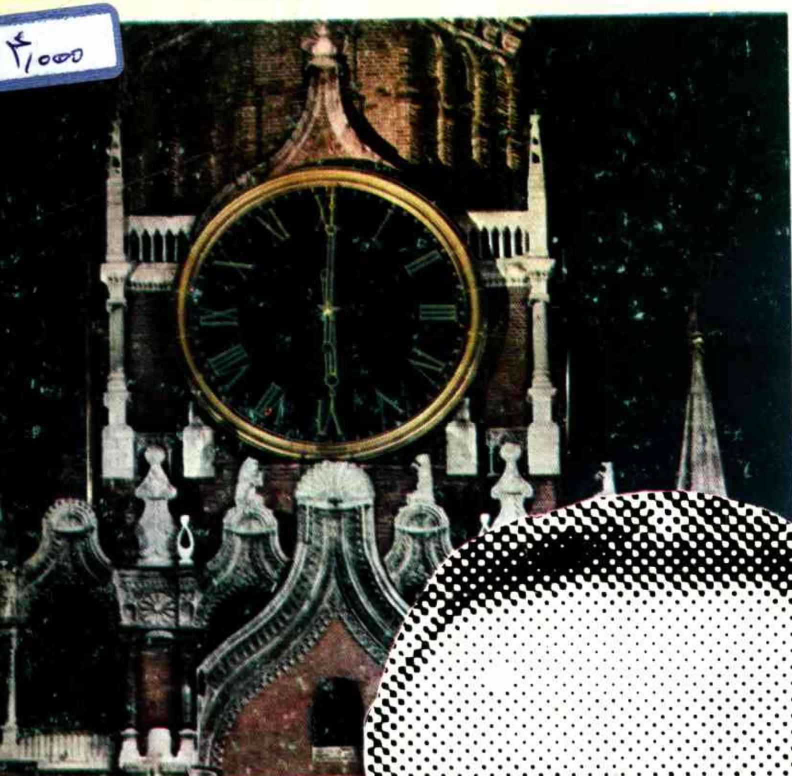
4,000





خاطرات آندری گرومیکو

ترجمهٔ مهوش غلامی

خاطرات آندری گرومیکو

خاطرات آندری گرومیکو

ترجمهٔ

مهوش غلامی

انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۶۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Andrei Gromyko Memoirs

From English Translatation

by

Harold Shurkman

خاطرات آندری گرومیکو

ترجمهٔ مهوش غلامی

چاپ اول: ۱۳۶۹

تعداد: ۵۲۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسهٔ اطلاعات

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

«آندری آندریوویچ گرومیکو»، روز هفدهم ژوئیه ۱۹۰۹ در روستای کوچکی به نام «گرومیکی قدیم» واقع در جمهوری روسیه سفید شوروی از پدر و مادری کشاورز و فقیر بدنیا آمد. او پس از گذراندن دوران تحصیل به طور جدی وارد فعالیتهای سیاسی شد و مدتی حدود نیم قرن در سیاست خارجی شوروی نقشی فعال داشت.

گرومیکو در این کتاب بعد از شرح دوران کودکی و نوجوانی، ووقایع زندگی خصوصی‌اش در دوران جوانی، به معرفی شخصیت‌هایی می‌پردازد که در طی دوران فعالیت خود در وزارت خارجه با آنها آشنا شده است. او تقریباً با تمامی رهبران کشورهای جهان ملاقات داشته است.

گرومیکو در خاطرات خود گاهی از عرف سیاستمداران خارج می‌شود و با زبانی ساده و لحنی کودکانه از شخصیت‌هایی حرف می‌زند که آشنایی با آنها را افتخاری برای خود می‌دانسته و اغلب این اشخاص را هنرمندان و هنرپیشگان تشکیل می‌دهند. برای مثال عکس گرفتن با «چارلی چاپلین» مایه افتخاری برای او و ملاقات با «پابلو پیکاسو» خاطره ای بیاد ماندنی است و یا زمانی که به طور اتفاقی چند کلمه‌ای با «مارلین مونرو» هنرپیشهٔ پرآوازهٔ سینما رد و بدل می کند، می‌گوید اکنون می‌توانم به بچه‌هایم بگویم که واقعاً با مارلین مونرو صحبت کرده‌ام. این مسائل کوچك که شاید در لابلای خاطرات چند صد صفحه‌ای

گرومیکو اصلاً بچشم نیایند، خود نشانگر احساسات عاطفی‌ای است که در پشت چهرهٔ به ظاهر عبوس و یکنواخت این سیاستمدار پیر نهفته است.

گرومیکو در یادآوری خاطراتی از وقایع سیاسی و اشخاص دخیل در اینَ وقایع، سعی می کند جزئیات را شرح دهد و در همه حال مراقب است که به منافع و حیثیت حزب کمونیست لطمه ای وارد نیاید. او در جهت نیل به این هدف همیشه به توجیه سیاست خارجی شوروی می پردازد و عوامل و شرایط خارجی را ریشهٔ اصلی وقوع این جریانات جلوه می دهد. او به هیچوجه حاضر نیست جمله ای را در صفحات کتاب بیاورد که نشان‌دهندهٔ ضعف یا لغزشی در سیاست شوروی باشد و طوری رفتار می کند که گویی همیشه خود بر حق بوده و دیگران بر باطل. گرومیکو در این راستا تا آنجا پیش می رود که حتی هنگام انتقاد از استالین نیز از سیاست خارجی او حمایت می کند و فقط جنبه هایی از سیاست داخلی استالین را که موجب آزار مردم شوروی گردیده به باد انتقاد می گیرد.

گرومیکو در سراسر کتاب، محافظه کاری همیشگی خود را حفظ کرده و از هرگونه اظهارنظر دربارهٔ شخصیت‌های داخلی که هنوز جهت‌گیری خاصی دربارهٔ آنها اتخاذ نشده، خودداری می کند. این ویژگی او عامل اصلی دوام آوردن گرومیکو به مدت نیم قرن در صحنهٔ سیاست شوروی است، وی با محافظه کاری و دقت در بروز احساسات خود توانسته نظر مساعد دولتهای مختلف را از زمان استالین تا دورهٔ گورباچف جلب نماید. برای مثال او دربارهٔ برژنف، جز مطالب پراکنده ای، سخنی به میان نمی آورد چرا که هنوز حقایق دوران حکومت او از پرده بیرون نیفتاده است. اما در مورد استالین که دیگر در خود شوروی نیز شناخته شده است، زبان تندی را بکار می گیرد.

خاطرات گرومیکو نخست در فوریه ۱۹۸۸ در شوروی چاپ شد. گرومیکو کمی قبل از مرگ در ژوئیه ۱۹۸۹ یك فصل پایانی دربارهٔ استالین برای کتاب خود که قرار بود در آمریکا چاپ شود نوشت. او در این فصل اثرات تصفیه هایی را که استالین انجام داده شرح می دهد و به موشکافی اینکه چگونه استالین توانست

هموطنان خود را طلسم کند و چگونه موفق شد دستگاه دولتی را به یك دستگاه خودکامه بیرحمانه و شخصی مبدل کند، می‌پردازد.

مقدمه‌ای که هنری کیسینجر دربارهٔ کتاب نوشته و در ابتدای آن آمده، ارزیابی دقیقی از گرومیکو به عنوان یك دیپلمات و همچنین به عنوان یك انسان از دیدگاه غرب می‌تواند باشد.

کوتاه سخن آنکه، گرومیکو شخصیتی برجسته در حوزهٔ سیاست خارجی شوروی و جهان بود و دیدگاههای او می‌تواند حایز اهمیت فراوان باشد. این کتاب خاطرات، ممکن است بسیاری از مسائل را مورد مداقه قرار نداده باشد یا از بسیاری از شخصیتها به شکل مختصر و پیرامون تعدادی دیگر سخن به درازا آورده باشد. برای رفع این نقیصه ممکن است این سخن گرومیکو که اذعان می‌کند «نمی‌توان همهٔ خوانندگان را به یکسان خرسند ساخت» قدری توجیه گر باشد. شاید هم اگر عمر او کفاف می‌داد چند فصل دیگر به این کتاب می‌افزود و حقایق دیگری را برملا می‌ساخت. اما اکنون او درگذشته است و کتاب خاطراتش به نوبهٔ خود هم خواندنی و هم حایز اهمیت است.

در ترجمهٔ این کتاب که از متن انگلیسی صورت گرفته ـ و نخستین بار به صورت پاورقی در روزنامهٔ اطلاعات چاپ شده ـ سعی شده است که به زبانی سلیس و با بهره‌بردن از کمترین کلمات، بیشترین و دقیقترین معانی بیان شود و مورد استفادهٔ خوانندگان و علاقمندان قرار بگیرد.

مقدمه

«آندری گرومیکو» مدت پنجاه سال به عنوان سفیر، معاون وزیر خارجه، وزیر خارجه و صدر هیأت رئیسه به کشور خود خدمت کرد. او حدود سی سال (از ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۵) مقام وزارت خارجه را برعهده داشت و از نظر طول مدت تصدی این مقام در کشورهای عمده جهان در قرن حاضر بی‌همتاست. گرومیکو بعد از دوره لنین در دوران حاکمیت تمامی رؤسای حزب کمونیست شوروی، دارای سمت‌هایی بوده است. او توسط «میخائیل گورباچف» از کار برکنار شد و این در حالی بود که گرومیکو چهار سال پیشتر شخصاً گورباچف را نامزد مقام دبیرکلی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی کرده و گفته بود که کاندید او تبسمی مطبوع، اما دندانهایی آهنین دارد.

گرومیکو هجده ماه بعد از کنار رفتن درگذشت و هیچیك از چهره‌های برجسته شوروی در مراسم تشییع جنازه او شرکت نکردند.

سیاست در شوروی خشن و بیرحم است. رهبران از درگیری نابودکننده بین رؤسای جناحهای مختلف حزب کمونیست یا از دستگاه بروکراتیك حاکم ظهور می کنند، اما این رؤسا جز پیروزیهایی که در درگیریهای نابودکننده قبلی بدست آورده اند، هیچگونه مشروعیتی ندارند. باتوجه به نبودن انتخابات یا دیگر فرمهای شناخته شده برای قانونی بودن حاکمیت، برنده‌ها همواره موضع خود را در خطر می بینند. آنان فقط می‌توانند به افرادی که زیردست خودشان تربیت

شده اند، اعتماد کنند. بنابراین هر حکومت تازه ای با یك تصفیه آغاز می شود و در رکود پایان می یابد. تاکنون شیوه حکومت شوروی بیشتر به یك رژیم فئودال شبیه بوده تا یك بروکراسی مدرن، چه رسد به یك دولت دموکراتیك مدرن.

مهارت تکنیکی گرومیکو سبب شد که او در طول پنج بار تغییر رهبری شوروی، وجود خود را به ضرورتی مسلم تبدیل کند. اما بهایی که ناچار برای ضروری جلوه دادن وجود خود پرداخت، این بود که ابهامی منطقی پیرامون شخصیت او بوجود آمد. از دید افرادی که مجبور بودند با گرومیکو برخورد داشته باشند، او شخصی غیرقابل انعطاف، تقریباً ماشینی، کاملاً آماده برای هر کار و مصمم بنظر می رسید. اما فصل پایانی این کتاب که در مورد استالین است، نشان می دهد که واقعیت امر پیچیده تر از این است. حتی اگر فرض کنیم که این خاطرات در دوره گورباچف نوشته شده باشند، این فصل حاوی نکات ریز متعددی است که نمی تواند نمایانگر حرکتی از روی فرصت طلبی برای تأیید اعتقادات پذیرفته شده باشد. و از آنجایی که این خاطرات بعد از محروم شدن گرومیکو از تمامی مناصب نوشته شده است، این استدلال قویتر می شود.

گرومیکو نه تنها فهرست گیج کننده ای از شقاوتهای سیستم را شرح می دهد، بلکه با ارائه آنها در قالب مشاهدات یك انسان در طول سی سال، این شقاوتها را قابل لمس تر می سازد. آنها در واقع مقدمه ای برای مطرح شدن سؤالاتی هستند که به هسته مشروعیت و قانونی بودن سیستم کمونیسم ربط پیدا می کنند. سؤالاتی از این قبیل: آیا برای شوروی و سیستم سیاسی آن ضروری بود که در طول خطی که استالین برگزیده بود، توسعه پیدا کند؟ چگونه ممکن است کشور را به مسیری انداخت که با طرز فکر فقط یك نفر مطابقت کند، درحالی که هیچکس چنین قدرتی را به وی اعطا نکرده است؟

گرومیکو به این سؤالات پاسخ نمی دهد. او فقط داستان شرارتها را منتشر می کند. اما مطرح کردن این سؤالات مطمئناً پاسخ و توضیح لازم را در خود دارد. زیرا در واقع نمی توان به این سؤالات پاسخ داد. سیستم کمونیسم که مشروعیتی

ندارد به بیرحم‌ترین افراد پاداش می‌دهد؛ افرادی که از قیدهای سنن، تشریفات قانونی یا ضرورت برگزاری انتخابات دوره‌ای آزاد هستند و با حکومتی آزاد برای تحکیم قدرت خود به سبك استبدادی پدیدار می‌شوند. در واقع همین نیز مشکلی است که اصلاح‌طلبان شوروی با آن مواجه هستند.

گرومیکو که بدون تردید از معتقدین مخلص ایدئولوژی مارکسیسم بود، هرگز این تناقض را که خودش ایجاد کرده بود، مرتفع نساخت. همچنین او به عنوان یك ناسیونالیست واقعی روس همواره این تأثیر را روی من داشته که علت دوام طولانی او حداقل تا اندازه ای به این دلیل بود که میل داشت ضعف دولتی را که خود نماینده آن بود، پنهان سازد. گرومیکو با اینکه در سخنان خود حالتی ناسازگار نشان می‌داد، اما در واقع مایل بود از هرگونه عملی که محرك درگیری فیزیکی باشد، اجتناب شود و ترجیح می‌داد شوروی با آمریکا روابط نزدیك داشته باشد. گرومیکو چیزی را فاش نمی کرد، اما بنظر می رسید مراقب است تا آنجا که اختیارات او اجازه می‌دهد، از هرگونه نمایش قدرت اجتناب کند.

این تناقضات به خاطرات گرومیکو جنبه‌ای گیرا می بخشد، اما احساسی دوگانه را در خواننده بوجود می‌آورد. او سری کاملی از گفتگوهایی را که با رهبران خارجی، از پاپ گرفته تا رئیس جمهور کشورهای مختلف داشته، نقل می کند و در هر مورد شرح می‌دهد که مخاطبین او نظرش را تصدیق کرده اند. اما آنچه که می گوید آنچنان مبتذل است که تصور می شود گرومیکوی بسیار باهوش یا دارد ژست می گیرد، و یا احتمالاً قصد شوخی دارد.

برخی وقایع نمی‌توانند آن طور که گرومیکو توصیف می کند، روی داده باشند. برای مثال او به نقل از من می گوید که در طول جلسه ای در قبرس در ماه مه ۱۹۷۴ از طرح تقسیم قبرس به دو بخش ترك و یونانی حمایت کرده‌ام. اما این جلسه به کل دیپلماسی خاورمیانه مربوط بود. قبرس نه در دستور کار جلسه بود و نه در آن زمان در نقطه‌ای بحرانی قرار داشت. به همین دلیل نیز به عنوان محل تشکیل جلسه انتخاب شده بود. و انسان باید بسیار پست باشد که مسأله تجزیه

کشور میزبان را در سالن جلسه‌ای که قربانی تدارك دیده، مطرح نماید.

به همین ترتیب، بنظر می‌رسد رونوشت آخرین مکالمه من و گرومیکو در ژانویه ۱۹۸۹ در رابطه با برلین که در ضمیمه آخر کتاب چاپ شده، با متن اصلی گفتگوی ما تفاوت دارد. ابتدا باید گفت، جالب است که فقط از مکالمات ملاقاتهایی که در سوئیت ریاست جمهوری در کرملین انجام شده باشند، رونوشت تهیه می‌شود. در هر صورت من در آن گفتگو در مورد هدف استالین از محاصره برلین در سال ۱۹۴۸ و بویژه اینکه چرا بلافاصله بعد از تلفات سنگینی که در جنگ جهانی دوم متحمل شده بود، چنین خطری را پذیرفت، سؤال کردم. بخاطر دارم که گرومیکو گفت: استالین متقاعد شده بود که آمریکا (با وجودی که تنها کشوری است که سلاح اتمی دارد) بر سر برلین به جنگ هسته‌ای متوسل نمی‌شود و اضافه کرد که در برابر هر تلاشی برای آزاد کردن برلین مقاومت می‌شد، اما استالین مصمم بود که از جنگ پرهیز کند. در رونوشت ارائه شده از گفتگوی ما این نکات به نحوی تضعیف شده اند و در مقابل به شوروی این اعتبار داده شده که با دور کردن تانکهای خود از صحنه درگیری بانیروهای زرهی آمریکا، به بحران خاتمه داده است. اما این واقعه درسال ۱۹۶۱ یعنی هشت سال بعد از مرگ استالین و در زمان احداث دیوار برلین روی داد و ارتباطی باجریان محاصره برلین نداشت.

با وجود این، خاطرات گرومیکو تصویری را که رهبران شوروی می‌خواستند از کشور خود ارائه دهند، بخوبی نشان می‌دهد. این خاطرات اجزای مختلف تشکیل‌دهنده طرز فکر رهبران شوروی قبل از گورباچف را به نمایش می‌گذارند و اجزای اصلی این طرز فکر هنوز تا حدودی در بسیاری از رهبران این کشور باقی مانده است. برخی از اصول این طرز فکر عبارتند از: اعتقاد به عوامل عینی و نه روابط شخصی، پافشاری بر این نکته که انگیزه‌های شوروی در تئوری، مسالمت‌آمیز هستند و وجود یك عقده حقارت پنهانی که در لباس وحشیگری پدیدار می‌شود.

من با وجود آگاهی از تمامی این تمایلات، گرومیکو را دوست داشتم. ما مدت هشت سال همکاری نزدیك داشتیم. با وجودی که اغلب اوقات رهبران او متلك های ناشیانه نثارش می کردند، اما او با لیاقت و کارآیی خود در هر مباحثه ای بر هیأت نمایندگان شوروی مسلط بود. گرومیکو معمولاً از تمامی جزئیات هر موضوعی اطلاع داشت و این نوعی خودکشی بود که بدون یادگیری کامل مسائل مربوط به بحث یا آگاهی کامل از سابقه آن، با گرومیکو وارد مذاکره شویم. او در اندوختن نکات حاشیه ای و جزئی مهارتی فوق العاده داشت و هشیارانه درصدد ردگیری موضعاتی برمی آمد که در مورد یك مسأله واقعاً مهم هرگز نباید مطرح می شدند. گرومیکو تاریخ کشور خود را منعکس می کرد، کشوری که نه از طریق ضربات جسورانه، بلکه با فشار بیرحمی توانست از یك منطقه کوچك در اطراف مسکو تا کناره های اقیانوس آرام و قلب اروپا گسترش یابد. او برای بدست آوردن فرصت‌های طلایی از بی‌صبری مخاطبین خود استفاده می‌کرد. گرومیکو می‌دانست که مذاکره کنندگان غربی از بن‌بست خوششان نمی‌آید؛ و تلاش می کنند با ایده های جدید هر بن بستی را از بین ببرند. همین امر نیز به گرومیکو امکان می‌داد در برابر مخاطبین ناآگاه از بن‌بست‌های طولانی استفاده نماید و امتیازات متعددی درو کند. به احتمال قوی او به دلایل داخلی نیز به این بن‌بست‌ها احتیاج داشت، زیرا نمی‌توانست مافوق‌های بدبین خود را متقاعد سازد که بدون پیش آمدن بن‌بست طولانی از بحثها امتیاز کافی گرفته است.

رفتار سرسختانه گرومیکو باور کردن این حقیقت را که در پشت این چهره، مردی شوخ طبع وخون گرم قرار دارد، دشوار می ساخت. من نخستین بار او را در طول جلسه ۱۹۶۹ مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورك ملاقات کردم. او در ضیافتی نزد من آمد و گفت «شما کاملاً شبیه هنری کیسینجر هستید.» من پاسخ دادم «و شما به ریچارد نیکسون شباهت زیادی دارید.» او نگاه احتیاط آمیزی به من انداخت و بعد درحالی که تبسمی خطوط چهره اش را نمایان تر می ساخت، با آرنج خود به پهلوی من زد. سال بعد من زمینه بازدید او را از کاخ سفید برای

ملاقات با نیکسون مهیا کردم. گرومیکو گفت: «به خودت زحمت نده که به من بگویی از کدام دراستفاده کنم. من در را خودم انتخاب می کنم و نگهبان آن باید به من سلام نظامی بدهد.» گرومیکو در خاطراتش می گوید که از نوشته های من این طور برآمده که من از او جلو زده بودم. اما من چنین قصدی نداشته ام و چنین نظری ندارم. نمی توان از دولتمردان کشورهای بزرگ سبقت گرفت، چون بارها و بارها بازهم با آنان ملاقات خواهیم کرد. افرادی که مسئولیت اجرا یا طرح ریزی سیاست خارجی را دارند، نباید هرگز برای مانور دادن و سبقت گرفتن، از محدوده تحلیل و تعقل خارج شوند. در پایان، باید بگویم که دیگران نه باتوجه به میزان ذکاوت افراد، بلکه از روی موفقیت آنان در درك و تشخیص واقعیت درموزد این اشخاص قضاوت خواهند کرد. و به همین دلیل است که آخرین گفتگوی دلپذیر ما در این خاطرات اگرچه با کمی تحریف همراه است، نمایانگر احترام متقابل دو مرد می باشد که وظایفشان، آنان را در دو قطب مقابل هم قرار داده است.

گرومیکو یکی از تواناترین دیپلماتهایی است که من دیده ام. او دیدگاه بزرگی را تحقق نبخشید یا مدل قانع کننده ای برای نظام جهانی ارائه نداد، اما سیستمی که او نماینده آن بود نیز چنین کارهایی را انجام نداد. او به عنوان سخنگوی کشوری که فقط با استفاده از زور حاکمیت داشته، احساس می کرد در هر برخوردی باید نهاد خود را بیازماید. او در میان آشفتگی ها و اغتشاشات از کشورش محافظت کرد، با استقامت خود ضعف کشورش را پنهان ساخت، و با مهارت خود به اهداف مهمی نایل آمد. دیگر اینکه، بندرت می توان وزیر خارجه ای را پیدا کرد که بتوان اینچنین او را ستود.

هنری کیسینجر

سپتامبر ۱۹۸۹

یادداشتی برای خوانندگان خارجی خاطرات من

اوت و سپتامبر سال ۱۹۸۸ یك دوره بسیار مهم و بی‌مانند در زندگی من بود. من بیش از هر زمان دیگر متقاعد شده بودم که مانند همه، نه تنها در قبال جامعه و دولت خود بلکه در برابر خانواده و در واقع در برابر خودم دارای تعهدات خاصی هستم.

«کریمه» در تابستان و اوایل پاییز چشم‌انداز خیره کننده‌ای دارد. در آن سال، تحمل گرمای ناشی از تابش مداوم نور خورشید دشوار بود و حتی آب تنی در دریای سیاه هم فایده‌ای نداشت. دریا مثل همیشه مرموز و بی‌انتها بنظر می‌رسید و محیط اطراف آن مرا به تفکر عمیقی فرو می‌برد و خاطرات خوب و بد و شاد و غم‌انگیز را در من زنده می‌کرد. همان‌طور که آب دریا بالا و پایین می‌رود و همان گونه که خورشید طلوع و غروب می‌کند، این سؤال هم ناخودآگاه به ذهن من می‌رسید: «آینده چه چیزی برای من در چنته دارد؟» در واقع این سؤال دقیق‌تر از پرسش قبلی بود من تا چه مدت می‌توانم به شرکت در کارهای پیچیده دولتی ادامه دهم؟ این افکار به این نتیجه‌گیری من انجامید که وقت آن رسیده که استراحتی بکنم.

اگر شخصی که هفتاد سال از عمر او گذشته بگوید که چنین سؤالی را از خود نپرسیده، راست نمی‌گوید. در سالهای اخیر من مرتبا به این سؤال فکر کرده‌ام. گذشته از هرچیز لازم نیست که انسان فیلسوف باشد که چنین سؤالی را

مطرح کند. اعتراف می کنم که از خانواده، همقطاران یا دوستانم انتظار داشتم که حتی به‌طور غیرمستقیم نسبت به طرح های من برای آینده ابراز علاقه بکنند، اما هیچکس حتی حدس هم نزد که من چه انتظاری داشتم. احتمالاً علت این امر مهربانی طبیعت نسبت به من است. من کاملاً تندرست هستم، درحالی که بسیاری از همقطاران من این اندازه خوش شانس نبوده اند و سنگینی مسئولیت ها به‌طور جدی قوای بدنی آنها را تحلیل برد. تمام هم‌دوره ای های من، از جمله افرادی که همکاری نزدیکی با من داشته اند، یا بازنشسته شده اند و یا آنکه در گذشته اند. سعی کردم آنها را بخاطر بیاورم اما نمی توان هیچکس را از گذشته به حال باز گرداند و زنده کرد و مشورت خواستن از آنها بی فایده بود.

بنابراین به این نتیجه گیری قاطع رسیدم که باید خودم دست به کار شوم. به عبارت دیگر، زمان آن رسیده بود که این کشتی لنگر بیندازد. طبیعتاً من باید با نزدیکترین افراد یعنی در درجه اول خانواده ام مشورت می کردم، اما تصمیم گرفتم تا زمان بازگشت به مسکو صبر کنم، چون نمی خواستم تعطیلات را خراب کنم.

ماه سپتامبر فرا رسید. هوای مسکو گرم و خشك بود و بعد از گرمای شدید کریمه اکنون نسیم شامگاهی در حومه مسکو طراوت بخش بود. یك روز صبح قبل از عزیمت به دفتر کارم، سرمیز صبحانه فنجان چایی را که «لیدیا»، همسر پنجاه و هفت ساله من، تهیه کرده بود، می نوشیدم.

گفتم: «لیدیا، فکر نمی کنی وقت باز نشسته شدن من رسیده باشد؟ خودم فکر می کنم حالا موقع مناسبی است.»

سؤال من برای او غیرمنتظره بود. «لیدیا» جواب داد «چایت را بخور، آندری، همه چیز درست می شود.» او سپس جمله ای را گفت که شایسته یك همسر دایمی است: «البته هیچ چیز ابدی نیست. اما زندگی مشترك ما با ارزشترین چیزی است که داریم، این طور نیست؟»

البته این حرف را تصدیق کردم. حمایت همسرم همواره برای من بسیار پرمعنا بوده است.

آخرین روزهای خدمت من در دولت و حزب نزدیك می شد. قبل از آنکه رسماً درخواست بازنشستگی بکنم، در کمیتهٔ مرکزی در میدان «استارایا» با میخائیل گورباچف به‌طور کاملاً خصوصی مشورت کردم. او گفت که در مورد این موضوع بدقت فکر می کند. همان‌طور که دراین کتاب به‌طور مفصل شرح داده ام، بعداً من و دبیرکل صریحاً و علناً نظرخود را در مورد این موضوع بیان کردیم.

من در اوایل اکتبر ۱۹۸۸ با لیموزین دولتی سیاه‌رنگم از دروازه «بوروویتسکی» گذشتم و وارد کاخ کرملین شدم. درتالار بزرگ کاخ در نیمروز، جلسه هیأت رئیسه آغاز شد. من در کنار گورباچف، «ریژکف» و «لیگاچف»، درجای همیشگی خود نشستم و دراینجا بود که درمورد بازنشسته شدن من که اکنون همه از آن باخبرند، تصمیم گرفته شد. در زندگی انسان این لحظات کاملاً مانند لحظاتی که به مقام‌های عالی منصوب می‌شود، به یادماندنی است. همان‌طور که رفقای من بگرمی برایم آرزوی سعادت می کردند، همان هیجانی در من بوجود آمد که درگذشته وقتی پستهای مهم به من واگذار می شد، احساس می کردم. علاوه براین، می دانستم که به تعهدات خود در برابر مردم، حزب و دولت عمل کرده ام. این لحظه زودگذر برای من بسیار با ارزش است.

روز بعد مسکو را به مقصد «زارچی» ترك کردم. در آنجا با اشتیاق، کارنوشتن مطالب جدید برای خوانندگان خارجی خاطراتم را آغاز کردم. طبیعتاً وقتی فردی دهها سال یك زندگی پرکار داشته، برایش عجیب است که با شتاب به جایی نرود یا مجبور نباشد در مورد مسائل دشوار تصمیم گیری کند.

من و خانواده ام می‌دانستیم که برای من که به شلوغی و تحرك زندگی سیاسی بویژه در صحنه بین المللی عادت کرده ام، آسان نیست که به‌طور ناگهانی خود را با قدمْ زدن در کنار باغچه خانه بیرون شهر یا حتی در خیابانهای شهر وفق دهم، اما باید خواه ناخواه آسوده خاطر بودن را یاد می گرفتم و اکنون همین کار را می کنم، یعنی یك دوره استراحت را می گذرانم. نه فقط خانواده ام بلکه همه افرادی که مرا می شناختند توصیه هایی برای چگونه گذراندن اوقات بیکاری ام

ارائه می‌دادند که بعضی از آنها کاملاً ابتکاری بودند. با وجودی که من خودم در مورد اینکه چه توصیه‌ای را باید بپذیرم تصمیم می‌گیرم، اما از همهٔ آنها سپاسگزارم. برای مثال، من در گذشته از شکار لذت می بردم، اما امروز علاقه‌ای به آن ندارم. هر روز هم در این اعتقاد راسخ تر می شوم که حتی یك شاهین شکاری که در آسمان پرواز می کند نیز حق حیات دارد و ارضای زودگذر نیاز همیشگی انسان به دانستن اینکه می تواند هرحیوانی را به زمین بزند یا هر پرنده‌ای را بر زمین بیندازد، منطقی نیست. می‌دانم که بسیاری از شکارچیان سرسخت و قدیمی با من موافق نیستند و با انواع استدلال ها از «حقانیت» خود دفاع می کنند، اما من از احساسی حرف می‌زنم که در غروب زندگی هرکس، و زمانی که احساس یگانگی او با طبیعت قوی تر می شود، به سراغ او می آید. اکنون زمان آن رسیده که تغییری در خود بدهیم و خلاف جهت رسوم جاری فکر کنیم.

راه آسایشی که من آن‌را بخوبی آزمایش کرده ام، این نیست که کار فکری را کنار گذارم و حتی اگر چنین قصدی داشتم قادر به انجام این کار نبودم. من به گذشته و سهمی که در آن داشته‌ام می اندیشم و آن‌را می سنجم و بخش اعظم تفکراتم را روی کاغذ می‌آورم و این عمل را ادامه خواهم داد.

من به‌طور ناگهانی و سریع تصمیم به نوشتن این کتاب نگرفتم. بسیاری از اشخاص ـ همقطارانم در کار، خویشاوندان، اتباع شوروی که هرگز قبلاً آنها را ندیده بودم و حتی خارجی‌ها ـ توصیه کردند که این کتاب را بنویسم. در مورد خودم باید بگویم که با وجودی که قصد داشتم زمانی در آینده کار نوشتن را شروع کنم، اما برای یك مدت طولانی اقدامی در این باره انجام ندادم. فقط بعد از هفتادمین سال تولدم بود که نتیجه گرفتم که زمان مناسب فرا رسیده است.

یك دلیل این تأخیر این بود که نمی‌خواستم خاطرات من در کنار اثر نویسندگان حرفه‌ای چاپ شود و مورد قضاوت قرار بگیرد. همچنین خاطرات فقط زمانی با ارزش هستند که خواندن آنها جالب باشد و من می ترسیدم که خاطرات من جالب نباشند. اما بعد فکر کردم که خیر، من چیزهایی دیده ام که

تعداد کمی از افراد دیده اند و با افرادی آشنا شده و حرف زده ام که نویسندگان حرفه ای بندرت می توانند ملاقات کنند، لذا تصمیم گرفتم که حداکثر تلاش خود را بکار گیرم، اما این کار را به سبك خودم بدون داشتن طرح قبلی و فقط با نوشتن تجربه هایم انجام دهم.

تحلیل تصویر کلی، کار مورخین و دانشمندان علوم سیاسی است. تأکید می کنم که من کار خود را ظریف تر از آنها می‌دانم، زیرا کار من توصیف کامل وقایعی است که خود در آنها شرکت داشته‌ام و توصیف افرادی است که سرنوشت آنها راهنمای راه من بوده است.

روشن است که رویدادهای پنجاه سال اخیر اهمیتی حماسه‌وار داشته اند و این بویژه در مورد جنگ جهانی دوم و پیروزی بزرگ برمتجاوزین فاشیست صدق می کند. این پیروزی برای کشور ما و مردم آن افتخاری جاودانه به ارمغان آورده است. من در این دوره با صدها نفر از سیاستمداران و مقامهای دولتی، نظامیان و دانشمندان، چهره های فرهنگی و تجار، و بسیاری از افرادی که جزء هیچیك از این تقسیم بندی‌ها نیستند ـ از کشورهای مختلف جهان ـ برخورد داشته ام، هرچند من تصاویر کاملی از این مجموعه جالب از شخصیت ها، دنیای داخلی آنها و فلسفه آنها در مورد زندگی ارائه نمی‌دهم، اما با استفاده از نتایج تجربه های شخصی خود در مورد هریك از آنها چیزهایی نوشته‌ام. در این کار افرادی را انتخاب کرده ام که کنترل امور کشور خود را در اختیار داشته اند یا هنوز در اختیار دارند و سیاست خارجی آن را شکل داده و اجرا کرده یا می کنند و همین نیز محور اصلی کار من بوده است. وقتی با افراد غیر دیپلمات حرفی می زنم اغلب احساس می کنم که از نظر آنها دیپلماسی عبارت از تلاشی برای فریب دادن طرف مقابل در مذاکرات یا عبارات شایسته گفتن، یا با پی بردن ناگهانی به موضوعی چشمك زدن یا سؤالات عجیب مطرح کردن است؛ اما این نظریه دور از واقعیت است. بنابراین در اینجا قصد دارم نشان دهم که کار یك نماینده رسمی درخارج مستلزم مهارتهای مختلف متعددی است. اما نخستین و مهمترین مهارت

آنها در توانایی تحلیل مسائل پیش آمده و ارائه آنها به وضوح تمام و با کلیه جزئیات اساسی به دیگران است.

من از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ مقام ریاست هیأت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی را برعهده داشتم و بنابراین در نظر دارم چیزهایی نیز در مورد محدوده وسیع مسائلی که هیأت رئیسه باید به بررسی آنها بپردازد، ذکر نمایم. اکثراً این مسائل مربوط به توسعه اقتصادی و اجتماعی کشور است، اما در عین حال به طرز برخورد ثابت آن نسبت به تحکیم صلح در جهان از طریق سیاست خارجی خود، نیز کاملاً مربوط می باشند.

نوشته های من در بعضی جاها پراکنده و از برخی جهات ناقص است، اما خاطرات نمی توانند بتنهایی بازتاب کاملی از رویدادها باشند. روش خاطره نویسی همین است و این سرشت حافظه بشری است.

آندری گرومیکو

فصل اول

در آغاز راه زندگی

گاهی اوقات از من ریشه اسمم را می پرسند. تقریبا همهٔ مردم روستای من به روش مرسوم در روستاهای روسیه قدیم، نام این روستا را به عنوان نام خانوادگی خود برگزیدند و از حدود نود خانواده در «گرومیکی نو» نیز بیش از ۲۵۰ خانواده گرومیکو خوانده می شدند. کمتر از چهار مایل دورتر، روستای دیگری با بیش از ۲۰۰ خانوار وجود داشت که همهٔ آنان گرومیکو نام داشتند. تشخیص یك خانواده از دیگری ممکن نبود و متعاقباً اهالی آن روستاها و دهکده ها مجبور شدند برای هر خانواده لقبی اختراع کنند. در خانوادهٔ ما نام «گرومیکو» در اسناد رسمی و دفتر مربوط به غسل تعمید ثبت شده بود. اما ما به پیروی از رسوم محلی، در زندگی روزمره از لقب خود استفاده می کردیم، لقب ما «بورماکف» بود. پدرم، پدربزرگم و جد من همگی در این روستا به «بورماکف» معروف بودند و من به نوبه خود «آندری بورماکف» خوانده می شوم.

حال گرومیکوها در سراسر شوروی پخش شده اند، اما همهٔ آنان به شکلی با ایل های باستانی «رادیمیچی» و منطقه ای که بین سواحل بالای رودخانه «دنپر» و «دسنا» در محدوده آبگیر «سوژا» و کنار رودخانه کوچك «بسد» قرار گرفته، مرتبط هستند.

«گومل» شهر عمده دوران کودکی ام بود. نام این شهر برای نخستین بار در تاریخچه های اواسط قرن دوازدهم ذکر شده است. این شهر در قرن چهاردهم به وسیلهٔ شاهزاده نشین لیتوانی از روسیه قرون وسطی گرفته شد و در قرن شانزدهم که لیتوانی با لهستان متحد شد، ضمیمه کشور لهستان گردید. در سال ۱۷۷۲ لهستان تجزیه شد و این منطقه بار دیگر به زیر کنترل امپراتوری روسیه بازگشت. در سال ۱۹۲۴ منطقه گومل به عنوان بخشی از جمهوری روسیه سفید برگزیده شد. شهر گومل در طول جنگ به وسیلهٔ فاشیست‌ها ویران شد، اما اکنون بازسازی شده و یك مرکز فرهنگی و صنعتی مهم است. گومل در خاطر من به عنوان محل تقاطع راههای آهن با کارخانه های متعدد ثبت شده که مهمترین آنها کارخانهٔ «کبریت سازی وسوویوس» بود و من آرزوی کار کردن در آن را داشتم.

شهر گومل در منطقه‌ای موسوم به «منطقه یهودی نشین» قرار داشت. این منطقه بخشی از امپراتوری روسیه بود و به اکثر قریب به اتفاق یهودیان اجازه داده شده بود در آنجا زندگی کنند. در اکثر روستاهای ناحیه ما دو یا سه خانواده یهودی وجود داشت. یکی از دوستان یهودی من «دیوید گورویچ» نام داشت که در روستای «خلوسی» که مجاور روستای ما بود، زندگی می کرد. ما در دوران مدرسه دوست بودیم و بعد از آن جدا شدیم. بعد از جنگ شنیدم که نازیها او را اسیر کرده و فقط به دلیل یهودی بودن او را به قتل رسانده اند. نسبت خانواده های یهودی در گومل بیشتر از دیگر نقاط کشور بود. اما من بخاطر نمی آورم که مردم تبعیضی علیه آنها قایل شده باشند. بعد با از بین رفتن منطقه یهودی نشین بعد از سقوط تزار در فوریه ۱۹۱۷، این انزوای یهودیان خاتمه یافت و آنان به شهروندان کامل روسی تبدیل شدند.

من در ۱۸ ژوئیه ۱۹۰۹ در روستای «گرومیکی قدیم» که از گومل چندان فاصله ای نداشت، متولد شدم. خانواده من «نیمه روستایی ـ نیمه کارگر» بود یعنی خانواده ای بود که سرپرست آن فاقد زمین زراعتی برای تغذیه خود و خانواده اش بود و دور از خانه در کارخانه‌ای به طور فصلی کار می کرد. خلاصه‌تر آنکه

خانواده ما یك خانواده روستایی فقیر بود. زمانی که هنوز یك پسر بچه سیزده ساله بودم، همراه پدرم برای بدست آوردن پول بیشتر سرِ کار می‌رفتم. ما الوارها را می‌بریدیم و به صورت قایق الواری به پایین رودخانه برای کارخانه‌های گومل می‌فرستادیم.

من در نزدیکی شهر کوچك «وتکا» بزرگ شدم. اکثر اهالی این شهر به یك فرقه مسیحی که خود را «مؤمنین قدیمی» می‌خواندند، تعلق داشتند. آنان مردمی مهربان و میهمان نواز بودند و ما آنها را دوست داشتیم. وقتی کمی بزرگتر شدم، فهمیدم اجداد آنان از آزار و شکنجه‌های «نیکون شاه» و پادشاهان قرن نوزدهم گریخته و در سال ۱۶۷۴ جامعه «وتکا» را بوجود آورده بودند. این جامعه به صنعتگران خود که کارهایی از قبیل معماری، کمدسازی، منبت کاری، طلاسازی، نقاشی از قدیسان و قلم‌زنی انجام می‌دادند، می‌بالید. کارِ ساختن کلیساها و تزیین خانه‌های باشکوه در کیف، پیترزبورگ و مسکو به آنها واگذار می‌شد. آنان با دیگر صنعتگران ماهر روی تالار مجلل «آرموری» در کرملین و همچنین صومعه «نوودویچی» و صومعه «ایورسکی» کارکرده‌اند.

امروزه کتابهایی که کاغذ آنها از چوب است و کتابهای خطی بی‌مانند «وتکا» معروف است. باید اعتراف کنم که در تمام زندگی‌ام عاشق تابلوها و کتابهای قدیمی بوده‌ام. چندی پیش گرانترین کتاب جهان دریك حراج درپاریس فروخته شد. این کتاب «پیامبر» نام داشت و در سال ۱۵۷۴ به وسیلهٔ «ایوان مدوروف» از ناشران اولیه روسیه منتشر شده بود. ساکنان شهر وتکا باید افتخار کنند که نسخه دوم این کتاب در موزه محلی آنان است.

ضمن نوشتن خاطرات قدیمی، ناگزیر این سؤال پیش می‌آید که دیدگاه من در مورد زندگی و جهان در چه زمانی شکل گرفت؟ بخاطر می‌آورم که تقریباً از سن چهارسالگی این جهانبینی در من آغاز به شکل گیری کرد. صرفنظر از اقوام نزدیك، چیزی که بیشترین تأثیر را روی من گذاشت، خانه کوچك ما بود. این

خانه در حاشیه روستا قرار داشت و به نظر من حداقل صد سال از تاریخ ساخت آن می گذشت. این خانه دارای دو اتاق بود که در هر اتاق یك تخت و دو یا سه نیمکت قرار داشت. پدر و مادرِ پدرم هم با ما زندگی می کردند. اقتصاد خانه با سادگی آن جور بود.ما یك گاو برای شیر و یك اسب برای کارکردن داشتیم.

پدرم، «آندری متویوویچ»، باسواد بود. او فقط چهارسال در مدرسه محلی درس خوانده بود، اما خواندن و نوشتن را خوب می دانست. بخاطر می آورم که به دست خط زیبای او حسادت می کردم. خط من هرگز خیلی خوب نبوده است. من سعی می کردم کلمات را به شکلی که به من نشان داده می شوند، بنویسم، اما همیشه کج و معوج می شدند. با وجود این وقتی که از کاغذهای خط دار استفاده می کردم، آن قدرها هم بدخط نبودم.

پدرم دوست داشت در مورد نبردهایی که در آنها شرکت داشته برای ما حرف بزند. او در جنگ ژاپن و روسیه، درسال ۵ ـ ۱۹۰۴ و در جبهه جنوب غربی در جنگ روسیه و آلمان در جنگ جهانی اول جنگیده بود. بخاطر دارم که او انتقاد از ژنرالهای روسی را چاشنی حرفهای خود در مورد جنگ آلمان و روسیه می کرد. پدرم می گفت: «درمورد کار سرفرماندهی باید بگویم که ما سربازان همیشه بدون سلاح کافی، مخصوصاً بدون توپخانه به صحنه نبرد می رفتیم. دایماً مهمات ما کم بود، درحالی که قدرت آتش آلمانی ها بسیار بیشتر از ما بود و به همین دلیل هم ارتش روسیه چنین تلفات سنگینی داشت.

به گفته پدرم سربازان، فرمانده ها و نه تزار را عامل شکستهای خود در منچوری می دانستند. او می گفت: «سربازها از اینکه تقصیر را مستقیماً به گردن تزار بیندازند، می ترسیدند. این جمله در بین ما معروف بود که از منچوری تا سیبری راه زیادی نیست ـ اینجا جبهه جنگ است و آنجا محل تبعید».

من بندرت پدرم را بیکار می دیدم. او حتی زمانی که داستانهای خود را تعریف می کرد، چیزی درست می کرد و یا کار درست شده ای را صاف و تراز می کردویا ابزار خود را مرتب می نمود. اگر برای انجام کارهای فصلی که معمولاً

چندماهی طول می‌کشید، دوراز خانه نبود، در آن صورت کار دیگری برای انجام دادن پیدا می‌کرد مثلاً هیزم زمستان را تهیه می‌کرد، شاخه‌های شکسته در جنگل را جمع‌آوری می‌کرد و کنده‌های قدیمی را از زمین بیرون می‌کشید و با اسب به خانه می‌آورد.

معمولاً پدرم کم حرف بود. او ضمن کارکردن درمزارع یا در حیاط خانه تهیه علوفه یا جمع‌آوری چوب درجنگل می‌توانست ساعتها در سکوت کامل بماند. معهذا بعضی وقتها زمانی که اعضای خانواده دور میزی می‌نشستند، او با آنان گفتگو می‌کرد و یا در شبهای تابستان زمانی که چند مرد ـ زنها پیش مردها نمی‌آمدند ـ کنار کلبه یك نفر روی حصارهای گلی موسوم به «زاوالینکا» کنار هم می‌نشستند، او نیز تا دیر وقت در گفتگوی آنان شرکت می‌کرد.

یك بار پدرم و دیگران بر سر این موضوع بحث می‌کردند که چه کشوری ثروتمندترین کشور جهان است. نظرات مختلفی داده شد. بعضی آلمان را ثروتمندترین کشور می‌دانستند، زیرا به نظر آنان آلمانی‌ها دزد بودند و حتی قسمت‌هایی از روسیه را دزدیده بودند. دیگران پافشاری می‌کردند که آمریکا ثروتمندترین کشور است، اما هیچکس به فکر نیفتاد از روسیه نام ببرد.

یك نفر گفت: «آمریکاییان رئیس جمهور عاقلی به نام «تئودور روزولت» داشتند، مردم می‌گویند او کشور را خوب اداره می‌کرد.»

پدرم گفت: «احتمالاً آمریکا ثروتمندترین کشور است، آمریکاییان هم راههایی برای غارت ثروت مردم دیگر دارند. تئودور روزولت رئیس جمهور زیرکی بود.»

همسایه ما با این حرف موافق بود و گفت: «بله تئودور روزولت رئیس جمهور زیرك و عاقلی بود».

از آن زمان این جملات درمورد رئیس جمهور «زیرك و عاقل» آمریکا در ذهن من نقش بسته‌اند.

چنین مباحثاتی در روستای ماخیلی عادی بود. این مباحثات برای مردها

روزنه‌ای برای اظهار عقیده بود و من از سنین کودکی اجازه یافتم در این جلسات حضور داشته باشم.

آنچه که درمورد استعداد پدرم برای کارکردن گفته‌ام، درمورد مادرم «اولگا اوجنیوونا» نیز کاملاً صدق می‌کند. او در یك خانواده روستایی فقیر در «ژلزینکی» که مجاور روستای ما بود، متولد شده و فقط دو یا سه سال درمدرسه درس خوانده بود، زیرا پدرش خیلی زود درگذشته بود و او مجبور به ترك مدرسه و کارکردن در خانه و یا در مزارع شده بود. معهذا او خواندن و نوشتن را فراگرفت و گاهی هم مطالعه می‌کرد. او قلبی از طلا داشت و فقط از خوبی مردم حرف می‌زد.

مادرم توانسته بود در قطعه زمین کوچکی که در اختیار او بود، چند بوته سیب زمینی، کلم و خیار عمل بیاورد.او نهال کتان هم می‌کاشت و این جای مهمی در بودجه خانواده ما داشت و بدون آن پیراهن یا ملحفه‌ای نداشتیم. مادرم باید غذای گاو را آماده می‌کرد و غلات را که عمدتاً گندم سیاه بود نگهداری می‌کرد. در آن روزها همه این کارها به اضافه تغذیه خانواده و افزودن دقیق غذای مورد نیاز آنها برعهده زن خانه بود. در خانه ما فقط مادرم، مادربزرگم و خواهر کوچکترم «اودوکیا» زنان خانه بودند، اما «اودوکیا» تا زمانی که من برای تحصیل از خانه رفتم، کمکی به آنان نمی‌کرد.

من عشق خود به کتاب را از مادرم به ارث برده‌ام. در روستای ما همه از بزرگ و کوچك او را «آنتی علیای پروفسور» می‌خواندند. من خیلی خوب بیاد دارم که به من گفت: «تو درس خواندن را دوست داری و معلمها خیلی روی توحساب می‌کنند. درس بخوان. احتمالاً می‌توانی جهان را ببینی.»

درسال ۱۹۳۳ زمانی که من در «مینسك» درس می‌خواندم، یك روز پدرم برای آوردن هیزم به جنگل رفت و دیگر بازنگشت، چندین ساعت بعد او را در حالی که به شدت بیمار بود و بزحمت نفس می‌کشید، پیدا کردند. در آن لحظه پزشك در دسترس نبود و کمی بعد درگذشت. پدرم هنگام مرگ حدود ۴۵ سال داشت. مادرم نیز ۱۵ سال بعد در مسکو درگذشت. او تمام عمرش را درروستا

گذرانده بود، ولی چند ماه قبل از مرگ برای معالجات پزشکی به پایتخت آمد، اما بسیار دیر بود. من دو هفته قبل از مرگش از آمریکا به کشور بازگشتم و موفق شدم او را در بیمارستان ببینم.

والدین من کمی بعد از جنگ روسیه و ژاپن ازدواج کرده بودند. در آن زمان پدرم ۲۷ سال و مادرم ۱۹ سال داشتند. نخستین فرزند آنان «تاتیانا» بود که هجده ماه از من بزرگتر بود، اما ۲ سال بیشتر زنده نماند.

«ما گریگوریویچ» پدر پدرم، در زمان الغای سیستم برده‌داری در سال ۱۸۶۱ زن... ...ت. او نیز خواندن و نوشتن می‌دانست و اغلب قبل از شام، من به قطعات نسبتاً طولانی او که بدقت از انجیل می‌خواند گوش می‌کردم. پدر بزرگ سرانجام در سال ۱۹۲۷ در ۷۵ سالگی درگذشت.

تصویری که از مادر بزرگم «مارفا» در ذهنم باقی مانده، تصویر یك زن همیشه مهربان و آرام است. بیاد دارم که وقتی من هنوز خیلی کوچك بودم، یك روز او کلمه‌ای بکار برد که قبلاً نشنیده بودم. یادم نیست چه کار خلافی انجام ...دم. اما او انگشت دستش را به‌طرف من تکان داد و گفت: «چه کار کرده‌ای دموکرات کوچولو؟» این واقعه مربوط به قبل ازانقلاب وزمانی است که دموکراتها به زندان برده شده و به تبعید فرستاده می‌شدند. در واقع مادر بزرگم سعی داشت مرا بترساند. مدت‌ها بعد بود که این کلمه را بارها زمانی‌که به عنوان ناسزا بکار می‌رفت، شنیدم، معهذا از آنجا که می‌دانستم مادر بزرگم هیچوقت به واقع عصبانی نمی‌شود، از زمان کودکی برای من کلمه «دموکرات» همواره مانند یك کلمه نوازشگر و نه یك توهین بنظر رسیده است.

پدرم دو برادر به نامهای «نیکلای» و «ایوان» و دو خواهر به نامهای «سوفیا» و «ماریا» داشت. زمین زراعتی پدر بزرگ بسیار کوچك بود و بزحمت غذای خانواده را تا سال بعد تأمین می‌کرد. بنابراین بعد از مرگ پیرمرد، بر سر تقسیم آن به قطعات کوچکتر جنجالی به راه افتاد. اما با وجود این، خانواده ما همچنان به‌هم نزدیك ماندند و علت آن نیز احتمالاً این بود که تمامی خانواده‌ها درمنطقهٔ

فقیر ما با مشکلات مشابهی مواجه بودند. ما در روستا خوب با هم کنار می آمدیم. بازدید از افراد فامیل یا میهمانی دادن با وجودی که به نوشیدن نوشابه های الکلی اهمیتی نمی دادیم، همیشه لذت بخش بود. هیچ کس در خانواده ما مشروب الکلی نمی نوشید، اما دو یا سه بار در سال چند نفر از پسران جوان روستا، احتمالاً برای آنکه جرأت صحبت کردن با دختران را پیدا کنند، مست می شدند.

من عاشق مزارع، جنگلها، مرغزارها و رودخانه‌ها و همه چیز گرومیکی قدیم بودم. با اینکه سیب زمینی ما اغلب بزحمت برای طول زمستان کافی بود، اما این روستا بهترین مکان دنیا بنظر می آمد. رودخانهٔ کوچك «بسد» بسیار فرح بخش بود. کشتی های بخار کوچك در بهار روی رودخانه شناور می شدند اما در تابستان آب رودخانه بسیار کم عمق می شد و قابل کشتیرانی نبود. برای ما بچه‌ها سواحل رودخانه خاصیتی مغناطیسی داشت. ما با یك چوب ماهیگیری ساعتها در انتظار به دام افتادن ماهی می نشستیم و اگر کسی موفق می شد پنج شش ماهی کوچك بگیرد، یك صید درست و حسابی کرده بود و ماهیگیر خوش شانس در حالی که صید با ارزش خود را به خانه می برد، احساس می کرد که به واقع بزرگ شده است.

بچه‌های روستا هر وقت که می توانستند به زنان در مزرعه، در جمع آوری کتان و کنف، برداشت محصول سیب‌زمینی و درو کردن غلات کمك می کردند. کار سنگینی بود، اما هیچ حیوان اهلی برای کمك در کار وجود نداشت. در واقع به دلیل کمبود علوفه، حیوانات هم به‌طور کلی کمیاب بودند.

جنگل بزرگ «گرافشچینا» سه کیلومتر از روستای ما فاصله داشت. در فصل روییدن قارچ ها، مردم بدون ترس به جنگل می‌رفتند. اما ما فکر می کردیم این جنگل حیوانات وحشی دارد و گروههایی از راهزنان و حتی جادوگران در آن پناه گرفته اند و وقتی قوه تخیل بر ما مسلط می شد، می گفتیم این جنگل، شیاطین جنگلی نیز دارد، ما در زمستان به واقع صدای زوزه گرگها را می شنیدیم. در این فصل هیچکس بتنهایی برای جمع آوری هیزم به جنگل نمی‌رفت. بسیاری

اوقات وقتی من با پدرم برای جمع کردن هیزم به جنگل می‌رفتیم، پیش خود مجسم می‌کردم که چگونه با پرتاب کردن تبرم به سوی گرگها از پدرم دفاع می‌کنم. خوشبختانه گرگها به ما نزدیك نمی‌شدند.

امروزه برای شهرنشین‌ها دشوار است که دنیای جادویی اعتقادات و افسانه‌های مردم روستایی بویژه کودکان را در هفتاد سال قبل درك کنند. عموماً افسانه‌ها مخلوطی از خرافات و داستانهای ساحره‌ها بود که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بود و اهمیت عمل کردن به وعده، دوست داشتن همنوعان، درستکاری و شرافتمندانه رفتار کردن را نشان می‌داد. اما بچه‌های بزرگتر نیز برای پی بردن به آینده خود راههای جادوگری می‌دانستند. برای مثال اگر می‌خواستید چهره همسر آینده خودرا ببینید، باید در یك شب تاریك و ترجیحاً توفانی با یك مشعل روشن و یك آینه به یك حمام قدیمی یا کلبه متروکه‌ای در خارج از روستا می‌رفتید. سپس آینه را به شکلی روی زمین قرار می‌دادید که تصویر در ورودی را که باز بود، نشان دهد. دقیقاً در نیمه شب تصویر همسر آیندهٔ شما در درگاه نمایان می‌شد. فقط افراد بسیار شجاع شهامت داشتند این تنهایی و انتظار را تحمل کنند.

اکثر بچه‌های هفت یا هشت ساله اهمیتی نمی‌دادند که آیا این روش درست از کار در می‌آید یا نه اما من و پسر عمویم، «آرتمکا» که یك سال ازمن بزرگتر بود تصمیم گرفتیم آن را امتحان کنیم. اتفاقاً پدر بزرگم یك حمام کوچك قدیمی در جنگل داشت بنابراین به این فکر افتادم که قهرمان بشوم. از آنجا که حدس می‌زدم ممکن است یك روح شیطانی به جای شخصی که منظور من بود، ظاهر شود، موافقت کردیم که آرتمکا در همان نزدیکی منتظر بماند و اگر احساس کرد که اوضاع خوب پیش نمی‌رود به کمك من بشتابد.

او مسلح به یك میله آهنی در بوته‌ها جای گرفت و من نیز در داخل حمام در جای مناسبی نشستم. مشعل را روشن کردم ومدتی طولانی منتظر ماندم. شب کاملاً ساکتی بود و بنظر می‌رسید حتی سگ‌های روستا هم خوابیده بودند.

احساس می‌کردم که هزار جن و شیطان از میان شکاف‌های دیوار به من نگاه می‌کنند. فقط این فکر که اگر از آنجا خارج شوم مورد سرزنش آرتمکا قرار می‌گیرم، مرا در جایم نگه می‌داشت.

بعد از مدتی مشعل من خاموش شد. ناگهان آرتمکا این طور تشخیص داد که ما به اندازه کافی در آنجا مانده‌ایم و باید برویم. او با صدایی لرزان مرا صدا کرد و گفت: «آندری، تو زنده هستی؟»

من چیزی نگفتم، فقط آینه را بسرعت از روی زمین برداشتم و هر دو آسوده از اینکه جان سالم بدر برده‌ایم، فرار کردیم.

اکثر روستاییان به ماوراءالطبیعه اعتقاد داشتند. آنان باید با کار بی‌امان، معاش خودرا از زمین بی‌سخاوت بدست می‌آوردند بنابراین تعجبی نداشت که گاهی اوقات با چیزهای اسرارآمیز تسلی خاطر بیابند.

در مورد خودم باید بگویم که اگر در مدرسه به ما تکلیفی داده نشده بود، در مواقع استراحت کوتاهی که در طول کار در مزرعه یا جنگل داشتیم روی چمنها درازمی‌کشیدم و کتاب می‌خواندم، یا فقط خیالبافی می‌کردم. من سؤالاتی از این قبیل را از خودم می‌پرسیدم: ستاره‌ها چه هستند؟ چرا شبها چشمك می‌زنند؟ چرا مردم فکر می‌کنند که خدا در آسمان زندگی می‌کند؟

من همیشه عاشق مطالعه بوده‌ام. در کودکی هرچه می‌خواندم فکرم را به کار می‌انداخت و به این طریق فکر کردن را آموختم.

من بدون قاعده بخصوصی هرچه را که به دستم می‌آمد می‌خواندم. هر وقت از وجود کتابی که عنوان جالبی داشت با خبر می‌شدم، به دنبال آن می‌رفتم. یك بار از طریق دوستانم کتابی به نام «ستاره‌شناسی مصور» نوشتهٔ «کامیل فلاماریون» به دستم رسید. اگر به این ستاره‌شناس فرانسوی گفته می‌شد که در یك روستای کوچك شوروی یك پسربچه کتاب او را با چنان دقتی می‌خواند که گویا باید آن را امتحان بدهد، او باور نمی‌کرد.

من به دلایلی که خواهم گفت، در تمام عمر خود اولین عکسی را که در این کتاب چاپ شده بود و زیرنویس آن را به خاطر داشته‌ام، در زیرنویس عکس مذکور آمده بود: «کرهٔ زمین بر بالهای زمان در پرواز است، اما مشخص نیست به کجا می‌رود...» شصت و پنج سال بعد زمانی که کتابدار کتابخانه لنین پرسید کدامیك از چاپهای این کتاب را لازم دارم، آن زیرنویس را تکرار کردم و وقتی کتاب به من داده شد، دریافتم که حافظه‌ام خطا نرفته است.

من در کنار کتابهای مربوط به طبیعت، تاریخ روسیه و کتابهای برجستهٔ انقلابیون روس را می‌خواندم. با وسیعتر شدن محدودهٔ موضوعات مورد توجه، من به کتابهای مربوط به مسافرت و اکتشافات جغرافیایی علاقمند شدم و هنوز بخاطر دارم که شیفته سفرنامه‌های کاپیتان کوك بودم.

زمانی به هندسه و مثلثات علاقه پیدا کردم و در تعطیلات تابستان برای اندازه گیری فاصله بین درختها به منظور محاسبهٔ ارتفاع آنها به جنگل می‌رفتم. این کار برای من بسیار مطبوع و رضایت‌بخش بود، اما خیلی زود علاقه من به ریاضیات سرد شد و علوم انسانی جای آن را گرفت.

خواندن کتابهای کلاسیك روسی و بعد از آن آثار هومر و کتاب «فاوست» اثر گوته مرا بر آن داشت که به این فکر بیفتم، آیا می‌توانم خودم چیزی بنویسم یا حتی شعر بگویم یا نه. بنابراین پنهانی یك دفتر یادداشت درست کردم و خیلی زود دهها شعر سرودم. اما نیروی انتقاد من خیلی زود برنده شد و همان طور که همه چیز را مخفیانه نوشته بودم، همان طور هم مخفیانه همه چیز را سوزاندم.

اغلب از خودم می‌پرسیدم: آیا من یك شخص نرمال و طبیعی هستم؟ چرا دوست دارم تنها باشم و معمولاً به کتاب فکر کنم؟

بتدریج در کنار تفکر و تعمق در تنهایی، به فعالیتهای پرتحرك‌تر و جمعی پرداختم. من و دوستان هم‌سن و همفکرم راهی برای استفاده از توانایی خود در مطالعه و کارهای جمعی پیدا کردیم و من بتدریج پی بردم که چه جور آدمی هستم. همه روزه طبق شعاری که داشتیم نزد «توده مردم» می‌رفتیم. گاهی اوقات تعجب

می کردم که بزرگسالان به حرفهای ما گوش می‌دادند و در ظاهر حتی به ما احترام می‌گذاشتند، ولی همین به ما انرژی بیشتری برای فعالیت می‌داد.

در مورد اینکه چگونه به یك جهان بینی عمومی دست یافتم و دیدگاهی دربارهٔ ارزشهای انسانی پیدا کردم، باید بگویم که تا زمانی که بعد از سال ۱۸ ـ ۱۹۱۷ خواندن ادبیات انقلابی را شروع کردم، هیچ طرز فکر بخصوصی نداشتم. معهذا اعتقاد من به برخی از اصول اساسی در حال شکل گیری بود. مکتب مادی گرایی دیالکتیك بتدریج در اذهان ما جوانان ریشه گرفته بود. من که یك کمونیست جوان سیزده ساله بودم، در کنار دوستانم که عضو «لیگ جوانان کمونیست» بودند، در روستایمان سخنرانیهای ضد مذهبی می کردم. خیلی خوب بخاطر دارم که زنان مسن روستایی هنگام رد شدن از کنار کلبه‌ای که به آنها گفته شده بود اعضای لیگ در آنجا وجود خدا را نفی می کنند، صلیب می کشیدند. با وجودی که والدین و خویشاوندان نزدیك من با نظرات ضد مذهبی من موافق نبودند، اما هیچگاه بر سر این عقاید با من دعوا نمی کردند.

ما نوجوانان می خواستیم در جهان هنر نیز اثر خود را برجای گذاریم. تعداد زیادی نمایشهای کوتاه تبلیغاتی در جزوه هایی که به دست ما می‌رسید گنجانده شده بود و ما نمایشهایی را برای اجرا انتخاب می کردیم که برخورد ایده های انقلابی و ضد انقلابی را در سالهای توفانی جنگ داخلی تصویر می کردند. دو شخصیت اصلی نمایش را «کشا» که یك «فرمانده سرخ» بود و «ووی» که یك «افسر سفید» بود، تشکیل می‌دادند. این دو در طول نمایش بحث داغی را دنبال می کردند.

ما نقش «افسر سفید» را به یك پسر خشن و آتشین مزاج به نام ایوان می‌دادیم و وقتی مسألهٔ انتخاب شخصی که باید نقش «فرمانده سرخ» را بازی می کرد، مطرح می شد، همه یکصدا فریاد می‌زدند «این نقش باید به آندری داده شود. او همیشه سخنرانی می کند؛ بگذارید او نقش فرمانده سرخ را داشته باشد.» من از اعتماد آنها به خودم خرسند می شدم و این نقش را برعهده می گرفتم.

ما در سالن یك مدرسه محلی تمرین می کردیم. از آنجایی که فاقد لباس و تجهیزات صحنهٔ اجرا بودیم، با لباسهای عادی نمایش خود را اجرا می کردیم. ما نوعی سردوشی برای افسر سفید درست می کردیم و او باید مرتباً زیرچشمی آنها را نگاه می کرد که ببیند نیفتاده باشند. اما بهترین قسمت از تن پوش افسر، چکمه های نوی او بود که کاملاً برق انداخته بودیم. برعکس، چکمه های من زنگ و رو رفته اما محکم بودند و گل میخ های فلزی داشتند و به نظر ما چکمه های یك پرولتاریای واقعی بودند. ما قاب سلاحهای کمری مناسبی داشتیم، اما فاقد رولور بودیم.

وقتی که به بحث سیاسی فرماندهٔ سرخ و افسر سفید می رسیدیم، افسر سفید طبیعتاً از ثروتمندان دفاع می کرد. او دربارهٔ فقرا می گفت: «بالاخره یك نفر باید کارها را انجام بدهد. همین است که هست. باید افرادی باشند که در کارخانه ها و مزارع کار کنند و جاده بسازند و الوار ببرند و به شکل قایقهای الواری به پایین رودخانه ها بفرستند و در کنار آنها باید افراد دیگری هم باشند که این کارها را اداره کنند.»

فرمانده سرخ نسبت به این حرف که ثروتمندان یعنی استثمارگران باید ادارهٔ همه کارها را برعهده داشته باشند اعتراض می کرد. او می گفت: «همه باید مساوی باشند. به همین دلیل است که کارگران و روستاییان به رهبری لنین انقلاب کردند.»

بازیگرانی که نقش شخصیت های دیگر را که طبیعتاً سرخها اکثریت آنها را تشکیل می دادند، ایفا می کردند، نمی توانستند کلمات مربوط به خود را درست یاد بگیرند. بنابراین ما یك سوفلور داشتیم که در گوشه سالن در محل دنجی جای می گرفت و به همه دستور اکید داده شده بود که به آنچه که او می گفت، کاملاً توجه کنند. معهذا از آنجایی که او در جای مناسبی قرار نداشت و ما نمی توانستیم همیشه صدای او را بشنویم، به همین دلیل اغلب مجبور می شدیم کلماتی را از خودمان دربیاوریم تا جمله را کامل کنیم. سوفلور ما حداکثر تلاش خود را به کار

می‌برد و گاهی اوقات که بازیگران متن اصلی را دنبال نمی‌کردند، صدای او از بازیگران بلندتر می‌شد. در واقع همهٔ کار اجرا عجیب غریب بود. معهذا همه چیز نسبتاً خوب پیش می‌رفت و اگر چه گاهی اوقات نزدیک بود بازیگران با هم دعوا بکنند، اما هیچگاه برخوردی پیش نمی‌امد. وقتی من به خانه برمی‌گشتم، مادرم می‌گفت: «فکر می‌کردم الآن است که آن پسره پیراهن نوی ترا پاره کند».

در هرصورت همه، نه تنها بازیگران و ترتیب‌دهندگان نمایش، بلکه تماشاچیان نیز راضی و خرسند بودند. آنها در سراسر نمایش صبورانه می‌نشستند و احتمالاً علت بردباری آنها هم این بود که قبلاً چنین چیزی را در روستا ندیده بودند.

این آخرین پرده از کار تئاتری من بود.

فصل دوم

بعد از انقلاب

در سال ۱۹۱۴ این خبر که آلمان به روسیه اعلان جنگ داده، در واقع بدون هیچگونه نشانهٔ قبلی و هیچگونه هشداری منتشر شد. بزرگترها واکنش شدیدی نشان دادند. پدر گفت: «آلمان‌ها به روسیه حمله کرده اند. آنها قوی و خطرناك هستند و همیشه درد و رنج با خود می آورند.»

این نخستین بار بود که من عشق به کشورم، مزارع، جنگلها و خانه‌های آن را می آموختم.

روستاییان نسبت به متجاوزین لبریز از خشم بودند و به قدرت و استقامت خود ایمانی تزلزل ناپذیر داشتند. بسیج عمومی اعلام شد و پدرم برای دومین بار در ارتش ثبت نام کرد. او مدت سه سال در جبهه جنوب غربی تحت فرماندهی ژنرال «براسیلوف» خدمت کرد. سپس در اکتبر ۱۹۱۷ کمی بعد از بازگشت او، اخبار مربوط به انقلاب بلشویك در تمام روستا پخش شد.

یك روستایی به پدرم گفت: «کارگران قدرت را در دست گرفته اند. ما باید با آنها راهپیمایی کنیم. زمینداران کاملاً مغلوب شده اند.»

کلمات زیادی استفاده می شد که من معنای آنها را نمی فهمیدم. با خود می گفتم «قدرت» یعنی چه؟ «راهپیمایی کردن با کارگران» چه معنایی دارد؟ آیا

پدربزرگم، «ماتوی» و همسایه آزاد فکر ما «میخائیل شلیونوف» (که برای من تجلی طبقه کارگر بودند) باهم به جایی خواهند رفت؟ از طرف دیگر می‌دانستم که معنای کلمهٔ «مغلوب» چیست. این در اصل یك کلمهٔ آلمانی بود و آلمان‌ها از ما زیاد دور نبودند و کلمات آلمانی در گفتگوهای روزمره به کار می‌رفتند.

اخبار رسیده از «پتروگراد» حاکی از این بود که رهبری انقلاب را «لنین و دستیارانش» برعهده دارند. این نخستین بار بود که من نام لنین را می‌شنیدم و از حرفهایی که دربارهٔ او زده می‌شد، تصویر شوالیه‌های شجاع افسانه‌ها که با دشمن نبرد می‌کردند و همیشه برنده می‌شدند، در ذهن من زنده می‌شد.

اولین چیزی که در روستای ما توجه مرا جلب کرد، این بود که دیگر صدای آزاردهندهٔ زنگها که نزدیك شدن رئیس پلیس محلی را خبر می‌داد و همه ما از قدیم از او می‌ترسیدیم، شنیده نمی‌شد. پاسبان روستا هم ناپدید شده بود. مردم با اینکه همیشه با او گپ می‌زدند و حتی گاهی در برابر او ایستادگی می کردند، اما از او نیز می‌ترسیدند. با وجود این، بیشترین ترس روستاییان همیشه از تزار بود. این ترس دایمی آنچنان شدید بود که حتی مدتها بعد از انقلاب که نظم زندگی به طور کامل تغییر کرده و در کشور تحولات عمده ای داده شده بود، هنوز از بعضی روستاییان، این حرف شنیده می‌شد: «اما اگر تزار برگردد، چه برسر ما خواهد آمد؟»

در آن زمان روستای ما دوران سختی را می‌گذراند. در آغاز سال ۱۹۱۸ نیروهای آلمان سرحدات غربی را که شامل منطقه «گومل» می‌شد، به اشغال خود درآوردند. با وجود انقلاب، واحدهای آنها در یك خط ظاهراً بی‌پایان به سوی شرق در حرکت بودند.

با انتشار نخستین خبرهای مربوط به درگیری آلمان و روسیه، بیم آن می‌رفت که کشور سقوط کرده باشد و این ترس کاملاً بجا بود.

نیروهای آلمانی مانند قشون برده‌داران وارد خاك ما شدند. سربازان تعلیم‌دیدهٔ امپراتور آلمان مانند مراسم رژه در روسیه قدم رو می‌رفتند. آنها در دوران اشغال روسیه، شهرها و روستاها را تاراج کردند، رمه‌ها را ربودند و با واگن

به آلمان فرستادند و اسبها را برای حمل و نقل سربازان مصادره نمودند. به طور کلی آنها هرکس را که سر راهشان قرار می‌گرفت یا کتك می‌زدند و یا به قتل می‌رساندند.

آلمانی‌ها در «گرومیکی قدیم» خانه به خانه می‌رفتند و گاوها را جمع‌آوری می‌کردند. مثل اینکه دیروز بود. خوب بیاد دارم که چگونه سه سرباز مسلح می‌خواستند گاو ما را از حیاط بیرون ببرند. پدرم و دو برادرش به جنگل رفته بودند. فقط پدربزرگم در خانه بود. او بسرعت به حیاط آمد تا گاو ما را پس بگیرد و نومیدانه با آنها درگیر شد. یکی از سربازان به سوی او نشانه رفت، اما در همان لحظه پای گاو در میان طنابها گیر کرد و روی زمین افتاد. این اتفاق به زنها و بچه‌ها، از جمله خودم که فقط نه سال داشتم و خواهر هفت ساله‌ام فرصت داد تا دستهای پدربزرگ را بگیریم و او را عقب بکشیم.

تحمل دزدیده شدن گاوش برای او بسیار سخت بود و بدون آن، شکست خورده بنظر می‌رسید. او با غصه می‌گفت: «آن آلمانی لعنتی چی فکر می‌کرد؟ مگر مجبور بود که آخرین گاو ما را ببرد و بچه‌ها را بدون شیر بگذارد؟»

برای مدتی زنها، از جمله مادر خودم، در خارج روستا منتظر می‌ماندند تا شاید آلمانی‌ها تغییرعقیده دهند و گاوها را به ده بازگردانند، اما این طور نشد. طویله‌ای که هر روز صبح من و خواهر کوچکم برای دوشیدن شیر گرم به آنجا می‌رفتیم، خالی ماند. با وجود این، من از این سختیهای مادی که تعداد آنها بسیار زیاد بود سپاسگزارم، زیرا فکر می‌کنم در یادگیری فائق آمدن بر سختیها، شخصیت من نیرومندتر شد.

حتی قبل از آنکه منطقهٔ ما به تصرف آلمانی‌ها درآید، چندین هفته شاهد فرار مردم زیادی به سوی شرق بودیم. آنها اموال خود را بار گاریها کرده بودند و از آلمانی‌ها می‌گریختند. اکثر آنها از یهودی‌ها و یا از اهالی روسیه سفید بودند و زبان روسی را خوب حرف نمی‌زدند، اما مردم می‌توانستند منظورشان را بفهمند و با مهربانی با آنها رفتار می‌کردند.

پیشروی آلمانی‌ها در مارس ۱۹۱۸ که لنین معاهده «برست-لیتوفسك» را امضا کرد، متوقف شد. با وجودی که این جنگ هزینه‌های سنگینی از نظر نیروی انسانی و منابع مادی بر جمهوری شوروی وارد آورد، اما روی دستاوردهای بنیادی انقلاب اکتبر که برای کشور مهمتر بودند، تأثیری برجای نگذاشت.

جمهوری شوروی که موقتاً از جنگ جهانی اول راحت شده بود، نفسی تازه یافت تا برخی از مسائل داخلی خود را رفع کند و کار بنیانگذاری ارتش سرخ را آغاز نماید. حدود هشت ماه بعد به دنبال وقوع انقلاب در آلمان، امپراتوری «ویلیام دوم» سرنگون شد و در ۱۳ نوامبر ۱۹۱۸ دولت روسیه معاهده «برست - لیتوفسك» را لغو نمود. این یك پیروزی برای لنین بود و تا ژانویه ۱۹۱۹ ناحیه گومل از وجود آلمانی‌ها پاك شد و آوارگان به خانه‌های خود بازگشتند.

آن روزها این ایده در ذهن من ریشه گرفت که جنگ میان کشورها بسیار زیان‌آور است و اینکه آلمانی‌ها دشمنان ما هستند. آنها سرزمین ما را برای چه می‌خواهند؟ چرا باید روس‌ها را بکشند؟ ما بچه‌ها، جنگ بازی می‌کردیم و همیشه روس‌ها برنده می‌شدند.

بتدریج سیاست اقتصادی جدید لنین مؤثر افتاد و اقتصاد شوروی کاملاً تثبیت شد، اما پرداخت اجباری خراج به تزار به پرداخت جنسی مالیات تبدیل شد که سرانجام روستاییان را راضی کرد کشاورزی را به جریان بیندازند و برمحصول بیفزایند.

اتفاقی را در این مورد بیاد می‌آورم. ما یك سخنران و واعظ داشتیم که برای توضیح دادن سیاستهای رژیم جدید و آشنا کردن مردم با تئوری مارکسیسم - لنینیسم به روستای ما می‌آمد.

او می‌گفت: «مارکس آخرین و جدیدترین تئوریها را اساس تعلیمات خود قرار داده است. او به شکل زیرکانه‌ای از ایده‌های فیلسوفهای دیگر، بویژه هگل استفاده کرده است. او فقط ایده‌های خوب هگل را از او گرفته است. به این معنی که فقط بذرهای منطقی حکمت هگل را گرفت.» او سپس پرسید، آیا سؤالی

هست که او بتواند پاسخ دهد.

هنوز این جمله کاملاً از دهان او خارج نشده بود که یك روستایی بذله‌گو شروع به حرف زدن کرد و ضمن اشاره به مصادره مازاد محصول که اغلب مواد غذایی کافی برای تغذیه خود روستاییان باقی نمی‌گذاشت، چه رسد به اینکه مقداری را برای بذر کردن کنار گذارند، گفت: «شما می‌گویید مارکس فقط بذرهای منطقی و نه چیز دیگری را از هگل گرفت. هگل خیلی خوش شانس بوده چون روز بعد مارکسیست‌ها آمدند و تمامی بذرهای ما را گرفتند.»

این جریان مربوط به قبل از تعیین مالیاتهای جنسی بود که با سیاست جدید لنین بکار افتاد. وقتی روستاییان فهمیدند چه مقدار از محصول را باید به دولت بدهند و چه مقدار را می‌توانند برای استفادهٔ خودشان نگه دارند، دریافتند که رژیم جدید مشکلات آنها را درك می‌کند و این تأثیر فراوانی روی تولید کشاورزی گذاشت؛ برای دولت نیز آسانتر شد که شهرها وطبقه کارگر شهرنشین را غذا بدهد.

دنیای اخلاقی و روانی هر شخص به طور تدریجی و غیرمحسوس شکل می‌گیرد. این دنیا با نخستین حباب هوایی که هنگام تولد وارد ریه شخص می‌شود، با صدای لالایی و بعد با تصاویری که داستانها، افسانه‌ها و سرودهای محلی در ذهن او تشکیل می‌دهند، توسعه می‌یابد. و البته نفوذ تاریخ و زندگی قهرمانان بزرگی که جان خود را فدای میهن کردند نیز بی‌تأثیر نیست. این سؤال طبیعی است که چرا تجارب کودکی من باید چنین تأثیر فراوانی روی من داشته باشند. به عقیدهٔ خودم، پاسخ این است که چون این تجارب کنجکاوی مرا برمی‌انگیختند، مرا تشنه علم و دانش می‌کردند و تشویق می‌کردند که مردم و کشورم را نجات دهم. در واقع این احساس، آنچنان در من قوی بود که اغلب خودم را درحال جنگیدن در آتش و دفاع از کشور در برابر دشمنان، تزارها، سوئدی‌ها، ژاپنی‌ها و آلمانی‌ها تصور می‌کردم.

احساس میهن‌دوستی در واقع در بدو تولد در انسان پدیدار می‌شود. این احساس شامل علاقه به خانه‌ای که در آن متولد شده اید و در آن نخستین کلمات را ادا کرده اید، وابستگی به والدین و خویشاوندان، و بعدها مطبوع بودن خاطرهٔ شهر یا روستای محل تولدتان و تپه‌ها و رودخانه‌های دوران کودکی می‌شود. همهٔ این احساسات عشق ما به کشورمان را تشکیل می‌دهند.

امروزه ما عموماً بعد از کلمهٔ مقدس «میهن‌دوستی» کلمهٔ «روسی» را می‌آوریم که بازتاب اخلاص بیشتری نسبت به ارزشهای جامعهٔ سوسیالیستی خود و تحقیر استثمار شدن بشر توسط بشر دیگری است.

در آغاز سال ۱۹۲۳، من به عنوان دبیر هسته روستایی «لیگ جوانان کمونیست» انتخاب شدم. دستوراتی که همه جنبه‌های زندگی در روستا را دربرمی‌گرفت، به وسیله کمیتهٔ محلی لیگ به هسته‌های محلی تحویل می‌شد. اعضای لیگ باید الگویی برای روستاییان و روشنفکران روستایی می‌بودند و ما این کار را خیلی جدی می‌گرفتیم.

وقتی که من با جدیت دستورات را می‌خواندم، احساس می‌کردم که با خود کارل مارکس حرف می‌زنم. خانواده ام کارهایم را تحمل می‌کردند، اما در ابتدا از این جلوتر نمی‌رفتند. معهذا وقتی دیدند دیگر روستاییان بیشترین تلاش خود را می‌کنند تا کاندیداهای خودشان را برای انتخابات از همه جلوتر بیندازند، آنها نیز توجه بیشتری به کارهایم نشان دادند.

در ژانویه ۱۹۲۴ لنین درگذشت. زمستان سختی بود. بخاطر دارم که در میان برف و بوران شدید خود را به مدرسه رساندم؛ در آنجا یك مجلس ترحیم ترتیب داده شده بود. معلمان ما سخنرانی کردند و کارهایی را که لنین برای ما و همهٔ کارگران و روستاییان روسیه انجام داده یادآور شدند.

روستاییان فقط درباره مرگ لنین حرف می‌زدند. آنها می‌پرسیدند: «حالا اوضاع چطور خواهد شد؟ ما بدون لنین چگونه می‌توانیم زندگی کنیم؟»

آنها فکر می‌کردند که من به‌عنوان دبیر لیگ باید بتوانم به این سؤالات جواب بدهم. اما وقتی خود من امیدوار بودم کسی جواب این سؤالات را به من بگوید، چگونه می‌توانستم به آنها پاسخ دهم. بعد جمله‌ای را که شنیده بودم بخاطر آوردم: «لنین و دستیارانش انقلاب کرده‌اند.» بنابراین پاسخ دادم: «لنین مرده اما دستیاران او و حزب هنوز زنده هستند و ما با آنها زندگی را ادامه می‌دهیم.»

من بعد از تکمیل هفت سال دوران مدرسه ابتدایی و بعد دبیرستان در گومل، برای تحصیل در مدرسه فنی به «بوریسوف» که نزدیك «مینسك»[1] بود، رفتم. من دریك خانه چوبی یك طبقه زندگی می‌کردم و گفته می‌شد ناپلئون در زمان عقب‌نشینی از روسیه با ارتش شکست خوردهٔ خود، در آنجا خوابیده بوده و به همین دلیل مشهور بود. این خانه هنوز هم خانه ناپلئون خوانده می‌شد و طنز و کنایه‌هایی هم درمورد امپراتور ورشکسته در آنجا تعریف می‌شد.

من درسال ۱۹۳۱ زمانی که در بوریسوف بودم به حزب کمونیست پیوستم. از وقتی که اختلاف یك روستایی فقیر و یك زمیندار بزرگ، یك کارگر و یك سرمایه‌دار را درك کردم، آرزوی پیوستن به حزب را داشتم. کمی قبل از جلسه‌ای که مقامهای جدید را انتخاب می‌کرد، من کارت عضویت خود را دریافت کردم و در آن جلسه فوراً به دبیری هستهٔ حزب انتخاب شدم.

کار کردن در حزب مرا به هیجان می‌آورد. من به‌عنوان یکی از اعضای لیگ، مثل سابق با مردم دیگر همکاری نزدیك داشتم و مسائل روزمرهٔ مهم را بررسی می‌کردم. اعضای حزب در آن روزها و در واقع در سراسر تاریخ کشور در خط مقدم کارهای سخت قرار داشتند و مهمترین و دشوارترین کارها را انجام می‌دادند. ما نه تنها سیاست حزب را که در آن زمان موضوع اصلی آن تعاونی کردن کشاورزی بود، توضیح داده و تبلیغ می‌کردیم، بلکه نخستین افرادی بودیم که روزهای شنبه و یکشنبه را به انجام کار داوطلبانه اختصاص دادیم و با رضایت

1. Minsk

کامل به هرجا که فرستاده می‌شدیم، می‌رفتیم؛ هیزم جمع‌آوری می کردیم، بار واگن‌ها را خالی می کردیم و هرجا کمکی نیاز داشتند، ما حاضر بودیم. حزب و لیگ مشکلات ما را درك می کردند و صادقانه شعلهٔ اعتقادات کمونیستی را در قلبهای جوان ما تقویت می نمودند.

ما در مقابل این کارها کمك هزینهٔ اندکی دریافت می کردیم. با وجود این سختیها، یادآوری آن روزها برای من مطبوع است، احتمالاً به این دلیل که در آن زمان بود که من زندگی زناشویی خود را با «لیدیا دمیتریونا» آغاز کردم. او دانشجو و دختر یك خانوادهٔ روستایی از روسیه سفید بود. روستای آنها «کامنکی» نام داشت که در غرب «مینسك» است. یك روز در میان گروهی از دختران دانشجو، یك دختر زیبا توجه مرا جلب کرد. نمی توانستم او را از فکرم بیرون کنم بالاخره تصمیمم را گرفتم، با خود گفتم «سن من از بیست سالگی هم گذشته و واقعاً باید دست به کار شوم.»

در این سن، انسان بویژه در مورد چنین مسائلی زود تصمیم می گیرد. ما خیلی زود باهم آشنا شدیم. زیبایی او، متانت او و دیگر خصلت‌های جادویی اش که نام‌بردن آنها دشوار است، مرا تسخیر کرد. به‌نظر من، این ویژگی‌ها سلاح‌های زنان است و هیچ مردی نمی تواند از آنها مصون بماند و بهتر هم هست که مقاومت دربرابر آنها را یاد نگیرد. اگر هزار داروین و روانشناس بیایند، نمی‌توانند خصوصیات ویژه زنان را توضیح دهند. این رمز طبیعت است.

اوایل تابستان شبها کوتاه بود و ما هر روز غروب با هم ملاقات می کردیم و تمام شب را قدم می‌زدیم. مثل این بود که یك کالسکه جادویی ما را به جلو می برد. فقط «سپیده‌دم‌های آرام» از راز ما باخبر بود. فیلم «سپیده‌دم آرام» دهها سال بعد ساخته شد و در مورد موضوعات کاملاً متفاوتی بود، اما عنوان آن، چنان علاقه انسان به طبیعت را تحریك می کند و حالت فکری من در آن زمان را زنده می کند که حالا نمی‌توانم از فکر کردن به آن خودداری کنم.

یکی از روزهای داغ تابستان برای شنا به «برزینا» رفتم. آفتاب درخشانی

به مزارع می‌تابید و بوی شیرین و تند گلها، مرغزارهای سر راهم را پر کرده بود. در آن زمان جز دختری که تازه با او آشنا شده بودم چیز دیگری در ذهن من نبود. اتفاقاً در آن موقع «یوگن اونگین»[۲] را بازخوانی می‌کردم. با وجودی که شرایط ما و قهرمان داستان کاملاً متفاوت بود و بندرت کلمات احساساتی پوشکین در مکالمات ما بچشم می‌خورد، اما همان‌طور که قدم برمی‌داشتم فکر من مرتب از «تاتیانا» منحرف می‌شد و به دوست جدیدم فکر می‌کردم و دوباره فکرم را کنترل کرده و به داستان برمی‌گشتم. ما فقط دوست داشتیم باهم باشیم. در هر صورت اوج شاهکار پوشکین زمانی است که قهرمان زن و قهرمان مرد توضیح می‌دهند که چرا نمی‌توانند زندگی مشترك تشکیل دهند. این هم یك هشدار وهم یك الهام بود که به من می‌گفت، در زندگی خصوصی وقتی فرصتی پیش می‌آید، نباید آن‌را از دست داد.

همان‌طور که قدم می‌زدم، به نظرم می‌رسید که زندگی ترکیبی از شیرین‌ترین صداهاست و اینکه مردم این حقیقت را درك نمی‌کنند. افکار من آنچنان در دوردستها سرگردان بود که من تقریباً از سراشیبی ساحل پایین افتادم و در آبهای آرام و درخشان شناور شدم.

من درآب شیرجه رفتم و بعد دو نفر از همکلاسی‌هایم را کمی دورتر دیدم. بلافاصله تغییر جهت دادم و همراه با آنها به آن سوی رودخانه شنا کردیم و بازگشتیم. رودخانه عمیق بود، اما وسیع نبود و من براحتی عرض آن‌را طی می‌کردم.

این شنا مرا از خواب بیدار کرد، خنکی آب مرا از خیالبافیها به واقعیت برگرداند. هیچوقت در زندگی‌ام آن احساس تعالی روحی، سبکی درونی و صفای اندیشه را که در آن روز هنگام تنها قدم زدن در مرغزارهای روشن از نور خورشید داشتم، در من تکرار نشد.

وقتی به هتل برگشتم، سعی کردم چیزی را که احساس کرده بودم درك کنم.

2. Eugene Ongin

پیش خود گفتم تمام این جریانها چه بود؟ من چطور آنچنان غرق اندیشه‌های خودم شدم که به رودخانه افتادم؟ درست است که می‌توانم شنا کنم و چیز مهمی نمی‌توانست اتفاق بیفتد، اما با این حال...

نتیجه‌ای که از تجزیه و تحلیل خودم گرفتم، غیرمنتظره و مختصر و مفید بود: باید همه چیز را به او بگویم. باید هریك از ما تصمیم بگیرد که چه راهی را در پیش خواهد گرفت...

به این ترتیب بود که ییلاق بهاری و اثرات روانی شعر جاودانی پوشکین روی احساسات من تأثیر گذاشتند.

لیدیا و من زمانی که هر دو دانشجو بودیم، ازدواج کردیم. مدتی زندگی برای هر دوی ما سخت بود، اما بعد همه چیز را مرتب کردیم و از جمله کارهایی که انجام دادیم، تهیه یك آپارتمان بود.

پنجاه و هفت سال از آن روزها سپری شده است. «لیدیا دمیتریونا» و من دارای دو فرزند به نامهای «آناتولی» و «امیلیا» هستیم. آناتولی دارای درجه دکترا در رشته تاریخ است و در دانشگاه تدریس می کند. او عضو آکادمی علوم شوروی است و مدیریت «کمیتهٔ آفریقا» را برعهده دارد. دختر ما، امیلیا، لیسانس رشته تاریخ دارد و ویراستاری می کند. ما سه نوه پسر به نامهای «ایگور»، «آندری» و «الکسی» و دو نوهٔ دختر به نامهای «لیدیا» و «آنا» داریم. یکی از نوه‌های من دارای پسری به نام «اولگ» است. خواهر من «اودوکیا» هنوز زنده و سرحال است و با دخترش سوفیا در گومل زندگی می کند.

«جنگ میهنی بزرگ» به خانوادهٔ ما نیز لطمه وارد آورد. دو برادر کوچکترم «الکسی» و «فئودور» درحالی که هر دو افسر ارتش بودند، کشته شدند. یکی از آنها در مراحل اولیه جنگ و دیگری که فرماندهی یك واحد توپخانه را برعهده داشت، زمانی که ارتش شوروی در تعقیب هیتلری‌های شکست خورده بود، در دوراهی «برزینا» در نزدیکی «بوبرویسك» کشته شد. برادر سوم من «دیمتری»

زندگی سختی را گذراند. او درطول جنگ عضو گروه مقاومت علیه اشغالگری آلمان بود و بعداً در ارتش خدمت کرد. او درحالی از جبهه بازگشت که سلامتی خودرا از دست داده بود و درسال ۱۹۷۸ درگذشت. دو دایی من «فئودور» و «ماتوی بکابروویچ» نیزدر جنگ کشته شدند و «آرکادی» تنها برادر عزیز همسرم نیز در دفاع از مسکو جان خود را از دست داد.

من بعداز اتمام مدرسه ابتدایی مدت دوازده سال دیگر تحصیل کردم. نخست در دبیرستانی در گومل، بعد در مدرسه فنی در بوریسوف، سپس در دانشکده ای در «مینسك» بودم و سرانجام نیز تحصیلات فوق لیسانس را در مینسك و مسکو به اتمام رساندم.

قصد داشتم که در رشته علوم اجتماعی تحصیل کنم و وقتی در سن شانزده سالگی تصمیم گرفتم کتاب «آنتی دورینگ»[3] اثر انگلس را صرفنظر از تأثیری که ممکن بود روی من داشته باشد، بخوانم، قصد من برای تحصیل در آن رشته راسخ تر شد. من محافل مطالعات سیاسی را اداره می کردم و در تعاونی لیگ به عنوان دبیر انتخاب شده بودم و این واقعیت عزم مرا تقویت می کرد. حالا به نظر سخت می آید، اما انگلس آنچنان روشن عقاید مارکس را توضیح داده بود که وقتی کتاب را شروع کردم، دریافتم که نمی توانم آن را زمین بگذارم. نخستین بار وقتی به عضویت لیگ جوانان کمونیست درآمدم، نام کتاب «سرمایه» مارکس را شنیدم. فهمیدم که این کتاب، کتاب اصلی و مهم اوست و بعد از چند ماه تلاش سرانجام به یك نسخه آن دست یافتم. بعد از آن بود که پی بردم چه کتاب مشکلی است و بخشهایی از کتاب را که نمی فهمیدم یادداشت می کردم تا وقتی قوت ادراکم بیشتر می شد، بخوانم.

از آنجایی که من از مدتها قبل کمونیست بودم و در مدرسه فنی دبیر حزب شده بودم، مقامهای حزب مرا به مأموریتهای متعدد می فرستادند و گاهی در یك

3. Anti - Dühring

ماه دو بار به مأموریت می‌رفتم. از بوریسوف و بعداً از مینسك برای کمك به تشکیل تعاونی‌ها، تحکیم مزارع تعاونی و تقویت کار حزب در روستاها به نقاط مختلف فرستاده می‌شدم. بعضی مواقع مجبور بودم در کار تهیهٔ فرآورده‌های کشاورزی نیز شرکت کنم.

بعد از دو سال تحصیل در بوریسوف به ریاست یك دبیرستان که در ناحیه «درزژینسك» قرار داشت و چندان فاصله‌ای از مینسك نداشت، منصوب شدم. همسرم نیز در این منطقه به عنوان تکنسین دامپزشکی در یك مزرعه دولتی کار می‌کرد. از آن به بعد من به طور همزمان هم تدریس می‌کردم و هم کار اداره مدرسه را برعهده داشتم و در عین حال به عنوان دانشجوی غیرحضوری به تحصیل خود در دانشکده ادامه می‌دادم.

یك روز یکی از نمایندگان کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه سفید نزد من آمد و پیشنهاد عجیبی به من کرد.

او به من گفت «توصیه شده که شما ـ البته درصورتی که میل داشته باشید ـ دوره فوق لیسانس را بگذرانید.»

من اعتراض کردم که «هنوز تمام امتحاناتم را نداده‌ام».

او گفت «نگران نباش. خود را برای امتحانات آماده کن و بعداز آن می‌توانی مستقیماً سر کلاسهای فوق لیسانس بنشینی.»

من از او خواستم که به من مهلت دهد در این مورد فکر کنم.

آنچه که موجب نگرانی من بود، مسائل مادی بود. در آن زمان آناتولی نخستین فرزند ما به دنیا آمده بود، اما من به عنوان مدیر مدرسه، حقوق خوبی می‌گرفتم و می‌ترسیدیم کمك هزینه دانشگاهی موجب پایین آمدن سطح زندگی‌ام شود.

من برای مصاحبه به مینسك فرستاده شدم. پروفسور «بوریسوویچ» که رئیس کمیسیون دانشگاه بود درپایان مصاحبه اعلام کرد که «باتوجه به سابقه تحصیلی، کاری و اجتماعی شما، کمیسیون پیشنهاد می‌کند که در کلاسهای

تخصصی فوق لیسانس که بتازگی در مینسك تشکیل شده شرکت کنی.»

طبیعتاً من پرسیدم: «چه نوع متخصصینی در اینجا آموزش می بینند»؟

او گفت «ما در نظر داریم اقتصاددان‌هایی تربیت کنیم که در تئوری و عمل زمینهٔ علمی وسیعی داشته باشند. «دانشکده اساتید سرخ» در مسکو در حال آموزش معلمان علوم اجتماعی برای دبیرستانهای ماست. ما در نظر داریم کار مشابهی را در اینجا در سطح لیسانس انجام دهیم.»

من صریحاً به کمیسیون گفتم که آیا کمك هزینه دانشجویی به قدر کافی زندگی مرا تأمین می کند. بوریسوویچ به من اطمینان داد که بعداز مدت کوتاهی به دانشجویان کمك هزینه‌ای پرداخت می شود که حداکثر میزانی است که حزب مشخص کرده و به عبارت دیگر یك دستمزد آبرومندانه به دانشجویان پرداخت خواهد شد.

او افزود «وقتی امتحانات دانشکده را طی کردید، دیگر مشکلی ندارید. شما در اینجا معروف هستید و خوب از شما مراقبت خواهد شد. کلاسهای فوق لیسانس تا شش ماه دیگر تشکیل نمی شود و این فرصت خوبی به شما می‌دهد.» سپس گفت «چه این پیشنهاد را قبول بکنید و چه نکنید، باید بگویم که به طور اتفاقی پی برده ام قصد دارند شما را برای کار کردن به مینسك انتقال دهند.»

از آنجایی که در هر صورت من مجبور به ترك «دزرژینسك» بودم با شرکت درکلاسهای فوق لیسانس موافقت کردم و در سال ۱۹۳۳ با خانواده ام به مینسك نقل مکان کردیم. ابتدا یك آپارتمان خصوصی گرفتیم. پیش‌بینی پروفسور درمورد پرداخت شدن حداکثر میزان هزینه تعیین شده ازسوی حزب درست بود و این مبلغ برای ما کاملاً کافی بود.

سپس کار جدی کلاسهای فوق لیسانس آغاز شد. ریاست این دوره را پروفسور بوریسوویچ و معاون او پروفسور کلیمکو برعهده داشتند. بخاطر دارم که کلیمکوی بیچاره یك دست خود را در جریان جنگ داخلی از دست داده بود. در شش ماه اول، کلاسها به اقتصاد سیاسی، فلسفه و زبان انگلیسی اختصاص

داشت و کادر آموزش را اساتید درجه یك تشکیل می‌دادند.

ما، در «آکادمی علوم روسیه سفید» ثبت‌نام کردیم و هنوز مدت زیادی از پیوستن ما به آن نگذشته بود که آکادمی به مناسبتی ضیافتی ترتیب داد و ما دانشجویان فوق لیسانس نیز همراه با دانشمندان برجسته و اعضای متخصص آکادمی دعوت شدیم. از اینکه با ما طوری رفتار می‌شد که گویا با آنها مساوی هستیم و اجازه داده شده بود با آنها سر یك میز بنشینیم و از آنچه که برای ما یك میهمانی بسیار مجلل محسوب می‌شد لذت ببریم، حیرت کرده بودیم. در آن موقع بود که ملاحظه کردیم، دولت شوروی بیهوده رفتار خوبی با دانشمندان ندارد: آشکار بود که دولت برای علم و دانش و افرادی که با آن سر و کار داشتند احترام زیادی قایل بود. باید صادقانه اعتراف کنم که بعداز ملاقات با این افراد و ملاحظهٔ اینکه دولت چقدر خوب از دانشمندان خود مراقبت می‌کند، تصمیم گرفتم اگر امکانات لازم را پیدا کنم، وارد زندگی آکادمیك شوم.

اما بعداز سال ۱۹۳۴ واقعه‌ای رخ داد که تمامی روند زندگی مرا تحت تأثیر قرار داد. بدون اخطار قبلی به ما گفته شد که گروه ما به مسکو و به یك دانشکده مشابه منتقل می‌شود. ما درمورد آن فکر کردیم و بعداز مدتی تصمیم گرفتیم اعتراضی نکنیم، زیرا یك ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گوید «اگر قارچ باشی، به داخل سبد خواهی رفت». بنابراین در مارس ۱۹۳۴، خانواده کوچك من با تمام وسایل باارزشی که داشتیم و در سه چمدان جای گرفته بود، به مسکو نقل مکان کرد. احساسات خود را درطول این سفر بخوبی بیاد دارم. یك صدای درونی به من می‌گفت که بزودی روی سنگفرش‌های معروف کرملین گام می‌نهم و به جای آنکه روی یك کارت پستال، دیوارهای آن را ببینم، از نزدیك به آن نگاه خواهم کرد.

قرار بود در «الکسی وسکی» که یك محلهٔ دانشجویی در حاشیه شمال شرقی شهر بود، اسکان یابیم. کاخ «الکسی میخائیلوویچ» ـ دومین تزار رومانوف ـ در این محل قرار داشته، اما اکنون فقط نامی از آن باقی مانده است.

«الکسی وسکی» یك شهر دانشجویی واقعی بود و هرجا نگاه می کردیم، زنان و مردان جوان را می‌دیدیم. ما درآنجا کاملاً راحت زندگی می کردیم تا آنکه آکادمی علوم یك آپارتمان واقعاً خوب در یك بلوك نوساز در خیابان «چکالوف» به ما داد. یك ویروس شناس جوان به نام «میخائیل پتروویچ چوماکف» با ما دراین آپارتمان شریك بود. او اکنون یك دانشمند جهانی درمورد فلج اطفال است.

مدیر دانشکده مسکو یك تئورسین اقتصادی برجسته به نام «لوری» بود. کار من در دورهٔ فوق لیسانس از آنچه که در مینسك انجام می‌دادم تفاوتی نداشت و مأموریتهای حزبی من در منطقه مسکو نیز مشابه مأموریتهای قبلی بود، یعنی عبارت بود از تبلیغ برای تشکیل تعاونی‌ها، تقویت مزارع تعاونی و توضیح سیاست حزب و موقعیت بین‌المللی برای کارگران درروستا و شهر. من باید همچنین بررسی می کردم، آیا پیشرفت محلی با برنامه سوادآموزی حزب مطابقت دارد یا خیر و درمورد تئوریها، مثلاً درمورد تئوری «توسعه سرمایه‌داری در روسیه» که متعلق به لنین بود، سخنرانی می کردم.

بخاطر دارم که درطول یکی از این سفرها وقتی مسألهٔ تعیین کردن محل خواب من درطول شب مطرح شد، رئیس شورای محل دو راه به من پیشنهاد کرد و گفت «می توانی یا در کلبه‌ای که بچه‌های زیادی دارند و سر و صدای زیادی احتمالاً خواهد داشت بخوابی و یا آنکه مثل مقام‌های دیگری که به اینجا آمده‌اند، روی یونجه‌ها در طویله‌ای شب را به صبح برسانی. من هنوز یادم بود که وقتی بچه بودم شبها که اسبها را به مراتع می‌بردم، خیلی راحت روی یونجه‌ها می‌خوابیدم، بنابراین راه دوم را انتخاب کردم.

رئیس شورا مرا به طویله برد. وقتی هنوز درحیاط بودیم خیلی عادی گفت، «چندی پیش در طویله دیگری در این نزدیکی دشمنان رژیم شوروی فردی را که برای سخنرانی آمده بود، به قتل رساندند.»

آن شب بدون هیچگونه واقعه‌ای گذشت، اما من نتوانستم مثل همیشه راحت بخوابم.

درطول مدتی که در دانشکده مسکو بودم، بخت با من یار بود و در «انجمن متحد بلشویك‌های قدیمی» با تعدادی از انقلابیون معروف ملاقات کردم. این باشگاه زمانی که لنین هنوز در قید حیات بود تأسیس شده بود و در اوایل دهه ۱۹۳۰ رسماً سازماندهی شد. از آن پس، بلشویك‌های قدیمی در آنجا درمورد روزگار قدیم حرف می‌زدند و همچنین موقعیت جاری را مورد بحث قرار می‌دادند.

فقط آن دسته از اعضای حزب که حداقل هجده سال سابقه عضویت داشتند می‌توانستند در این کلوپ عضو شوند. تا ژانویه ۱۹۳۴ تعداد اعضای انجمن ۲۰۰۰ نفر بود. طبق اساسنامهٔ مصوبه ۱۹۳۱، یادداشت کردن تجارب انقلابی بلشویك‌های قدیم برای کمك به حزب در آموزش جوانان و جمع‌آوری حقایق تاریخی، ازجمله اهداف این کلوپ بود. با وجودی که اعضای حزب اغلب تشکیل جلسه می‌دادند، اما تعداد جلساتی که به ماکمونیستهای جوان نیز بلیت شرکت در آن داده می‌شد، کم بود و ما بسیار مشتاقانه در آن شرکت می‌کردیم.

در یکی از این جلسات «بلاکان» سخنرانی می‌کرد. او یکی از بنیانگذاران حزب کمونیست مجارستان بود و درسال ۱۹۱۹ در جمهوری مجارستان کمیسر امور خارجی و کمیسر جنگ بوده و درسال ۱۹۲۰ که انقلاب مجارستان سرکوب شد به شوروی گریخته بود. بلاکان در آن زمان یك چهرهٔ برجسته در «کمونیست بین‌الملل» (کومینترن) بود. او سخنران واردی بود و ضمن بحث درمورد جمهوری مجارستان، بورژواها و زمینداران را دشمنان قسم‌خوردهٔ کارگران معرفی می‌کرد و می‌گفت «فقط درصورتی می‌توان آنها را شکست داد که کارگران سازماندهی شوند و ازسوی حزب رهبری گردند.» او از روی نزاکت و فقط خیلی مختصر از استالین هم نام می‌برد.

«کان» بدون تردید یك انقلابی مبارز بود و خیلی خوب از اوضاع کشورش باخبر بود. او حقایق را خیلی راحت بکار می‌گرفت و بدون استفاده از یادداشت سخنرانی می‌کرد.

در همین جلسات ما به سخنرانی «کنورین» که از انقلابیون لتونی بود و در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شرکت کرده بود و در آن زمان عضو کمیته اجرایی کومینترن بود، گوش دادیم. او در مورد موقعیت بین‌المللی حرف زد و وظیفهٔ احزاب کمونیست را مورد تأکید قرار داد. وی ضمن اشاره به اینکه روی کارآمدن فاشیسم در آلمان موجب پیچیدگی اوضاع شده، از پیش‌بینی آینده خودداری کرد. ما بویژه متوجه شدیم که او چقدر محتاطانه و با دقت از ذکر تئوریهای سبك و بی‌اساس در مورد آینده اروپا و جهان اجتناب کرد. این نشانهٔ عقل و درایت او بود. جار و جنجال‌های هیتلر در مورد توسعه آلمان در کتابها و جزوه‌ها پدیدار شده بود، اما هنوز به سیاست رسمی آلمان نازی تبدیل نشده بودند و طرحهای تجاوز فاشیستی هنوز روشن نبودند.

درعمل، هر کس که در این جلسات سخنرانی می‌کرد، از اهمیت سرکوب طرفداران تروتسکی برای حزب سخن می‌گفت. گفتن این حرفها به عنوان یك عمل پسندیده و مناسب، مرسوم و پذیرفته شده بود. با وجود این، انجمن در سال ۱۹۳۳ در نتیجه سیاست استالین تعطیل شد و دیگر در مطبوعات نامی از اعضای معروف آن برده نمی‌شد.

بعد از طی دوره سه سالهٔ تحصیلات فوق لیسانس که شامل کلاسهای زبان انگلیسی و نوشتن و دفاع از تز بود، در سال ۱۹۳۶ به عنوان معاون پژوهشی در آکادمی علوم دانشکده اقتصاد کاری به من واگذار شد. در آن زمان ریاست دانشکده را «ساولیوف» برعهده داشت، او از بلشویك‌های قدیمی و از رفقای لنین بود.

به گمان خودم، موقعیت من به عنوان یك معاون پژوهشگر، باثبات و دایمی بود. شغل دوم من تدریس اقتصاد سیاسی در دانشکده مهندسی شهری مسکو بود و در میان دانشجویان من، چند نفری بودند که بعدها مشهور شدند. درآن زمان اغلب اوقات دانشجویان و اساتید تقریباً همسن بودند و این در مورد من نیز صدق

می کرد و اغلب احساس ناراحتی می کردم. دوست داشتم مسن تر از سن واقعی ام بنظر بیایم.

درعین حال کاری نیز در حزب داشتم و انجمنی را برای آموزش اقتصادی و سیاسی کارگران علمی در یك کارخانه بزرگ در مسکو اداره می کردم. این انجمن دارای حدود سی عضو بود و موضوعات مختلف داخلی و خارجی در آنجا مورد بحث قرار می گرفت. بعدها پی بردم که کمیسیون کمیته مرکزی که کاندیدها را برای خدمات دیپلماتیك انتخاب می کرد، در زمان طرح ریزی کار آینده من، این کلاسها را نیز به حساب آورده بود.

یك روز در اواخر سال ۱۹۳۸ که به مقام دبیری علمی در دانشکدهٔ اقتصاد رسیده بودم، رئیس وقت آکادمی علوم شوروی که «ولادیمیر لئونتی‌ویچ کوماروف» نام داشت، مرا احضار کرد. او در رشته گیاه شناسی استاد بود و من از اینکه چنین دانشمند برجسته ای مرا احضار کرده، متعجب شده بودم.

او گفت: «ما قصد داریم دبیری علمی شعبه آکادمی در ولادیوستوك را به تو واگذار کنیم.»

نمی توانم بگویم که این پیشنهاد برای من جالب بود، بنابراین گفتم «من هنوز یك معاون پژوهشگر جوان هستم. برای احراز این پست حداقل درجهٔ دکترای علوم لازم است.» در آن لحظه در واقع من در این اندیشه بودم که اگر رئیس آکادمی به جای گیاه شناس، روان شناس بود، بدون تردید به آنچه که در باطن من بود پی می برد و من عازم ولادیوستوك می شدم. خوشبختانه او موافقت کرد فعلاً دست نگه دارد و از من خواست تجدیدنظر بکنم.

بعداً وقایعی پیش آمد که باعث شد من دیگر یك معاون پژوهشگر نباشم. در آغاز سال ۱۹۳۹ من به یك کمیسیون کمیته مرکزی که مسئول انتخاب پرسنل جدید برای کارهای دیپلماتیك بود، دعوت شدم. وقتی به داخل جلسه احضار شدم فوراً «مولوتوف» و «مالنکوف» را شناختم.

به من گفته شد، «طرح انتقال کار شما به یك کار جدید که به سیاست

خارجی مربوط است و احتمالاً دیپلماتیك می باشد، تحت بررسی قرار دارد.»

حتی حالا هم مطمئن نیستم که چرا کمیسیون مرا انتخاب کرد. تردیدی نیست که سفرهای متعدد من برای توضیح خط حزب در مورد سیاست خارجی و داخلی کشور بی تأثیر نبوده و این حقیقت نیز که در یادگیری زبان انگلیسی از گروه فوق لیسانس‌ها جلوتر بودم، مؤثر بوده است. وقتی از من پرسیده شد چه کتابی را به انگلیسی خوانده ام، چند کتاب را نام بردم و بعد کتابی را که برای من بسیار جالب بود ذکر کردم. این کتاب «سرزمین غنی ـ سرزمین فقیر» نام داشت و «استوارت چیس» اقتصاددان آمریکایی آن را نوشته بود. چیز دیگری گفته نشد، اما من احساس کردم که کمیسیون مرا تأیید کرده است.

چند روز بعد یك بار دیگر به کمیته مرکزی احضار شدم و در آنجا به من گفته شد «شما درصورت تمایل از آکادمی علوم به بخش خدمات دیپلماتیك منتقل می شوید.»

به دنبال آن مکالمه کوتاهی انجام شد و من موافقت خود را اعلام کردم. بعد از آن، وقتی در واشنگتن و بعد در لندن سفیر بودم کتابی به نام «صدور سرمایه آمریکایی» را تکمیل و در سال ۱۹۵۷ با نام مستعار آندریوف منتشر کردم. دانشکده دولتی مسکو برای این کتاب به من دکترای اقتصاد اعطا کرد. در سال ۱۹۶۱ نیز با همین نام مستعار رساله‌ای به نام «توسعه دلار» را چاپ کردم و در سال ۱۹۸۲ همین موضوع را در رسالهٔ دیگری به نام «توسعه خارجی سرمایه، گذشته و حال» ادامه دادم. کار تحقیقاتی من در این زمینهٔ مهم اقتصادی، تا حد زیادی به من در کار اصلی ام کمك کرد.

فصل سوم

در آستانه جنگ

در طول دههٔ ۱۹۳۰ که قدرت شوروی هر روز بیشتر می‌شد و مردم آن درحال پی‌ریزی ستونهای سوسیالیسم بودند، جو بین المللی مداوماً رو به وخامت می‌رفت و نزدیك شدن ابرهای تیرهٔ جنگ بخوبی احساس می‌شد.

کشورها یکی پس از دیگری قربانی حملات تجاوزکارانهٔ آلمان، ایتالیا و ژاپن می‌شدند و این سه کشور به سوی جنگ جهانی دوم پیش می‌رفتند. در این حال انگلیس، فرانسه و آمریکا سیاست بازدارندگی را در پیش گرفته بودند و نومیدانه در جستجوی راهی برای منحرف کردن جهت حملات آلمانی‌ها از خود به سوی شوروی بودند. این حقیقتی است که بر همه روشن شده و نمی‌توان این صفحات ناخوشایند را از کتابهای تاریخ پاره کرد.

موافقت‌نامهٔ مونیخ که در سپتامبر ۱۹۳۸ بین دولتهای حاکم بر انگلیس، فرانسه و آلمان نازی امضاء شد تأییدی بر این سیاست بود. معهذا در کمتر از یك سال، آتش جنگ زبانه کشید و همهٔ جهانیان شاهد بودند که چگونه اساس این اعتقاد که غرب از تجاوزات فاشیستی مصون می‌ماند، فرو ریخت.

شوروی در سراسر دههٔ ۱۹۳۰ به طور پیگیر تلاش کرد با استفاده از نفوذ و نیروی خود متجاوزین را مهار کرده و از بروز فاجعه جلوگیری کند و یك سیستم

امنیتی جمعی در اروپا بوجود آورد. خواه ناخواه تحقق این هدف بار سنگینی بر دیپلماسی شوروی تحمیل می کرد. با وجود این، تلاشهای شوروی کافی نبود و انگلیس و فرانسه پیشنهادات مسکو را رد کرده و مایل نبودند به تلاشهای آن برای متوقف کردن تجاوز بپیوندند. آشکار بود که ملل اروپایی در آستانهٔ یك تراژدی جهانی قرار دارند. در این موقعیت شوروی به هر نحوی بود سعی کرد حداقل، آغاز جنگ را به تأخیر بیندازد و فرصتی برای آماده ساختن خود برای حملات دشمن بدست آورد.

من مانند دیگر اعضای نسل خود که شرایط و سن مرا داشتند، کاری را که به من محول می شد بخوبی انجام می‌دادم و هر وقت که موقعیت خود را بررسی می‌کردم همه چیز را درست می‌یافتم. یك بار فکر کردم که باید یك «تیرانداز وروشیلوف» شوم، پس وارد مسابقه تیراندازی شدم و جایزه را بردم. من همچنین نشان «آماده برای کار و دفاع» را دریافت کردم.

از زمانی که بسیار جوان بودم، علاقهٔ وافری به خواندن آثار لنین داشتم. و عمق نظرات او همواره مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. اما کلمات و ایده هایی وجود داشت که من از درك آنها عاجز بودم، بنابراین با خود عهد کردم هر زمان چیزی را نفهمیدم آن را بارها و بارها بخوانم و در مورد آن فکر کنم و از افراد مطلع سؤال کنم و همچنان موضوع را دنبال کنم تا آنکه آن را بفهمم. من عهدی را که در مورد لنین با خود بستم در تمام زندگی حفظ کرده ام.

گستاخی است که بگویم دانش تئوریکی که من از طریق مطالعه تحصیل کردم کافی بود، اما این عین واقعیت است و همه‌چیز بر اساسی کاملاً روشن بود. من همیشه می‌دانستم که باید خودم را اصلاح کنم و پیشرفت بیشتری داشته باشم. تنها چیزی که می‌توانم با اطمینان کامل بگویم، این است که تمام مطالبی که من درجوانی خواندم، اساس دانشی را تشکیل دادند که بعدها به درد جامعه خورد.

در بهار ۱۹۳۹ کار در «ادارهٔ امور خارجی» را در مسکو آغاز کردم. باید

اعتراف کنم در سمت جدید، من مدیر بخش آمریکا بودم و این کار را با دلهره آغاز نمودم.

نخستین ملاقاتهای من در سفارت آمریکا انجام شدند و از همان ابتدا دیپلماتهای آنها را بدقت مورد بررسی و مطالعه قرار دادم. در آن زمان سفیر آمریکا در شوروی «لورنس اشتاین هارت» نام داشت. این مرد برای پیشبرد روابط شوروی و آمریکا، آنچنان کم کار می کرد که من تعجب می کردم چرا روزولت که بنظر می رسد دیدگاه جهانی وسیعی دارد، او را برای این کار انتخاب کرده است. معهذا خوشبختانه او مدت زیادی در مسکو نماند.

از زمان برقراری روابط دو کشور در سال ۱۹۳۳، آمریکا دو سفیر به شوروی فرستاده بود و «اشتاین هارت» سومین آنها بود. از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶ «ویلیام بولیت» سفیر بود. او همان کسی است که درسال ۱۹۱۹ که ارتش سرخ کاملاً مجهز شده بود، وارد مسکو شد. پرزیدنت ویلسون به او مأموریت داده بود، در مورد پایان گرفتن عملیات نظامی در شوروی مذاکره نماید. در آن زمان لنین با او وارد مذاکره شد، اما مجبور شد همه پیشنهادات او را رد کند، زیرا هدف همهٔ این پیشنهادات احیای سرمایه‌داری در روسیه بود. بدون تردید روزولت به این دلیل «بولیت» را به عنوان نخستین سفیر به شوروی فرستاد که در برخورد با دولت شوروی دارای تجربه قبلی بود. معهذا، «بولیت» به‌عنوان سفیر، خط کاملاً غیردوستانه ای را در قبال شوروی دنبال می کرد و همواره در تلاش بود به نحوی این دیدگاه را به واشنگتن القا کند که شوروی ضعیف است. او درمورد هر آنچه که در مسکو می‌دید و می شنید، تفسیر مغرضانه‌ای به واشنگتن ارائه می‌داد. او حتی بعد از انتقال به پاریس و حتی در سال ۱۹۴۴ درطول جنگ جهانی دوم این دیدگاه را حفظ کرد. در آن زمان روزولت در تلاش بود مقامهای آمریکایی را تشویق کند که نسبت به هم‌پیمان خود در شوروی، بدبین نباشند، اما بولیت مقاله ای را تحت عنوان «چشم انداز صلح از روم» در نشریه «لایف» منتشر کرد که در مخالفت با شوروی بود. لحن این مقاله چنان تند بود که خشم نیروهای

ترقی‌خواه را در آمریکا برانگیخت.

«جوزف دیویس» جانشین او در مسکو بود. دیویس شخص کاملاً قاطع و سرزنده‌ای بود و از ژانویه ۱۹۳۷ تا ژوئن ۱۹۳۸ دراین مقام باقی ماند. او کاملاً متفاوت از «بولیت» بود و از مقامهای آمریکایی خواست، روابط حسنه با شوروی را بویژه در زمینهٔ تجاری توسعه دهند. دیویس از چهره‌های با نفوذ و محترم حزب دموکرات بود. همسر او به «مارجوری پست» معروف بود و در زمانی که این زوج در مسکو بودند، لطیفه‌های با مزه‌ای در مورد آنها گفته می‌شد. همه بخاطر دارند که در آن زمان تبلیغات زیادی علیه شوروی می‌شد. مطبوعات و سیاستمداران آمریکایی نه تنها به سیستم شوروی حمله می‌کردند، بلکه داستانهای بی‌اساس زیادی نیز شایع می‌کردند. مثلاً گفته می‌شد مردم شوروی از گرسنگی در حال مرگ هستند و در وضعیتی زندگی می‌کنند که با نابودی کامل چندان فاصله‌ای ندارند.

در هر صورت، سفیر جدید تصمیم گرفت که باید به نحوی زیرزمینها و قفسه‌های انبارهای محل اقامت آمریکاییان را مرتب کند. بنابراین سفارش داد که انواع مواد غذایی به مسکو فرستاده شود. مردم تعریف می‌کردند که اگر شکر در انبار شکر موجود نبود، می‌گفت بهتر است پانصد کیلو بگیریم. اگر مواد لازم برای تهیه سوپ یا کره نداشتند، می‌گفت بهتر است یك تن از هر کدام بگیریم. او می‌خواست بلشویك‌ها بدانند که سفیر آمریکا چای آمریکایی خودرا با شکر آمریکایی می‌نوشد وسوپ خودرا با جوی آمریکایی و کره آمریکایی درست می‌کند. با وجودی که روشن است، این حرفها اغراق‌آمیز است، اما این داستانها در هر دو پایتخت بر سر زبانها بود و جو آن دوران ملالت‌آور را کمی سبك‌تر می‌کرد.

دیویس که دیدگاهی کاملاً متفاوت از دیدگاه بولیت داشت، معتقد بود که انگلیس و فرانسه در اشتباه هستند و نباید از هیتلر دلجویی کنند و شوروی را در انزوا گذارند. تعداد بسیار کمی از مقامهای آمریکایی با این نظریه موافق بودند.

دیویس روابط کاری معمولی با استالین برقرار کرد و بعدها با مقامهای شوروی و از جمله خود من به گرمی و احترام از استالین سخن می گفت. به‌طور کلی او یك دیدگاه سازنده داشت و می گفت: «وقتی ما مسائل عملی را در روابط دو جانبه مورد بررسی قرار می‌دهیم، باید با کنار گذاشتن اختلافات اجتماعی و ایدئولوژیك دو سیستم، کار را آغاز کنیم. روزولت تحت تأثیر این طرز برخورد قرار گرفته بود و با افزایش تجاوزات آلمان نازی، این دیدگاه از حمایت محافل آمریکایی با نفوذ نیز برخوردار شد.

چند سال بعد وقتی در آمریکا کار می کردم با دیویس آشنا شدم. ما اغلب با هم ملاقات می کردیم، به منزل یکدیگر می رفتیم و به‌طور کلی روابط کاری خوبی داشتیم. او در خانه‌ای که مانند خانه آمریکاییان ثروتمند بود و در حومه واشنگتن قرار داشت زندگی می کرد، معماری خانه طوری بود که «دموکراتیك» بنظر می‌رسید، یعنی مجسمهٔ شیر یا اژدها یا حضرت مریم در بیرون آن قرار نداشت و فاقد فواره های بزرگ بود. ظاهر خانه انسان را گول می زد. وقتی وارد می شدید از تجملات موجود در داخل آن حیرت زده می شدُید و در آن زمان بود که معماری آمریکایی را بخوبی می شناختید. در نهایت اینکه تجملی و راحت بود، اما بخوبی از چشم بیگانگان مخفی نگه‌داشته شده بود.

تابلوهای نقاشی و اثاث اروپایی، خانه را زیبا کرده بود و دیویس اجناس با ارزش و بیمانندی را از انبارهای امپراتوری روسی خریداری کرده که فوق العاده گرانبها بود. بخاطر دارم در یکی از میهمانی های شام، همسرم خواست نمکدانی را بردارد ولی نتوانست آن را تکان بدهد. من متوجه دستپاچگی او شدم و پرسیدم موضوع چیست؟

او زیر لب گفت «نمی توانم نمکدان را بردارم، باید به میز چسبیده باشد.»

شئ بزرگی بود و ظاهراً از طلا درست شده بود و ما کشف کردیم که متعلق به کاترین کبیر بوده است. وقتی لیدیا فهمید که رمز نمکدان در وزن آن است در مبارزه پیروز شد و موفق شد آن‌را بردارد.

همسرم و من اغلب در ضیافتهای بزرگی که خانوادهٔ دیویس ترتیب می‌داد، شرکت می‌کردیم. نام و ثروت سفیر سابق آمریکا درمسکو «طبقه بالای جامعه» آمریکا را که اکثراً در جهان تجارت یا تشکیلات سیاسی بودند، جلب می‌کرد. در این مواقع من با سناتور «توماس کونالی» و همچنین «سول بلوم»، عضو کنگره که به ترتیب رئیس کمیسیون روابط خارجی سنا و مجلس نمایندگان بودند، گفتگو می‌کردم.

سناتور کونالی از بسیاری جهات مرد جالبی بود. یك بار وقتی هردوی ما میهمان دیویس بودیم، او شجاعانه از طرح تشکیل یك جبهه دوم در اروپای غربی حمایت کرد و این در زمانی بود که چنین مسائلی فقط در خفا در واشنگتن زمزمه می‌شدند. دیویس محتاط‌تر بود، اما کونالی از عقیده‌اش دفاع کرد و گفت «این اشتباه است که آمریکا به ارتش سرخ برای نیل به پیروزی کمك نکند. این در جهت منافع ملی ماست که آمریکا یك قدرت جنگی باشد. و می‌توانیم باشرکت مستقیم در درگیری و نه با بده بستان‌های پنهانی، بهتر به نتیجه برسیم. کاملاً روشن است که ارتش سرخ کنترل کارها را در اختیار دارد و کار هیتلر تمام است.»

در آمریکا مرسوم است که ثروتمندان خود را به شکلی به جهان نشان می‌دهند. مثلاً خانواده دیویس یك کشتی کوچك مجلل داشتند و یك‌بار من و همسرم به آن دعوت شدیم. از جمله ویژگی‌هایی که این کشتی داشت، میزهای مخصوصی بود که پشت آنها دیگر احساس دریازدگی نمی‌کردید. درست است که ما زیاد از بندر نیویورك دور نمی‌شدیم، اما منظره شگفت‌انگیز آن شهر بزرگ را بخاطر دارم. معهذا همچنین توده‌های زباله و کثافت را که ساحل را پر کرده بود و روی اسکله لکه‌های نفت و انبوه جعبه‌های مقوایی و شیشه‌های شکسته به چشم می‌خورد.

دیویس همیشه شیك و مؤدب بود. از مسخره‌بازی‌های عجیب و غریب مقامهای میان رتبه و تجار ثروتمند آمریکایی و آن نوع افرادی که پای خود را روی میز می‌گذارند و تخت کفش خود را نشان می‌دهند، در دیویس اثری نبود.

دیویس عادت به انجام کارهای دیگری داشت. او به سبك آنگلوساکسون‌های قرن بیستم دوست داشت با اسب در اطراف گردش کند. حالا به زحمت می توان شخصی را در حین اسب سواری در شهرهای آمریکا دید، اما ملك دیویس در خارج از شهر بود و بنابراین می توانست میل خود را ارضا کند. متأسفانه در یکی از این سواری‌ها در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ از اسب به زیر افتاد و مدتی با مرگ دست و پنجه نرم کرد، اما بهبود پیدا نکرد. همسرش «مارجوری» هم بیشتر از چند سال بعد از او دوام نیاورد.

بندرت کتابی در آمریکا در مورد سیاست خارجی در طول جنگ وُبعداز آن پیدا می شود که نام جوزف دیویس در آن نیامده باشد. او در سال ۱۹۴۱ ریاست کمیته‌ای را که رئیس جمهور برای هماهنگ کردن کار تمام سازمانهای یاری‌دهنده به متفقین تشکیل داده بود، برعهده داشت.

دو روز بعداز تهاجم آلمان به شوروی دیویس اعلام کرد جهان از مقاومت روسیه و اراده آنها متحیر خواهد شد. او در مطبوعات، رادیو و ملاقات‌های بیشمار، از آمریکایی‌ها خواست تعصبات خود نسبت به شوروی و مردم آن را کنار گذارند. او مصرانه خواستار ایجاد یك جبهه دوم بود. کتاب او به نام «مأموریت به مسکو» (۱۹۴۱) و فیلمی به همین نام در تقویت حس همدردی آمریکاییان نسبت به شوروی مؤثر بود. او همچنین بنیانگذار «شورای ملی دوستی شوروی و آمریکا» بود و ریاست افتخاری آن‌را به عهده داشت.

او در ماه مه ۱۹۴۶ گفت «فقط با به رسمیت شناخته شدن جهانی میراث روزولت یعنی وحدتْ انگلیس، آمریکا و شوروی می توان صلح را تضمین کرد.»

به پاس فعالیتهای موفقیت‌آمیز دیویس برای تحکیم روابط شوروی و آمریکا و شکوفایی حس اعتماد و تفاهم بین دو کشور، در ماه مه ۱۹۴۵ بالاترین نشان شوروی یعنی «فرمان لنین» به دیویس اعطا شد. به این ترتیب، او در شوروی و آمریکا به اعتبار و احترامی ابدی دست یافت.

اجازه دهید به سال ۱۹۳۹ بازگردم. هنوز شش ماه از خدمت من در بخش امور آمریکا در «ادارهٔ امور خارجی» نگذشته بود که یك روز یکی از رؤسا مرا فراخواند و گفت: «برای ملاقات با استالین به کرملین احضار شده ای».

من انتظار چنین حرفی را نداشتم، تا آن زمان من استالین را فقط از دور در میدان سرخ و در حین رژه و سان و یك بار نیز در یك جلسه بزرگ در کاخ اعظم کرملین دیده بودم.

در ساعت مقرر در کاخ حاضر شدم و مردی کوتاه قد و جدی را در جلو دفتر استالین دیدم، خود را معرفی کردم و او پاسخ داد: «پوسکر بیشوف». او معاون و منشی استالین بود که داخل رفت و ورود مرا اعلام کرد.

و به این ترتیب بود که من وارد دفتر استالین شدم. اثاث دفترساده و کاملاً اداری بود. یك میز تحریر کوچك مخصوص خود او و یك میز بزرگتر برای مذاکرات در اتاق موجود بود و من در آینده بارها سر آن میز نشستم. ملاقاتهای او، همچنین جلسات اداره سیاسی کمیته مرکزی معمولاً در این اتاق انجام می شد.

در این ملاقات استالین سر میز بزرگ نشسته بود، مولوتف، کمیسر امور خارجی که من قبلاً با او ملاقات کرده بودم، کنار استالین ایستاده بود. اول استالین و بعد مولوتوف به من سلام کردند و استالین سر صحبت را باز کرد.

او گفت: «رفیق گرومیکو، ما به فکر افتاده ایم ترا به عنوان معاون سفیر به سفارت شوروی در آمریکا بفرستیم.»

دیپلماتها مثل سربازان، باید برای خبرهای ناگهانی آماده باشند. با این وجود بی پرده بگویم، من از این پیشنهاد تعجب کردم. البته اظهارنظری نکردم و استالین با اختصار همیشگی خود فهرست زمینه هایی را که در روابط آمریکا و شوروی باید مورد توجه خاص قرار می دادم، ذکر کرد.

او تأکید کرد «شوروی باید با کشور مقتدری نظیر آمریکا روابط معقولی داشته باشد و بویژه باتوجه به خطر فاشیست ها این ضرورت تقویت می شود.»

او توصیه هایی در مورد مسائل مختلف به من کرد و مولوتوف نیز با

اظهارنظرهایی آنها را تأیید نمود.

استالین در حالی که مرا بدقت نگاه می کرد، گفت: «ما ترا فقط برای یك ماه یا حتی احتمالاً برای یك سال به آمریکا نمی فرستیم.» بعد به طور ناگهانی پرسید «زبان انگلیسی ات چطور است؟»

من پاسخ دادم: «فعلاً که با آن درگیر هستم و با اینکه بدون تمرین مکالمه کار دشواری است، فکر می کنم در این مبارزه پیروز شوم.»

استالین در این زمینه نیز توصیه‌هایی به من نمود که مرا بهت‌زده کرد. او گفت: «رفیق گرومیکو باید گاهگاهی به کلیساهای آمریکایی بروی و به سخنرانیها گوش کنی. کشیشها خوب انگلیسی حرف می زنند و مهمتر آنکه بیان خوبی دارند. می‌دانید که وقتی انقلابیون روسی خارج از کشور بودند، برای پیشرفت زبان خارجی خود همین عمل را انجام می دادند.»

این حرف مرا گیج کرد. چگونه استالین که یك کافر بود به من که کافر دیگری بودم، توصیه می کرد به کلیساهای آمریکایی بروم؟ آیا صداقت مرا آزمایش می کرد؟ اما زبان گزیدم و چیزی نگفتم و احتمالاً کار درست هم همین بود.

البته من به هیچیك از کلیساهای آمریکایی نرفتم و احتمالاً این تنها باری بود که یك دیپلمات روسی دستور استالین را عملی نمی کرد. اما می توان تصور کرد که اگر یك دیپلمات شوروی در حال شرکت کردن در مراسم کلیسا دیده می شد، چه تأثیری روی روزنامه نگاران آمریکایی زرنگ می گذاشت. آنها می گفتند، «احتمالاً یك خدانشناس حرفه ای، در آخر کار خدانشناس نیست.»

این نخستین ملاقات من با استالین بود.

بعد از ترك کرملین ـ مثل همیشه در مورد آنچه که رخ داده بود، فکر کردم. می دانستم که «اومانسکی» سفیر ما در واشنگتن ظاهراً به این دلیل که کاملاً مورد تأیید نبوده به مسکو احضار شده است. این به معنای آن بود که من مورد اعتماد بودم و مأموریت مهمی به من داده شد. بعداً فهمیدم که استالین و مولوتوف هردو از «اومانسکی» شاکی بودند. و با اینکه او مجدداً به عنوان سفیر به آمریکا بازگشت،

معلوم بود که چند روزی به پایان دوره سفارت او نمانده است. بعد از حمله هیتلر به شوروی، این نظریه مطرح شد که اگر سفیر ما در آمریکا دیپلماتی با شهرت بین‌المللی وسیع حاصل از همکاری با جامعه ملل باشد، روزولت احتمالاً تحت تأثیر قرار می‌گیرد. بنابراین «لیتوینوف» هرچند برای یك مدت کوتاه به سفارت منصوب شد، اما از وقایع بعدی روشن شد که استالین این اقدام را به عنوان یك اقدام موقت فقط برای بهبود روابط آمریکا و شوروی در نظر داشته است.

بلافاصله بعد از ملاقات با استالین، من و خانواده آماده عزیمت به آمریکا شدیم. برای من که هرگز به خارج سفر نکرده بودم، این سفر بسیار جالب بود. ما از رومانی، بلغارستان و یوگسلاوی گذشتیم و در «جنوا» سوار کشتی شدیم.

ایتالیا نخستین کشور سرمایه‌داری بود که من از نزدیك دیدم. در هر قدم که برمی‌داشتم، از تضاد اجتماعی شدید بویژه در طرز لباس پوشیدن مردم، تعجب می کردم. من همچنین متوجه شدم که هر وقت دو ایتالیایی کنار هم باشند، بنظر می‌رسد که یکی برای دیگری سخنرانی می‌کند و دومی بدون آنکه منتظر تمام شدن آن بماند، به میان حرف او پریده و سخنرانی دیگری را آغاز می‌کند و در گوشه و کنار اجتماعات مشابهی که با بحث و جدل همراه بود، دیده می‌شد. در «جنوا»، خیابانهایی باریك به سبك ایتالیایی دیدم. در این خیابانها، طنابهای رخت از پنجره های این سوی خیابان به پنجره ای سوی دیگر خیابان کشیده شده بود، و لباسهای شسته شده روی آن آویزان بودند. نمی دانستم که چگونه هرکس می‌تواند لباسهای شسته شدهٔ خود را از لباسهای همسایه تشخیص دهد، اما ظاهراً این کار عملی بود. من فکر می‌کردم اگر روسها چنین کاری می‌کردند، لباسها باهم قاطی می‌شد، باید در این زمینه تجربه داشت.

ما با اومانسکی که به آمریکا بازمی‌گشت، سوار کشتی ایتالیایی «رکس» شدیم (این کشتی بعدها به وسیلهٔ انگلیس در منطقهٔ «باری» غرق شد) و به ناپل رفتیم. من همیشه فکر می‌کردم که در ناپل همه آواز می‌خوانند، اما وقتی ما آنجا

بودیم آواز کسی را نشنیدیم، مثل اینکه می‌خواستند لج مرا در بیاورند. من و اومانسکی و پسرم آناتولی به «وسوویوس» رفتیم و ویرانه هایی را که از زیر خاکهای آتشفشان خارج شده بود، دیدیم. چه ویرانه هایی! راهنمای ما شرح جالب و کاملی از روش زیست و رسوم مردم پمپئی داد و در این توضیحات چنان جزئیات را تعریف می‌کرد که شك دارم خود پمپئی‌ها این اندازه از اوضاع خود باخبر بودند.

ما در جنوا و ناپل و همچنین در جاده های ایتالیا متوجه تعداد زیادی سرباز شدیم. هرجا نگاه می‌کردیم، شخصی را با اونیفورم می‌دیدیم. بنظرم می‌رسید که آنها مرتباً دست خود را بلند می‌کنند تا به یکدیگر سلام نظامی بدهند و با وجودی که ایتالیایی‌ها به بی انضباطی معروفند، اما متوجه شدیم که حالا حتی سعی دارند هنگام قدم زدن در خیابان نیز منظم راه بروند. به اومانسکی گفتم: «فکر نمی‌کنی سربازان ایتالیایی دوست دارند مثل آلمانها بنظر بیایند؟» او با من موافق بود، اما هنوز هم فکر می‌کردم، اگر از یکی از آن سربازها و حتی افسران می‌خواستیم «اوماریا» را برایمان بخواند، او اونیفورمی را که رژیم موسولینی به تن آنها کرده بود فراموش می کرد و زیر آواز می‌زد.

سپس مجدداً سوار بر کشتی روی دریاها شناور شدیم. بیاد دارم وقتی از اقیانوس اطلس می‌گذشتیم واقعهٔ جالبی رخ داد.

کاپیتان کشتی «رکس» من و «اومانسکی» را به مناسبت روز هفتم نوامبر، بیست و دومین سالروز انقلاب اکتبر، به کابین خود دعوت کرد. او ضمن نوشیدن شراب خوب ایتالیایی و بالا بردن گیلاس خود بآرامی گفت: «به سلامتی انقلاب کبیر اکتبر، به سلامتی لنین!»

طبیعتاً ما از این حرف تعجب کردیم و به گرمی گیلاس ها را بالا بردیم. اما بعد که این جریان را بیاد آوردیم، گفتیم اگر موسولینی از آن باخبر می‌شد، روزگار کاپیتان را سیاه می‌کرد.

چند روز بعد به آمریکا رسیدیم. در این سفر من و همسرم و بچه‌ها (آناتولی

هفت ساله و امیلیا دو ساله) برای نخستین بار توفان اقیانوس اطلس را تجربه کردیم. بعد از پهلو گرفتن در بندر نیویورك، کشتی را ترك کردیم. در بارانداز اتومبیلی منتظر ما بود و بلافاصله خود را در آغوش شهر بزرگ نیویورك یافتیم. کلمهٔ «آغوش» کلمه خوبی برای توصیف احساس واقعی ما نیست، زیرا خیابانها بسیار باریك بنظر می‌آمد و ما احساس می کردیم ساختمانهای عظیم ما را احاطه کرده‌اند. آناتولی از من پرسید، آیا آمریکایی‌ها همیشه در این شهر زندگی می‌کنند یا فقط روزها آنجا هستند.

من توضیح دادم «آنها همیشه اینجا هستند. اما همه آمریکایی نیستند. کنسولگری شوروی در خیابان ۶۱ قرار دارد که این ماشین را به دنبال ما فرستاده، بنابراین مردم شوروی هم در اینجا زندگی می کنند.»

تأثیر اولیه این «بابل» مدرن چندان تفاوتی با تأثیری که نوشته‌های «تئودور درایزر»، «جك لندن» و «ارنست همینگوی» روی من گذاشته بود، نداشت. معهذا اکنون که در ناف این هیولا بودم، بسیار واضح تر و بهتر می‌دیدم که با کمك پول و تکنولوژی، بشر می‌تواند چیزی کاملاً بیگانه با سرنوشت خود بیافریند.

ما حتی یك روز کامل هم در کنسولگری نماندیم. در ابتدا «فدیوشین» کنسول سفارت از ما استقبال کرد و هنوز عصر نشده بود که با ترن پولمن عازم واشنگتن شدیم.

پایتخت آمریکا از نیویورك بسیار ساکت تر بود و هنوز هم هست. صنایع آن از کارگاههای صنعتی بسیار کوچك تشکیل شده و حتی در آن زمان نیز نیمی از مردم آن را سیاهپوست‌ها تشکیل می دادند.

واشنگتن سیستم حاکمیت عظیمی را در اختیار سران قرارداده تا این کشور پهناور را اداره کنند. بخش مهمی از این سیستم و بخشی که سفارت شوروی پیش از همه با آن سروکار داشت، قسمت خدمات خارجی و دیپلماتیك بود. من کار خود را با ترتیب دادن ملاقاتهایی اساسی، در درجه اول در وزارت خارجه، آغاز کردم.

با وجودی که سهولت ترتیب دادن این ملاقاتها برای من که دبیر دوم سفارت بودم حیرت‌آور بود، اما واضح بود که دولت آمریکا در برخورد با سفیر احتیاط نشان می‌دهد. به نظر من کسی در وزارت خارجه از او خوشش نمی‌آمد و قصد آزارش را داشتند. مطبوعات اغلب شایعاتی در مورد زندگی خصوصی او منتشر می‌کردند و این نمی‌توانست تصادفی بوده باشد. من به عنوان یك تازه کار در دریای توفانی فعالیتهای سیاسی می‌بایست این حقایق را مدّ نظر می‌داشتم. علاوه بر من، وقایع فوق در زمانی روی می‌دادند که خطر تجاوز نازی‌ها به شوروی هر روز، آشکار تر می‌شد.

من نخستین بار فرانکلین روزولت را در افتتاح مجمع ملی ملاقات کردم. او با وجود ضعف بدنی، سخنرانی خود را ایستاده و با استفاده از تکیه‌گاهی که بدقت تمام از نظرها پنهان داشته شده بود، ایراد کرد.
همان طور که به او نگاه می‌کردم، به شجاعت و قدرت اراده او می‌اندیشیدم. با وجودی که او با بیماری خود در نبرد مداوم بود، اما آرام و مطمئن بنظر می‌رسید.

تحقیق و مطالعه در مورد کشوری که محل مأموریت یك دیپلمات است، بخش مهمی از کار او را تشکیل می‌دهد. و بنابر این من در اواسط سال ۱۹۴۰ با استفاده از حق بازرسی از شرایط کاری متخصصین روسی در کارخانه‌های آمریکایی، توانستم در برخی از شهرهای صنعتی این کشور سیاحت کنم.

من به اتفاق همکارم «بازیکین» از کارخانه‌های «شیکاگو»، «دیترویت»، «کلیولند»، «بوفالو»، «سین سیناتی»، «میلواکی»، «ورسستر» و «کامدن» دیدن کردم و با متخصصین خودمان که در آنجا کار می‌کردند، گفتگو کردم. آنها که دور از وطن زندگی می‌کردند، از دیدن ما خوشحال شدند و تشنهٔ شنیدن اخبار و رویدادهای شوروی بودند. و می‌خواستند بدانند که در روابط شوروی و آمریکا که در آن زمان هنوز تیره بود، چه تغییراتی روی داده است. محافل حاکم بر آمریکا جنگ شوروی و فنلاند را که تازگی پایان یافته بود، به سبك معمول خود که ضد

شوروی بود، تفسیر می‌کردند. آنها اتحاد جمهوری‌های بالتیك با شوروی را محکوم می‌کردند.

این سفر حقایق جامعی در مورد اوضاع داخلی آمریکا در اختیار من قرار داد و بیش از آنچه که می‌توان از مطبوعات درآورد، اطلاعات کسب کردم. ما از طرح «فورد موتور» در «دیترویت» بازدید کردیم. در آنجا آنها توضیحات مفصلی در مورد تکنولوژی ارائه دادند. و ما شاهد بودیم که چگونه موتورهای ساخته شده روی نوارهای منتقل کننده بعد از دهها عملیاتی که روی آنها انجام شده بود از کارگاه بیرون می‌آمدند.

در شیکاگو در کنگره حزب دموکراتیك حضور یافتیم. قرار بود در این جلسه در مورد کاندید کردن روزولت برای سومین دوره متوالی تصمیم گرفته شود. چند هزار نفر در این کنگره حضور داشتند. مسلم بود که همه فریادها برای دموکراتها بود. اما در هیاهوی زیادی که به نزدیك شدن زلزله شبیه بود، صدا به صدا نمی‌رسید. سناتور «آلین بارکلی»، رئیس کنگره در تلاشی بیهوده برای برقراری نظم و آرامش، مرتب با چکش خود روی میز می‌زد.

سناتور «آلاباما» پشت میز خطابه رفت. او مرد میانسال و طاسی بود. دستها را در هوا تکان داد، یك دقیقه و بعد دو دقیقه منتظر ماند و سرانجام شروع به صحبت کرد. طبیعتاً یك کلمه از حرفهایش شنیده نمی‌شد. بنابراین مکث کرد و دستها را دوباره بلند کرد و به بالا خیره شد. منتظر ماند تا شاید حاضران به او رحم کرده و ساکت شوند. اما انتظار بیهوده بود و هیچکس گوش نمی‌داد.

با این حال، در ورای این فریادها و هرج و مرج‌ها می‌شد متوجه گردید که وقتی نام روزولت اعلام می‌شد، فریادهای شوق برمی‌خاست. هدف از این جلسه نشان دادن این بود که از دور سوم ریاست جمهوری مطمئن شوند. موفقیت روزولت در انتخابات تضمین شد. اکثر آمریکایی‌ها خواستار آن بودند و مردم شوروی نیز همین احساس را داشتند.

و به این ترتیب ما به واشنگتن بازگشتیم. من سی سال سن داشتم.

جان کندی که بیست و دو ساله بود در آن زمان در رشته حقوق در دانشکده ایالت بورژوای «هاروارد» در حال تحصیل بود. در سوی دیگر در هالیوود، رونالد ریگان که تازه فیلم «آشپزخانه جهنم» را تمام کرده بود، ستاره ای رو به ظهور بود.

فصل چهارم

سفارت در روزهای تیره جنگ

هیچکس از میان افراد مسئول سیاست خارجی آمریکا در قبل، بعد و یا در دوره جنگ جهانی دوم سعی نکرده پاسخ دقیقی به این سؤال بدهد که آمریکا برای جلوگیری از وقوع جنگ چه اقداماتی انجام داد؟

مورخین و سیاستمدارانی که وقایع آن سالها را تحلیل کرده اند، پاسخهای مختلفی به این سؤال داده اند. آنها مدعی شده اند که آمریکا با محکوم کردن اهداف توسعه‌طلبانه هیتلر و هم‌پیمانان او، وظیفه خود را انجام داده است. اما هیچیك از آنها این سؤال را مطرح نکرده که اگر آمریکا در طرف کشورهایی که خواستار صلح بودند و شوروی در صدر آنها قرار داشت می ایستاد و قصد خود را برای ایجاد یك نیروی متحد و توانا برای مخالفت با تجاوز اعلام می‌کرد، چه روی می‌داد. آنها این سؤال را مطرح نمی‌کنند، زیرا آمریکا در واقع برای جلوگیری و توقف تجاوز هیچ طرحی نداشت و هیچ اقدامی نیز در این جهت انجام نداد. محکوم کردن محض که در بهترین صورت با چند سخنرانی ملال‌آور مقامهای دولتی همراه می‌شد، به زحمت نشانهٔ ارادهٔ محکم و عزم راسخ برای موضع‌گیری علیه هیتلر بود.

طرز برخورد واشنگتن فقط زمانی تغییر کرد که آمریکا خود حرارت جنگ

را احساس کرد. و اگرچه باور کردن آن دشوار است، اما حتی حملهٔ خائنانه ژاپن، هم‌پیمان آلمان به ناوگان آمریکا در «پرل هاربر» در دسامبر ۱۹۴۱ چشمهای آمریکا را به خطری که از جانب آلمان و هم‌پیمان شرقی آن متوجه صلح و آزادی بود، نگشود. هنوز در آمریکا سیاستمدارانی وجود داشتند که می‌خواستند شوروی و آلمان یکدیگر را نابود کنند. به این امید که آمریکا بتواند حرف خود را در تعیین شرایط صلح نهایی به کرسی بنشاند.

نباید این حقایق را فراموش کرد، در حالی که مردم شوروی مشارکت آمریکا در پیروزی بر آلمان و ژاپن را می‌ستایند و رهبران ما بارها از این کمك تقدیر کرده‌اند، اما حقیقت این است که آمریکا آنچه را که می‌توانست و باید برای جلوگیری از بروز جنگ انجام می‌داد، انجام نداد.

من براساس تجاربی که به عنوان یك دیپلمات داشته‌ام، می‌توانم با اطمینان بگویم که این موقعیت موجب دشوار شدن زندگی شد. علاوه بر اینها موضع‌گیریهایی که به این مشکلات دامن می‌زدند، اغلب روی جریان حقیقی جنگ تأثیر گذاشتند.

در تابستان ۱۹۴۱ که هنوز شش ماه به واقعه «پرل هاربر» مانده بود، در واشنگتن زندگی آرام و عادی در جریان بود. کارمندان با خوشحالی همراه خانوادهٔ خود عازم تعطیلات آخر هفته می‌شدند، کنگره تعطیل بود و دولت هم چرت می‌زد. اما با رسیدن اطلاعات تازه از مسکو و دولت آمریکا تشنج در سفارت بالا گرفت.

ساعت به وقت مسکو ۴ صبح روز ۲۲ ژوئن بود که بمب‌های هیتلر روی شهرهای «مینسك»، «کیف»، «کائوناس»، و دیگر شهرهای شوروی فرو ریخته شدند و پادگان «برست» گلوله باران شد، اما در واشنگتن هنوز غروب روز بیست و یکم ژوئن بود. رادیو آمریکا در اخبار شب خود به نقل از منابع اروپایی اعلام کرد: «نیروهای آلمانی از جبهه خط مقدم شوروی عبور کرده‌اند.» صبح روز بعد،

از رادیو مسکو شنیدیم که آلمان معاهده عدم تجاوز را که در اوت ۱۹۳۹ با شوروی امضاء کرده بود، نقض کرده و شوروی را مورد حمله قرار داده است. جنگ آغاز شده بود.

اگر تمثیلی حرف بزنیم، باید گفت، داوری تاریخ در مورد هیتلر و دستیارانش این است که به جرم خیانتهای مخوفی که به دستور آنها انجام گرفت، به صلیب کشیده شوند. اما نه روی یك صلیب کامل ـ زیرا آنها اصول تمام مذاهب را زیر پا گذاشتند ـ بلکه باید روی یك صلیب شکسته به چهار میخ کشیده شوند. این صلیب خون آلود در بالای سنگری که رئیس جنایتکاران جنگی آخرین نفس را در آنجا کشید، آویزان بود. بنابراین تلاش افرادی که سعی دارند با جستجو در زباله‌های گذشته توجیهاتی را به جامعه ارائه دهند، عجیب‌تر بنظر می‌رسد.

گهگاه حتی به ما گفته می‌شود که نازیها پیمان ۱۹۳۹ آلمان و شوروی را وسیله قرار دادند تا جنگ را آغاز کنند. شوروی به سهم خود با وضوح کامل نشان داده که این پیمان در نتیجهٔ سیاست تعدادی از قدرتهای غربی که به تلاش شوروی در بستن راه تجاوز به روی هیتلر نپیوستند، امضاء شد. آلمان در حمله به شوروی نه تنها ماهیت جنایتکارانهٔ نازیها را هویدا ساخت، بلکه گناه آن دسته از سیاستمداران غربی را که از شرکت در تلاشهای دیگر کشورها برای حفظ صلح امتناع می‌ورزیدند، نمایان‌تر ساخت.

این حقیقت که آلمان هیتلری یك رژیم جنایتکار مزور است بر همه آشکار بود، اما حایز اهمیت است که متوجه باشیم استالین متقاعد شده بود که هیتلر این پیمان را محترم می‌شمارد و بنابراین به شوروی حمله نمی‌کند و سبب کشیده شدن شوروی به جنگ نمی‌شود. پیامهای هشداردهنده ـ از لندن یا از توکیو ـ نمی‌توانستند در این طرز فکر تثبیت شدهٔ او تغییری بدهند. معهذا این حرف به این معنی نیست که بهانه‌ای بدست آوریم و سیاستهای غرب قبل از جنگ را درست جلوه دهیم و سیاستهای شوروی را غلط بدانیم. تحلیل عینی علل و عواقب وقایع آن دوره چنین اندیشه‌ای را رد می‌کند.

معمولاً، وقتی منابع غربی پیمان عدم تجاوز را مورد بحث قرار می‌دهند، مسألهٔ یك پروتكل سری را كه گفته می‌شود بین «مولوتوف» و «ریبن تروپ» امضاء شده مطرح می‌كنند. گفته می‌شود، در این پروتكل تفاهم دو طرف در مورد ضرورت تغییرات ارضی در كشورهایی كه بین آلمان و شوروی قرار گرفته‌اند، ثبت شده است.

این حكایت تازه‌ای نیست و قبل از آنكه موضوع جنایات نازیها وارد كتابها شود، سر زبانها بود. وكیل دعاوی شوروی در «نورمبرگ» این داستان را ساختگی خواند و این حرف كاملاً درست بود، زیرا اصلاً چنین پروتكلی نه در شوروی و نه در هیچ كشور دیگری پیدا نشده و نمی‌تواند وجود خارجی داشته باشد. اعلامیهٔ وكیل شوروی در واقع اعتراضی علیه افرادی بود كه دوست دارند این داستان جعلی را باور كنند. گذشته از هر چیز، او بیانات خود را در مقابل شخص «ریبن تروپ»، وزیر خارجه هیتلر، كه در جای متهمین نشسته بود، بیان كرد.

معروف است كه شایعات صرفنظر از اینكه حالا یا ده سال قبل ساخته شده‌اند، بسرعت منتشر می‌شوند.

بنابراین سیاست شوروی از هرگونه امكانات برای همكاری بین‌المللی و تضمین شرایط مطلوب برای شكست كامل متجاوزین فاشیست و آزادی ملل اروپا استفاده كرد. شوروی و دیپلماتهای آن تلاش كردند، ائتلاف ضد هیتلری را تقویت كنند و جبههٔ دومی بگشایند، اما این راه، طولانی و دشوار بود.

سفارت ما در خیابان شانزدهم واشنگتن به كانالی [illegible] تماس‌های سیستماتیك و مبادله پیام بین رهبران بلندپایه شوروی و آمریكا تبدیل شده بود. این پدیدهٔ نویتی بود و اسناد منتشره نشان می‌دهند كه چه مسائل مهمی مطرح و در این مكاتبه‌ها برای آنها راه‌حل پیدا می‌شد.

طبق قانون مرسوم، هر زمان كه سفارت شوروی نامه‌ای از استالین خطاب

به روزولت دریافت می کرد، از ژنرال «ادوین واتسون»، معاون نظامی روزولت خواسته می شد به سفارت بیاید و این با توافق روزولت انجام می گردید. همه کارها با سرعت زیاد انجام می گرفت. ژنرال به محض دریافت نامه استالین ازمن ـ که در آن زمان در جریان چنین مسائل محرمانه ای بودم ـ فوراً آن را به رئیس جمهور تحویل می‌داد که یك ربع یا کمتر وقت می گرفت.

یك بار رئیس جمهور آمریکا به شوخی به من گفت «با این همه ملاقاتهایی که واتسون با تو دارد، فکر نمی کنم این روزها لحظه ای آرامش داشته باشی.»

من پاسخ دادم «آقای رئیس جمهور، ما از این ملاقاتها خوشحال می شویم، در هر صورت اعضای سفارت شما نیز در مسکو در مورد پیامهای شما برای استالین همین جریان را طی می کنند.»

در مباحثات با روزولت، اغلب مسائل مهم روز مطرح می شد و ملاقاتهایی که با او داشته ام، عمیقاً در ذهنم حك شده اند. من هنوز کاملا معتقدم که او یکی از برجسته ترین دولتمردان آمریکایی است. او سیاستمدار باهوشی بود که دیدگاه وسیعی داشت و دارای خصوصیات مشخص و ویژه ای بود.

بخاطر دارم که در سال ۱۹۴۳ وقتی که به عنوان سفیر، جانشین «لیتوینوف» شدم، ضمن تقدیم استوارنامهٔ خود به روزولت گفتم: «من به عنوان سفیر شوروی در آمریکا برای همکاری دو کشور و تحکیم و تقویت روابط ما به عنوان هم‌پیمان تلاش خواهم کرد.»

روزولت پاسخ داد: «از نظر من توسعهٔ روابط دوستانه بین آمریکا و شوروی یك ضرورت مطلق است و به نفع هردو کشور می باشد.»

این اظهارات به عنوان بخشی از سخنرانی رسمی معمول در تقدیم استوارنامه بیان نشدند، بلکه در جریان گفتگوهای عادی ما، روزولت به سبك مخصوص و صریح خود گفت: «تو برای من و من برای تو سخنرانی می کنم و فردا متن آنها در مطبوعات چاپ می شود. بیا در مورد ترتیب دادن ملاقات رهبران آمریکا، شوروی و انگلیس حرف بزنیم.»

او «کنفرانس تهران» را در ذهن داشت و این طرز برخورد مستقیم و حرفه ای، مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد. او در واقع می گفت: «بیا جریان پروتکل را کنار بگذاریم، ما در جنگ هستیم.» مثل این بود که فکر مرا می خواند و در آن زمان بنظرم رسید که این مرد در کاخ سفید فقط يك اریستوکرات نیست که برای تحت تأثیر قراردادن دیگران به فکر زرق و برق دادن به افکارش باشد، بلکه واقعاً يك مرد عمل مقتدر است.

روزولت هیچگاه به شکلی رفتار نمی کرد که مخاطبش خود را تحت فشار احساس کند و فوراً به ایده های او پاسخ بدهد. او دوست داشت عبارت را همان طور که اول به ذهنش می‌رسیدند بکار گیرد، اما معلوم بود که می خواست افکار خود را توضیح دهد و به همین دلیل دوباره آنها را به شکل دیگری و در چارچوب تازه ای تکرار می کرد. او شیفته شوخی و بذله گویی بود و همین خصلت را در دیگران دوست داشت. معهذا در عین حال اگر خوب دقت می کردید ـ و من بارها در طول پنج سال آشنایی با او متوجه شدم ـ می توانستید حالت محزونی را در چشمان او مشاهده کنید. او گاهی اوقات تبسم می کرد تا ناراحتی ناشی از بیماری اش را پنهان سازد.

روزولت در سال ۱۹۲۱ زمانی که با خانواده اش در جزیره «کامپو بلو» در تعطیلات بود، بر اثر بیماری فلج که در آن زمان در آمریکا شایع بود، قدرت هر دو پای خودرا از دست داد و کاری از عهده پزشکان برنیامد. او با وجودی که می دانست تا پایان عمر ناتوان خواهد ماند، اما تسلیم نشد و فقط با قدرت اراده توانست بویژه هنگام سخنرانیهای عمومی همچنان شجاع، مصمم و مهمتر از همه، سالم بنظر بیاید.

اغلب از او خواسته می شد برای گروههای مختلف سخنرانی کند. سخنرانی نیم ساعته او از کاخ سفید در برنامه «گفتگوی دوستانه در کنار آتش» در رادیو به يك سنت مرسوم تبدیل شد. روزولت نخستین بار در سال ۱۹۳۸ در تلویزیون ظاهر شد، اما در آن زمان هنوز تلویزیون در آمریکا مورد استفاده عموم قرار

نگرفته بود. او کلمات را واضح تلفظ می کرد و ایده های خود را ساده توضیح می‌داد. روزولت ضمن سخنرانی از اشارات و حرکات مختلف پرهیز می کرد و حالتی که چهره اش هنگام حرف زدن بخود می گرفت، گویا بود. سخنرانی هایش احساس خوبی در آمریکایی ها ایجاد می کرد و عزم آنها را راسخ تر می نمود. او در حیات خود از «انجمن ملی معلمان فن خطابه» نشان «بزرگترین خطیب آمریکایی معاصر» را دریافت کرد. از این نظر، هیچیك از رؤسای جمهوری آمریکا که من ملاقات کرده ام با روزولت قابل مقایسه نیستند.

یکی دیگر از خصوصیات غیر معمول روزولت این بود که هیچگاه در گفتگوها حتی علیه مخالفین سیاسی خود کلمات درشت بکار نمی برد. البته دشمنان آمریکا در جنگ از این قانون مستثنی بودند. هر زمان که بنظر می رسید بجاست که کلمه درشتی بکار ببرد، او در عوض به طنز و کنایه متوسل می شد و از مشاهدات شخصی خودم، مثلاً در یالتا، می‌توانم بگویم که با وجودی که شوخیهای نیشدار او نیز کاملاً دردناك بودند، اما او همیشه خود را کنترل می ک حتی در لحظه‌هایی که تشنج زیادی حاکم می‌شد، سعی می کرد لحن مؤثر سازشکارانه‌ای را در پیش بگیرد و جو را آرام کند.

از این نظر او کاملاً با چرچیل فرق داشت. در واقع آنها هم از نظر شخصیت و هم از نظر وضعیت بدنی متفاوت بودند. روزولت در کنفرانس تهران و یالتا سعی می کرد عصبانیت خودرا کنترل کند و عادی و مقبول رفتار نماید، اما معروف است که چرچیل اغلب در مباحثات عصبانی می شده است.

در مذاکرات قبل از کنفرانس یالتا، متوجه شدم که وقتی روزولت نام چرچیل را بر زبان می‌آورد، تبسم کنایه‌داری بر لبانش می نشیند. قطعاً این تبسم ناشی از تماسهایی بود که بین سه رهبر بر سر مسألهٔ لهستان و غرامت آلمان جریان داشت. روزولت بخوبی می‌دانست که نظرات استالین تاچه اندازه با نظرات چرچیل متفاوتند. در واقع، روزولت سبکی مشابه استالین داشت و به خود اجازه نمی‌داد قبل از فکر کردن و سنجیدن اوضاع سخنی بگوید. از طرف دیگر چرچیل

گاهی اوقات احساساتی می‌شد و اجازه می‌داد احساساتش نمایان شوند. در چنین مواقعی روزولت مداخله می‌کرد و حداکثر تلاش خود را بکار می‌گرفت تا موقعیت را آرام سازد. البته معنای این حرف این نیست که رئیس جمهور آمریکا مهربان و خوشخو بود. او با صراحت تمام از منافع آمریکا دفاع می‌کرد و سعی داشت هرامتیازی را که می‌تواند برای آمریکا بدست آورد، اما متین‌تر و ملایم‌تر از چرچیل و با ملاحظه و کاردانی بیشتر عمل می‌کرد.

همچنین باید تأکید کرد که روزولت با اینکه به‌عنوان نماینده طبقهٔ بورژوا معروف بود و طبیعتاً علایق بورژوازی را بیان می‌کرد، اما به آن گروه از حاکمین آمریکایی تعلق داشت که نظر واقع‌گرایانه‌ای در مورد موقعیت جهانی و ضرورت توسعه روابط آمریکا و شوروی داشتند. گذشته از همه چیز، با روی کار آمدن او در سال ۱۹۳۳ بود که آمریکا با شوروی روابط دیپلماتیك برقرار کرد. ملاقاتهای روزولت با مقام‌های شوروی ویژگی مخصوصی داشت. با وجود محدودیتهایی که در نتیجه اختلاف این دو سیستم اجتماعی بوجود می‌آمده، همواره زمینه‌های وسیعی هم برای نیل به تفاهم متقابل وجود داشت و این حقیقتی است که امروزه مورد توجه مقامهای واشنگتن قرار گرفته است.

محور بسیاری از مقالات و کتابهایی که در مورد روزولت نوشته شده‌اند، روی دستاوردهای سیاسی او به‌عنوان رئیس جمهوری متمرکز شده است. علاوه بر این، از آنجا که در حال حاضر تعداد بسیار کمی از معاصرین روزولت که شخصاً این آمریکایی برجسته را بشناسند در قید حیات هستند، بخش اعظم مطالبی که در مورد او نوشته شده به‌ناچار توضیح دوباره مطالبی است که سالها و حتی دهها سال قبل نوشته شده و هرساله نیز بر میزان اشتباهات آنها اضافه می‌شود. در عمل در هیچیك از آثار عینی، روزولت به‌عنوان یك مرد ترسیم نشده است، بنابراین از آنجایی‌که عکسها یا فیلمهای خبری چیز زیادی به ما نمی‌گویند، فکر می‌کنم من باید چند توضیح دیگر از جانب خودم به توضیحات قبلی درباره او اضافه کنم.

فرانکلین روزولت از نمایندگان کشورهای خارجی با روی خوش استقبال می‌کرد و کلمات دوستانه‌ای به کار می‌برد. اگر ملاقات در دفتر او انجام می‌گرفت، رفتاری غیر رسمی داشت. برای مثال به دلیل فلج بودن پاهایش در طول مصاحبه به شکلی روی صندلی می‌نشست که مخاطبش متوجه ناتوانی جسمی او نشود. روزولت با وجود داروهایی که مصرف می‌کرد، همواره حتی در طول ملاقاتها درد می‌کشید، اما هرگز آن‌را نشان نمی‌داد. با وجود این، گاهی اوقات و بویژه در پایان عمرش دیگر نمی‌توانست این درد وخستگی ناشی از آن‌را پنهان کند.

چهرهٔ او آینهٔ درونش بود. من افراد زیادی را می‌شناسم که قسم می‌خورند از حالت چهره روزولت احساس او در مورد هر مسأله‌ای هویدا بود و من کاملاً با این حرف موافقم. او همیشه با احترام از استالین نام می‌برد، ولی باید اعتراف کنم که نام استالین را غلط تلفظ می‌کرد و روی بخش سوم آن تأکید می‌کرد. اما هیچوقت این غلط او را اصلاح نکردم، چون دیده بودم که حرف برخی از افراد دیگر را که سعی می‌کردند تلفظ او را اصلاح کنند، نادیده می‌گرفت.

اغلب گفته می‌شود که روزولت عملاً خود در مورد تمامی مسائل تصمیم گیری می‌کرد و بندرت لازم می‌دید که با دیگران در مورد خط مشی کشور بحث و گفتگو کند. این حرف درست نیست. او یك گروه مشاور داشت و مرتباً با آنها در مورد مسائل مربوط به سیاست خارجی و داخلی مشورت می‌کرد. درست است که وقتی مصمم به انجام کاری می‌شد در تصمیم گیری قاطع بود و هیچ چیز تصمیم او را متزلزل نمی‌کرد، اما قبل از تصمیم گیری نظرات دوستان و دیگر افراد لایقی را که مورد اعتمادش بودند، جویا می‌شد. او همیشه افراد لایق را دوست داشت. او یك بار به من گفت «تعداد مسائل آن‌قدر زیاد است که مرا به سرگیجه دچار می‌کند. من به افراد با هوش نیاز دارم تا مرا در حل مناسب این مسائل یاری کنند.» وقتی من سفیر شوروی بودم به من توصیه می‌کرد «در مورد این مسأله ظریف و باریك با «هاری هاپکینز» گفتگو کنید. ممکن است او پاسخ تمام سؤالات را

نداشته باشد، اما حداکثر سعی خود را خواهد کرد و بعداً گزارش دقیق و مشروحی در مورد آن به من خواهد داد.»

«هاپکینز» یك شخص با هوش (هرچند پیچیده) بحساب می‌آمد. او بجز مدت کوتاهی (۴۰ ـ ۱۹۳۸) که وزیر بازرگانی بود پست مهمی نداشت، اما همیشه کنار روزولت بود و با او در مورد جنگ و صلح هم عقیده بود. هاپکینز به طور غیر رسمی «معاون رئیس جمهور»، «رئیس کارکنان کاخ سفید»، «مشاور امنیت ملی» خوانده می‌شد و در واقع هر سه کار را انجام می‌داد و این رمز موفقیت او در واشنگتن بود. هاپکینز نه تنها چشم و گوش روزولت بود، بلکه پاهای او نیز بود. در بحرانی ترین لحظات در تاریخ آمریکا، این هاپکینز بود که به وسیلهٔ رئیس جمهور به ماموریتهای مهم برون مرزی فرستاده می‌شد. او در ژانویه ۱۹۴۱ برای ملاقات با چرچیل عازم لندن شد و در ژوئیه ۱۹۴۱ یك ماه بعد از حمله آلمان به شوروی، هاپکینز برای مذاکره با استالین به مسکو آمد. علاوه بر این، روزولت آن قدر به هاپکینز اعتماد داشت که هیچگاه دستورات خود را به صورت کتبی به او نمی‌داد.

من چند مذاکره محرمانه با هاری هاپکینز داشته‌ام که برخی از آنها در سفارت شوروی انجام گرفت. او معمولاً همسر خود را نیز همراه می‌آورد و این موجب خرسندی من و همسرم می‌شد. یکی از گفتگوهای خود را با هاپکینز خوب بیاد دارم. او موضوع آینده را مطرح کرد.

هاپکینز پرسید «بعد از جنگ روابط شوروی و آمریکا چگونه خواهد بود. کاملاً واضح است که آلمان شکست خواهد خورد و از پا در خواهد آمد. رئیس جمهور کوچکترین تردیدی در این مورد ندارد.»

این گفتگوی دوستانه مدتها قبل از کنفرانس یالتا انجام گرفت، اما در زمانی بود که ارتش سرخ به سوی غرب در حال پیشروی بود.

هاپکینز ادامه داد «هر زمان که روزولت از آینده حرف می‌زند، این مسأله را مطرح می‌کند. افراد زیادی نظر او را در مورد روابط شوروی و آمریکا می‌پرسند.

اما او هنوز تصمیم قاطعی اتخاذ نکرده است. این مسأله به عوامل بسیاری بستگی دارد که موضعگیری شوروی به عنوان یك قدرت جهانی بزرگ یکی از این عوامل است. معهذا از حرفهایی که رئیس جمهور به طور پراکنده گفته، روشن است که به اعتقاد او آمریکا باید هر امر ممکنی را انجام دهد تا در آینده روابط خوبی با شوروی داشته باشد.

من پاسخ دادم: «در تمامی پیامهایی که از استالین رسیده و من مستقیماً و یا از طریق شما آقای هاپکینز، به رئیس جمهور تحویل داده ام، با احترام از رئیس جمهور و کشور شما یاد شده است، اگر رهبران دو کشور نظر مشابهی داشته باشند، همه چیز روشن و گویاست؛ معهذا باید بگویم که همیشه حتی به فوری ترین درخواست های استالین پاسخ مطلوب داده نشده است»

من یك مورد بخصوص را که به فکرم رسید ذکر کردم. «چند روز بعد از حمله هیتلر به شوروی، سفارت شوروی در واشنگتن، تلگرامی با امضای استالین دریافت کرد که از دولت آمریکا خواسته بود، سلاحهای زرهی شامل تانك ـ که بشدت از کمبود آن در مضیقه بودیم ـ در اختیار ما قرار دهد. معهذا پاسخی به این پیام داده نشد و در واقع آمریکا هیچ چیز به ما تحویل نداد. این موضوع احساس بدی در سفارت شوروی و مسکو بوجود آورد.»

هاپکینز گفت «بله می دانم، مطمئناً همهٔ کارهای دولت آمریکا مطابق میل مسکو نبوده، اما حالا همه چیز مرتب شده و این طور نیست. ما هواپیما و کامیون و کشتی و همچنین مقدار زیادی مواد غذایی در اختیار شما قرار داده ایم.»

بحث کردن با او خارج از نزاکت بود، اما واقعیت این بود که در طول سال اول بعد از حملهٔ هیتلر به شوروی که بدترین سالها برای کشور ما محسوب می شد، آمریکا در عمل هیچ چیز برای ما نفرستاد. فقط بعداً وقتی معلوم شد شوروی می تواند موقعیت خودرا حفظ کند و به کسی متکی نباشد، بتدریج تحویل محموله ها شروع شد.

هاپکینز ادامه داد «رئیس جمهوری بیشتر وقت خودرا به موقعیت داخلی

کشور اختصاص می‌داد، اما بعد از حملهٔ ژاپن به «پرل هاربر» و کشیده شدن آمریکا به جنگ با آلمان، او وقت بیشتری را صرف بررسی آینده و روابط بین ما و شما کرد.» البته هاپکینز به نظام سرمایه‌داری و دموکراسی آمریکا وفادار بود و در مورد مسائل ایدئولوژیك نماینده طبقه خود بود. معهذا او به عنوان محرم روزولت و به‌عنوان یك وطن‌پرست و به‌نام پیروزی برفاشیسم، در راه بهبود روابط شوروی و آمریکا به دستاوردهای بزرگی نایل آمد.

«هنری مورگن تاو»، وزیر خزانه‌داری که روابط بسیار خوبی با من داشت، تا حد زیادی با هاپکینز هم عقیده بود. او در مورد نظام جهانی بعد از جنگ می‌گفت: «نباید به آلمانی‌ها اجازه داد سیاست تجاوزکارانه را دوباره از سر بگیرند. این کشور بقدر کافی در دوران حاکمیت هیتلر جنایت مرتکب شده است، نه شما و نه ما نباید اجازه دهیم دوباره چنین وقایعی اتفاق بیفتد.»

او فکر نمی‌کرد که ممکن است این خط فکری با مقاومت سیاستمداران با نفوذ در آمریکا مواجه شود.

مورگن تاو می‌گفت: «ارتش کاملاً مصمم است و ارادهٔ تجار آمریکایی از آنها محکم‌تر است. گذشته از همه چیز، آنها نمی‌خواهند که با یك رقیب مقتدر در بازارهای جهانی مواجه شوند.»

عجیب است که «مورگن تاو» باید چنین قاطعانه این عبارات را بیان کند. شاید این طور تصور شود که این بخشی از کار او بود که بداند در سراسر جنگ شرکتهای انحصاری آمریکا از سرمایه خود برای کمك به صنایع آلمان در تولید تسلیحات برای ارتش هیتلر استفاده کردند. مدرکی که نشان دهنده این حقیقت بود کمی بعد از پایان خصومت‌ها در مطبوعات آمریکا چاپ شد و مشکل می‌توان باور کرد که «مورگن تاو» در طول جنگ از آن بی‌خبر بوده است. از طرف دیگر، صندوقچهٔ سیاست آمریکا در آن زمان آنچنان غیر قابل نفوذ بود که احتمالاً حتی چهره‌های برجسته دولتی از حجم همکاری آمریکا و آلمان در طول جنگ بی‌خبر بوذند. اما تعجبی ندارد که تحقیق در مورد این همکاری که به‌وسیلهٔ کنگره در

پایان جنگ آغاز شد، بسرعت پایان یافت.

راه حلی که «مورگن تاو» در مورد آینده آلمان داشت، احتمالاً اساسی ترین راه حل پیشنهادی بود. او یك بار به من گفت: «بهترین راه برای دفع تجاوز در اروپا این است که دیگر آلمان را یك کشور اروپایی ندانیم و حتی مردم آن را در بخش دیگری از جهان مثلاً شمال آفریقا اسکان دهیم. رئیس جمهور با وجودی که از وجود چنین ایده ای مطلع است، اما هنوز در جریان کامل این طرح قرار نگرفته است.» او با گفتن جمله آخر، در واقع قصد داشت طرح را کم اهمیت جلوه دهد.

در میان تماسهای زیادی که من با مقامهای بلند پایه در دولت روزولت داشته ام، باید از «والاس» معاون رئیس جمهور نیز نام برد. او از نسل زمین‌داران ایرلندی و اسکاتلندی‌ای بود که در نیمه اول قرن نوزدهم به آمریکا مهاجرت کرده بودند و مانند همقطاران خود نظرات خرده بورژوازی داشت. آنها از سرمایه شرکتهای انحصاری بزرگ بیم داشتند و خواهان یك راه «میانه» برای توسعهٔ اجتماعی بودند. والاس که سابقه تحصیلی وسیعی داشت، با اقتصاد و آمار، زیست شناسی، و ژنتیك آشنایی داشت و به تاریخ و فلسفه علاقمند بود. او در علم کشاورزی شخص صاحب نظری بحساب می‌آمد و چند کار تحقیقاتی مهم در این زمینه منتشر کرده بود. والاس قبل از آنکه در دورهٔ سوم ریاست جمهوری روزولت به‌عنوان معاون رئیس جمهور انتخاب شود، پست وزارت کشاورزی را برعهده داشت و در برنامهٔ اقتصادی روزولت موسوم به «برنامه نوین» تئوریسین سیاست ارضی بود.

بیشتر افرادی که در صحنهٔ سیاسی آمریکا مناصب عالی داشتند، سیاست خارجی را فقط بر اساس نتایج آنی و فوری در نظر می‌گرفتند. اما والاس این‌طور نبود. او در کانون مبارزات سیاسی برای همکاری فعال با شوروی علیه فاشیسم و برای صلح با ثبات بعد از جنگ فعالیت می‌کرد. او متقاعد شده بود که بدون شوروی ـ چه در طول جنگ و چه بعد از جنگ ـ نمی‌توان مسائل مهم

مربوط به سیاست جهانی را حل کردو شجاعانه و بی‌پرده می گفت که شوروی کمك قاطعی به پیروزی کرد. او می گفت: «روس ها حداقل بیست برابر مؤثرتر از سایر کشورهای عضو گروه متفقین به دشمن خسارت وارد آوردند.»

والاس به عنوان حامی همکاری شوروی و آمریکا در دفتر خاطرات روزانه خود در ژانویه ۱۹۴۳ نوشته است: «مشکل شماره یك بعد از جنگ، حفظ روابط حسنه با شوروی خواهد بود.» او در سال ۱۹۴۲ تصمیم گرفت از شوروی دیدن کند و موفق شد زبان روسی را در سطح بسیار خوبی یاد بگیرد. سفر او به شوروی در مه ۱۹۴۴ دانش او را اساسی محکم تر بخشید. والاس بعد از بازگشت چندین بار به من گفت؛ این سفر او رابه شدت تحت تأثیر قرار داده است.

او ضمن تأیید اختلاف سیستم اجتماعی شوروی و آمریکا همیشه این ایده را مطرح می کرد که دو کشور می توانند همکاری مفیدی داشته باشند، والاس می گفت: «به اعتقاد من همکاری آمریکا و شوروی باید برای جلوگیری از خطر درگیری نظامی بین دو طرف باشد.»

شخص دیگری که من روابط خوبی با او داشتم و به روزولت بسیار نزدیك بود، «هارولد ایکس» وزیر کشور بود. هاپکینز، مورگن تاو، ایکس و والاس مانند روزولت همگی این عقیده را داشتند که اختلاف سیستمهای اجتماعی نباید مانعی در راه همکاری دو کشور برای شکست دشمن مشترك و استقرار صلح و آرامش بعد از پیروزی بوجود آورد. روشن است که این نظرات بیانگر علایق مردم آمریکا بود. معهذا متأسفانه در سالهای اول «جنگ سرد» استراتژی سیاسی کاملا متفاوتی پدیدار شد و دولت آمریکا دکترین اعمال زور را تبلیغ کرد و مسابقهٔ تسلیحاتی را به جریان انداخت.

والاس می توانست روندی را که سیاست خارجی آمریکا در پیش داشت، ببیند. افرادی که در رأس کار بودند، از همکاری با شوروی که در دوران جنگ معمول شد، پرهیز می کردند. این حقیقت در سالهای اول حکومت ترومن آشکار گردید.

روزولت درسال ۱۹۴۵ والاس را به عنوان وزیر کشاورزی تعیین کرد. اما درسال بعد، ترومن، به عنوان رئیس جمهور جدید، این مقام را به شخص دیگری واگذار کرد و بعد از آن والاس هیچ پستی در اختیار نداشت. والاس به عنوان کاندید حزب ترقیخواه که خودش تازه آن را بنیان گذاشته بود، در انتخابات ۱۹۴۸ شرکت کرد، اما موفق نشد. در آن زمان اکثر سیاستمداران برای برانگیختن خشم عمومی نسبت به شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی رقابت می‌کردند. سیاست واشنگتن بتدریج در خدمت اهداف امپریالیستی قرار گرفت و این حقیقت در تشکیل شدن بلوک‌های نظامی، گسترش شبکهٔ وسیعی از پایگاههای آمریکایی در کشورهای خارجی و توسعهٔ نفوذ اقتصادی آمریکا در خارج از کشور نمایان گردید. در نتیجه، چشم‌انداز آینده برای افرادی که طرز برخوردی شبیه والاس داشتند، غم‌افزا شد.

انسان همیشه در کنار والاس احساس راحتی می‌کرد. نخستین تأثیری که روی من گذاشت، این بود که مثل یک روسی بنظر می‌رسید. او هیکلی معمولی و موهای قهوه‌ای داشت و خوشرو و متبسم بود. هرچند همیشه در حرکاتش کمی مضطرب و ناراحت بنظر می‌رسید، اما این باعث نمی‌شد که در حرف زدن راحت نباشد و گرم نگیرد و به حرفهای دیگران دقت نکند و این مسأله مخصوصاً وقتی او میزبان بود، نمایان‌تر می‌شد. قدرت والاس در شناختن مردم قابل توجه بود.

روابط او با نمایندگان شوروی همواره خوب بود و من جریانی را در این مورد بیاد می‌آورم: ساعت هفت صبح بود که تلفن زنگ زد. این واقعه در آپارتمان سفیر در چنین موقعی از روز امری غیرمعمول بود.

گفتم «الو؟»

«الو، آندری آندریوویچ، من معاون سفارت هستم. همین الآن مردی به اینجا مراجعه کرد و از اینکه این وقت روز آمده عذرخواهی نمود. او خود را والاس، معاون رئیس جمهور معرفی کرد.»

«معاون رئیس جمهور؟ چه می‌خواست؟»

«او مقداری قرص آورده بود و از من خواست آنها را به همسر شما برسانم و رفت. حالا قرص ها اینجا هستند».

معلوم شد که روز قبل همسر والاس و لیدیا در مورد قرص های لاغرکننده فوق العاده ای حرف زده اند که در بازار کمیاب بوده و حالا والاس مقداری از آنها را پیدا کرده و شخصاً به سفارت آورده است. این واقعه ای کوچك و جزئی بود، اما نشان دهندهٔ اندیشمندی او بود.

ما معمولا در واشنگتن باهم ملاقات می کردیم، اما یك روز به من گفت: «چرا به اتفاق همسرمان به خارج از شهر نرویم و ناهار را در جایی در کنار هم نخوریم؟ در آنجا خودمان هم می توانیم حرفهایمان را بزنیم.»

من اعتراضی نکردم. او سپس افزود: «اگر سفیر سوئیس و همسرش هم با ما بیایند، اشکالی ندارد؟»

این از نظر من بلامانع بود.

والاس افزود: «اتفاقاً همسر من و همسر سفیر سوئیس خویشاوند نزدیك هستند».

در ساعت مقرر که روز یکشنبه بود، من و لیدیا دیمیتریونا عازم محل ملاقات شدیم که در حدود چهل مایل تا شهر فاصله داشت. آنجا یك خانه ییلاقی چوبی با ظاهری معمولی بود، اما داخل خانه فوق العاده راحت بود.

ناهار خیلی خوبی تهیه شده بود و در جریان صرف ناهار سفیر سوئیس اطلاعات مهمی به من داد. او گفت دولت متبوع وی علاقمند است که روابط دیپلماتیك خود را با شوروی احیا کند. طبیعتاً من علاقه نشان دادم، زیرا روابط دیپلماتیك ما با سوئیس در سال ۱۹۲۳ در زمان ترور «واتسلاووروفسکی»، نماینده تام الاختیار شوروی در لوزان قطع شده بود.

من به او وعده دادم که گفته های او را فوراً به مسکو گزارش دهم و اضافه کردم: «از طرف خودم، بسیار خوشحال خواهم شد که این ایده به اجرا درآید».

و همین طور هم شد: روابط دیپلماتیك شوروی و سوئیس خیلی زود از سر

گرفته شدند. در پایان صرف ناهار در خانهٔ ییلاقی، والاس به من گفت که می‌خواهد بتنهایی با من حرف بزند. ما از سر میز بلند شدیم و خانمها را در نزد سفیر سوئیس گذاشته و سر میز کوچکی در گوشهٔ سالن نشستیم.

معاون رئیس جمهوری آمریکا گفت: «اکنون کاملاً روشن است که متفقین در جنگ پیروز خواهند شد. ما باید از این فرصت برای بهبود روابط شوروی و آمریکا استفاده کنیم. نباید مناسبات کنونی بین متفقین ضعیف شود. من خیلی نگران این موضوع هستم، زیرا برخی از اشخاص بویژه در شرکتهای تجاری بزرگ در اینجا احساسات دوستانه‌ای را که کارهای ارتش سرخ در مردم آمریکا بوجود آورده، خراب می‌کنند.» من به او گفتم که کاملاً حق با اوست و افزودم: «گذشته از این، ما به این دلیل متحد شدیم که منافع اساسی درازمدت دو کشور ایجاب می‌کرد. در مورد نظرات تجار آمریکایی، فکر می‌کنم دولت آمریکا بتواند از نفوذ خود برای اصلاح عقیده‌های آنها استفاده کند. علاوه بر این، تجارت در آمریکا یکپارچه نیست. بنظر ما محافل تجاری در سراسر جهان می‌توانند از توسعه تماسها با شوروی بهره زیادی ببرند. بعد از جنگ فرصت‌های خیلی خوبی پدیدار خواهند شد. بویژه باتوجه به اینکه شوروی برای بازسازی صنایع خود که وحشی‌های هیتلری نابود کرده‌اند، چقدر به تجهیزات و کارخانه نیازمند خواهد بود، این روابط به سود دوطرف است». بعد از آن من دوبار والاس را ملاقات کردم، اما او دیگر معاون رئیس جمهور نبود. والاس در سال ۱۹۴۹ در نیویورك به ملاقات من آمد و در آن ملاقات فقط به یك موضوع علاقمند بود: «نظرت در مورد شانس برنده شدن من در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۸ چیست؟» من از این سؤال واقعاً حیرت کردم، چون نشان می‌داد که او از وضع انتخابات اطلاعات دقیقی ندارد. با این حال پاسخ امیدوارکننده‌ای به او دادم. در آن زمان طبقه حاکم بر آمریکا درصدد بهره گیری از پیچیدگی اوضاع جهانی بود ـ سیاستی که روزولت در آغاز قرن برای آن مبارزه کرده بود ـ و جامعه آمریکا در معرض موج قوی تبلیغات قرار گرفته بود تا از این سیاست حمایت کند. بنابراین

باید اعتراف کنم، بعد از این گفتگو فهمیدم نه تنها والاس تماس خود را با نبض حیات سیاسی از دست داده بلکه حتی مشاورین مجربی نیز ندارد.

تقریباً در همان زمان بود که والاس من و همسرم را به خانه ییلاقی خود که در یکصد مایلی نیویورك بود دعوت کرد. وقتی وارد آنجا شدیم، متوجه شدیم که این خانه در واقع یك مزرعهٔ بزرگ و منظم بود که در آنجا دام و طیور پرورش می‌دادند. والاس توضیح داد: «مرغداری کار تجاری اصلی من است. بقیه کارها چندان مهم نیستند. بیا و مرغداری مرا ببین.»

هزاران هزار جوجه در مرغداری او بود. واضح بود که همه کارهای مربوط به مرغداری حتی تمیز کردن آن به نحو احسن انجام می‌گیرد و بنظر می‌رسید که معاون سابق رئیس جمهور در صورت لزوم از انجام کارهای مرغداری ابایی ندارد.

بدون تردید یکی از ستون‌های تشکیلات دولت روزولت قبل و در طول جنگ «کوردل هال» بود. او از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۴ وزیر خارجه آمریکا بود و در زمان «هال» بود که روابط دیپلماتیك بین شوروی و آمریکا برقرار شد. او مورد اعتماد و احترام رئیس جمهوری بود و در سفارت شوروی یك چهره سیاسی معتبر و مهم به حساب می‌آمد. با وجود این اوصاف وقتی «هال» خطر روزولت را در مورد روابط شوروی و آمریکا دنبال می‌کرد، ما بسرعت متوجه شدیم که این کار را از صمیم قلب انجام نمی‌دهد. معهذا در طول جنگ موقعیت نظامی ایجاب می‌کرد که «هال» احساسات خصوصی خود را کاملاً پنهان نگه دارد.

«کوردل هال» شخصی بلندقامت با موهای خاکستری رنگ بود. او نزاکت و جذبه زیادی داشت و من حتی یك مورد نیز بیاد نمی‌آورم که گفتگوی تندی با کسی داشته باشد. اگر در مورد مسأله‌ای اشکالی پیش می‌آمد، ترجیح می‌داد آن را موقتاً حل نشده بگذارد و یا به زیردست‌های خود بدهد. وقتی مجبور می‌شد موضع مخالفی اتخاذ کند، سعی می‌کرد آن را با انعطاف‌پذیری و ملایمت بیان

کند. البته این در اصل موضوع تغییری نمی‌داد اما باعث می شد وقتی شخص از جلسه خارج می شود، آرام باشد.

«هال» از آن سیاستمدارانی نبود که ـ طبق معمول امروز ـ مداوم بگوید خدمتگزار مردم است. او بندرت در محافل عمومی ظاهر می شد و از آنجایی که در فن سخنوری سررشته نداشت آرام و آهسته حرف می‌زد، به نحوی که گاهی اوقات انسان فکر می کرد بیمار است. او دوست نداشت در جلساتی که گروه زیادی در آن حضور دارند ـ و بویژه جلسات غیررسمی ـ حرف بزند و گروههای کوچك دو یا سه نفره را ترجیح می‌داد. تماس ما به مدت پنج سال تا زمان بازنشستگی او از وزارت خارجه در نوامبر ۱۹۴۴ به دلیل ضعف جسمی و در سن هفتاد و سه سالگی، ادامه یافت.

نخستین معاون وزیر خارجه «سومنرولس» نام داشت. هرچند او از مقام‌های بلندپایه و عضو کابینه نبود، اما در دیپلماسی آمریکا در دوران جنگ نقش مهمی ایفا کرد. او از نظر شخصیت و تحصیلات انگلیسی بود و از این خصوصیت خود خوب استفاده می کرد. وقتی یك دیپلمات خارجی وارد می شد، «ولس» بدون توجه به مقام واردشونده فوراً از جا بلند می شد و بدون آنکه شتابی نشان دهد، دقیقاً تعداد قدمهایی را که مناسب می‌دانست به سوی میهمان برمی‌داشت و بآهستگی می گفت: «بفرمایید بنشینید».

همه چیز در رفتار او بدقت سنجیده شده بود. همیشه رفتاری نرم داشت، اما در مورد مسائلی که باید مورد بحث قرار می گرفت، جدی بود. او برای باز کردن سر صحبت دو جمله را بکار می‌گرفت: «من سراپا گوشم» و اگر شخص ملاقات کننده به دعوت «ولس» آمده بود می گفت: «لطفاً به حرفهای من خوب گوش کنید.»

ولس اغلب از کاخ سفید دیدن می کرد و روزولت شخصاً به نظرات او گوش می‌داد. جالب است که او در کتابی که بعد از اوج جنگ چاپ کرد (زمان تصمیم گیری ـ ۱۹۴۴)، نظرات خود را در مورد شرکتهای تجاری بزرگ غربی به

صورت کاملاً روشن بیان کرد و نوشت: «آنها کاملاً متقاعد شده بودند که جنگ شوروی و آلمان هیتلری به نفع آنهاست و ادعا کردند که روس ها قطعاً شکست می خورند و بنابراین کمونیسم برچیده و نابود می شود.»

با وجود این، ولس در روابط آمریکا و شوروی عموماً کارهای پیش پاافتاده ای مثل خواندن اعلامیه ها یا بیانیه ها را انجام می داد. کارکنان سفارت ما از این جریان اطلاع داشتند و هر وقت کسی مجبور بود به وزارت خارجه برود، سعی می کرد اگر ممکن است یکی دیگر از معاونان را ببیند. معهذا وقتی از گفتگو با دیگر سفارتخانه های خارجی فهمیدیم که تماسهای او با آنها نیز به همین شکل است، کمی تسکین یافتیم.

«ولس» که شخصی اجتماعی نبود، هنگامی که بتنهایی در حومه شهر در حال قدم زدن بود، درگذشت.

«جیمز فورستال» وزیر نیروی دریایی و «هنری استیمسون»، وزیر جنگ نیز از جمله مقامهای دولت روزولت بودند که اغلب به سفارت می آمدند.

بخاطر می آورم که «فورستال» یك فرد نسبتاً جوان، اجتماعی، سرزنده و پرانرژی بود. او در تمام مذاکرات ما اعلام می کرد که باید تا پیروزی کامل بجنگیم و با تندترین و زننده ترین واژه ها «هیتلر» را نفرین می کرد. «فورستال» ملاقاتهای خودمانی را ترجیح می داد. او یا در سفارت، ما را می دید و یا ما را به خانه اش که همیشه جوّ دوستانه ای بر آن حاکم بود، دعوت می کرد. یك بار با تعریف کردن داستان اینکه چگونه جواهرات قیمتی همسرش در یك ضیافت به سرقت رفت، ما را سرگرم کرد. این داستان که اتفاقاً در مطبوعات هم چاپ شد، مانند داستانهای اسرارآمیز آگاتاکریستی فریبنده و پیچیده بود. معهذا اظهارات خنده دار فورستال در تعریف کردن داستان کمی بیش از اندازه بود. فورستال مردی سرزنده و سرشار از انرژی بود. برای او ساکت نشستن به مدت طولانی دشوار بود و ترجیح می داد در اتاق قدم بزند و در حالی که هیتلر و دستیارانش را نفرین می کرد، دستهای خود را نیز تکان می داد. اگر یك نقشه دیواری دم دست

بود، نمی توانست از ارائهٔ خلاصه ای از موقعیت ارتش خودداری کند و با کمك یك مداد، حرکات «استراتژیکی» که معمولاً دریایی بودند، انجام می داد. او در رشتهٔ خود شخص کاملاً مطلع و آگاهی بود.

مرگ او در سال ۱۹۴۹ کاملاً غیرمنتظره و عمیقاً غم‌انگیز بود. او خود را از پنجره اتاق بیمارستانی که در آن تحت مداوا قرار داشت، به بیرون انداخت و قبل از این پرش مرگبار، فریاد دیوانه‌واری کشید و گفت: «تانکهای روسی!» چقدر اسف بار است که ذهن از کارافتادهٔ او توانسته چنین ترس بی اساسی را در مورد خطر شوروی بپروراند، در حالی که او در طول جنگ از تحسین کنندگان شوروی بود.

«هنری استیمسون» وزیر جنگ، نیز مانند «فورستال» شخصیت پیچیده ای داشت؛ از آنجایی که استیمسون در طول ریاست جمهوری کالوین کولیج (۹ـ۱۹۲۳) وزیرخارجهٔ دولت جمهوریخواهان بود، بنابراین عضویت او در دولت دموکرات‌ها غیرعادی اما حرکتی حساب شده از طرف روزولت بود. اما حقیقت این است که از آنجایی که هر دو حزب نماینده منافع یك طبقه یعنی بورژوازی هستند، هر گونه اختلاف بین آنها نمی‌تواند اساسی باشد.

بخاطر دارم که «استیمسون» مردی مسن بود و ظاهر و رفتار انگلوساکسون‌ها را داشت. صدا و طرز حرف زدن او بی‌حالت بود، اما گفته‌هایش همیشه مختصر و از روی اندیشه بود. او، هر چند ناچیز، از همکاری آمریکا و شوروی حمایت می کرد و خواستار ادامهٔ این روابط بعد از جنگ بود. اما در بیان این نظر خود احتیاط نشان می‌داد.

باید نام «جرج مارشال» رئیس ستاد ارتش آمریکا را نیز به لیست مقامهای بلندپایه ای که اغلب خواستار روابط حسنه میان شوروی و آمریکا بودند، اضافه کنیم. به این ترتیب روشن می شود که در طول جنگ مقامهای بلندپایه ارتش آمریکا دیدی مثبت نسبت به شوروی داشتند. تغییرات بعدی در طرز برخورد واشنگتن در قبال شوروی از تصمیمهایی ناشی می شد که در سطح مقامهای

بلندپایه سیاسی اتخاذ شده بود و در پشت صحنه شرکتهای تسلیحاتی بزرگ و مقتدر قرار گرفته بودند.

«جرج مارشال» در طول جنگ یك شخصیت نظامی و دولتی مهم بود. او در سال ۱۹۳۹ به عنوان رئیس ستاد منصوب شد و تا سال ۱۹۴۵ ریاست نیروی زمینی آمریکا را برعهده داشت و من در طول سفرهای کوتاه او از اروپا به واشنگتن، با او ملاقات می‌کردم.

می‌توان اهمیت مارشال را از این حقیقت درك کرد که او در کار کنفرانس‌های تهران، یالتا و پتسدام فعالیت داشت و دولت بعد از جنگ نیز روی اعتبار او حساب می‌کرد. معهذا، مارشال به عنوان وزیر خارجه در سال‌های ۹ـ۱۹۴۷ طرحی را به نام خود مطرح ساخت تا به وسیلهٔ آن «دکترین ترومن» در آلمان غربی و دیگر کشورهای اروپای غربی به اجرا درآید. هدف از این طرح، تحکیم سرمایه‌داری و جلوگیری از وقوع تغییرات اجتماعی ترقیخواهانه بود. بعدها مارشال از حامیان تشکیل گروه ناتو شد و آخرین سمت سیاسی او وزارت جنگ بود. مارشال شخصی بود که هم اونیفورم نظامی به او می‌آمد و هم کت شلوار سیاه دیپلمات‌ها به او می‌خورد.

بعد از واقعه «پرل‌هاربر» آمریکاییان به این فکر افتادند که ممکن است شوروی در جنگ موفق نشود و ائتلاف ضدهیتلری برای سرکوب فاشیست‌ها قدرت کافی نداشته باشد. در نتیجه یکی از وظایف سفارت شوروی که برای ما نیز اهمیت زیادی داشت این بود که مردم آمریکا را در جریان چگونگی موقعیت شوروی در درگیری با متجاوزین نازی قرار دهیم و ایمان آمریکا را به حتمی بودن پیروزی تقویت کنیم.

در اینجا یك موضوع جالب وجود دارد که ارزش گفتن را دارد و آن این حقیقت است که بیوهٔ «وودروویلسون» در ضیافت‌های هیچ سفارتی جز سفارت شوروی شرکت نمی‌کرد. وقتی علت را از او پرسیدند، پاسخ داد: «من برای درود

فرستادن به مردم شوروی به خاطر شجاعت و قدرت استقامتشان در جنگ علیه دشمن مشترك به سفارت می‌روم.»

صاحبان شرکتهای بزرگ، میلیونرها و میلیاردرها هم، هرچند در سطح کمتری، نگران روابط بودند. یکی از آنان «نلسون راکفلر» بود که اغلب باهم ملاقات داشتیم. روزولت می‌خواست از نام راکفلر که سمبل آمریکای ثروتمند بود، استفاده کند و انتقادهایی را که از طرحهای اقتصادی‌اش می‌شد، بی اساس جلوه دهد. بنابراین نلسون راکفلر را که نمایندهٔ برجستهٔ این خانواده بود، هماهنگ کنندهٔ امور آمریکای لاتین کرد. البته ملاقاتهای من با راکفلر ربطی به آمریکای لاتین نداشت، بلکه به روابط آمریکا و شوروی و سیاست بین‌المللی مربوط بود و راکفلر در این زمینه اطلاعات نسبتاً خوبی داشت.

او بارها به من گفت: «من از جمله افرادی هستم که خواهان روابط عادی و حتی روابط حسنه بین دو کشور هستم». درست است که من احساس می کردم او در مورد چگونگی روابط بعد از جنگ مطمئن نیست، اما این مانع بیان اندیشه‌های جسورانه‌اش نمی‌شد.

او در يك مورد شجاعانه به من گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم که سیاستمداران حرفه‌ای در دولت چه نظری نسبت به عقاید من دارند. می‌خواهم صریح بگویم که آنچه که من جرأت گفتنش را به خود می‌دهم، هیچکس به نمایندگان شوروی نگفته است. البته شوروی و آمریکا دو کشور متفاوت هستند. به گفتهٔ شما کشور شوروی سوسیالیستی و کشور ما سرمایه‌داری است. من آن را به این شکل بیان می‌کنم: آمریکا سرزمین ابتکارات خصوصی است، در حالی که شوروی سرزمین طرح‌های اجتماعی است. بنابراین نتیجه چه می‌شود؟ شما همان طور که هستید بمانید و ما هم همانطور که هستیم می‌مانیم. شیوهٔ عملکرد ما برای آمریکایی‌ها خوب است.»

او بعد از مکث کوتاهی گفت: «خود رئیس جمهور اخیراً در گفتگو با من همین نظر را داشت که نباید هیچیك از طرفین سعی کند سیستم خود را به دیگری

تحمیل نماید. هرگونه تلاش در این راستا فقط به دردسر بیشتر می‌انجامد. این دقیقاً همان فلسفه‌ای است که به آمریکا اجازه می‌دهد خود را با شوروی متحد سازد».

راکفلر ادامه داد: «وقتی در مورد پیوستن به دولت روزولت تصمیم می‌گرفتم، خوب نظرات او را سنجیدم، و به این نتیجه رسیدم که همکاری بین دو هم‌پیمان قوی برای آمریکا کاملاً سودمند است. شرکتهای بزرگ آمریکایی نه تنها از این همکاری زیان نخواهند دید، بلکه برعکس از بازار بزرگ شوروی برای فروش کالاهای خود بهره خواهند گرفت. البته همیشه بخشی از شرکتهای بزرگ با سوءظن به شما نگاه می‌کنند، اما به محض آنکه مطمئن شویم شما در صدد براه انداختن انقلابی در اینجا نیستید، نسبت به تجارت با شما راحت‌تر خواهیم بود و در این صورت تمام اعضای خانواده راکفلر از روابط حسنهٔ آمریکا و شوروی حمایت خواهند کرد.»

او سپس به طور گذرا این سؤال را مطرح کرد: «آلمان بعد از جنگ چه وضعی خواهد داشت؟» و به این شکل به سؤال خود پاسخ گفت: «شکی نیست که این کشور ابتدا ویرانه‌ای خواهد بود، اما بعد چه؟ متفقین باید با این مسأله مواجه شوند». او در حالی که این را عقیده خودش می‌دانست، افزود: «اگر آلمان قدرت اقتصادی خود را بازیابد، آمریکا یك رقیب جدی خواهد داشت. گذشته نشان داده که این کشور می‌تواند صنایع خود را بسرعت بازسازی کند، اما متفقین ـ بویژه اگر به طور هماهنگ عمل کنند ـ می‌توانند بال‌های آن را بسته نگه دارند.»

اگر واقعیت را بگوئیم، نظرات راکفلر در مورد شوروی حتی زمانیکه در سالهای ۷ـ۱۹۷۴ معاون رئیس جمهور بود، همواره درست بود. هر چند او در قطب سیاسی مخالف بود، اما هیچگاه خصومت آشکاری نشان نمی‌داد بلکه همواره بر این اساس اقدام می‌کرد که هر دو کشور باید همزیستی مسالمت آمیزی داشته باشند.

او در پایان جلسه‌ای صریحاً به من گفت: «آراء عمومی در آمریکا در مورد

شوروی تغییر کرده و به راست متمایل شده است. بادهای جدیدی وزیدن گرفته و مشکل بتوان گفت روابط ما را به کجا می برند.»

من پاسخ دادم: «سیاست شوروی در قبال آمریکا مانند سابق ادامه خواهد یافت. آقای راکفلر آیا می‌دانید شوروی و دوستان اروپایی آن موافقت کرده اند که مقر سازمان ملل در آمریکا قرار گیرد و به همین دلیل نیویورك انتخاب شد؟ و آیا می‌دانید چرا؟»

او گفت: «قطعاً خیر».

من گفتم: «مسکو می خواست مطمئن شود که آمریکایی ها علاقه خودرا به امور بین الملل از دست ندهند. ما بیم داشتیم آمریکا به انزواگرایی روی آورد و در این‌صورت معلوم نبود بعضی کشورهای اروپایی به کجا می روند.»

بعدها راکفلر خصومت آشکاری نسبت به شوروی نشان نداد، اما نوعی موضعگیری دوگانه را از خود نشان داد. او از یك طرف روابط مسالمت‌آمیز میان دو کشور را ضروری می‌دانست و از طرف دیگر خواستار یك آمریکای قوی، یك آمریکای مسلح بود؛ آمریکایی که در آن شرکتهای بزرگ بتوانند کشور را اداره کنند و در مورد سیاستهای داخلی و خارجی آن تصمیم گیری نمایند.

من اغلب به طور رسمی و غیر رسمی با راکفلر ملاقات می کردم و یك مورد بخصوص را خوب بخاطر دارم. همسرم و من دعوتنامه‌ای برای شام از راکفلر و همسرش دریافت کرده بودیم که به افتخار ما ترتیب داده شده بود. ما وارد رستوران مجلل محل صرف شام شدیم. در آنجا تعداد زیادی از رؤسای شرکتهای بزرگ و همسرانشان منتظر ورود ما بودند. میز غذا به سبك راکفلر چیده شده بود. یعنی بطور کاملاً تجملاتی که ویژگی اصلی آن دریایی از گل بود. خانم میزبان اعلام کرد که بدون وجود گل روی میز نمی تواند غذا بخورد و گلها باید مطابق سلیقه او باشد.

من پرسیدم، «آیا سرگرمی شما گلها هستند؟»

پاسخ داد، «خیر من سرگرمی متفاوتی دارم.» او بعد از کمی مکث توضیح داد:

«من شما را از سرّی با خبر می کنم. سرگرمی من اسباب کشی از یك آپارتمان به آپارتمان دیگری است. نقل و انتقال، خرید کردن اثاث منزل و مرتب کردن و چیدن آنها در خانه سرگرمی من است. من چیدن اسباب و اثاث را خیلی دوست دارم.»

اعتراف می کنم بعد از این حرف، من به فکر آن آمریکایی هایی افتادم که در خیابان هایِ بروکلین دیده بودم. آنها شب را در خانه‌های سرد با پنجره های شکسته می گذراندند چون صاحبان خانه فکر می کردند به سر و وضع خانه رسیدن مقرون به‌صرفه نیست. اما نباید این حرفها را در چنین موقعیتی به خانم میزبان گفت.

طبق معمول موضوعات کاملاً متنوعی مورد بحث قرار گرفت و کمی درباره سیاست، کمی تجارت، کمی ادبیات و تئاتر، بچه ها، خویشاوندان، دربارهٔ اینکه کی کجا زندگی می کند و در مورد اینکه چگونه وقت آزاد خود را می گذرانند و چیزهای دیگر گفتگو شد. در مورد بچه ها همه افرادی که در ضیافت بودند تعجب می کردند که کسی با فرزندانش در یك شهر زندگی کند. به نظر آنها بچه ها را باید در محلی دور از خانواده و ترجیحاً دور از شهر نگه داشت.

هر زمان که سران مشاغل مهم در یك جا گردهم می آمدند، من همیشه توجه می کردم که آنها آهسته و بدون شتاب حرف می زنند. مثل این بود که هر یك از شرکت کنندگان می خواست همه بدانند که نیازی ندارد صدایش را بلند کند تا دیگران را وادار به شنیدن حرفهای خود نماید. و این جو حتی زمانی که موضوع مورد بحث کاملاً غیر تجاری بود، در خانهٔ راکفلرها حاکم بود.

از این نظر آمریکاییان بکلی با انگلیسی ها فرق دارند. در محافل سیاسی و همچنین تجاری انگلیس همیشه بحث و جدال، سر و صدا و هیاهوی زیادی شنیده می شود تا به این ترتیب همه چیز ظاهراً دموکراتیك تر بنظر رسد. در انگلیس سؤال و جواب و گاهی اظهارات خنده دار در مورد مخالفان امری عادی است. احتمالاً این نیز تا اندازه ای از روشهای قدیمی پارلمان انگلیس سرچشمه

می گیرد. در «وست مینستر» معمول نیست که از روی متن بخوانند. بحثها باید به‌طور زنده باشند و همه بتوانند آن‌را بشنوند، چون به این صورت دموکراتیك‌تر خواهد بود. این اعتقادی است که از پارلمان ریشه می گیرد و به جامعه و همچنین به جامعهٔ تجاری گسترش می‌یابد.

نمایندهٔ دایمی آمریکا در سازمان ملل در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ «هنری کابوت لوج» بود که فردی متشخص در میان مقامهای بلندپایه آمریکا بود. او پسر «سناتور لوج» معروف بود که در سال ۱۹۱۸ بر سر پیمان ورسای به مخالفت با پرزیدنت «ویلسون» برخاسته بود. جناح مخالفی که تحت رهبری سناتور لوج درواشنگتن بوجود آمد، در کار تصویب این پیمان اختلال بوجود آورد و عامل اصلی شکست ویلسون در انتخابات بود و گفته می شود همین مسأله موجب کوتاه شدن عمر ویلسون گردیده است. پسر سناتور نیز در وفاداری به گرایشهای ارتجاعی در سیاست آمریکا مانند پدرش سرسخت بود. هنری لوج تا پایان مدت خدمت در سازمان ملل همچنان از هواداران «جان فاستردالس» بود که حتی حاضر به شنیدن ایدهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز نبود.

یك بار «لوج» ازمن پرسید: «منظور دقیق شما از همزیستی مسالمت‌آمیز چیست؟ اینجا در آمریکا و احتمالاً در کشورهای دیگر نیز مردم منظور واقعی شما را درست نمی‌دانند.»

من مجدداً برای او توضیح دادم و براین نکتهٔ اصلی تأکید کردم که «هر اختلافی که بین دولتها باشد باید از طریق مسالمت‌آمیز یعنی مذاکره حل شود. منظور ما از همزیستی همان همکاری و رقابت سالم است.»

«لوج» بدقت به سخنان من گوش داد و گفت: «این ایدهٔ جالبی است. اما در ذهن داشتن آن به‌عنوان یك رؤیا تا اجرای آن به‌عنوان اساسی برای سیاست عملی فاصله زیادی است.» و این، پاسخ خیلی مطمئنی نبود.

جانشین «لوج» در سازمان ملل سناتور «وارن آستین» بود. او بر خلاف

برخی دیگر از دولتمردان آمریکایی می‌دانست که باید چگونه با همتاهای روسی خود در مورد موضوعات خارجی بحث جدی داشته باشد. حتی با این وصف نیز هر چند ما اغلب مذاکراتی انجام می‌دادیم که درنتیجه آن معمولاً دیدگاههای طرفین روشن تر می شد، اما بزحمت مارا به هم نزدیکتر می کرد.

یك بار آستین از من پرسید: «چگونه می توان منافع کشورهای سوسیالیستی را با منافع کشورهای دموکراتیك غربی آشتی داد؟»

ممکن است خود «دالس» براین گونه طرح کردن مسأله غبطه خورده باشد. من در پاسخ به او توجهش را به حقایق تاریخی جلب کردم: «آلمان، آمریکا و انگلیس با وجودی که ساختارهای اجتماعی مشابهی داشتند، اما در طول جنگ در جناحهای متفاوتی بودند. بعد با وجودی که سیستم اجتماعی آمریکا و انگلیس با سیستم اجتماعی شوروی متفاوت بود اما سه کشور هم پیمان شدند. تجربه ما در جنگ نشان می‌دهد که اختلاف‌های اجتماعی نمی‌توانند مانعی در راه همکاری و همزیستی باشند.»

آستین لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «باید اعتراف کنم که اشارات شما در مورد کشورها در طول جنگ قانع کننده است، اما فکر نمی کنم آمریکا اصلی را که شما از آن دفاع می کنید، بپذیرد. مسائل امروزه سیاست عملی نظیر خلع سلاح و کنترل تسلیحات مسائل کاملا متفاوتی هستند.»

در طول مدتی که در آمریکا بودم با افرادی برخورد کردم که آنچنان از کشور محل تولد و تحصیلات خود جدا شده بودند که آنان را «دایناسورهای سیاسی» می نامم. یکی از آنان «ادوارد بنه»، رئیس جمهوری چکسلواکی بورژوا بود. او در لندن رئیس دولت در تبعید چکسلواکی بود و در مه ۱۹۴۳ برای ملاقات با روزولت و نظرخواهی از او درمورد آیندهٔ اروپا و بویژه کشور خودش به واشنگتن آمده بود. در آن زمان مردم چکسلواکی مشتاقانه اخبار مربوط به پیشروی ارتش سرخ به سوی غرب را دنبال می کردند. مردم اروپا کم کم پی می بردند که آزادی

آنان از دست فاشیستها از جانب شرق امکان پذیر است. در این موقع که «بنه» و دولت او دور از کشور خود بودند، مردم چکسلواکی با فاشیستها دست و پنجه نرم می‌کردند و مبارزه پارتیزانی را علیه دولتهای دست نشانده چکسلواکی و موراویا و رژیم فاشیستی «اسلواکیا» گسترش می‌دادند.

یك روز وزارت خارجه با من تماس گرفت و اعلام کرد «بنه» مایل است با من ملاقات داشته باشد. من موافقت کردم.

برای ملاقات «بنه» به «بلیرهاوس» رفتم. «بلیرهاوس» خانهٔ سه طبقه‌ای به سبك معماری آمریکای قدیم است و مجاور کاخ سفید قرار دارد و محل اقامت رسمی اتباع خارجی بلندپایه‌ای است که از آمریکا دیدن می‌کنند. در سالن پذیرایی بزرگ خانه با «بنه» ملاقات کردم.

«بنه» محترمانه سرصحبت را باز کرد و گفت: «چشم‌های جهانیان اکنون به شوروی دوخته شده است. همه انتظار دارند که نیروهای مسلح غیور شوروی مردم را از یوغ فاشیستها آزاد سازند.»

بنابه درخواست او من آخرین اخبار رسیده از جبهه‌ها را در اختیارش گذاشتم.

«بنه» گفت: «من به نام دولت چکسلواکی و از طرف خودم احساسات دوستانه‌مان را نسبت به شوروی مورد تأکید قرار می‌دهم و مطمئن هستم که همهٔ مردم چکسلواکی نیز همین احساس را دارند. بزودی زمان آن خواهد رسید که نزدیکترین دوستی‌ها که از همفکری طبیعی مردم دو کشور سرچشمه می‌گیرد، چکسلواکی و شوروی را با روابط محکمی به هم بپیوندد.»

او سپس سیاست آمریکا و انگلیس در طول جنگ و بعد از آن را مورد بحث قرار داد. همان‌طور که به حرفهای او گوش می‌کردم، به جر و بحث‌های قبل از جنگ در «جامعه ملل» می‌اندیشیدم که در آن «بنه» به عنوان یك سیاستمدار زرنگ و مکار به اتفاق نمایندگان انگلیس، فرانسه و دیگر کشورهای غربی با کوچك جلوه دادن خطر تجاوز، مردم را آرام کرده بودند. تاریخ باید در مورد کارهای «بنه»

به عنوان رئیس جمهوری چکسلواکی قضاوت کند. او فاشیسم را وسیله بازی خود قرار داد و شرایطی را که انگلیس، فرانسه، آلمان و ایتالیا در سپتامبر ۱۹۳۸ در مونیخ برای تقسیم چکسلواکی مورد توافق قرار دادند پذیرفت و به این ترتیب کشورش را تسلیم تجاوز فاشیستی کرد. او اکنون در آنجا مقابل من نشسته بود و مرا از دوستی اش نسبت به شوروی مطمئن می کرد. اما من یادی از گذشته اش به میان نیاوردم. آنجا جای ملامت کردن او نبود و همچنین «بنه» شایسته هیچگونه تعریف و تمجیدی نبود، بنابراین ما به موضوعاتی پرداختیم که در آنها اجتناب از اظهارات شخصی راحت تر بود.

بنظر من او سالم و سرحال بنظر می‌رسید و هیچگونه نشانه‌ای از فشار جسمی و روحی در او دیده نمی شد. روش او در کشیدن خطوط و فلش روی میز برای نشان دادن حرکت نیروهای ارتشی یا سیاست‌های دولتی برای من جالب بود. میز بزحمت جای کافی برای این اشارات او داشت. «بنه» هم در ظاهر و هم در رفتار با لحن سنجیده و ملایم خود خیلی شبیه به یك استاد، مثلاً استاد رشته حقوق عمل می کرد. و بنظر می‌رسید هرچند فقط یك نفر به حرفهای او گوش می‌داد، اما همه این کارها برای نشان دادن قدرت سخنوری او انجام می شود.

«بنه» تا پایان عمر یك سیاستمدار بورژوا باقی ماند و از امیدها و افکار واقعی طبقه کارگر تصویری در ذهن نداشت. او با حمایت نیروهای ارتجاعی چکسلواکی و به اتکای آنان در سالهای اول بعد از جنگ تمام تلاش خود را برای اشکال‌تراشی در راه وقوع تغییرات انقلابی که در کشورش در جریان بودند، بکار برد. در فوریه ۱۹۴۸ سیر وقایع «بنه» را از مردم کاملا دور ساخت و او در یك توطئه ارتجاعی تحت حمایت امپریالیسم و به‌منظور سرنگونی رژیم مردمی، احیای سرمایه‌داری و بردن چکسلواکی به ناتو شرکت کرد. با شکست این توطئه، او بازنشسته شد و کار سیاسی او به پایان رسید.

سیاستمدار دیگری از چکسلواکی که بارها با او ملاقات کردم «جان ماسریك» بود. او که سرنوشت فوق العاده ای داشت، پسر «توماس ماسریك»

رئیس جمهوری سابق چکسلواکی (در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۵) بود. جان در یك جمهوری بورژوا بزرگ شده بود و اساس طرز فکر او غربی بود. او سالهای جنگ را در انگلیس گذراند و درسال ۱۹۴۰ به عنوان وزیر خارجه دولت در تبعید چکسلواکی، و از سال ۱۹۴۱ به عنوان معاون نخست‌وزیر آن کار کرد. بعد از آزاد شدن چکسلواکی به وسیلهٔ نیروهای شوروی و به محض خلاص شدن آن از دست اشغالگران «ماسریك» دوراه در پیش داشت که یکی خدمت به مردم و دیگری پیوستن به نیروهای آن سوی مرز بود. ابتدا او راه اول را برگزید و در آوریل ۱۹۴۵ وزیر خارجه شد.

من در طول سه سال اول بعداز جنگ اغلب با او ملاقات می کردم. نخستین ملاقات ما در سال ۱۹۴۵ درکنفرانس افتتاحیه سازمان ملل در سانفرانسیسکو بود. هیأت چکسلواکی نسبت به ما صمیمی رفتار کرد و ما هم با مهربانی پاسخ دادیم.

«ماسریك» فردی بلندقد بود و عضلانی بنظر می‌رسید. او آهسته حرکت می کرد و هیچوقت حتی وقتی برای سخنرانی در جلسات از جا بلند می شد، عجله نمی کرد. او به شکل سنجیده ای و با مکثهای طولانی سخن می گفت و بدون تردید در طول این مکثها افکار خود را بررسی می کرد. افرادی که این آهستگی را بازتاب توانایی فکری او می‌دانستند، در اشتباه بودند. در سانفرانسیسکو او با شور و حرارت وارد جو شلوغ و پرهیاهو شد. موقعیت ایجاب می کرد که افراد مواضع خود را در مورد مسائل اصلی دستور کار بوضوح بیان کنند.

درآن زمان یك «شورای ملی» در لندن نماینده چکسلواکی بود که از طرف قدرتهای ائتلافی ضدنازی از جمله شوروی به رسمیت شناخته شده بود. درحالی که «بنه» به عنوان رئیس دولت، برخوردی احتیاط‌آمیز در قبال شوروی داشت، این سربازان شوروی بودند که پراگ را آزاد کردند. بنابراین «ماسریك» به عنوان وزیر خارجه سعی کرد تماس نزدیکی با هیأت شوروی داشته باشد. ما تقریباً هر روز نه تنها درجلسات یا در کمیته بلکه به طور غیر رسمی نیز ملاقات می کردیم و

هرچند هیأت چکسلواکی از هرگونه انتقاد از آمریکا، انگلیس و دیگر قدرتهای غربی ـ بدون تردید به دستور پراگ ـ اجتناب می کرد، هیأت شوروی از موضعگیری کلی چکسلواکی خرسند بود، زیرا حتی در مورد مسائلی که ما با هم‌پیمانان غربی اختلاف نظر داشتیم، مواضع مامعمولاً با موضعگیری‌های چکسلواکی و دیگر کشورهای اروپای شرقی یکی بود. در واقع در طول کنفرانس هیأت شوروی و هیأت چکسلواکی نزدیکترین همکاری ممکن را داشتند. البته تمام این جریان بازتابی از وقایعی بود که در چکسلواکی رخ می‌داد و رشد نفوذ حزب کمونیست چکسلواکی و شکست سیاستمداران بورژوازی آن را نشان می‌داد.

بعداً «ماسریك» به عنوان وزیر خارجه چکسلواکی ریاست هیأت اعزامی کشورش در جلسات مجمع عمومی سازمان ملل را برعهده گرفت و اغلب از خانهٔ ییلاقی هیأت ما در «گلنکو» دیدن می کرد و گاهی نیز از ما دعوت می شد که میهمان او باشیم. او در گفتگو مرد جالبی بود و گفتن حتی یك کلمه درشت هم برای او دشوار بود. اگر کسی او را از نزدیك می‌دید، بنظر می‌رسید که همیشه درحال تفکر است اما نه در مورد آنچه که گفته بود، بلکه در مورد آنچه که ناگفته گذاشته بود و این حالت بویژه وقتی که مسألهٔ دشواری مطرح می‌شد، نظیر طرز برخورد کشورهای غربی در قبال شوروی یا دموکراسی‌های خلقی نمایان‌تر بود.

متأسفانه «ماسریك» در کنار مردمش به کار خود پایان نداد. ظاهراً او ناتوان از رها کردن خویش از سنگینی بار گذشته، قادر نبود تواناییهای برجستهٔ خود را به خدمت چکسلواکی سوسیالیست اختصاص دهد و مرگ جسمی او کمی بعد از مرگ سیاسی اش رخ داد. او در سال ۱۹۴۸ خودکشی کرد.

در دوره «روزولت» تلگراف ونامه‌هایی که از جانب اتباع آمریکایی و از طرف سازمانهای مختلف در ابراز دوستی و صمیمیت نسبت به روسها به سفارت یا کنسولگری‌های ما می‌رسید، قابل شمارش نبود؛ علت آن در درجه اول

سیاستهای دولت روزولت در قبال شوروی به عنوان قربانی تجاوز بود. ترومن با تحریف تاریخ و با تمسخر دوستی متقابل دو ملت سعی کرد این احساس را در آمریکایی های معمولی خفه کند. در واقع چرچیل در ۵ مارس ۱۹۴۶ در «فالتون» در میسوری یك سخنرانی کرد که نشانهٔ تشکیل یك بلوك ضدشوروی شامل آمریکا بود، اما یك سخنرانی بتنهایی برای تغییر دادن آرای عمومی درآمریکا علیه شوروی کافی نبود. نیروهای ارتجاعی مجبور بودند موجی از تبلیغات عمومی براه بیندازند تا تأثیر دلخواه را روی مردم بگذارند.

جالب است که در پاییز ۱۹۴۵ «الینور روزولت» که تازه از لندن بازگشته بود در ضیافتی در سفارت ما حضور یافت.

او با تبسم گفت: «من تازه از انگلیس بازگشته‌ام. در این سفر «جان فاستردالس» مرا همراهی کرد. او کمی به روس‌ها بی‌اعتماد است.»

من پرسیدم، «چرا؟ چرا نباید به ما اعتماد کند؟»

بیوهٔ رئیس جمهور پاسخ داد: «فکر می‌کنم چرچیل روی او نفوذ زیادی دارد.»

ظاهراً «الینور روزولت» در مورد خانوادهٔ دالس چندان مطلع نبود. «آلن»، برادر «جان» در طول جنگ حتی با نمایندگان رهبری نازی در سوئیس مذاکرات سری در مورد مبحث جداگانه‌ای داشته و در آن زمان هر دو برادر ارتجاعی بودند. علاوه براین «جان» بزودی سیاست ضدشوروی آمریکا را یك «موضع قدرت» خواند. بنابراین دالس در سفری که با «الینور روزولت» داشته می‌توانسته احساسات ضدروسی را در چرچیل تحریك کند. در آن زمان بود که تحریکات ضعیفی در بی‌اعتمادی نسبت به شوروی احساس می‌شد و همین احساسات بود که در جنگ سرد قوت گرفت.

در اینجا قصد دارم موضوعی را بیان کنم که ممکن است برای خوانندگان غربی بنظر بعید آید، معهذا مایلم این حرف من جدی گرفته شود.

اکنون زمان آن فرارسیده که از زاویهٔ جدیدی به همسایگان خود بنگریم

برای نجات دادن جهان از فاجعه‌ها باید متحد شویم و راههای قبلی درگیری را کنار بگذاریم. اما اگر شخصی از سیستم چندحزبی در سیاست حمایت می کند، باید درك کند که نه تنها مردم آمریکا و انگلیس، سوئد و استرالیا، سوئیس و ایتالیا حق انتخاب راه اجتماعی برای توسعه را دارند، بلکه مردم شوروی و کوبا، نیکاراگوا و اتیوپی، آنگولا و نامیبیا، چین و ویتنام نیز از همین حق برخوردارند.

آمریکاییان در اعماق قلب خود می‌دانند که خصومت آنان نسبت به سوسیالیسم عمدتاً از این حقیقت ناشی می شود که کشورهای سوسیالیست مالکیت خصوصی را رد می کنند و البته این با اموال شخصی که فرد با عرق جبین بدست می آورد، متفاوت است.

سوسیالیسم شوروی که دورهٔ پیچیدهٔ تحولات را پشت سرگذاشته و اکنون بالهای خود را می گشاید، دموکراسی و فضای باز سیاسی را توسعه می دهد و خانهٔ خود را بر اساس اصول لنینیستی بازسازی می کند و دیگران را دعوت به همکاری می نماید که این ابداً نباید ترسی ایجاد کند.

در جهانی که ملتها حق دیگران برای انتخاب مسیر اجتماعی خود را به رسمیت می شناسند، جایی برای درگیریهای خطرناك نیست و خلع سلاح موجب آزاد شدن منابع وسیعی برای استفاده در بازسازی مسالمت‌آمیز جهان و حل بسیاری از مشکلات جهانی می شود.

مردم شوروی به چیزی که مال آنها نیست چشم ندارند ولی میراث خود را نیز تسلیم نخواهند کرد. آنچه که برای ما بیشترین ارزش را دارد آرمانهای سوسیالیستی است که در کنار دانش و مهارت فنی دیگر کشورها سطح زندگی مردم را بالاتر خواهد برد. این همان چیزی است که «پروسترویکا» نامیده می شود و از بیست و هفتمین کنگره حزب تاکنون ما آستینها را بالا زده ایم و روی آن کار می کنیم.

امروزه دشمن اصلی بشر این یا آن ایدئولوژی نیست و ایدئولوژیها نیستند که باهم درگیرند، بلکه سلاحهای مخرب و کشنده، دشمن اصلی ما هستند. جنگ

مایهٔ شرمساری و بدبختی بشریت است و باید به زباله‌دانی انداخته شود. این تنها برخورد صحیح با واقعیات در جهانی است که همه باید در آن جایی داشته باشند. در غیر این صورت بشر دوام نخواهد آورد.

مردم اهل منطق نباید به خودشان اجازه دهند که افکار جنگ‌طلبانه موجب نابودی آنها شود، چرا که این فقط وقایع اسف‌بار، نابودی حیات و از بین رفتن ناحق نسل بشر به شکلی که در انجیل در مورد مبارزه نیکی و بدی آمده به همراه خواهد داشت.

اکنون که هنوز فرصت برقراری صلح با ثبات روی کره زمین هست، مردم باید با شور تمام علیه این وضع لب به سخن بگشایند.

فصل پنجم

فرهنگ آمریکا

در طول جنگ، چهره‌های فرهنگی آمریکا بشدت به شوروی علاقمند شدند. طبیعتاً آنان با سیاست کاری نداشتند، اما در حالی که جهان در آتش جنگ می‌سوخت و با آن همه خونی که در اروپا و سایر نقاط ریخته می‌شد، بسیاری از شخصیتهای برجستهٔ تئاتر، سینما، ادبیات و موسیقی با سفارت تماس می‌گرفتند و در ضیافتهای ما حضور می‌یافتند.

«لیلیان هلمن» نمایشنامه نویس معروف در واقع نظرات ترقیخواهانهٔ خود را قبلاً در «اسپانیای جمهوریخواه» شکل داده بود و مخالفت با فاشیسم به عنوان موضوع اصلی اکثر آثار او باقی ماند. سپس در طول جنگ روزولت او را برای یك سفر غیررسمی به شوروی فرستاد. هدف از این سفر چند ماهه تحکیم روابط فرهنگی بین دو کشور بود. او در آنجا با استالین ملاقات کرد.

در بازگشت از مسکو در رستوران کوچکی شام می‌خوردیم که به من گفت: «من هیچوقت این سفر و دیدارهایی را که با مردم شوروی داشته‌ام فراموش نخواهم کرد. من به جبهه هم رفتم و با ژنرال چرنوف ملاقات کردم. او حدس زد که تا نه یا ده روز دیگر بعد از ورود من به جبهه، ورشو را آزاد خواهد کرد و از من دعوت کرد که تا ورشو همراه ارتش باشم. او حتی از من خواست که تا برلین نیز

پیش او بمانم. من بعدها نامه‌ای برای او نوشتم، اما بعداً شنیدم که دو روز بعد از آزادی ورشو کشته شده است.» او با لحن غم‌انگیزی سخن می‌گفت.

لیلیان زنی میان قامت با چشم‌های درشت بود. او چندان جالب توجه به نظر نمی‌رسید. اما قدرت قضاوت خوبی داشت و سرشار از احساسات انسانی و شوق اجتماعی بود. او که در نظرات خود سازش ناپذیر بود نسبت به آرمانهای بشردوستانه‌اش، وظایف و حقیقت صادق باقی ماند. هلمن در طول دورهٔ مك کارتی متهم به توهین به تحقیقات و بررسیهای کمیته‌های کنگره شد و چندین سال در تبعید بود. هرچند بعد از آن اعتراف کرد که چندین بار به نقطهٔ شکست نزدیك شده است، اما هیچیك از تهدیدات آنها او را ساکت نکرد و او در سراسر عمرش شرافت خود را حفظ نمود و افرادی را که قصد نابود کردنش را داشتند، مورد سرزنش قرار داد. او در نامه‌ای به «جوزف مك کارتی» رئیس «کمیتهٔ فعالیتهای غیر آمریکایی مجلس نمایندگان» نوشت: «من نمی‌توانم و نمی‌خواهم وجدان خود را زیر پا گذارم تا با رسوم متداول مطابقت پیدا کنم.» در آن روزهای سیاه که «اف بی آی» و کمیتهٔ مك کارتی وجدان آمریکایی را به مسخره گرفتند، لیلیان چنان استقامت اخلاقی از خود نشان داد که مورد تحسین مردم شرافتمند آمریکا و خارج قرار گرفت.

هلمن بعد از جنگ نیز دوباره از شوروی دیدن کرد و بعدها یك گزارش زنده از آن نوشت. او در آنجا به عنوان یك دوست بگرمی پذیرفته می‌شد و نمایشنامه‌هایش در شوروی معروف بودند. سه نمایشنامهٔ قوی اجتماعی ـ روانی او به نامهای «ساعت بچه‌ها»، «دیده بانی روی راین» و «روباههای کوچك» در بهترین تئاترهای شوروی روی صحنه رفتند و خود نمایشنامه نویس نیز در اجرا و تمرین «روباههای کوچك» در مسکو شرکت داشت.

«پل روبسون» هنرپیشه و خوانندهٔ بزرگ سیاهپوست در دهه‌های سی و چهل و پنجاه در میان مردم آمریکا و به طور کلی در میان سیاهپوستان شهرتی عظیم یافت. صدای توانای او تماشاچیان زیادی را جلب می‌کرد و همواره در

محلهایی که او برنامه اجرا می‌کرد، جای سوزن انداختن نبود. شهرت او به خارج از کشور نیز گسترش یافت و از او دعوت شد به بسیاری از کشورهای اروپایی سفر کند.

«روبسون» فرصت برای ملاقات مردم شوروی را هیچگاه از دست نمی‌داد. او مانند یك دوست با ما راحت بود. من بویژه ملاقات او با هیأت اعزامی شوروی در سانفرانسیسکو در سال ۱۹۴۵ در طول جلسهٔ افتتاحیهٔ سازمان ملل را بخاطر دارم. او بارها از شوروی دیدن کرد و با گرمی از او استقبال می‌شد. پسرش «پل» که او را «پاولیك» صدا می‌زد، زبان روسی را یاد گرفت و اغلب به اتفاق پدر و مادرش به سفارت می‌آمد.

ما همیشه گفتگوهای پرهیجانی داشتیم. پل که از حامیان سیاست روزولت در قبال شوروی بود هیچگاه درصدد برنمی‌آمد از موضوعات سیاسی اجتناب کند و بویژه تحت تأثیر این حقیقت قرار داشت که در شوروی تعصب نژادی یا ملی وجود ندارد. او می‌گفت: «اما در آمریکا اول نسبت به حامیان فاشیست‌ها و بعد «کوکلاس کلان»ها تعصب وجود دارد.» وقتی دوستانش به دلیل سیاه بودن مورد تحقیر قرار می‌گرفتند، او خودش احساس آنها را درك می‌کرد و با تندترین کلمات مقامات را به دلیل انجام ندادن اقدامی برای متوقف کردن کارهای نژادپرستان تقبیح می‌کرد.

روبسون خود کمی زبان روسی یاد گرفته بود. یك بار من ابیاتی از اشعار پوشکین را برایش خواندم و او از من خواست آنها را بنویسم. کمی بعد او خود می‌توانست آنها را بخواند. روبسون ادبیات انگلیس را نیز مطالعه می‌کرد و به شوخی می‌گفت که او و شکسپیر دوستان قدیمی هستند.

پل می‌گفت: «شکسپیر نمایشنامه نویس خارق العاده ای است و «اتللو»، اثر معروف او خیلی قوی است. این شخصیت مرا شیفته خود کرد و من شبها در اطراف خانه می‌گشتم، همسرم می‌خندید و می‌گفت؛ وقتی آمادهٔ اجرای این نقش می‌شوم از من می‌ترسد. من با اشاره به اینکه یك بار هم سعی نکرده‌ام خفه‌اش

کنم، او را آرام می کردم.»

ارتجاعیون آمریکا نمی توانند «روبسون» را که نظرات ترقیخواهانه داشت و مهمتر از آن با شوروی روابط خوبی داشت، ببخشند. سرانجام دولت انتقام خود را از او گرفت. گناه او این بود که علیه تعصبات نژادی سخن می گفت و هنرپیشه و خواننده بااستعدادی بود و در کشورهای دیگر نیز شهرت داشت، آنها از او انتقام گرفتند چون «پل روبسون» بود.

او به طرق مختلف مجازات می شد. یا موفقیت‌هایش نادیده گرفته می شدند و یا در خارج از صحنه او را به دلیل این رفتارها مورد حمله قرار می‌دادند. روبسون می‌دانست چه خبر است، اما راهی را که انتخاب کرده بود ادامه داد.

او یك روز به من گفت: «می‌دانی، مثل اینکه مقامات آمریکایی در اندیشهٔ محروم کردن من از حق مسافرت به خارج و حتی حق بازی کردن هستند، فکر می کنم اوضاع از این قرار باشد.»

و حق با او بود. او در سالهای آخر عمر، از خروج از آمریکا منع شد. به او مجوز خروج از کشور ندادند و خانواده اش نیز به همین مجازات خصمانه محکوم شدند.

آمریکایی ها و بویژه سیاهان این خوانندهٔ صادق، عاقل و بااستعداد و این هنرپیشه بزرگ و میهن‌دوست را از یاد نخواهند برد. و ما مردم شوروی این دوست و حامی روابط حسنه میان دو کشور را فراموش نخواهیم کرد. او هردو کشور را، (اگرچه به طور متفاوت) دوست داشت.

من همیشه می‌خواستم بدانم که چارلی چاپلین چه جور آدمی است. من فیلمهای او را حتی وقتی که پولی برای خرید بلیت سینما نداشتم دیده بودم، فیلمها در پارك «گومل» نمایش داده می شدند و من و دوستانم از میان نرده ها فیلم را تماشا می کردیم. البته راه خوبی برای دیدن فیلم نبود اما معجزهٔ سینما حتی از میان نرده های پارك نیز اثر خود را می گذاشت.

نخستین ملاقات ما در یك ضیافت خیریه رسمی در نیویورك در طول جنگ برای کمك به مجروحین متفقین بود. آن زمان من سفیر بودم و مشتاقانه می‌خواستم بفهمم آیا چارلی فقط یك کمدین بااستعداد بدون مغز است یا اینکه چیز بیشتری است.

من ایستاده بودم و با یکی از دیپلماتها یا کسی دیگر حرف می‌زدم که مردی که این قدر خوب او را از طریق سینما می‌شناختم نزد من آمد و با لبخند جذابی گفت: «حالتان چطور است آقای سفیر. من چارلی چاپلین هستم.»

لبخند به خوبی با چهره اش متناسب بود و در واقع به زحمت از لبانش دور می‌شد. در آن زمان ما فقط چاپلین خوشحال را می‌شناختیم و هنوز چاپلین غمگین ظاهر نشده بود.

من سلام کردم و گفتم: «در کشور من هرکس که به سینما می‌رود شما را خوب می‌شناسد و حالا که مردم شوروی شنیده اند که علیه فاشیسم و در حمایت از شوروی سخنرانی می‌کنید، بیشتر هواخواه شما شده اند.»

ما به موضوع سینمای شوروی پرداختیم و چاپلین گفت: «من با فیلمهای شوروی آشنایی کامل ندارم، اما آن فیلمهایی را که دیده ام روی من اثر مثبتی گذاشته است. اثری از ابتذال یا فساد در آنها نیست.»

سپس تصمیم گرفتم سؤالی را از او بپرسم که همیشه مرا گیج کرده بود: «چرا از روی کتابهای نویسندگان بزرگ اروپایی نظیر بایرون، گوته و بالزاك فیلم نمی‌سازید؟»

چاپلین کاملاً خونسرد جواب داد: «تماشاگران آمریکایی می‌خواهند فیلمهایی را ببینند که آنها را نسبت به زندگی روزمره خوش بین کند، داستانهایی که یك حالت خوشحالی و رضامندی را در آنها ایجاد نماید. بیشتر مردم برای این به سینما می‌روند که بدبختیها را فراموش کنند و اوقات خوشی را بگذرانند. برای آنها مهم نیست که این فیلم خواب و خیال و مسخرگی است. گذشته از این، خود زندگی واقعاً مسخره و بیهوده است و یك فیلم می‌تواند فقط بخش کوچکی از آن

را نشان بدهد، اما این حقیقت که فیلمهای من محبوب همگان است نشان می‌دهد که فیلمهای من همان بخشی از زندگی است که مردم دوست دارند ببینند.» چاپلین بدون تکبر و ژست گرفتن سخن می‌گفت.

بعد از او پرسیدم: «آیا با کار هیچیك از نویسندگان روسی آشنایی داری؟»

او گفت: «بله، البته، من «جنگ و صلح» و برخی از آثار تورگنیف و داستایوسکی را خوانده‌ام» و اضافه کرد «من درباره پوشکین و لرمونتوف هم چیزهایی شنیده‌ام اما متأسفانه خود اثری از آنها را نخوانده‌ام.»

سپس درحالی که بگرمی از هم جدا شدیم، چاپلین گفت: «پیروزی شما را آرزومندم».

یك بار دیگر در یك ضیافت دیپلماتیك در لندن او را دیدم و ما مثل دوستان قدیمی به هم سلام کردیم. او برای همیشه آمریکا را ترك نموده بود، اما هنوز در سوئیس اقامت نکرده بود. چارلی قبل از عزیمت از آمریکا، هم به عنوان یك فرد عادی و هم به عنوان یك هنرپیشه مورد اتهام قرار گرفته بود. بسیاری از غربیها نمی‌فهمیدند چگونه چنین هنرمند بزرگی می‌تواند به طور ناگهانی از طرف مقامات طرد شود. چرا او در آمریکا مورد اتهام قرار گرفته بود؟

من سؤال زیرکانه‌ای از او پرسیدم «حالا کجایی هستی، آمریکایی یا انگلیسی؟»

او با تبسم کنایه‌داری پاسخ داد: «فکر می کنم واقعاً یك آمریکایی نیستم.» و بعد ناگهان با لحن جدی اضافه کرد «من از اینکه این قدر به من تهمت بزنند، خسته شده‌ام بویژه آنکه نمی‌دانم این تهمتها برای چیست.»

ما از گروه دور شدیم و او ادامه داد: «خودتان قضاوت کنید. به خاطر اینکه بیش از یك بار ازدواج کرده‌ام به من تهمت می‌زنند اما اگر این، کار خلافی باشد در آن صورت میلیونها آمریکایی هم خلاف کارند. و گناه من این است که بدشانس بوده‌ام. هیچ کس نمی‌تواند مرا متهم به بی‌عدالتی در رفتار نسبت به همسران مطلقه‌ام کند. فکر می کردم که زندگی مرا به اندازه کافی مجازات و تنبیه

کرده اما بنظر می‌رسد افرادی وجود دارند که می‌خواهند مرا بیشتر مجازات کنند.»

چاپلین تقریباً ملتمسانه به من نگاه می‌کرد، مثل اینکه همدردی مرا طلب می‌کرد.

او که به هیجان آمده بود گفت: «آنها به این دلیل مرا تحت تعقیب قرار داده اند که من دارای نظراتی هستم و آنها را در فیلمهایم نشان می‌دهم که مورد قبول آنها نیست. آنها اول به روحیات من حمله می‌کنند و بعد زمینه‌های قانونی را پیدا می‌کنند. آنها در صددند ثابت کنند که مالیاتی بابت درآمدهایم در آمریکا بدهکارم و نپرداخته‌ام، این بخشی از عملیاتی است که علیه من در جریان است و قانون آمریکا طوری تدوین شده که اگر دولت با شما مخالف شود، حتی اگر کاملاً بیگناه باشید غرق می‌شوید. به همین دلیل من با آمریکا خداحافظی کرده‌ام.»

او ساکت شد و بعد ناگهانی مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: «حالا، چرا من این حرفها را به شما می‌گویم؟» و فوراً پاسخ آن را خودش داد «اول اینکه هرچند من کمونیست نیستم اما صداقت کشور شما را می‌ستایم. و دوم اینکه چون می‌دانم هیچگاه از کلمات من برای صدمه زدن به من استفاده نمی‌کنید.»

البته من می‌دانستم که برخی محافل سالها چاپلین را اگر یك کمونیست واقعی نمی‌دانستند حداقل یك رادیکال چپ‌گرا می‌شمردند. بنابراین گفتم: «اعتراف می‌کنم که این اعتماد شما را درك می‌کنم و مایلم بدانید که اعتماد شما به من درست است. مسلماً اصول اخلاقی راهنمای ما روس‌ها با اصول افرادی که علیه شما دسیسه می‌کنند، متفاوتند.»

یك خبرنگار انگلیسی عکس ما را باهم گرفت و من هنوز آن را دارم. این عکس یادآور یك مرد فوق‌العاده عاقل و جذاب است.

هنرپیشه داریم تا هنرپیشه. در طول تجاربی که در زندگی داشته‌ام اکثر هنرپیشه‌ها یا آگاهانه در خدمت دیدگاههای ایدئولوژیك یا هنری خاصی هستند و

یا آنکه فقط مادی گرایی ذهن آنها را مشغول کرده است. اما هنرپیشه هایی هم وجود دارند که ویژگیهای یك ستارهٔ کامل هنری را دارا هستند و همچنین موفق می شوند اعتقادات اخلاقی خود را حفظ کنند. آنها هنرپیشه هایی هستند که معتقدند القای حس شرافت به دیگران وظیفه آنهاست.

«ادوارد رابینسون» چنین هنرپیشه ای بود و گفتگویی که با او داشتم مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد. این گفتگو که در رستورانی نزدیك سفارت انجام گرفت صمیمی و بی پرده بود و او تصویر تکان دهنده ای از صنعت فیلم سازی در آمریکا را برای ما ترسیم کرد.

رابینسون گفت: «گروهی میلیونر بی رحم صنعت فیلم سازی را در آمریکا در کنترل خود دارند. تنها چیزی که در این کار برای آنها اهمیت دارد، سود بیشتر است. تا جایی که به مدیران صحنه مربوط می شود، اینکه این میلیونها دلار پول چگونه بدست می آید در درجه دوم اهمیت قرار دارند. برای آنها تا زمانی که فیلمی بعد از نمایش چندین برابر هزینهٔ خود را درآورد، همه چیز خوب پیش می رود. آنها چیزی از اخلاقیات یا عدالت اجتماعی نمی دانند.» او افزود: «ممکن است من در اقتصاد یا امور مالی تخصصی نداشته باشم اما قطعاً شاهد پایین آمدن معیارهای اخلاقی در صحنه بوده ام.»

او آشفته خاطر به نظر می رسید و بخوبی احساس می شد که این موضوع برای او دردناك است.

رابینسون ادامه داد «من بارها از خودم پرسیده ام که آیا از نظر اخلاقی درست است که نقشی را برعهده بگیرم یا خیر؛ و نمی توانم بگویم که همیشه درست تصمیم گرفته ام. من چند مرتبه از نحوهٔ اجرای خود خرسند شده ام. منظورم این است که آن راهی که برای زندگی روی صحنه عرضه کرده ام و آن تصویری که ایجاد نموده ام دلخواه من بوده است. معهذا اکثر اوقات توانسته ام در برابر شرایطی که مدیران هالیوود قرار داده اند، مقاومت کنم.»

او شکوه کرد، «فیلم های آمریکایی پستی و فساد را به حد افراط رسانده اند.

و اسم آن را «ناتورالیسم» (طبیعت گرایی) گذاشته‌اند؛ تأثرانگیزتر آنکه تماشاچیان به این چرندیات عادت می کنند و از آن خوششان می‌آید. بنابراین تولیدکنندگان، فیلمهای بیشتری می‌سازند تا تقاضایی را که خودشان ایجاد کرده اند، برآورده سازند. مبارزه با آنها دشوار است و گذشته از این کسی حاضر به مبارزه نیست، چرا که این نبردی نابرابر می باشد.»

من از او پرسیدم: «آیا گروه دیگری از هنرپیشگان معروف نظیر خودتان و احتمالاً تولیدکنندگانی وجود دارند که سعی در اعمال نفوذ روی سینما در جهتهایی مثبت‌تر داشته باشند؟»

رابینسون پاسخ داد: «چنین گروه سازمان یافته‌ای وجود ندارد و در آمریکا هم چنین گروهی زیاد دوام نمی‌آورد. هر هنرپیشه‌ای که آن را امتحان کرده خیلی زود گرسنه مانده است».

کاملاً واضح بود که میهمان ما از افرادی که سرنوشت صنعت فیلم‌سازی را در دستهای خود گرفته‌اند، بشدت رنجور بود.

رابینسون در پایان گفت: «بنابراین، حال و روز تعداد زیادی از هنرپیشه‌ها به این شکل است. آنها هر روز مجبورند متن‌هایی را عرضه کنند که توهین به تمام چیزهای خوب و شرافتمندانه در بشر است».

بعداز این گفتگو می‌توانستم بخوبی درك کنم چرا ادوارد رابینسون به «شورای ملی دوستی آمریکا و شوروی» که در آن زمان «کورلیس لامونت» ریاست آن را برعهده داشت، پیوسته بود.

مارلین مونرو هنرپیشه بعدی بود. معروف بود که همیشه تأخیر دارد اما آن روز، احتمالاً برای گرفتن یك جای خوب، برای ملاقات با هیأت شوروی زود آمد. او در فاصله پانزده فوتی ما نشسته بود.

بعد از آنکه بخش رسمی ضیافت تمام شد و میهمانان در حال ترك محل بودند، من از کنار میز او رد می‌شدم که ناگهان رو به من کرد و گفت: «آقای

گرومیکو حالتان چطور است» ما قبلاً یکدیگر را ملاقات نکرده بودیم، با وجود این او طوری حرف می‌زد مثل اینکه دوستان قدیمی هستیم.

من بیشتر به خاطر نزاکت و ادب پاسخ دادم «سلام. من خوبم. شما چطورید؟ من فیلم‌های زیادی را با شرکت شما دیده ام.»

او دست خود را به طرف من دراز کرد و چیزی گفت که نشنیدم. در این هنگام ازدحام افراد تقریباً مرا به اتاق دیگری هل داد. اما حداقل می توانستم به بچه هایم بگویم که در واقع با مارلین مونرو حرف زده ام.

او در آن زمان در اوج کار خود بود و در بسیاری از کشورها کمدین معروفی بود که همواره لبخندی بر لب داشت و شاد بنظر می‌رسید. اما سه سال بعد از ملاقات ما، این خبر به مسکو رسید که خودکشی کرده است. چطور چنین اتفاقی افتاده بود؟ مارلین همیشه شاد و بشّاش کجا و خودکشی کجا. آنهم در سن سی و شش سالگی. گفته شد علت آن مواد مخدر بوده اما این داستانها معنی نداشت.

سالها گذشت؛ بعداز اوایل دههٔ ۱۹۸۰ بتدریج مقالاتی در مطبوعات غرب پدیدار شد که طبق آنها مارلین خود را نکشته بود بلکه قربانی یك توطئه شده بود. ممکن است نقشهایی که ایفا می کرد به او ظاهر احمقانه ای داده باشد، اما در واقع او باید از خیلی چیزها با اطلاع بوده باشد. او با برخی از بلندپایه ترین مقامهای دولتی آشنا بود و در مورد موضوعات مهم بسیاری از جمله سیاست، با آنها گفتگو می کرد. او کمی قبل از مرگش با جان و رابرت کندی ملاقات کرده بود. این ملاقات در دورهٔ وقوع وقایع مهم سیاسی و نظامی، یعنی بهار ۱۹۶۲ انجام گرفت. در آن دوره آمریکا یك بمب مگاتنی را منفجر کرد و موشکهای «پولاریس» به کار گرفته شدند. در همین سال بسیاری از افراد براساس روابط خوبی که او با شوروی و فرهنگ شوروی داشت و دوستی او با مردمی که دیدگاههای چپی داشتند، بویژه شوهر سومش «آرتور میلر» و دوستان او، مارلین را یك سرخ می شمردند. حتی برخی مقامها آشکارا او را به کمونیست بودن متهم می کردند. البته این حرف بی اساس بود، اما روابط خوب او با شوروی از انظار پنهان نماند

و گذشته از این، او برای حقوق بشر در آمریکا سخنانی گفته بود و در هالیوود نیز مرتباً تحت نظر بود.

در دههٔ ۱۹۸۰ معلوم شد که در سال ۱۹۵۵ قبل از اینکه او حتی به سی سالگی برسد، پروندهٔ سری برای او باز کرده بودند. مقامهای آمریکایی اعتراف کرده اند که پروندهٔ قطوری در مورد او دارند و طبق گزارش «ساندی تایمز» لندن این پرونده حاوی مطالبی در مورد سیاست خارجی و همچنین مسائل دفاعی است. این روزنامه می افزاید از دید «خدمات ویژه» مارلین مونرو به یك «خطر امنیتی» تبدیل شده بود. بنابراین آنها بسادگی خود را از دست او خلاص کردند. اینکه آیا جریان از این قرار بوده یا خیر چیزی است که در آینده روشن خواهد شد.

واضح است که بسیاری از نویسندگان خارجی قبلاً در مورد آمریکا مطالبی نوشته اند. با این حال هرکس به روش خود به محیط پیرامونش می نگرد، بنابراین احتمالاً برداشتهای من از آمریکا و آمریکایی ها نیز بی ربط نیستند. من مدت هشت سال ـ بجز یك وقفه کوتاه ـ در آمریکا کار کردم و اغلب با زندگی روزمره و همچنین سیاست آمریکایی ها مخالف بودم. ابتدا ما خانهٔ کوچکی در یك خیابان آرام واشنگتن اجاره کردیم و بعد وقتی سفیر شدم به ساختمان سفارت که معادل پنج دقیقه پیاده روی از کاخ سفید فاصله داشت، منتقل شدیم.

آمریکا در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و اوایل ۱۹۴۰ روی من اثر زیادی گذاشت. در نظر اول، شهرهای آمریکا نه تنها با شهرهای روسیه بلکه با شهرهای اروپایی که من و همسرم در آنها بوده ایم کاملاً فرق داشتند. آن شهرها بسیار آرامتر بودند و انسان نفس تاریخ را احساس می کرد. اگر برای مثال نیویورك را با لندن یا فلورانس یا ونیز مقایسه کنید، فکر می کنید در دو کره متفاوت قرار دارند.

در اینجا نفس تکنولوژی و نوآوری احساس می شود و همه جا بنظر می رسید ساختمانها به دنبال شما فریاد می زنند: «ما مثل شما اروپایی ها نیستیم. ما سر و

صدا می کنیم، همهمه می کنیم، می غرّیم و این کار را دوست داریم. دلار، دلار، این همهٔ چیزی است که می خواهیم.»

ممکن است این حرف عجیب بنظر برسد، اما شهرهای آمریکا سرانجام برای من یادآور شهرهای روسیه بودند. من مدتها نمی توانستم بفهمم چرا و بعدها به آن پی بردم. ابتدا اختلافات ظاهری تکان‌دهنده، مثلاً نیویورك و مسکو مرا منحرف کرد اما بعد با غرق شدن در کارهای زندگی روزمره، پی بردم که هردو شهر به یك روش نمای جدید را جذب می کنند و نمای قدیم را به دور می اندازند.

در تمام شهرهای آمریکا همه چیز در حرکت است. وقتی ما برای اولین بار وارد نیویورك شدیم، شهر مملو از اتومبیل بود و شب و روز صدای جرنگ جرنگ برخورد فلزات ریل راه‌آهن به صدای غرش کامیونها و زوزه گه‌گاه سوت پلیس یا ماشینهای آتش‌نشانی اضافه می‌شد. این صداهای ناهنجار، مردم را تحریك می کرد و بوضوح بر روان آنها تأثیر می گذاشت و بدون آن نیویورك دیگر نیویورك نبود.

متأسفانه در دهه‌های اخیر مسکو نیز به همین مسیر افتاده است. بسیاری از خیابانها و میدانهای قدیمی آن تحت فشار شهرسازی خراب شده و معماری بی‌معنی و غیرقابل توصیفی چهرهٔ آنها را دگرگون کرده است. دهها ساختمان جالب ویران شده‌اند و اکنون همه جا خیابانهای مستقیم و خطوط صاف دیده می شود و ویژگیهای ملی شهر از دست رفته است. محیط زیست آلوده شده و شهر پر سر و صداتر گشته است.

خیابانهای شلوغ نیویورك آنچنان مستقیم و صاف بودند که بنظر می‌رسید با خط‌کش کشیده شده‌اند. ساختمانها هم غول‌آسا بودند. اما واشنگتن آرامتر بود. این شهر پایتخت آمریکا بود و اکثر ساکنین آن را مقامهای دولتی تشکیل می‌دادند. واشنگتن نقطهٔ مقابل نیویورك بود و هیچ ساختمانی اجازه نداشت (یا ندارد) از قبه کاخ سفید بلندتر باشد.

یك ویژگی عجیب واشنگتن در آن روزها تعداد زیاد سگهایی بود که آزادانه

می‌گشتند و من واقعه‌ای را در این رابطه بیاد می‌آورم:

آناتولی، پسر جوان ما فقط از روی کنجکاوی در طول مراسم دعا به داخل ساختمان کلیسای محل رفته بود. او برای ما این طور تعریف کرد: «من اول نشستم و گوش دادم. واعظ کلیسا مدتی را به طور یکنواخت حرف زد و بعد در پایان دعای خود، هیجان‌زده شد و آخرسر در واقع جیغ می‌کشید. مردم کسل و خسته نشده بودند اما خیلی هم سرحال نبودند. بعد یك فنجان بزرگ را دور گرداندند و هرکس به داخل آن سکه می‌انداخت و گاهی حتی اسکناس داخل فنجان ریخته می‌شد. اما من هیچ پولی با خودم نداشتم. چکار می‌توانستم بکنم. اگر پولی نمی‌دادم خجالت می‌کشیدم. بنابر این وقتی نزدیك بود که فنجان به من برسد بلند شدم و بیرون زدم. مردم نگاههای سرزنش‌آمیزی به من کردند و حتی یك پیر مرد نچ نچ کرد. وقتی به خارج از کلیسا رسیدم، نفس راحتی کشیدم. می‌خواستم زودتر به خانه برسم. دیدم که اتوبوس به ایستگاه نزدیك می‌شود، بنابر این مثل دیوانه‌ها شروع به دویدن کردم تا به آن برسم، اما ناگهان متوجه شدم دسته‌ای از سگها در تعقیب من هستند. یکی از سگها درست مثل «سگ باسکرویل» زوزه می‌کشید و همان موقع که به داخل اتوبوس می‌پریدم مرا گاز گرفت. اگر خرافاتی بودم، می‌گفتم به دلیل اینکه آن طوری از کلیسا در رفته بودم، مجازات می‌شدم.»

ما از اینکه سگ، آناتولی را گاز گرفته بود نگران شدیم، اما یك پزشك آمریکایی که با او مشورت کردیم به ما اطمینان داد: «هیچ جای نگرانی نیست. سالهاست که ما در واشنگتن هاری نداشته‌ایم.»

حرفهای آناتولی مرا به یاد بسیاری از آمریکایی‌های خرافاتی می‌اندازد. اکثر آمریکایی‌ها با وجود تمام دستاوردهای تکنولوژیکی خود به معجزه، زنده شدن مرده، طالع‌بینی، جادو و جادوگری، و همه نوع مسیح موعود، اعتقاد دارند.

معهذا آمریکایی‌ها خصلتی دارند که ما مردم شوروی بی‌پروا آن را تحسین می‌کنیم و آن کارآیی و لیاقت آنها در مشاغل مختلف است. احتمالاً ریشهٔ این

خصلت به زمانی برمی گردد که نخستین آمریکایی ها در این کشور مستقر شدند و فقط با عرق جبین و استقامت خود توانستند از آن شرایط دشوار جان بدر برند. کارآیی و فعالیت آمریکایی ها مرا تکان داد. آنها با سرعت تمام کار می کنند و چه فروشندهٔ «هات داگ» یا «ذرت بو داده» در خیابانها باشند و چه خانه های آپارتمانی یا بازارچه بسازند، گندم بکارند یا در کشورهای خارجی چاه نفت بزنند، در همه حال فقط خوب کار نمی کنند بلکه با تمام قوا کار می کنند. آنها هیچگاه برای بحث در مورد روش کار و موضوعات مربوط به آن که برای ما مسائل مهمی بنظر می آید، جلسه تشکیل نمی دهند. آنها فقط می دانند که باید بهتر از هرکس دیگری کار کنند و می دانند در غیر این صورت بزودی بیکار می شوند. جهان مشاغل در آمریکا از این ترس افراد برای از دست دادن کار، استفادهٔ کامل می برد و تنبل ها، ولگردها و دائم الخمرها دستمزدی ندارند.

همهٔ افرادی که من در آمریکا با آنها حرف زده ام، به استثناء کمونیست ها، دوست داشتند در مورد دموکراسی آمریکایی حرف بزنند، اما بنظر می رسید که هیچیك از آنها تصویر روشنی از اینکه دموکراسی واقعی و حکومت واقعی مردم چیست، در ذهن ندارند. آنها مانند پدران و پدربزرگ های خود همان کلماتی را که در مدرسه آموخته بودند، بکار می گرفتند.

حتی معاصرین جرج واشنگتن در آمریکای برده داری در مورد آزادی حرف می زدند و فکر می کردند در یك کشور دموکراتیك زندگی می کنند. مطبوعات در زمان آبراهام لینکلن درباره قدرت مردم دادِ سخن می دادند و در دوران تئودور روزولت از دموکراسی آمریکایی تجلیل می کردند، همان دموکراسی ای که دولت آن را با زور به مردم دیگر کشورها بویژه آمریکای لاتین تحمیل می کرد، درحالی که در داخل آمریکا توده های کارگر هر روز بیشتر و بیشتر استثمار می شدند.

اکنون وضع به چه صورتی است؟ اتباع شوروی که از آمریکا دیدن می کنند از منظرهٔ عجیب (برای آنها) مردمی که برای کار یا برای گرفتن حق بیکاری یا

فقط برای یك کاسه سوپ صف کشیده اند، حیرت می کنند. اگر از کسی بپرسید چگونه به این روز افتاده می گوید: «من بیکار هستم. خانواده ام چیزی ندارند. سعی کردم دنبال کاری بروم اما هیچ کاری پیدا نکردم.» و اگر از او بپرسید چه کسی مسئول این وضع است، می گوید «این طبیعی است. اینجا یك کشور دموکراتیك است. یك نفر کار پیدا می کند و یك نفر نه.»

واضح است که این مرد از اوان کودکی اعتقاد پیدا کرده که بیکاری با تمام عواقب آن یکی از مشخصات دموکراسی است. حتی ستمدیده ترین اقلیت ها، سیاهان، اتباع «پرتوریکو» و «هیسپانیولا» نیز همین سرود را می خوانند: «آمریکا یك کشور دموکراتیك است.»

اتحادیه های کارگری در آمریکا فقط به منافع مادی کارگران می پردازند و کاری به مسائل مربوط به نظام اجتماعی یا سیاست داخلی و خارجی ندارند. ممکن است آنها در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنند، اما حتی در آن صورت نیز فقط این شانس را دارند که به نمایندگان طبقه حاکم رأی بدهند. اگر از یك عضو اتحادیه بپرسید آیا به نظر او آمریکا یك کشور دموکراتیك است، می گوید «بله». او این حرف را بدون درنظر گرفتن این حقیقت روشن می گوید که هشت یا نه میلیون آمریکایی حتی قدرت تأمین معاش روزانهٔ خود را ندارند. حتی قانونی که بسیاری از دستاوردهای اجتماعی را که کارگران برای بدست آوردنشان مبارزه کردند، از آنها می گیرد تا منابع را به بودجه نظامی انتقال دهد، تغییری در این اعتقاد او نمی دهد. گذشته از این، دموکراسی آمریکایی یك مجموعهٔ صنعتی ـ نظامی است و مسابقه تسلیحاتی پنتاگون کار اصلی و مهم آن است.

از نظر اکثر افرادی که در سطح بالای جامعهٔ آمریکا در کارهای تجارتی یا هنری هستند، دموکراسی آمریکا، کاملترین نوع دموکراسی است.

برای مثال «جان ماینا ردکینز» اقتصاددان معروف هرچند یك انگلیسی بود، اما خیلی خوب در تعریفی که من از دموکراسی آمریکایی کردم می گنجد، زیرا

بسیاری از ایده‌های او در مورد دخالت دولت در اقتصاد، در آمریکا به اجرا درآمدند. ایده‌های او مورد تحسین اقتصاددانهای تئوریك غربی و همچنین میلیونرهای آمریکایی قرار گرفت. این ایده‌ها در سیاست روزولت برای فایق آمدن بر بحران اقتصادی که عامل روی کار آمدنش بود، تجلی یافت. اصل عمده‌ای که او بر آن تأکید داشت، این بود که به کمك قوانین که منحصراً در اختیار دولت باشند می‌توان بر نارساییهای سیستم سرمایه‌داری غلبه کرد.

من نخستین بار «کینز» را در سال ۱۹۴۳ در شورای «تشکیلات امدادی و اسکانی سازمان ملل» در آتلانتیك سیتی ملاقات کردم. این یکی از نخستین کنفرانس‌های زمان جنگ برای بحث دربارهٔ اقتصاد کشورهای تحت اشغال هیتلر بود. «کینز» از جانب دولت انگلیس در این کنفرانس شرکت کرده بود و هرچند در پشت صحنه باقی ماند، اما یکی از چهره‌های با نفوذی بود که خط کنفرانس را مشخص می‌کرد.

برای مثال یك بار به من گفت: «متفقین غربی و در صدر آنها آمریکا و انگلیس نه تنها در جنگ علیه فاشیسم که در آن برنده خواهیم شد دارای منافع مشترك هستند بلکه همکاری بعد از جنگ نیز به همان اندازه برای آنها منفعت دارد.»

او هرچند مراقب بود آینده را پیش‌بینی نکند، اما بنظر می‌رسید می‌گوید امپراتوری استعماری انگلیس بعد از جنگ در وضع خطرناکی قرار می‌گیرد و در این صورت به کمك اقتصادی هم‌پیمان مقتدر آمریکایی خود نیازمند است.

من از او پرسیدم: «آیا برای انگلیس خطرناك نیست که در موقعیتی قرار گیرد که دیگر نتواند مستقل از آمریکا باشد؟»

«کینز» به جای آنکه مستقیماً پاسخ دهد گفت: «قدرت بالقوه عظیم انگلیس را که من مطمئنم بعد از جنگ هم آن را خواهد داشت، در مدّ نظر داشته باشید.»

بعد از او پرسیدم: «شما دیدگاههای تئوریك خود در مورد دورهٔ متفاوتی را که برای قدرتهای مخالف هیتلر خواهد آمد، چگونه پیاده می‌کنید؟»

«کینز» درحالی که کلمات خود را می‌سنجید گفت: «من به سوسیالیسم اعتقاد ندارم. کشورهای سرمایه‌داری همان راهی را که صدها سال پیموده‌اند، ادامه خواهند داد. این به معنای آن نیست که جهان به سفید و سیاه تقسیم می‌شود. برخوردها و تلاقی‌هایی خواهد بود و دولت کشورهای سرمایه‌داری در برخورد با مسائل اقتصادی به انعطاف‌پذیری بیشتری نیاز خواهند داشت؛ بنابراین منطقی است که پیش‌بینی کنیم دولت بیش از هر زمان دیگر در امور مداخله خواهد کرد، اما این مداخله هماهنگ با منافع مؤسسین شرکتها خواهد بود نه علیه آنها. حایز اهمیت است که هردو بخش باید دولت را در غلبه بر مشکلات اقتصادی یاری کند.

بدون تردید منظور «کینز» از مشکلات، همان «بحران» بود؛ بنابراین پرسیدم: «در آن صورت نظرتان در مورد استدلالهای مارکس دربارهٔ غیرقابل اجتناب بودن بحران اقتصادی در جوامع سرمایه‌داری چیست؟»

پاسخ او در آن زمان عجیب بود، وی گفت: «من تصدیق می‌کنم که استدلال مارکس دارای پایه‌های خوبی است، اما جامعهٔ سرمایه‌داری اکنون توسعه یافته و طبقهٔ ثروتمند از تجارب گذشته آموخته که چگونه بر تغییرات اقتصادی غلبه کند.»

من گفتم: «یکی از نکات اصلی در اقتصاد سیاسی مارکس، تئوری او در مورد قانون ارزش افزوده و تحلیل او از کارهای درونی سرمایه‌داری بود. نکتهٔ اصلی در مکتبی که اکنون «کینسینیسم» نام گرفته چیست؟»

او کمی فکر کرد و بعد گفت: «به طور خلاصه، نکتهٔ اصلی تئوری من در مورد مقررات دولتی عبارت است از ضرورت حفظ تقاضای مؤثر و اشتغال کامل.»

کشورهای سرمایه‌داری بعد از جنگ به هیچیک از این اهداف اساسی دست نیافتند. مکتب‌های «نئو کینز» تشکیل شدند که برخی به چپ و برخی به راست تمایل داشتند، اما هیچیک از آنها نتوانست سیستم سرمایه‌داری را از نارساییهای مداوم نجات دهد. از زمان جنگ جهانی دوم نه تقاضای مؤثر بلکه تقریباً تورم همیشگی و تلاش بیهوده برای رفع بحرانهای اقتصادی مشخصهٔ

اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری بود که کاهش میزان تولید، عدم استفادهٔ کامل از سرمایه و نوسانات سرمایه گذاری و بازارهای ارزی تجلی آن بوده است. در مورد اصل اشتغال کامل نیز کافی است حال میلیونها نفر بیکار را جویا شوید.

برداشت شخصی من از «کینز» این بود که او ارزش خود را می‌دانست و ظاهر با ابهتی که داشت او را از دیگران متمایز می‌ساخت. او که در کت شلوار مشکی خود با پارچهٔ عالی انگلیسی باوقار جلوه می‌کرد، ترجیح می‌داد دربارهٔ موضوعات مهم حرف بزند، و در گفتگوهای کوتاه در مورد موضوعات اجتماعی که هموطنانش خیلی دوست داشتند، شرکت نمی‌کرد. او مرد جالبی بود و در گفتگوها، ریزبینی خاصی نشان می‌داد. کینز دانشمندی بااستعداد خارق‌العاده ای بود و با هشیاری به طبقه و سیستمی که او و اجدادش در آن رشد یافته بودند، خدمت کرد.

وقتی موضوع آمریکا مورد بحث قرار می گیرد، اغلب از من پرسیده می شود «آمریکایی‌ها چطوری هستند؟» این سؤال بی‌معنایی نیست. در شوروی مؤسسات تحقیقاتی خاصی وجود دارد که فقط به تحقیق در مورد آمریکا اختصاص داده شده‌اند. کتابهای این مؤسسات در همه جا خوانده می شوند مقالات آنها در مطبوعات ظاهر می گردند و اعضای آنها در تلویزیون سخنرانی می کنند. مشاهدات و نظرات آنها پیرامون آمریکا و آمریکایی‌ها بسیار جالب است. و با این حال خیلی چیزها حتی از دید آنها پنهان مانده است. من خودم نمی‌دانم آیا واقعاً آمریکایی‌ها را می شناسم یا نه. من بیش از هشت سال را در حین انجام وظایف دولتی و حزبی در آمریکا گذراندم و البته سفرهای یك یا دو هفته‌ای را که به آنجا داشته‌ام به حساب نمی‌آورم، اما هنوز نمی‌توانم پاسخ روشنی به این سؤال بدهم، ولی می توانم برخی از ویژگیهای مشترك و خصایص آنها را توضیح دهم.

برای مثال من کاملاً بر این اعتقادم که آرای عمومی در آمریکا کمتر از اروپا

آگاهانه است و یکی از دلایل اصلی آن، این است که سرانی که کنترل رسانه‌های خبری را در اختیار دارند، اطلاعات مغرضانه‌ای بویژه در مورد سیاست خارجی در قبال شوروی و زندگی مردم شوروی ارائه می‌دهند. یك ویژگی متمایز دیگر در میان آمریکایی‌های طبقه متوسط این است که در تعریف از افراد می گویند: «تو، ظاهر یك میلیون دلار داری»، یعنی: «سرحال بنظر می‌رسی.» من آمریکایی‌های زیادی را شناخته‌ام که وقتی دربارهٔ دوستان یا خانواده خود حرف می‌زدند، فقط زمانی به موفقیت‌های آنها در زندگی اشاره می کردند که این موفقیت شامل جمع کردن پول باشد. در آمریکا از هیچکس به اندازه یك تاجر خوب تقدیر نمی‌شود. مردم معمولاً نمی‌پرسند «او این سرمایه را چگونه به هم زد و این پول را از کجا آورد؟.»

مردم آمریکا ملاحظه نمی‌کنند که این پول فقط به این دلیل که دیگران استثمار می‌شوند، به صاحب خود منفعت می‌رساند. مردم معمولی آمریکا افراد بیکار یا قربانی تبعیضات نژادی و میلیونها بی‌خانمان و بی‌سواد را می‌بینند. اما ابزارهای بیشماری وجود دارند که دیدگاه آنها را محدود می‌سازند و واکنشهای بشری طبیعی آنها را تحریف می‌کنند. البته در آمریکا افرادی نیز وجود دارند که آشکارا و با شهامت در راه برابری و مساوات مبارزه می‌کنند و در مقابل دلار خم نمی‌شوند، اما تعداد آنها بسیار اندك است. روزگاری قبل از آنکه نام آبراهام لینکلن از اذهان محو شود، آزادیخواهان از ستم خارجیان در آمریکا پناه می‌گرفتند، اما امروزه بندرت دیگر آزادیخواهی در این کشور پناه می‌گیرد، بلکه این کار افرادی است که می‌خواهند به «آقای دلار» نزدیکتر شوند.

بنابراین نظر مردم عادی نسبت به مردم شوروی به عنوان انسانهای عادی چیست؟ باید بگویم مردم آمریکا از این نظر با مردم دیگر کشورها فرقی ندارند. آنها متمدن و باادب هستند و می‌خواهند چیزهای بیشتر در مورد شوروی بدانند. درسراسر سالهایی که من در آمریکا بوده‌ام، به استثناء تظاهرات گاهگاه علیه شوروی که توسط گروههای اقلیت مختلف ترتیب داده شده بود، هیچگاه به من و

اعضای خانواده ام یا اعضای سفارت توهین و بی احترامی نشد. برعکس متوجه شدیم که وقتی آمریکایی‌ها با اتباع شوروی سر و کار دارند، ادب و نزاکت خاصی از خود نشان می‌دهند. البته وقایع ناخوشایندی نیز رخ داد، اما این وقایع فقط در برخورد ما با معتادین یا سارقین پیش آمد و این گونه افراد معمولاً نمی‌ایستند تا اول گذرنامه شما را ببینند. مردم عادی آمریکا همواره با علاقهٔ زیاد روس‌ها را پذیرا شده اند و می‌شوند. این حرف فقط درمورد مقامهای رسمی نیست، بلکه دیگران، نظیر نمایندگان نهادهای عمومی، هنرمندان، دانشمندان، و جهانگردان را نیز دربرمی گیرد.

برای مثال در سال ۱۹۴۳ «سولومون میخوئلس» هنرپیشهٔ معروف و رئیس کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست، و «ایتزیك فه فر» شاعر عبری زبان که هردو از چهره های مهم فرهنگ یهودی در شوروی بودند، به آمریکا آمدند تا از جامعهٔ یهودیان خواستار حمایت از جنگ شوروی علیه فاشیسم گردند. به طور کلی آنها روی جامعهٔ آمریکا تأثیر زیادی گذاشتند. آنها اکثراً در شهرهای بزرگ نظیر نیویورك و واشنگتن سخنرانی کردند و در همه جا با شور و شعف از آنها استقبال شد. این دو به محض ورود به واشنگتن، از ما خواستند ترتیب تماس آنها را با آمریکایی‌ها بدهیم و ما حداکثر تلاش خود را در این راستا بکار بردیم.

«میخوئلس» و «فه فر» در جریان اقامت کوتاه خود در آمریکا، صدها دوست جدید پیدا کردند که آنها هم به نوبهٔ خود در فعالیتهای اجتماعی مختلفی برای توسعه دوستی دو کشور مشارکت کردند. بویژه «میخوئلس» با حملات تندی که به نازی‌ها می کرد، تأثیر عمیقی روی مردم برجای گذاشت. بسیاری از گروههای اجتماعی مختلف خواستار ملاقات او بودند، زیرا او در آمریکا به عنوان یك چهرهٔ تئاتری بزرگ معروف بود.

قطعاً فرهنگ آمریکا غنی و متنوع است اما به طوری که من در موارد مختلف دیده ام، خالی از تناقضات شدید نیز نیست.

«آنتونی دووراك» موسیقیدان بزرگ چکسلواکی که سه سال در قرن گذشته مدیر هنرستان ملی موسیقی در نیویورك بود و در آنجا «سمفونی دنیای نو» را نوشت، اعلام کرد که یك موسیقیدان آمریکایی که در ملودی‌های سیاهان در ارکستر او مشارکت داشته است، بنیانگذار یك مکتب موسیقی آمریکایی می شود. این موسیقیدان همان «جرج جرشوین» بود که آوازها، سرودهای مذهبی و آهنگهای بردگان در مزارع جنوب قدیم را گرفت و به اسم خود کرد. او مشهور شد و جهان از وجود یك فرهنگ موسیقی آمریکایی معتبر باخبر گشت.

من دو سال بعد از مرگ «جرشوین» وارد واشنگتن شدم، اما بخوبی تابلوهای اعلاناتی را که روی آنها با حروف یك متری، اپرای «پورگی وبس» تبلیغ شده بود، بخاطر دارم.

اما این مورد بخصوص، وجود یك قانون، یك قانون صریح را اثبات می کند: سود و منفعت بیشتر، فیلتری بی‌رحم است که هر چیزی که به فرهنگ و هنر و حیات روانی کشور مربوط است، باید از آن بگذرد. فقط آنچه که پول بیشتری را تضمین کند، دوام می آورد. هیچگونه معیار واضحی وجود ندارد که نشان دهد از کدام چهره‌های فرهنگی تجلیل خواهد شد. اما ابزارهای بیشماری هست که مشخص می کنند چه کسی بالا برده می شود و چه کسی دور انداخته خواهد شد. یکی از این ابزارها، مطبوعات و رسانه‌های گروهی است و این دو در بیشتر مواقع و در تحلیل‌های نهایی در خدمت منافع طبقهٔ حاکم هستند.

مواردی وجود دارد؛ مثلاً یك فرد با استعداد ظاهر می شد، تحت شرایطی دیگر به آمریکا اعتبار می داد و حیات فرهنگی دیگر کشورها را نیز غنی تر می کرد، اما قدرتهای مخفی جامعه و اصل فرمانبرداری از قوانین سرمایه‌داری، این استعدادها را، هم در معنای لفظی کلمه و هم در معنای استعاری آن، منحرف می کنند.

قطعاً «الویس پریسلی» خواننده جوانمرگ آمریکایی یکی از این موارد است. او که به سبکی خالی از اعمال شرم‌آور برنامه اجرا می کرد، مدت بیست

سال بت جوانان آمریکایی بود. رؤسای او در بیرون کشیدن بیشترین سود از این خواننده بااستعداد از هیچ اقدامی فروگذار نکردند و آمریکا از مقاومت طولانی پریسلی در مقابل این استثمارگرانش متحیر بود. مردمی که او را به سوی فساد می‌راندند، فقط موفق شدند سلامتی این مرغ تخم طلا را به خطر اندازند. او بشدت بیمار شد و رسانه‌ها مملو از خبرهای مربوط به آن بود. طرفهای قراردادها به جای آنکه به معالجه او بپردازند، قراردادهای بیشتری را برای اجرای برنامه‌های بیشمار که پول زیادتری را به جیب آنها می‌ریخت، به او پیشنهاد کردند. مدتها قبل از مرگ پریسلی همه می‌دانستند که او به هروئین و مشروبات الکلی معتاد است، اما اختاپوس پنجه‌های خود را محکمتر به دور گردن او چسباند، استعداد پریسلی از بین رفت و او در سن چهل و سه سالگی درگذشت.

البته افرادی در آمریکا هستند که می‌دانند جریان از چه قرار است و آن را محکوم می‌کنند. اما آنها در برابر دلارهای مقتدر و انتقام آن که نابودی روان‌هاست، ناتوانند.

فصل ششم

تهران و یالتا

مسافرت از شوروی به آمریکا در دوران جنگ که استفاده از مسیر مستقیم از طریق اقیانوس اطلس غیرممکن بود، کار ساده ای نبود. تنها راه قابل اطمینان این بود که با هواپیما مستقیماً از سیبری و بخش خاوردور شوروی گذشت و به آلاسکا رفت و بعد از آنجا به سمت جنوب حرکت نموده و بعد از گذشتن از کانادا و بخش غربی آمریکا به واشنگتن رسید. من سه بار این مسیر را طی کردم.

مسیری که از سیبری و آلاسکا می گذشت، دشوار و پرزحمت بود و خلبانهای ما آن را «خط مازوروك» نام داده بودند. ژنرال «ایلیا مازوروك» از قهرمانان شوروی است که خلبانی مشهور و رئیس هوانوردی در قطب شمال بوده است.

پرواز از واشنگتن پنج روز طول می کشید. سیبری تنها بنظر می رسید و هواپیما ساعتها در پرواز بود. همیشه در زیر پای ما جنگلهای کم درخت کاج دیده می شد. در این زمان من برای نخستین بار فهمیدم که کشور ما تا چه اندازه پهناور است. درجایی برفراز «یاکوتیا» حریق عظیمی را دیدیم که قسمت جلوی آن دهها کیلومتر در داخل جنگل پیش رفته بود. شعله های آتش مرا به فکر منظرهٔ جبهه

جنگ، جایی که در آن زمان سربازان ما با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند، انداخت.

من آخرین بار این مسیر را در سال ۱۹۴۴ طی کردم و در آن زمان هوا وقایع غیرمنتظره ای را برای ما پیش آورد. ریاست هیأت اعزامی شوروی به کنفرانس «دامبرتون اوکس» به من واگذار شده بود. قرار بود این کنفرانس منشور سازمان ملل را تدوین کند و هیأت ما شامل کارشناسان برجسته‌ای در زمینهٔ حقوق بین الملل بود. ما بدون واقعهٔ مهمی به «چاکوتکا» رسیدیم، اما بعد از آن بیست و چهار ساعت در آبادی کوچك «اولکال» در سواحل خلیج «کرست» گیر افتادیم. هواپیما به دلیل نامساعد بودن وضع هوا قادر به پرواز نبود. گردباد شدیدی می‌وزید و با وجودی که ماه اوت بود، اما نفس سرد شمال بخوبی احساس می‌شد.

«اولکال» از چند کلبه تشکیل شده بود. بعد از آنکه در یکی از این کلبه‌ها جای داده شدیم، به ما گفتند: «اگر می‌خواهید شب سریعتر بگذرد، بهتر است از سینمای سیّاری که در کلبهٔ مجاور، اخبار جنگ را نشان می‌دهد، دیدن کنید.»

به محض خارج شدن از کلبه محل اقامت خود، مجبور شدیم دستهای یکدیگر را بگیریم تا سرپا بمانیم و باد ما را نبرد. «کلبه مجاور» حدود ۲۰۰ متر دورتر بود و ما فقط با کمك کردن به یکدیگر می‌توانستیم در برابر باد پا روی زمین بگذاریم و مسافت را طی کنیم. بعد از دقایقی طولانی و تلاش فراوان سرانجام به ساختمان کوچکی که فیلم در آنجا نمایش داده می‌شد رسیدیم. محل نمایش کاملاً پر از تماشاچی بود. همهٔ مردم که شامل زنها، بچه‌ها و پیرمردها می‌شد، آنجا بودند. همهٔ جوانها در اینجا نیز مانند سایر نقاط روسیه بسیج شده و به جبهه رفته بودند.

آنها فیلم را با اخبار شروع کردند. نقطهٔ اوج جنگ سپری شده بود و ارتش سرخ با استواری درحال پیشروی بود. هریك از صحنه‌های فیلم یك پیروزی را نشان می‌داد و تماشاچی‌ها بسیار هیجان‌زده شده بودند. بعد از آن یك فیلم جنگی

ماجراجویانه نشان داده شد. در طول جنگ بسیاری از این گونه فیلمها در استودیوهای «الما آتا» ساخته می شدند. اکثر آنها امتیازات هنری زیادی نداشتند و در آنها دشمن به طور مسخره ای نشان داده شده بود، اما برای مردمی که در آرزوی دیدن فیلمهای جنگی بودند، سرگرمی بی‌ضرری بود. این موضوع در مورد تمامی کشور و صادقانه بگویم حتی در سفارتخانه‌های ما نیز صدق می کرد. آن شب در آن نقطهٔ شمالی دور، تماشاچیان مفتون شده بودند و هرچند هوای سالن کوچك نمایش خفه کننده بود، اما همه تا پایان فیلم سالن را ترك نکردند.

راه بازگشت به کلبه دشوارتر بود. باد، واقعاً آدم را از پا می انداخت.

توفان تا صبح آرامتر شد اما باز هم قادر به پرواز نبودیم، زیرا هوایی که در پیش ِرو داشتیم بسیار نامساعد بود. بنابراین چهار ساعت منتظر ماندیم و به حقایقی در مورد زندگی بومیان «چوکچی» پی بردیم. آنها یك گروه قومی بودند که اخیراً تحت حکومت رژیم شوروی شرایط زندگی آنها بتدریج بهبود یافته بود.

ما از مزرعه تعاونی بازدید کردیم و دریافتیم که مدیر آن از بومیان آن منطقه و در «مؤسسهٔ خلق شمال لنینگراد» تحصیل کرده است. او کمی قبل از جنگ ذات‌الریه گرفته بود و به او توصیه شده بود که مستقیماً به «چوکوتکا» بازگردد، چرا که هوا و غذای مناسب سلامتی اش را بزودی به او بازمی گرداند.

او گفت: «من به دلیل بیماری سل به جبهه برده نشدم اما اکنون حالم بهتر شده است. احساس می کنم که اینجا در خانه حالم کاملاً خوب است.»

او برای ما گفت که چقدر نگران بچه‌های مردانی است که در جبهه هستند و چگونه زنان کارهای مردانهٔ شمال دور را نظیر ماهیگیری، شکار، و جمع‌آوری گله‌های گوزن شمالی در دشت‌ها را برعهده گرفته‌اند. ما احساس کردیم که حتی این آبادی کوچك چوکوتکای دورافتاده هم در سختیهای تمامی کشور شریك است و با نگرانی منتظر اخبار مربوط به پیروزی بر آلمان نازی است.

نقطهٔ تحول و اوج جنگ در زمستان ۴۳ـ۱۹۴۲ فرا رسیده بود. با آغاز پیشروی پیروزمندانه ارتش سرخ، روند وقایع جدید مسائل مهمی را که مستلزم

توجه فوری بود، به دنبال داشت و معلوم بود که متفقین باید تشکیل جلسه دهند و نه تنها چگونگی مبارزه و جنگ و تضمین پیروزی را مورد بحث قرار دهند، بلکه چگونگی بنیان گذاشتن سازمانهای صلح‌طلب بعد از جنگ را بررسی کنند.

بین سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ سه کنفرانس تشکیل شد: کنفرانس تهران (۲۸ نوامبر تا اول دسامبر ۱۹۴۳)، کنفرانس یالتا (۴ تا ۱۱ فوریه ۱۹۴۵) و کنفرانس پتسدام (۱۷ ژوئیه تا ۲ اوت ۱۹۴۵). تصمیمات متخذه در این سه کنفرانس منتشر شده و در دسترس همگان است. با این حال، مردم هنوز همه به آنها علاقه نشان می‌دهند، زیرا می‌خواهند جریان واقعی وقایع در طول و بعد از جنگ را بدانند. بویژه آنکه برخی سیاستمداران در غرب این تصمیمات را عمداً تحریف کرده‌اند و مدعی‌اند این تصمیمات به روش خوبی اتخاذ نشده‌اند و حتی خواستار انکار آنها هستند.»

قطعاً مقامهای آمریکایی مایل نیستند برخی حقایق پیرامون کنفرانس تهران را یادآور شوند و مقامهای لندن از آنها نیز بی‌میل‌تر هستند. درحالی که این کنفرانس بسیار مهم بود و نمایانگر مرحلهٔ مهمی در توسعهٔ روابط متفقین بود.

این پیشنهاد که سه مرد قدرتمند جهان در تهران ملاقات کنند، در پیام مورخ ۵ نوامبر ۱۹۴۳ از جانب استالین به روزولت که من شخصاً تحویل دادم، آورده شده بود. روزولت در پاسخ به او نوشت: «تمامی جهان منتظر ملاقات ما سه نفر است و این حقیقت که شما، چرچیل و من یکدیگر را شخصاً خواهیم شناخت، نتایج وسیعی دربر دارد و به تحلیل بیشتر روحیه نازی‌ها کمك خواهد کرد.»

مقام من ایجاب می‌کرد که در کارهای طاقت‌فرسای سه کشور در ترتیب دادن کنفرانس شرکت کنم و در آن نیز حضور یابم و بعد تصمیمات آن را به اجرا درآورم. من سه مسألهٔ بسیار مهم را که مورد بحث قرار گرفت، به طور مشروح توضیح خواهم داد.

نخست، ایدهٔ تشکیل یك جبههٔ دوم مطرح شد. موضع‌گیری انگلیس که چرچیل با شور و شوق از آن دفاع می‌کرد، این بود که با جنگ فرسایشی و انجام

یك سری عملیات در جناح جنوبی دشمن، یعنی در شمال ایتالیا، شبه‌جزیرهٔ بالکان، رومانی و دیگر کشورهای دست نشاندهٔ آلمان می توان دشمن را شکست داد. هدف واقعی این سیاست کاملاً روشن بود. آنها می خواستند در راه پیشروی ارتش شوروی به سوی برلین قرار گیرند و با اشغال جنوب شرقی اروپا، مرزهای غربی شوروی را در دسترس متفقین غربی قرار دهند.

استالین در تهران با اصرار از متفقین خواست هرچه سریعتر جبههٔ دومی در غرب اروپا باز کنند. او سعی کرد از چرچیل تعهد بگیرد که سربازان متفقین در تاریخ مشخصی در اروپا پیاده شوند، اما در این کار موفق نشد. استالین یك بار درحالی که بزحمت خود را کنترل می کرد، از سر میز بلند شد و خطاب به «وروشیلوف» و «مولوتوف» گفت: «کارهای زیادی در کشور داریم که باید انجام دهیم. نباید وقت خودمان را اینجا تلف کنیم. در اینجا به هیچ جا نمی‌رسیم.»

چرچیل با دستپاچگی و هراسان از اینکه کنفرانس به هم بخورد با شتاب اعلام کرد: «مارشال منظور مرا درست نفهمیده. من می‌توانم تاریخ دقیق را مشخص کنم: مه ۱۹۴۴.»

بعد از آن جو حاکم بر کنفرانس فوراً آرام شد و شرکت کنندگان کار خود را ادامه دادند. متفقین غربی طرز برخورد سازنده تری داشتند و هرچند به تاریخی که برای حمله به فرانسه مشخص کرده بودند پایبند نماندند، اما عملیات «سالار» در ششم ژوئن همان سال اجرا شد.

دوم آنکه کنفرانس تهران از جنبهٔ دیگری نیز یك زیربنای مهم بحساب می‌آمد. در زمان تشکیل کنفرانس تردیدی نبود که آلمان و هم‌پیمانان آن شکست می‌خورند. اما در چه تاریخی؟ شرکت کنندگان در کنفرانس می‌دانستند که بزودی این سؤال از آنها پرسیده خواهد شد.

از نظر شوروی، آمریکا و انگلیس رفع هرگونه امکان تجاوز دیگر از جانب آلمان امری اساسی و ضروری بود. دولتهای آمریکا و انگلیس هنوز رسماً طرحهای خود در مورد آلمان ـ بعد از شکست ـ را فاش نکرده بودند، اما شایعاتی

که از واشنگتن و لندن پخش می شد حاکی از آن بود که طرحهایی برای تقسیم آلمان به کشورهای کوچکتر در دست تهیه است. در کنفرانس تهران هردو کشور این ایده را رسماً و بوضوح مطرح ساختند. هرچند روشن بود که روزولت و چرچیل هنوز طرح آماده ای را در دست ندارند، اما هردو هم عقیده بودند که باید به «پروس» به عنوان مهاجم ترین بخش امپراتوری آلمان توجه خاص کرد و همچنین باید با کاهش دادن قلمرو آلمان، بالهای آن را بست.

استالین بعد از شنیدن حرفهای رئیس جمهوری آمریکا و نخست‌وزیر انگلیس اظهارات زیر را بیان کرد:

«در میدان جنگ، مردم پروس، باواریا، ساکسون و سربازان دیگر بخشهای آلمان همگی با یك هدف می جنگند. بنظر من با تقسیم کشور متحد آلمان نمی توان مسألهٔ آلمان را حل کرد. درست همان طور که روسیه را نمی‌توان از میان برداشت، آلمان را نیز نمی توان از صحنه محو کرد. باید از طریق غیرنظامی کردن و دموکراتیزه کردن کل آلمان درصدد یافتن راه حل برآمد. باید «نازیسم» را از بین برد و رهبران جانی امپراتوری رایش سوم به وسیلهٔ مردم به محاکمه کشیده شوند.»

استالین سپس توصیه ساده، اما عاقلانه ای نمود و گفت: «از آنجا که این مسأله احتیاج به فکر کردن دارد و باید بیشتر روی آن کار کرد، نمایندگان سه قدرت جهانی باید به آن بپردازند.» دیگران موافقت کردند. موضوع پیچیده ای بود و در واقع تا سال ۱۹۴۵ در کنفرانس پتسدام حل نشد.

سرنوشت لهستان سومین مسألهٔ واقعاً مهمی بود که در تهران مورد بحث قرار گرفت. متفقین ما کاملاً باخبر بودند که جبههٔ جنگ شوروی و آلمان در حال نزدیك شدن به خاك لهستان است و آزادی لهستان نزدیکتر می شود. آنها باتوجه به این امر بیم داشتند که نیروهای دموکراتیك لهستانی که مقاومت شدیدی علیه فاشیست کرده بودند، دولتی را تشکیل دهند که ارگانهای آن وفادار به سوسیالیسم و دوست شوروی باشند.

دولتهای آمریکا و انگلیس می خواستند که لهستان بعد از جنگ راه قدیم

بورژوا ـ زمینداری را طی کند. آنها درصدد بودند دولت ارتجاعی در تبعید را بازگردانند و در این جهت از شوروی می خواستند روابط دیپلماتیك با لهستان را که در ۲۵ آوریل ۱۹۴۳ به دلیل موضعگیری ضدشوروی دولت لهستان قطع شده بود، از سرگیرد.

سیاستی که واشنگتن و لندن دنبال می کردند از این حقیقت آشکار می شد که دولت تبعیدی موافقت نامه ای را که با شوروی داشت زیر پا گذاشت و باعث برچیده شدن واحدهای نظامی لهستانی که در خاك شوروی تشکیل شده بود، گردید. دولت در تبعید همچنین تقاضاهای بی معنایی در مورد مرز لهستان و شوروی مطرح نمود. روزولت نخستین کسی بود که در طول جلسات رسمی دربارهٔ مسألهٔ لهستان سخن گفت و چرچیل هم به سرعت با مؤثرترین شکل از او حمایت کرد و چرا که نه؟ دولت در تبعید لهستان در لندن پناه گرفته بود و از حمایت وسیع انگلیس برخوردار بود.

روزولت در مورد مسألهٔ لهستان بوضوح انتخابات آتی ریاست جمهوری را در پیش چشم داشت و قصد داشت حمایت هفت میلیون آمریکایی لهستانی الاصل را که اکثراً تحت تأثیر تبلیغات ضد شوروی رایج در آمریکا قرار گرفته بودند، بدست آورد. روزولت در عین حال نسبت به خواسته های چرچیل برای روی کار آوردن دولتی در لهستان که کاملاً با شوروی دشمن باشد، محتاط بود. او برای این اعتقاد خود که چنین تلاشی منجر به بروز شکاف در میان متفقین می شود، دلایل خوبی داشت. «آورل هریمن»، سفیر آمریکا در شوروی طی یك مصاحبه با «نیویورك تایمز» در ۱۹ ژانویه ۱۹۴۴ ضمن مبرا کردن خود از خط دولت در تبعید لهستان، با صراحت گفت: «این دولت بر اساس درگیری آمریکا و انگلیس پیرامون آیندهٔ لهستان تصمیم می گیرد. به نظر من چنین وضعی هیچ فایده ای برای ما ندارد.» این اظهارات برای او افتخارآفرین بود.

آیا برای از سرگیری روابط شوروی و دولت در تبعید لهستان دلایل قانع کننده ای وجود داشت؟ با در نظر گرفتن تمامی جوانب، باید گفت خیر. دولت

مذکور نه تنها دسیسه‌های خصمانه‌ای را علیه ما اجرا می کرد، بلکه سیاستهای آن نیز به طور فزاینده ای با منافع خلق لهستان تفاوت داشت و نتیجتاً درحال از دست دادن حمایت مردمی بود. چرچیل و روزولت این بی‌پروایی را ملاحظه کردند و حتی سعی نمودند با دولت لهستان به طور منطقی حرف بزنند، اما بیهوده بود و تبعیدیان ارتجاعی لهستان به خواست خود به طرف زباله‌دان تاریخ می رفتند.

جناحهای شرکت کننده در کنفرانس تهران همچنین در مورد مرزهای آتی لهستان اظهارنظر کردند. چرچیل برای نشان دادن ایده های خود در مورد اینکه مرزهای شوروی، لهستان و آلمان کجا باید باشد، از سه عدد قوطی کبریت استفاده کرد.

او گفت: «برای حل یکی از عمده ترین مسائلی که با آن مواجه هستیم یعنی برای تضمین مرزهای غربی شوروی، باید این کبریت‌ها به غرب برده شوند.»

قابل توجه است که در اینجا انگلیس و آمریکا هردو حق قانونی ما نسبت به چنین ضمانتی را به رسمیت شناختند.

استالین که درصدد روشن کردن این موضوع بود که چگونه طرح کبریت‌های چرچیل در مورد این مسأله قابل اجرا است، گفت: «شوروی مرز ۱۹۳۹ شوروی و لهستان را به رسمیت می شناسد و آن را درست می‌داند.»

مرزی که او در ذهن داشت همان مرزی بود که به دنبال متحد شدن روسیه سفید غربی و اوکراین غربی، به ترتیب با جمهوری روسیه سفید شوروی و اوکراین شوروی تشکیل شد.

کنفرانس تهران در پایان این فرمول را اتخاذ کرد که «لهستان و مردم آن باید در منطقهٔ بین «خط کورزون» و رودخانه «اودر» قرار گیرند.» این کلمات با دیدگاه شوروی یکی بودند و همچنین توافق اصولی شد که «کونیگزبرگ» و مناطق داخلی آن به شوروی انتقال یابند.

بنابراین شوروی در کنفرانس تهران راه حل مسألهٔ لهستان و مرزهای آن را

به مسیری انداخت که هم منافع مردم لهستان را تأمین می‌کرد و هم نیازهای امنیتی اروپایی و بین‌المللی را برآورده می‌ساخت. ما نمی‌توانستیم اجازه دهیم لهستان بعد از جنگ به پل راحتی برای ماجراجویی‌های ضد شوروی تبدیل شود. استالین این موضوع را برای روزولت و چرچیل کاملاً روشن ساخت و آنها این موضعگیری منطقی او را ستودند.

استالین سپس برای تحکیم پیمان متفقین و تسریع پایان گرفتن جنگ اعلام کرد؛ شوروی احتمالاً علیه ژاپن وارد جنگ می‌شود. او به طور مختصر و مفید گفت: «بعد از نابود شدن آلمان هیتلری، شوروی به متفقین در جنگ با ژاپن کمك می‌کند.»

متفقین نیز به طور خلاصه اما با جدیّت طرح همکاری خود بعد از جنگ در تضمین صلحی بادوام را نیز مورد بحث قرار دادند و به طور کلی نظرات خود را پیرامون تشکیل یك سازمان امنیتی بین‌المللی بیان کردند. در مورد این مسأله تصمیم قاطعی گرفته نشد، اما ایدهٔ همکاری سه قدرت برای صلح جهانی در اعلامیه کنفرانس تهران پدیدار شد: «ما مطمئن هستیم که توافق نظر میان ما متضمن صلحی محکم و بادوام است. ما مسئولیت سنگینی را که برای برقراری صلح برعهده ما و تمامی اعضای سازمان ملل متحد است کاملاً به رسمیت می‌شناسیم. این صلح باید مورد تأیید تمام ملل روی زمین باشد و باید بلایا و وحشتهای جنگ را برای نسلهای آینده از میان بردارد.»

از نظر همهٔ شرکت کنندگان، کنفرانس تهران ضروری و مفید بود. مهمتر از همه آنکه در این کنفرانس تاریخ ایجاد جبههٔ دومی در فرانسه و بنابراین کوتاهتر شدن جنگ و کمتر شدن خسارات جانی مشخص گردید. همان طور که در اعلامیهٔ کنفرانس که به امضای روزولت، استالین و چرچیل است، آمده «تفاهم متقابل ما در اینجا، متضمن پیروزی ما در جنگ است.»

چرچیل در کنفرانس، حرکت سمبلیك مؤثری نمود. او شمشیر افتخاری را که جرج ششم به عنوان نشانهٔ احترام خلق انگلیس فرستاده بود، به عنوان هدیه‌ای

برای مردم «استالینگراد» تقدیم استالین کرد.

روزولت در بازگشت از تهران کابینه خود را جمع کرد و با گرمی و شور زیاد در مورد همکاری که ویژگی کنفرانس بود و درباره مشارکت و همراهی هیأت اعزامی شوروی با آنها به گفتگو نشست. اکثر اعضای کنگره اهمیت کنفرانس را به رسمیت شاختند و روزنامه‌ها به طور برجسته‌ای تیترهای هیجان‌انگیز زدند. ازجملهٔ این تیترها این بود: «سوگند متفقین برای انجام حمله از سه جهت» و «توافق کامل سه قدرت بزرگ در تهران».

صداهای ناراضی نیز که گهگاه بگوش می‌رسید، در میان تأیید عمومی از این کنفرانس به جایی نرسید. در این شرایط بود که من در دسامبر ۱۹۴۳ برای نخستین بار وارد کوبا شدم تا استوارنامه خود را به عنوان نمایندهٔ جدید شوروی تسلیم نمایم.

ما با کوبا روابط دیپماتیك برقرار کرده بودیم و من مجبور بودم سفیر شوروی در این کشور باشم. در بازگشت از کوبا هوا نامساعد شد و من به اجبار شب را در «جکسون ویل» در فلوریدا گذراندم. آن شب را خیلی خوب بخاطر دارم، زیرا شب عید سال نو بود و صاحب هتل با پی‌بردن به اینکه سفیر شوروی و همسرش در هتل او اقامت دارند، خواست پیروزیهای ارتش شوروی را تحسین نماید و برای خشنودی ما گفت: «من برای شما خبر غافلگیرکننده‌ای دارم: یك شام روسی». البته آنچه که به ما داده شد فقط تا اندازه‌ای «روسی» بود، ولی به هر حال اظهار دوستی صادقانه‌ای از جانب آمریکایی‌ها نسبت به مردم شوروی بود و ما تحت تأثیر قرار گرفتیم.

بعد از کنفرانس تهران، روزولت مدتی بیمار شد و تا اوایل فوریه ۱۹۴۴ من فرصت بحث با او در مورد نتایج ملاقات سران سه قدرت بزرگ را نیافتم.

او با تأکید بر اینکه روابطش با استالین چقدر خوب است، سر صحبت را باز کرد و سپس خلاصه کرد که کنفرانس چگونه پیش رفته و در پایان به من گفت: «برای نیل به توافق گاهی لازم بود که چرچیل را تحت فشار قرار دهیم. متأسفانه

او در مصالحه و کنار آمدن کمی کُند است. اما سرانجام راضی شد و ما به تفاهم کاملاً مفیدی رسیدیم». او در حالی که دربارهٔ چرچیل حرف می‌زد، یکی از آن تبسمهای «روزولتی» جذاب را کرد و نشان داد که نخست‌وزیر انگلیس شریکی است که دردسر زیادی برای او داشته است.

حدود یك سال بعد از کنفرانس تهران، سران سه قدرت بار دیگر با یکدیگر ملاقات کردند. این بار ملاقات آنها در فوریه ۱۹۴۵ در «کاخ لیوادیا» در یالتا بود. یالتا در شبه جزیره کریمه قرار گرفته و محلی است که آخرین بازماندگان «رومانوف ها» زمانی تعطیلات پرشکوهی را در آنجا می گذراندند.

همه چیز پیروزمندانه و باشکوه بنظر می‌رسید. استالین و به دنبال او هیأت شوروی وارد سالن کنفرانس شدند. روزولت و چرچیل قبلاً در صندلیهای مخصوص خود جای گرفته بودند. استالین به میز نزدیك شد و با چرچیل که از جای خود بلند شده و به طرف او آمده بود، سلام کرد و بعد از او با روزولت که نمی‌توانست بدون کمك دیگران از جای بلند شود و همچنان نشسته بود، احوالپرسی کرد.

جلسه اول در مورد مسائل نظامی بود. هیأت ما شامل گروهی از کارشناسان نظامی به ریاست ژنرال «الکسی آنتونوف»، معاون ستاد مشترك ارتش سرخ بود. او هر روز با همتاهای آمریکایی و انگلیسی خود تشکیل جلسه می‌داد و در این جلسات اطلاعات رسیده مبادله می شد و در مورد عملیات نظامی مشترك توافق می گردید. آنتونوف در جلسهٔ اول، وضعیت جبههٔ جنگ شوروی ـ آلمان را گزارش داد.

در آن زمان متفقین در «نورماندی» پیاده شده بودند و به دلیل پیشرفت ناگهانی آلمان در «آردنس» در ماه ژانویه وضع نگران کننده ای بوجود آمده بود. چرچیل از استالین کمك خواسته بود که درنتیجهٔ آن فرماندهی عالی شوروی تصمیم گرفت طرحهای خود را سریعتر به اجرا درآورد. هرچند سربازان شوروی هنوز برای انجام حمله آمادگی کامل نداشتند، اما عملیات در ۱۲ ژانویه آغاز

شد. آنتونوف گزارش داد، سربازان شوروی مدت هجده روز در مسیری متجاوز از ۵۰۰ کیلومتر جنگیده بودند و در این نبردها چهل و پنج لشکر آلمانی منهدم شده بود. راههایی که گروههای دشمن در پروس شرقی را با آلمان مرکزی مرتبط می کردند، قطع شده بود و آلمانی ها مجبور شده بودند سربازان را از جبهه غربی به جبهه شرقی انتقال دهند.

این اخبار هیجان انگیز بود. سربازان شوروی کمکهای قابل ملاحظه ای به متفقین کرده بودند و چرچیل و روزولت با دقت به گزارشها گوش می‌دادند. سپس، ژنرال روسی پیشنهاد کرد، پیشروی متفقین در غرب تسریع شود، ستونها و وسایل حمل و نقل آلمان که به سمت شرق در حرکت بودند بمباران شود و اجازه داده نشود که دشمن سربازان خود را از ایتالیا خارج سازد.

روزولت مشتاقانه گوش می کرد و چرچیل به سیگارش پك می زد و از ژنرال چشم برنمی‌داشت. هرچند ترجمه به طور همزمان نبود، اما چرچیل به ژنرال نگاه می کرد، نه به مترجم.

وقتی استالین حرف می‌زد که طبق قانون خودش، خیلی خلاصه بود، نظرات او اغلب رهبران غربی را برمی آشفت. هرچند عبارات او فی نفسه خشن نبودند و حتی ملایم بودند و او فردی با نزاکت بود، اما حرفهایش اثر تحریك کنندهٔ زیادی داشت.

در حالی که روزولت با خونسردی و آرامش نسبت به حرفهای استالین واکنش نشان می‌داد و حتی با او توافق نظر داشت، چرچیل بزحمت خشم خود را پنهان می کرد و ظاهر آرامی به خود می‌داد. نخست‌وزیر انگلیس سعی می کرد احساسات خود را نشان ندهد اما سیگارهایش او را لو می‌دادند. هر وقت چرچیل عصبی یا هیجان‌زده بود، سیگار بیشتری می کشید. تعداد ته سیگارهایش متناسب با میزان فشارهای عصبی جلسه بود. همه متوجه این موضوع شده بودند و پشت سر چرچیل حرفهای مسخره ای در این باره می‌زدند.

باید صادقانه گفت، استالین به روزولت علاقمند بود، اما نمی توان گفت که

همین طرز برخورد را نسبت به نخست‌وزیر انگلیس داشت. این احتمال وجود داشت که استالین تا حدودی به دلیل ناتوانی پاهای روزولت نسبت به او احساس همدردی می کرد، اما من و دیگر مقامهای شوروی متقاعد شده بودیم که دلیل مهمتری برای این تفاوت رفتار او وجود دارد که به سیاست این دو رهبر غربی مربوط می شود.

من حتی یك مورد هم در کنفرانس بخاطر ندارم که استالین منظور دو همتای خارجی خود را درست نشنیده باشد یا درست نفهمیده باشد. حافظهٔ او مثل کامپیوتر کار می کرد و هیچ چیز از نظرش پنهان نمی ماند. در طول جلسات کاخ لیوادیاك من ملاحظه کردم که استالین چه خصوصیات فوق‌العاده ای دارد، درحالی که قبلاً این موضوع را نمی‌دانستم.

استالین اطمینان حاصل کرده بود که همه اعضای هیأت شوروی کاملاً از آنچه که به نظر او مهمترین وظیفه کنفرانس بود، اطلاع دارند. او با اطمینان کار هیأت را اداره می کرد که این اطمینان به همهٔ ما، بویژه افرادی که بر سر میز کنفرانس بودند، منتقل می شد.

با وجود کم بودن وقت، استالین فرصت پیدا می کرد، با آن دسته از اعضای هیأت که به دلیل موقعیت خود می توانستند با آمریکایی ها و انگلیسی ها در تماس باشند یا در مورد امری قضاوت بکنند، گفتگو می کرد. حجم و اندازهٔ این جلسات درونی بستگی به شرایط داشت و در هر مورد فرق می کرد. در یك مورد استالین یك میهمانی کوکتل ترتیب داد و در طول آن با هریك از اعضای هیأت شوروی گفتگو داشت و درحالی که بآهستگی در اطراف گشت می زد، نگاه اندیشناکی داشت. هرازگاهی حواس خود را متوجه گروه می کرد و حتی به لطیفه گویی می پرداخت. او همه را از روی قیافه می شناخت و در واقع برای او مایه افتخار بود که افراد زیادی را می شناسد و می تواند نامهای آنها را بخاطر آورد و اغلب حتی جایی را که با آنها ملاقات کرده بود، بیاد دارد. این موضوع همیشه روی حاضرین تأثیر می گذاشت.

استالین از یك گروه نزد گروه دیگری می‌رفت و برای پرسیدن سؤالات خود، در جمع آنها می‌ایستاد. قابل توجه بود که او خودش خیلی کم حرف می‌زد، اما به گفته‌های دیگران با دقت گوش می‌داد. من احساس می‌کردم که استالین تمام مدت درحال کار است و خود را برای جلسه بعدی سران سه کشور بزرگ آماده می‌کند.

استالین درحالی که به من نزدیك می‌شد، پرسید: «عناصر اجتماعی عمده‌ای که روزولت برای حمایت مردم از او در داخل کشورش روی آنها حساب می‌کند، کدام است؟»

من پاسخ دادم: «البته رئیس جمهوری آمریکا گذشته از هرچیز از منافع طبقه خودش یعنی بورژوازی دفاع می‌کند. ممکن است سیاستهای داخلی او تا حدودی به منافع شرکتهای انحصاری بزرگ تجاوز کند و افراطیون راستگرا گاهی اتهامات بی‌معنایی در مورد هواداری او از سوسیالیسم وارد کنند، اما این فقط اقدامات تبلیغاتی افرادی است که نمی‌خواهند آمریکا با شوروی روابط خوبی داشته باشد.» من بعد از مکث کوتاهی، پاسخ خود را خلاصه کردم و گفتم: «در حال حاضر روزولت به عنوان رئیس جمهور، هیچ رقیبی ندارد و احساس امنیت می‌کند.»

به نظر خودم استالین به این کلمات بیش از همه توجه نشان داد.

استالین همچنین یك ضیافت شام رسمی برای روزولت و چرچیل ترتیب داد که اعضای مهم سه هیأت نیز به آن دعوت شده بودند. افراد زیادی در آنجا حضور نداشتند و براحتی ممکن بود حرفهای همه را شنید، طبیعتاً همه مشتاق بودند که حرفهای سه رهبر را بشنوند. استالین خیلی سرزنده بود و لطیفه‌هایی تعریف می‌کرد که موجب خندهٔ دوستانهٔ همه می‌شد؛ و به این ترتیب جوّ آرامی را بوجود آورده بود. در طول شام مسائل عمده مورد بحث قرار نگرفتند و اکثراً سه رهبر اظهارات کوتاه و کم اهمیتی را مبادله می‌کردند. به طور خلاصه آنها توافق نظر داشتند که باید نابودی‌هایی که ارتش هیتلر بوجود آورده، سریعاً پایان گیرند و

آنها باید حداکثر تلاش خود را بکنند که دیگر آلمان به عنوان یك متجاوز سر برنیاورد.

من یکی از اظهارات استالین را که حالتی نیمه رسمی داشت، بخاطر دارم. او گفت: «در تاریخ بشر جلسات زیادی با شرکت رهبران کشورها بعد از وقوع جنگها ثبت شده است. وقتی تفنگها ساکت می شوند، بنظر می رسد جنگ این رهبران را عاقل کرده و آنها به یکدیگر می گویند که می خواهند در صلح و آرامش زندگی کنند. اما بعد از مدتی، با وجود اطمینان هایی که به یکدیگر داده اند، جنگ دیگری آغاز می شود. چرا این طور است؟ چون بعضی از آنها بعد از برقرار شدن صلح تغییر عقیده می دهند. ما باید سعی کنیم چنین اتفاقی برای ما درآینده نیفتد.»

روزولت گفت: «من با حرف شما کاملاً موافقم. ملل مختلف از این حرفهای شما سپاسگزارند. صلح تنها چیزی است که می خواهند.»

در آن لحظه چرچیل با مولوتوف حرف می زد و بنابراین در این گفتگو شرکت نکرد.

همه در کنفرانس یالتا می دانستند، تصمیماتی که در کاخ لیوادیاك اتخاذ می شود برای آیندهٔ اروپا و صلح آن اهمیت زیادی دارد. ما احساس می کردیم در کانون توجه تاریخ قرار داریم و داور عادل درحالی که ترازوی عدالت را دردست دارد، کنار ما ایستاده است.

این سه شخصیت تاریخی یعنی استالین، روزولت و چرچیل قدرت و نفوذ زیادی داشتند. اگر بین آنها توافق نظر کافی وجود داشت، می توانستند کارهای زیادی انجام دهند. اما متأسفانه مسائل بسیاری وجود داشت که آنها در مورد آن توافق نظر نداشتند. بویژه مسألهٔ غرامت آلمان به شوروی هرگز حل نشد. استالین و سایر اعضای هیأت شوروی نمی دانستند روزولت و چرچیل هنگام نادیده گرفتن این مسأله به چه فکر می کردند. آیا آنها نمی دانستند که اگر آلمان ها مجبور به پرداخت حتی بیست یا سی میلیارد دلار می شدند، جز قطره ای در اقیانوس نبود؟ میزان خساراتی که آنها به کشور ما وارد آوردند، بعداً حدود ۲۶۰

میلیارد روبل برآورد شد، بنابراین آیا هم‌پیمانان ما فکر می کردند که نباید اجازه داد اقتصاد شوروی خیلی زود بهبود یابد؟

هریك از این سه نفر چندین بار در مورد این مسأله سخن گفت و روزولت در این مورد از همه کم حرف تر بود. هر چند او حاضر بود امکان پرداخت خسارت را تأیید کند، اما نمی توانست مبلغی را مشخص نماید. او از درگیر شدن با چرچیل نیز احتراز می کرد. چرچیل حاضر نبود حتی یك حرکت سمبلیك در مورد پرداخت غرامت به شوروی را تصدیق نماید.

وقتی هر سه نفر مواضع خود را روشن کردند، استالین به طرف من خم شد و بآهستگی پرسید: «حرفهای روزولت را چگونه تعبیر کنم؟ آیا واقعاً با چرچیل مخالف است یا فقط صحنه‌سازی است؟»

سؤال زیرکانه ای بود با این حال، من نظر خودم را گفتم: «بین آنها اختلاف نظرهایی هست، اما باید توجه داشت که او در رفتارش نسبت به نخست‌وزیر انگلیس صحیح عمل می کند. حتی با این وصف، همین صحت رفتار هیچگاه مانع او نمی شود که فشار غیررسمی به چرچیل نیاورد. اگر او تاکنون اقدام به چنین عملی ننموده است، فکر نمی کنم اتفاقی باشد.»

بنظرم رسید که استالین با من هم عقیده است. وقتی جلسه به پایان رسید و ما از جا بلند شدیم، او بآهستگی و مثل اینکه با خودش حرف می زند، گفت: «احتمال دارد که آمریکا و انگلیس قبلاً در مورد این مسأله باهم توافق کرده باشند.»

این سوءظن بعداً در کنفرانس پتسدام تأیید شد. در آنجا آمریکایی‌ها به انگلیسی‌ها پیوستند و از بحث کردن در مورد پرداخت غرامت به شوروی به طور جدی امتناع نمودند و شوروی با مخالفت هردو کشور روبرو شد. درست است که در پتسدام روزولت حضور نداشت و ترومن جای او را پر کرده بود، اما تردید دارم که اظهارات مبهم روزولت در یالتا مشکلی برای جانشین او در پتسدام بوجود آورده باشد.

به همین‌ترتیب، دولت کارگر که در طول کنفرانس پتسدام در انگلیس روی کار آمد، موضعگیری چرچیل را تأیید کرد، هرچند رهبران حزب کارگر یعنی «اتلی» و «بوین» اغلب به نفع شوروی در مورد خسارات وارده به آن در طول جنگ سخن گفته بودند، اما در پتسدام که به عنوان نخست‌وزیر و وزیرخارجه شرکت داشتند، لحن خود را تغییر داده و سخاوتمندی‌های قبلی را نداشته و صرفه‌جو شدند.

استالین در طول کنفرانس یالتا درکاخ قدیمی «یوسوپوف» درروستای «کوریز» که فاصله کمی از کاخ لیوادیاك داشت، اقامت گزید. او در این کاخ کتابخانه‌ای داشت که در آنجا اعضای هیأت را به حضور می‌پذیرفت و تشکیل جلسه می‌داد. «گوسوف» سفیر ما در انگلیس و من در ساختمان مجاور این محل اتاق داشتیم واغلب درکتابخانهٔ استالین بودیم.

ژنرال آنتونوف در اوایل غروب و گاهی اوقات در صبح نیز نزد استالین می‌آمد و موقعیت جبهه را مورد بحث قرار می‌دادند. من به عنوان یك عضو هیأت در یکی از این ملاقاتها حضور داشتم و برای نخستین بار توانستم استالین را در حال دنبال کردن اخبار جنگ تماشا کنم. از رفتار او پیدا بود که از وضعیت جاری خرسند است. او از آنتونوف در مورد تشکیلات نظامی سؤال کرد و معلوم شد طرح مربوط به حملهٔ نیروهای ما ریخته شده و از تصویب گذشته است. استالین و آنتونوف حرفی از خسارات به میان نیاوردند، اما واضح بود که دشمن به سرعت درحال عقب نشینی است.

استالین پرسید: «نیروهای ما برای انجام عملیات در لهستان تا چه اندازه مجهز هستند؟»

ظاهراً آنتونوف این سؤال را پیش بینی کرده بود او گفت: «تمام وسایل مورد نیاز در اختیار آنهاست. اما کار آسانی نخواهد بود و از آنجایی که دشمن می‌داند از دست رفتن لهستان عواقب فجیعی برای رهبری نازی دارد، نومیدانه مقاومت خواهد کرد.»

گزارشهای نظامی و ممیزی‌های انجام شده، روحیهٔ همهٔ ما را بالا برد. درگیریهای سیاسی جدی در جلسات ما در کاخ لیوادیاك آغاز شده بود. یك روز صبح قبل از آنکه کوریز را به مقصد لیوادیاك ترك کنم، در اتاق خودم بودم که به من زنگ زده شد تا فوراً برای گزارش نزد استالین بروم.

وقتی وارد کتابخانه‌اش شدم تنها بود. به او سلام کردم و پرسیدم: «آغاز کنفرانس خیلی خشن و تند بنظر می‌رسد، حال شما چطور است؟»

استالین پاسخ داد: «من کاملاً خوب و سالم هستم.»

من متوجه شدم که چیزی غیر از وضع سلامتی‌اش او را نگران کرده است. یك نامه‌رسان مخصوص، تازه یك نامهٔ فوری به زبان انگلیسی به او تحویل داده بود و استالین آن را به من داد.

او گفت: «این نامه از طرف روزولت است. می‌خواهم قبل از آغاز جلسه بدانم چه می‌گوید.»

من نامه را فی‌البداهه ترجمه کردم و او گاهی از من می‌خواست که جملات را دو بار تکرار کنم. نامه در مورد جزایر کوریل و ساخالین بود. روزولت اعلام کرده بود که دولت آمریکا حق شوروی نسبت به نیمی از جزایر ساخالین و کوریل را که تحت اشغال ژاپن است، به رسمیت می‌شناسد.

استالین بسیار خرسند شد. او در اتاق به قدم زدن پرداخت و مرتب تکرار می‌کرد «خوب است. خیلی خوب است!»

من گفتم: «در مذاکرات صلح سال ۱۹۰۵ بعد از جنگ روسیه و ژاپن، آمریکایی‌ها به ژاپنی‌ها کمك کردند تا مقدار زیادی از خاك روسیه را ضمیمه کشور خود کنند. اما احتمالاً این موضع گیری جدید آمریکا، بعد از آن حمایتی که در آن زمان از ژاپن کردند، آمریکایی‌ها را در چشم ما بی‌مقدار می‌کند.

ظاهراً استالین موافق بود که آمریکا خودش را بی‌مقدار و حقیر کرده است. بعد از چند ثانیه درحالی که محتوای نامه را می‌سنجید، افکار خود را به زبان آورد و گفت: «این نامهٔ مهمی است، آمریکا درستی موضعگیری ما در مورد ساخالین و

کوریل را به رسمیت می شناسد ولی در مقابل سعی دارند بر مشارکت ما در جنگ علیه ژاپن پافشاری کنند. اما این مسألهٔ کاملاً متفاوتی است.»

من متوجه شدم که موضوع دیگری او را آزار می‌دهد. پرسیدم: «رفیق استالین حالا می توانم بروم؟»

اما او ناگهان از من پرسید: «به من بگو، دربارهٔ روزولت چه فکر می کنی؟ آیا او شخص باهوشی است؟»

این سؤال برای من غیرمنتظره نبود، زیرا می دانستم اولین کسی نیستم که استالین این سؤال را از او می پرسد. همچنین از نامه‌های زیادی که استالین نوشته بود و من باید به روزولت می‌دادم، می‌دانستم که حتی وقتی استالین با موضعگیری روزولت موافق نبود، رئیس جمهور آمریکا به او احترام می گذاشت.

من پاسخ دادم: «رفیق استالین روزولت مرد بسیار باهوش و بسیار لایق و توانایی است. همین حقیقت که او سه بار و بعد برای چهارمین بار به ریاست جمهوری انتخاب شد، خود گویای همه چیز است. و این وضع همچنین تا حدود زیادی به دلیل کار خوب دمکرات ها در محبوب کردن نام اوست، اما گفتگوهای او در رادیو موسوم به «گفتگو در کنار آتش» نیز تأثیر زیادی روی میلیونها آمریکایی داشت.»

استالین به طور مختصر گفت: «این زرنگی او را می‌رساند، بله او همه چیز را درست می فهمد.»

لبخندی حاکی از رضایت کامل بر چهره اش نشست. من متوجه شده بودم که هر وقت او راضی بود و هر وقت بحث در مورد فردی بود که او خوب می شناخت، این لبخند بر چهره اش نمایان می شد. وقتی از پیش او برمی گشتم، احساس می کردم که پاسخ مثبت او به نامهٔ روزولت، روی جلسه‌ای که یك ساعت بعد شروع می شد، تأثیر خواهد گذاشت.

وقایع خاص مهمی روی داده بود که به این نامه انجامیده بودند. قبلاً در تهران روزولت از استالین خواسته بود شوروی آمریکا را در جنگ علیه ژاپن

کمك کند. در آن زمان روشن شد که ایجاد یك جبههٔ دوم به وسیلهٔ متفقین با تمایل شوروی نسبت به کمك آمریکا در شرق ارتباط مستقیم دارد. در آنجا شوروی و آمریکا به توافق اصولی رسیده بودند، اما توافق آنها کامل نبود و حرف آخر در مورد این مسأله بعد از نامه روزولت دربارهٔ ساخالین و کوریل زده شده به نظر من، به همین دلیل بود که نامهٔ روزولت این قدر استالین را خرسند کرد. او نامه در دست چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد، گویی نمی‌خواست نامه را زمین بگذارد و وقتی من از اتاق خارج شدم هنوز آن را در دست داشت.

آن روز من استالین و روزولت را باتوجه خاصی زیر نظر داشتم. فکر می‌کردم آنها باید هردو به این فکر کنند که شکاف مهمی را پر کرده‌اند و ممکن است موضعگیری رئیس جمهوری آمریکا و دولت او در مورد جزایر کوریل و ساخالین و همچنین در مورد جبهه دوم تا حدود زیادی طرز برخورد خوشایند استالین نسبت به روزولت را توضیح دهد.

این کنفرانس همچنین وقت زیادی برای بحث درمورد مرزهای آتی لهستان و ترکیب دولت صرف کرد و تصمیم گرفته شد که مرزها خط قدیمی کورزن را با تغییراتی که به نفع لهستان بود، دنبال کند. در مورد ضرورت اضافه شدن سرزمین‌هایی به لهستان از طرف شمال و غرب اختلاف نظری وجود نداشت، ولی در مورد محدوده این سرزمین‌ها اختلافاتی بود.

شوروی پیشنهاد کرد که مرز غربی لهستان خط «اودر ـ نایسه» باشد. اما آمریکا و انگلیس با این پیشنهاد مخالف بودند، زیرا به این ترتیب مردم لهستان نمی‌توانستند بر منابع سرزمین‌های جدید سلطه داشته باشند و بنابراین کنفرانس یالتا نتوانست مرزهای غربی لهستان را مشخص سازد. اما به علت موضعگیری استوار و قاطع شوروی در کنفرانس پتسدام، این مسأله به طور روشن و قطعی حل شد.

همان طور که انتظار می‌رفت، در یالتا درگیری شدیدی بر سر ترکیب دولت لهستان درگرفت، زیرا مسألهٔ ماهیت سیاسی یك دولت نوظهور لهستانی در یك

منطقهٔ مهم و استراتژیك در اروپا مطرح بود.

شوروی این نظر را داشت که لهستان آینده نباید تحت سلطه افرادی باشد که آن را به یك فاجعه ملی کشانده اند، بلکه باید نیروهای دموکراتیکی آن را اداره کنند که برای آزاد کردن کشور خود و احیای لهستان به عنوان یك کشور مستقل با هیتلر جنگیده اند. بنابر این کاملاً منطقی بود که شوروی دولت موقتی را در لهستان به رسمیت بشناسد که نمایندهٔ منافع نیروهای دموکراتیك باشد. (دولت شوروی در ۲۱ آوریل ۱۹۴۵ با این دولت یك پیمان دوستی، کمك متقابل و همکاری بعداز جنگ را امضاء کرد.)

دولت‌های غربی از تصدیق دولت موقت خودداری کردند، اما حداقل دریافتند که بازگشت دولت در تبعید از لندن به لهستان غیرعملی است. بنابراین چرچیل و روزولت در یالتا پیشنهاد کردند که دولت در تبعید و دولت موقت هردو منحل شوند و یك دولت موقت جدید تشکیل گردد که شامل اعضای اصلی دولت ارتجاعی تبعیدی باشد. هردو رهبر غربی سرسختانه از این موضع دفاع کردند و می‌دانستند که این اقدام برای غرب هرچند یك عملیات تدافعی در پشت جبههٔ جنگ است، اما اقدام مهمی بشمار می‌رود.

شوروی در تلاش برای ایجاد تفاهم در مورد این مسأله حاضر بود مصالحه کند و بنابراین شوروی و نیروهای دموکراتیك لهستان موافقت کردند که دولت موقت با سیاستمداران سرسخت از داخل لهستان و از محافل تبعیدی لهستان تکمیل شود. این اساس راه حلی بود که در یالتا اتخاذ گردید. آمریکا و انگلیس دولت جدید را به رسمیت شناختند و دولت تبعیدی را که در آن زمان دیگر وجود خارجی نداشت، غیررسمی اعلام کردند.

در این کنفرانس، استالین طرز برخورد شوروی نسبت به لهستان را اعلام کرد، او گفت: «نگرانی ما فقط از این نیست که لهستان با کشور ما هم مرز است ـ هرچند این نیز مهم است ـ اما اصل مسأله بسیار عمیق‌تر از این است. در سراسر تاریخ، لهستان کانالی برای ارتش‌های متخاصم جهت حمله به روسیه بوده است.

چرا دشمنان ما توانسته‌اند تاکنون چنین راحت از لهستان بگذرند؟ دلیل اصلی این است که چون لهستان ضعیف بوده است. کانال لهستان را نمی‌توان از نظر فیزیکی از خارج توسط نیروهای روسی بست، بلکه باید از داخل و توسط نیروهای لهستانی بسته شود. و برای این کار لهستان باید قوی باشد. به همین دلیل است که شوروی علاقمند است یك لهستان قوی، آزاد و مستقل ایجاد شود.»

سپس بر سر مشکلات تشکیل سازمان ملل متحد در کنفرانس هیاهویی براه افتاد. در کنفرانس «دامبارتون اوکس» دربارهٔ مسائل بسیاری تصمیم گرفته شده بود، اما هنوز مسألهٔ وتو و حق ویژه اعضای دائمی شورای امنیت مطرح بود. سه رهبر بعد از مباحثاتی توافق کردند که در ۲۵ آوریل ۱۹۴۵ کنفرانسی در سانفرانسیسکو تشکیل شود، تا متن نهایی منشور سازمان ملل متحد را تدوین نماید.

به محض پایان گرفتن کنفرانس، جهان پی برد که یکی از مسائل عمده ای که در یالتا مورد بحث قرار گرفته، آیندهٔ آلمان بوده است. رهبران سه قدرت بزرگ جهان در مورد تسلیم بدون قید و شرط آلمان و بنانهادن بنیان‌های لازم برای دموکراتیزه کردن و غیر نظامی کردن کشور به تفاهم رسیده بودند. آنها به تحریك شوروی اعلام کردند که قصد نابودی مردم آلمان را ندارند بلکه می گویند فقط وقتی ستیزه جویی و نازیسم ریشه کن شود، مردم آلمان می توانند یك زندگی آرام و آبرومندانه داشته باشند و در میان ملل دیگر جایگاه محترمی را به خود اختصاص دهند.

عنوان سند نهایی کنفرانس «وحدت در سازماندهی صلح مانند وحدت در هدایت جنگ» بود. این سند نمایانگر توافقی بین سه رهبر برای حفظ و تقویت همکاری در دوران صلح مانند دوره جنگ بود. نتیجه کنفرانس به معنی سقوط نهایی امیدهای هیتلر برای اختلاف متفقین بود. در مقابل، این رایش سوم بود که سقوط کرد و در شعله‌های جنگ سوخت.

هراز گاهی تلاش شده تا تصمیماتی را که در کنفرانس یالتا اتخاذ شد، به شکلی نشان دهند که بنظر برسد برای تقسیم اروپا به محدودهٔ نفوذ ابرقدرت‌ها، این تصمیمات گرفته شده اند. این حرف کاملاً بی اساس است.

گویا روزولت احتمال وارد آمدن اتهامهایی علیه کنفرانس (در آینده) را پیش بینی می کرد که به کنگره آمریکا گفت: «این کنفرانس به معنی پایان گرفتن سیستم عملیات یك جانبه، تشکیل پیمانهای انحصاری خاص، تشکیل محدودهٔ نفوذ و هرگونه دسیسه بازی‌های سیاسی است که قرنها رایج بوده است.»

این حرف خوبی بود که زده شد.

اگر سیاستمداران امروزی در قبال این کنفرانس، بی غرض باشند به اهمیت تاریخی آن برای اروپا و تمامی جهان اعتراف می کنند. رهبران سه کشور موافقت کردند، به خشونت‌های آلمان نازی خاتمه دهند، برای تشکیل یك سازمان بین المللی جهت حفظ صلح، کنفرانس ملل متحد را برگزار کنند، در این سازمان جدید اصول وحدت قدرتها را از طریق عضویت دایمی آنها در شورای امنیت تدوین نمایند، و تصمیماتی را برای هماهنگ کردن عملیات آنها در حل مسائل مربوط به یك اروپای آزاد، اتخاذ نمایند. سه قدرت بزرگ جهانی همچنین در مورد برخورد با آلمان بعد از تسلیم بی قید و شرط آن و در مورد مجازات عادلانه و فوری جنایتکاران جنگی، در مورد تشکیل سه منطقه ویژه در آلمان برای سه قدرت بزرگ به اضافه فرانسه، و در مورد مسائل خاور دور به توافق رسیدند.

در پایان در مورد مسألهٔ پرداخت غرامت از طرف آلمان به شوروی، مسألهٔ لهستان و مرزهای لهستان در یالتا توافق حاصل نشد، اما بحث‌هایی که انجام گرفت کار خود را کرد و بویژه در مورد مسألهٔ لهستان که در پتسدام حل شد، تأثیر آنها نمایان بود.

می توان خشمی را که در اظهارات برخی سیاستمداران غربی وجود دارد احساس کرد. آنها مدعی اند آمریکا و انگلیس امتیازات ناحقی به شوروی

داده اند. این سیاستمداران باید گفته ها و نوشته های پدران و پدر بزرگهای خود را در دوران جنگ در تقدیر از فداکاری های مردم شوروی برای نیل به پیروزی بر دشمن مشترك بخوانند. شوروی صادقانه به وظیفه خود به عنوان یك هم پیمان، هم در میدان جنگ و هم بر سر میز کنفرانس عمل کرد.

فصل هفتم

پتسدام

آن روز هوا آفتابی بود. من در سانفرانسیسکو بودم و روی منشور سازمان ملل کار می کردم. «مولوتوف» کمیسر خارجی، عازم مسکو شده بود و من به عنوان سرپرست هیأت شوروی باقی مانده بودم. ناگهان تلفن زنگ زد. آن روز ۹ مه ۱۹۴۵ بود.

ـ «آقای گرومیکو؟»

ـ «بله، شما؟»

ـ «من «لئوپولد استوکووسکی» هستم. باید به شما تبریك بگویم. کشور بزرگ شما بر آلمانی‌ها پیروز شده است.»

ما همه بی صبرانه منتظر این لحظه بودیم، اما این لحظه خیلی غیرمنتظره فرا رسیده بود. لئوپولد استوکووسکی نخستین فردی بود که با من تماس گرفت.

و به این ترتیب سیل تبریکات شروع شد. خاطره ای که از «روز پیروزی» دارم سیل تبریکات از هر طرف است. همه نوع آدمی به من زنگ زد: «اوژن اورماندی»، «چارلی چاپلین»، دیپلمات‌ها، مقامات دولتی، سازمان های عمومی مختلف و البته مهاجرین روسی که هنوز احساسات میهنی خود را حفظ کرده

بودند.

کمی بعد «لیدیا دمیتریونا» از واشنگتن به من زنگ زد. صدای او از هیجان بند آمده بود: «مردم همچنان به سفارت می آیند. صف طویلی در جلو درب ورودی تشکیل شده است. همه هیجان زده هستند. هزاران نفر به ما تبریك می گویند و امیدوارند تو بیرون بیایی و چیزی بگویی. ما به آنها گفته‌ایم که تو در سانفرانسیسکو هستی اما آنها باز می گویند، بگذارید روس ها بیرون بیایند. ما می خواهیم به آنها تبریك بگوییم.»

تمامی جهانیان به وضوح می‌دانستند که این پیروزی به قیمت چه قربانی های عظیمی برای ماتمام شده است. و نه تنها نیروهای مسلح شوروی وظیفه خود را انجام داده بودند بلکه دیپلمات های شوروی نیز سهم کوچك خود را ادا کرده بودند. بعداً در ضیافتی که به افتخار رهبران ارتش در کرملین تشکیل شد، استالین خطاب به آنها گفت: «سیاست خارجی خوب به اندازهٔ سه ارتش در جبهه جنگ ارزش دارد.»

در آن زمان در آمریکا، اکثریت عظیمی از آمریکایی ها با گرمی زیاد به اتباع شوروی تبریك گفتند. اما اکنون بر همه روشن است که سرویس مخفی آمریکا و شخص «آلن دالس» در سوئیس با برخی رهبران رایش سوم که «ژنرال وولف» نماینده منافع آنها بود، مذاکرات صلح جداگانه ای داشته است. استالین با مطلع شدن از این مذاکرات پیامی برای رئیس جمهور آمریکا فرستاد و خشم خود را از این فعالیت های سرویس ویژه آمریکا ابراز کرد. روزولت در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ پیامی را برای استالین فرستاد و در آن از تصمیم قاطع خود برای تقویت همکاری بین شوروی و آمریکا سخن گفت. این، آخرین نامه ای بود که روزولت برای استالین نوشت و در واقع آخرین نامه‌ای بود که در این دنیانوشت. روزولت آن روز هنگام غروب درگذشت وبنابراین آن قدر زنده نماند که این پیروزی را که برای آن زحمت زیادی کشیده بود، ببیند.

خلأ بزرگی در حیات سیاسی آمریکا پدیدار شد که برای امور بین المللی

عواقب عظیمی دربرداشت. «ترومن»، معاون رئیس جمهور جای روزولت را گرفت و تقریباً به طور ناگهانی روابط آمریکا و شوروی رو به تیرگی رفت.

در روز پیروزی، ترومن در تلویزیون آمریکا ظاهر شد. او با لحنی کاملاً رسمی و سرد از پیروزی حرف زد. ملت به وجد آمده بود، تمام آمریکا پیروزمند بود، اما چهرهٔ رئیس جمهور آمریکا مثل سنگ، هیچ حالتی نداشت. بعداً وقتی او و چرچیل حداکثر تلاش خود را به کار گرفتند تا روابط خوبی را که در طول جنگ بین آمریکا و شوروی ایجاد شده بود، مختل کنند، موجب تعجب کسی نشد. گذشته از همه چیز، این همان هری ترومنی بود که وقتی آلمان به شوروی حمله کرد، جمله ای گفت که شهرت آن به فراسوی کشورش رفت. او گفته بود: «اگر ما ببینیم آلمان در جنگ برنده می‌شود، باید به شوروی کمك کنیم اما اگر ببینیم روس ها دارند برنده می شوند باید به آلمان کمك نماییم و به آن اجازه دهیم هر قدر ممکن است تعداد بیشتری از اعضای ارتش سرخ را به قتل برساند».

یك نشانهٔ حسن نیت روزولت نسبت به شوروی دعوت کردن از مولوتوف برای شرکت در کنفرانس سانفرانسیسکو در بهار سال ۱۹۴۵ بود. مولوتوف این دعوت را پذیرفته بود اما وقتی او و من وارد سانفرانسیسکو شدیم، روزولت مرده بود واین ترومن بود که میهمانان روسی را پذیرفت. من به عنوان سفیر، مولوتوف را تا کاخ سفید همراهی کردم.

من چند هفته قبل ترومن را دیده بودم. آن موقع رفتاری معقول و دوستانه داشت اما حالا، در گفتگو بامولوتوف خشن و سرد بود. ترومن قبل از مرگ روزولت همیشه درصدد بود در مسکو تأثیر خوبی از خودش ایجاد کند، اما در ملاقات بامولوتوف مثل این بود که شخص دیگری در جای او قرار گرفته است. هرچه که توصیه می شد وهرچه موضوع گفتگو بود او طرز برخوردی منفی داشت و حتی گاهی اوقات بنظر می‌رسید اصلاً به حرف ما گوش نمی‌دهد.

آشکار بود که او از نتایج اجلاس یالتا در رابطه باسازمان ملل و برخی اصول عملیات آن خرسند نیست. ترومن به طور زننده ای ستیزه جو شده بود و

عملاً از هرچه که ما در مورد این سازمان بین المللی و ضرورت جلوگیری از تجاوز آلمان می گفتیم ایراد می گرفت. به مولوتوف دستور داده شده بود مسألهٔ نخستین جلسه مجمع عمومی سازمان ملل را با ترومن در میان گذارد. قرار بود در این جلسه نماینده شوروی هماهنگ با آمریکا در مورد برخی مسائل سخن بگوید. اما این بحث ها هرگز انجام نشدند.

ترومن به طور کاملاً غیرمنتظره و در واقع در وسط حرف ما ناگهان نیم خیز شد و اشاره ای کرد که یعنی گفتگو تمام شده است و در واقع جلسه را قطع کرد. ما کاخ سفید را ترك کردیم.

می توان در تحلیل این جلسهٔ ملاقات نتیجه گرفت که ترومن به این دلیل این گونه رفتار کرده که به عنوان عالی ترین مقام آمریکایی مطلع شده بود که کشورش بتازگی تنها کشوری در جهان شده است که سلاح جدیدی با قدرت تخریب وحشتناك در اختیار دارد. این سلاح همان بمب اتمی بود. ظاهراً ترومن احساس می کرد که وقتی این سلاح در دست آمریکا باشد، او می تواند شرایط خود را به شوروی دیکته کند.

البته استالین در جریان این جلسهٔ ملاقات ما قرار گرفت، اما هیچگاه در حضور من به آن اشاره ای نکرد. با این حال من معتقدم که دید ناخوشایندی نسبت به جانشین روزولت پیدا کرد. ترومن مردی بود که نسبت به شوروی احساس خصومت می کرد و سعی نمی کرد این خصومت خود را نسبت به قدرتی که سنگین ترین قربانی ها را در جنگ علیه دشمن مشترك متحمل شده بود، پنهان سازد.

بعد از شکست آلمان نازی بلافاصله ضرورت عملی بررسی موقعیت از طریق تشکیل کنفرانس دیگری با شرکت رهبران سه کشور متفق مطرح شد. اروپا و سراسر جهان درحال پیشرفت و ترقی بود. کنفرانس در پتسدام در میان ویرانه هایی که رایش سوم برجای گذاشته بود و هنوز دود از آنها بلند می شد، تشکیل شد و من به عنوان سفیر شوروی در آمریکا یکی از اعضای هیأت بودم.

این واقعهٔ بسیار مهمی در حیات سیاسی من بود.

قبل از کنفرانس لازم بود اقدامات مقدماتی زیادی انجام گیرد و من به مسکو رفتم تا سهم خود را ادا کنم. استالین و رهبری شوروی اهداف اصلی کشور ما را مشخص ساختند و به اختلافات روشن‌تری که احتمالاً بوجود می‌آیند توجه خاصی نمودند. بنابراین هیأت شوروی کاملاً مجهز و آماده بود و مصمم به دست یافتن به موافقت‌نامه‌ای عازم پتسدام شد.

شخص ترومن نمایندگی آمریکا را برعهده داشت. برای استالین، او چهره‌ای کاملاً ناشناخته بود. طبیعتاً چرچیل ترومن را بهتر می‌شناخت و از روزهای اول کنفرانس تا مدتی که چرچیل هنوز درآن شرکت داشت،مشخص بود که او و ترومن یکدیگر را تقریباً به طور ذاتی می‌شناسند. در طول کنفرانس «آتلی» جانشین چرچیل شد، اما دولت کارگر جدید انگلیس کاملاً همان خط چرچیل رااتخاذ کرد و ترومن و «آتلی» براحتی زبان یکدیگر را می‌فهمیدند.

در اینجا بازگویی برخی جنبه‌های کنفرانس خالی از ارزش نیست. هرچند تعدادی از شرکت کنندگان خارجی قبلاً مطالبی در این مورد نوشته‌اند، اما در توضیحات آنها اشتباهاتی وجود دارد.

از آنجایی که پتسدام در منطقه تحت اشغال شوروی قرار داشت، تمام امور امنیتی و لجستیکی برای هیأت‌های اعزامی به ما مربوط می‌شد. هیأت شوروی در «بابلزبرگ» اسکان یافته بود. طی کردن مسافت بین این شهر کوچك و پتسدام با اتومبیل فقط چند دقیقه وقت می‌گرفت. این شهر قبلاً محل اقامت شاهان آلمانی بود. خودکنفرانس در کاخ «سسیلین هوف» تشکیل می‌شد. وقتی تمام اعضای هیأت شوروی در کاخ جمع شده بودند، استالین از محل کنفرانس، راه پله‌ها و راهروها بازدید کرد وگفت: «هوم، چیز زیادی ندارد. یك کاخ معمولی است. تزارهای روسی برای خودشان کاخهایی می‌ساختند که بسیار بهتر و محکمتر از این بود.»

در تمامی مسیر ما از «بابلزبرگ» تا «سسیلین هوف» گاردهای امنیتی و

سربازان صف کشیده بودند. فاصلهٔ سربازها از یکدیگر شش یارد بود. علاوه براین، پنجاه یارد دورتر از این افراد صف دیگری از گاردها مستقر شده بود که با فاصلهٔ بیشتری از یکدیگر ایستاده بودند.

استالین اغلب از مولوتوف دعوت می‌کرد که با اتومبیل او این مسافت راطی کند. او از من هم دعوت می‌کرد و معمولاً علت این کار سؤالاتی بود که از من دربارهٔ ترومن، اوضاع محافل سیاسی، آمریکا و غیره می‌پرسید. ابتدا وقتی استالین در صندلی جلوی اتومبیل «زایس» خود نشست و صندلی بزرگ عقب اتومبیل به من و مولوتوف داده شد، من کمی ناراحت شدم، اما بعداً فهمیدم که استالین درواقع به این دلیل صندلی جلو را ترجیح می‌دهد که در وسط ماشین قرار گرفته بود و به نظر او سطح صاف‌تر و نرم‌تری داشت.

در تمام چهارراه‌ها و میادین مأموران پلیس راهنمایی پرچم به دست دیده می‌شدند. این مأموران که زن بودند اونیفرم‌های نظامی جدید، بسیار خوش دوخت و تمیزی به تن داشتند و حرکات آنها چنان دلپذیر بود که تقریباً می‌توانستند در رقص های باله شرکت کنند. به ما گفته شد که هیأتهای انگلیسی و آمریکایی نیز مثل ما از این مأموران خوششان آمده بود.

من در یالتا و همچنین پتسدام نزدیك به استالین کار می‌کردم و مایلم برخی برخوردهای او با دیگران درچارچوب کنفرانس‌ها را توصیف کنم. برداشت‌های من از استالین درجلسات ملاقات، مشاهدات کلی من از او، وقایعی را که از کنفرانس‌ها یا درطول گفتگوها با مقامهای خارجی که از شوروی دیدن می‌کردند، در ذهن من باقی مانده، شکل می‌دهند. از طرف دیگر من قصد ندارم تعریف کنم که استالین چه بود. من فقط هنگام انجام وظایفم او را می‌دیدم و در درجهٔ اول تحت تأثیر کاری که در دست داشتیم قرار می‌گرفتم و تأثیر او روی من دردرجه دوم بود. بنابراین نمی‌خواهم نظرم درمورد او را یك حقیقت کامل یا بی چون و چرا عرضه کنم.

در یالتا روزولت بیمار شد و جلسهٔ آن روز به تعویق افتاد. استالین

می‌خواست ازاو عیادت کند و از من و مولوتوف هم خواست اورا همراهی کنیم. ما به اتاق رئیس جمهور آمریکا درطبقه اول کاخ لیوادیاك یعنی محلی که زمانی اتاق خواب همسر امپراتور بود رفتیم. چشم انداز بسیار زیبایی از دریا از پنجره اتاق دیده می‌شد.

از آنجا که رئیس جمهور درتخت خود محبوس شده بود و هیچ ملاقات کننده‌ای نداشت، از دیدن ما خوشحال شد. کاملاً معلوم بود که خسته و ضعیف است اما سعی می‌کرد آن را نشان ندهد. ماحدود بیست دقیقه آنجا بودیم و او و استالین مؤدبانه درمورد سلامتی، آب و هوا و زیبایی‌های کریمه باهم حرف می‌زدند. وقتی از او جدا شدیم، بنظر می‌رسید روزولت مات و به شکل عجیبی از مادور است مثل اینکه می‌توانست مارا ببیند اما به نقطه‌ای در دور دست خیره شده بود.

ما درحال پایین آمدن از پله‌های باریك بودیم که استالین ناگهان ایستاد، پیپ خود را از جیب بیرون آورد، با خونسردی و خالی از هرگونه شتابی آن را پرکرد و بعد بآرامی مثل اینکه با خودش حرف بزند اما به شکلی که ما می‌توانستیم صدایش را بشنویم، گفت: «چرا طبیعت اورا چنین مجازات می‌کند؟ آیا او از مردم دیگر خیلی بدتر است؟»

استالین باوجودی که اساساً شخصیتی خُشن داشت، اما گاهی اوقات هم به احساسات بشری جواب مثبت می‌داد.

روز بعد روزولت بهبود یافت و به حال عادی بازگشت و جلسات از سرگرفته شدند، اما در سراسر کنفرانس خستگی از چهرهٔ او محو نشد. بعداز آن او فقط دوماه زنده بود.

من تکرار می‌کنم که استالین نسبت به روزولت به عنوان یك مرد، احساس همدردی می‌کرد و این احساس را به ما نشان داد. او بندرت این احساس همدردی را نسبت به شخصی از یك سیستم اجتماعی دیگر داشت و بندرت نیز از آن حرف می‌زد.

طبیعتاً هرکس که دورو براستالین بود یا در نزدیکی او کار می کرد بسیار مراقب بود که او را از نزدیك زیر نظر داشته باشد و هر کلمه و هر حرکتی را که از او سر می زد، درست بفهمد. گذشته از این هر قدر ابرهای صاعقه‌دار نزدیکتر به انسان باشند، باید بادقت و احتیاط بیشتری آنها را مشاهده کرد. برای معاصرین او در معیت استالین بودن، با او حرف زدن یا درطول گفتگویی کنارش بودن مسألهٔ ویژه و با اهمیتی بود. همه می‌دانستیم که همه چیز به خواست این مرد بستگی دارد.

این وضع به نحوی بانظریه مارکسیست درمورد نقش شخصیت ها در تاریخ درتضاد است. شخصیت‌های برجسته درواقع تولید شرایط حاضر دریك دوران بخصوص هستند. از طرف دیگر این افراد می‌توانند روی سیر وقایع و تحولات جامعه تأثیر بگذارند. مارکس، انگلس و بعداً لنین همگی تایید این نظریه را اساس آثار فلسفی خودٔ قرار دادند.

آنچه که درنظر اول در استالین بیشتر از همه جلب توجه می کرد چه بود؟ در هر موقعیتی نخستین چیزی که به ذهن انسان می رسید این بود که او مرد متفکری است. من هرگز نشنیدم که او مطالبی نامربوط به موضوع مورد بحث بیان کند. او از مقدمه چینی، جملات طولانی یا سخنرانی‌های طولانی خوشش نمی‌آمد. از طرف دیگر دربرابر مردانی که به دلیل پایین بودن سطح تحصیلات بسختی می توانستند افکار خود را منظم و مرتب بیان کنند، صبور بود.

من همیشه موقع تماشا کردن استالین در ضمن سخن گفتن متوجه می شدم که صورت او و بویژه چشمانش چقدر گویا بود. استالین وقتی با فردی بحث می کرد، یا او را ملامت می نمود به شکل مخصوصی و بدون هیچگونه رحم و شفقتی به چشم‌های او خیره می شد و این نگاه خیره را از او برنمی‌داشت. باید اعتراف کرد که شخصی که در معرض این نگاه خیره بیرحم قرار می گرفت، بشدت احساس ناراحتی می کرد.

هرگاه استالین ضمن سخن گفتن نشسته بود دوست داشت که سنگینی وزن

خود را از یك طرف به طرف دیگر بیندازد و گاهی اوقات با تکان دادن دستش، بر ایده‌ای تأکید می‌کرد. اما به طور کلی بندرت از اشاره سر و دست استفاده می‌کرد. او همیشه آرام و ملایم و تقریباً با صدای خفه‌ای حرف می‌زد و خیلی کم صدایش را بلند می‌کرد. با این حال وقتی سخن می‌گفت، حتی اگر تعداد حاضران زیاد بود، سکوت کامل برقرار می‌شد. سخنرانی‌های او سبك بدیع و بکری داشت. افکار او از عقاید دقیقاً فرمول بندی شده و غیرمتداول تشکیل شده بود.

او در گفتگو با مقامهای خارجی، آنها را با توجه خود به حرف آنها لوس نمی‌کرد. شاید به همین دلیل بود که دیدن استالین و شنیدن حرفهای او برای آنها واقعه بزرگی بشمار می‌رفت.

استالین در حرکات خود همیشه متین بود. من هرگز ندیدم که با شتاب قدم بردارد و همیشه بنظرم می‌رسید که وقتی او کار می‌کند، زمان کندتر می‌گذرد.

استالین اغلب در جلسات کوچك که شخصی گزارشی را ارائه می‌داد، در اتاق قدم می‌زد و ضمن قدم زدن به حرفهای گزارش دهنده گوش می‌داد و اظهارنظر می‌کرد. او چند قدم راه می‌رفت، می‌ایستاد، به شخص سخنگو و حاضران دیگر اتاق نگاه می‌کرد، احتمالا برای آزمایش واکنش آنها نزدیکتر می‌رفت و بعد دوباره قدم زدن را از سرمی‌گرفت. سپس می‌رفت و در انتهای میز می‌نشست و چند دقیقه کاملاً ساکت می‌ماند که به این معنی بود که منتظر است ببیند این سخنرانی روی دیگران چه تأثیری گذاشته است. یا می‌پرسید «نظرتان چیست؟» حاضران سعی می‌کردند خیلی مختصر به این سؤال پاسخ دهند و از کلمات زائد و غیرضروری اجتناب می‌کردند.

قابل توجه بود که استالین هیچگاه، در هیچ جلسه‌ای، حتی اگر کنفرانس بین‌المللی بود، یك پرونده قطور مملو از کاغذهای فراوان حمل نمی‌کرد. من هیچگاه مداد یا قلمی را در دست او ندیدم. هیچکس او را در حین یادداشت برداشتن ندیده است.

او تمام مطالبی را که مورد نیازش بود در کتابخانه‌اش نگه می‌داشت، استالین شبها کار می‌کرد و عموماً در شب بیش از طول روز دوستانه رفتار می‌نمود.

او همیشه در جلسات کنفرانس‌های بین‌المللی با آمادگی قبلی ظاهر می‌شد. وقتی هیأت اعزامی با او همراه می‌شد اعضای هیأت می‌دانستند که او در مورد چه مطالبی سخنرانی خواهد کرد. تقریباً تمام حرفهای استالین دربارهٔ شوروی بود و مولوتوف حامی اصلی او در زمینهٔ امور خارجی بود. هر وقت ضرورت می‌یافت قبل از سخن گفتن استالین خم می‌شد و با یکی از اعضای هیأت اعزامی مشورت می‌کرد.

من موردی را بخاطر دارم که دربارهٔ سرسختی مقاومت آلمان در دوران پایانی جنگ یعنی زمانی که حتی یك فرد کور هم می‌توانست ببیند که کار فاشیست‌ها تمام است، بحث می‌کردیم. چندنفری دربارهٔ این موضوع حرف زدند. استالین به حرفهای هرکدام گوش داد و بعد گویی بحث را خلاصه می‌کند گفت: «همه این حرفها درست است. من موافقم اما هنوز باید یك خصوصیت مهم آلمانی‌ها را که در جنگ‌های متعدد هم آن را نشان داده‌اند، درنظر داشت و آن یکدندگی و اراده قوی سرباز آلمانی است.»

او سپس افزود: «تاریخ نشان داده که سرسخت‌ترین سربازها در وهله اول روسی هستند، بعد از آن آلمانی‌ها و در درجه سوم...» در اینجا او کمی مکث کرد و بعد گفت «لهستانی‌ها. سرباز لهستانی، بله، لهستانی».

این ارزیابی استالین روی من تأثیر زیادی داشت، ارتش آلمان در آن زمان واقعاً نابود شده بود. انسان انتظار داشت که او در توصیف این ارتش با خشن‌ترین کلمات آنها را متجاوز، بی‌شرف، غارتگر، و دژخیم بنامد. اما استالین سرباز آلمانی را در یك چارچوب تاریخی غیراحساسی قرار داده و ارزیابی کرده بود.

استالین از جمله رهبران انگشت شماری بود که هیچگاه اجازه نمی‌داد،

خبرهای بد جبهه جنگ ارزیابی او را از حقایق یا ایمان او را نسبت به حزب، مردم و نیروهای مسلح تحت تأثیر قرار دهند و مبهم و تیره کنند. با این همه بعدها نمایان شد که این فشارها و مشکلات بزرگ جنگ سلامت استالین را از او گرفتند و انسان تعجب می کند که چگونه با وجود تحمل تمام این مشکلات، او زنده ماند و شاهد پیروزی بود.

آیا استالین مواظب سلامتی خود بود؟ به نظر من او همیشه خسته بنظر می‌رسید، اما هرگز در تمام کنفرانس‌های متفقین، دکتری را به همراه او ندیدم. پزشکان همواره به او تجویز می کردند که راهپیمایی های طولانی انجام دهد، اما او به این کار علاقه ای نداشت. در مورد ظاهرش هم باید بگویم که مرد متوسط القامتی بود. اونیفورم مارشالی که سفارشی دوخته شده بود برتن او متناسب بود و بنظر می‌رسید پوشیدن آن را دوست دارد. هر وقت هم که اونیفورم به تن نداشت، لباس او اغلب چیزی بین لباس نظامی و غیرنظامی بود. شلختگی در لباس پوشیدن اصلاً در سرشت او نبود.

صورت استالین کمی چاق بود. اغلب شنیده بودم که در صورتش جای آبله وجود دارد، اما بیاد نمی‌آورم که اثری از آبله دیده باشم، هرچند که در بسیاری مواقع به او کاملاً نزدیك شده بودم. این حرف نیز درست نیست که او براحتی روی صندلی لم می‌داد، البته به عنوان مردی که هیچ کار فیزیکی انجام نمی‌داد او مایل بود که به این شکل بنشیند اما مواظب بود که این میل را سرکوب کند. من هیچوقت ندیدم که استالین سرمیز غذا با کارد و چنگال بازی کند و می توان گفت که نسبتاً آهسته و کم غذا می‌خورد. او مشروبات الکلی نمی نوشید، اما شراب تلخ را دوست داشت و همیشه اول ـ گویا برای قضاوت درباره کیفیت شراب ـ برچسب بطری را با دقت می‌خواند و بعد خودش آن را باز می کرد.

مردم اغلب نظر او را دربارهٔ هنر و ادبیات می‌پرسیدند و برداشت من این است که او به موسیقی علاقه داشت. استالین از کنسرت هایی که در کرملین برپا می‌شد بویژه با شرکت خواننده هایی که صدایی قوی داشتند لذت می برد و با

هیجان این خواننده‌ها را ـ زن یا مرد ـ تشویق می‌کرد. من شخصاً در طول کنفرانس پتسدام دیدم که چگونه او در مقابل چشمان همه «بارینوف» نوازنده ویلون و «جیللز»، نوازنده پیانو را که بعد از ضیافت رسمی شام برنامه زیبایی اجرا کرده بودند بوسید. همچنین برخی از خواننده‌ها، افرادی مثل «ایوان کوزلوفسکی» نیز او را به هیجان می‌آوردند.

بیاد دارم یك بار وقتی «کوزولوفسکی» در حال اجرای برنامه بود، تعدادی از اعضای دفتر سیاسی حزب با صدای بلند خواستار یك ترانه محلی شدند. استالین با خونسردی و آرامش مداخله کرد و گفت: «چرا رفیق کوزولوفسکی را تحت فشار قرار می‌دهید؟ اجازه دهید هرچه را می‌خواهد بخواند. و من فکر می‌کنم او می‌خواهد «تك‌خوانی لنسکی» از «یوگن اونگین» را اجرا کند.»

همه، از جمله خود کوزولوفسکی، خندیدند و او بلافاصله شروع به خواندن «تك خوانی لنسکی» کرد.

در مورد ذوق او در زمینه ادبیات، می‌توانم بگویم که آثار ادبی زیادی را خوانده بود. این حقیقت در سخنرانی‌های او نمایان بود. استالین اطلاعات زیادی از آثار کلاسیك روسی بویژه آثار «گوگول» و «سالتیکوف ـ شچدرین» داشت و تا جایی که می‌دانم آثار شکسپیر، هاینه، بالزاك، هوگو، گی‌دوموپاسان را که بویژه مورد علاقه او بود، و نیز آثار بسیاری دیگر از نویسندگان اروپای غربی را خوانده بود. همچنین معلوم بود که تاریخ را نیز زیاد مطالعه می‌کند، زیرا اغلب مثال‌هایی را نقل می‌کرد که فقط می‌تواند از منابع تاریخی گرفته شده باشند.

این حرف که استالین همیشه رفتاری صحیح داشته، کاملاً درست است. او هرگز به کسی اظهار آشنایی نمی‌کرد یا با کف دست به پشت کسی نمی‌زد در حالی که گاهی اوقات این کارها بعنوان خوش مشرب بودن شخص تلقی می‌شوند. او حتی وقتی خیلی عصبانی بود ـ که من شخصاً شاهد آن بوده‌ام ـ هرگز از محدوده‌های مجاز تجاوز نمی‌کرد و بندرت قسم می‌خورد.

با این حال واقعه‌ای را بخاطر می‌آورم که در سال ۱۹۵۰ روی داد. در آن

سال دولت دست نشانده کره جنوبی آمریکا را تحریك می کرد که علیه کره شمالی وارد جنگ شود. وقوع جنگ در کره تشنج بین المللی وخیمی بوجود آورد، زیرا از نظر همه این جنگ می توانست به درگیری وسیع تری منجر شود.

یك روز قبل از آغاز جلسهٔ شورای امنیت، مسکو در حال تصمیم‌گرفتن بود که نمایندهٔ شوروی باید چه موضعی بگیرد و باتوجه به اینکه آمریکا نامه‌ای توهین آمیز و تحریك کننده به شورای امنیت نوشته بود، آیا اصولاً هیأت شوروی باید در جلسه شرکت کند یا خیر.

استالین با دریافت تلگرافی از «یامالیك»، نمایندهٔ شوروی در سازمان ملل در نیوریورك، شب هنگام با من تماس گرفت و گفت: «رفیق گرومیکو، فکر می کنید چه دستورالعملی باید در این باره بفرستیم؟»

من گفتم: «رفیق استالین، وزیر خارجه قبلاً دستورالعملی را تهیه کرده که به تصویب برسانید. نکات اصلی آن عبارتند از رد قاطع ملامت‌هایی که متوجه کره شمالی و شوروی است و محکوم کردن قاطعانهٔ آمریکا برای سهمی که در تحریك تجاوز داشته است. ثانیاً اگر شورای امنیت طرحی علیه کره شمالی یا شوروی یا هر دو ارائه داد، یامالیك باید از حق و تو استفاده کند و از رأی گیری جلوگیری نماید.»

من منتظر پاسخ استالین ماندم. او گفت: «به نظر من هیأت شوروی نباید در جلسه شورای امنیت شرکت کند.»

او سپس اظهارات تندی در مورد نامه خصمانه واشنگتن به سازمان ملل بیان کرد. ولی با این وصف من احساس می کردم که باید توجه او را به یك حقیقت مهم جلب کنم. بنابراین گفتم: «در غیاب نماینده ما شورای امنیت می تواند آنچه را که می‌خواهد انجام دهد و اعزام سرباز از دیگر کشورها به کره جنوبی با ماسك نیروهای سازمان ملل از جمله این کارهاست.»

اما استدلال من تأثیری نبخشید. او در عقیدهٔ خود تجدید نظر نکرد و در واقع دستورالعمل را خودش دیکته کرد. و این اقدامی بود که بندرت از او سرمی‌زد.

چهل دقیقه بعد متن پاسخنامه آماده و برای مالیك فرستاده شد.

همان طور که همه می‌دانند، هشدار من به استالین بجا بود. شورای امنیت قطعنامه‌ای را که واشنگتن تهیه کرده بود از تصویب گذراند. واحدهای نظامی کشورهای مختلف با برچسب نیروهای سازمان ملل به کره جنوبی فرستاده شدند. در این مورد، استالین که یکباره اختیار خود را به احساساتش داد، درست تصمیم‌گیری نکرد.

استالین مردمان لطیفه‌گو را دوست داشت و خودش هم بااحتیاط از این سلاح استفاده می‌کرد. اما هرگز در طول زندگی‌اش یا بعد از مرگش از کسی نشنیدم که از آن سوءاستفاده کرده باشد. او افرادی را که منطقی فکر می‌کردند نیز دوست داشت و اگر دستوری می‌داد و پاسخ فوری و نسنجیده‌ای می‌شنید، شکیبایی به خرج می‌داد.

برای مثال یك بار طی تعطیلات در جنوب کشور او به یکی از مأموران امنیتی خود این دستور را داد: «فوراً بین من و «راس کازا» تماس تلفنی برقرار کنید.»

آن افسر فوراً پاسخ داد: «بسیار خوب!» و برای اجرای دستور به بیرون از اتاق پرید.

«راس کازا» یکی از فرماندهان اتیوپی بود که در آن زمان در جنگ با ایتالیایی‌ها مقاومت سختی می‌کرد، اما در واقع خط تلفنی به قلعه کوهستانی او در اتیوپی وجود نداشت. بنابراین، بعد از مدتی آن مأمور امنیتی جوان درحالی که از نگرانی نیمه جان شده بود، بازگشت.

افسر مذکور کمی این پا و آن پا کرد و گزارش داد «رفیق استالین هیچ راهی برای تماس گرفتن با «راس کازا» وجود ندارد چون او در جایی در کوهستان‌های اتیوپی به سر می‌برد.»

استالین خنده بلندی کرد و گفت: «و با این حال تو هنوز در بخش امنیتی کار می‌کنی؟»

یك مثال غم‌انگیزتر: کمی بعد از مرگ استالین من در کتابخانه مولوتوف

بودم و او با من دربارهٔ آخرین لحظات عمر استالین حرف زد.

مولوتوف گفت: «اعضای دفتر سیاسی که شنیده بودند حال استالین خوب نیست به دیدارش رفتند. در واقع او خیلی مریض بود. یك روز در دوران بیماری، همهٔ ما ـ مالنکوف، خروشچف، خودم و دیگر اعضای دفتر سیاسی ـ کنار تخت او ایستاده بودیم. استالین نیمه بیهوش شد، بعد دوباره به هوش آمد، اما قادر نبود حرف بزند.

مولوتوف ادامه داد: «در یك لحظه او ناگهان به هوش آمد و چشمانش را نیمه باز کرد. بعد با دیدن چهره های آشنا آهسته به دیوار اشاره کرد. ما همه به جایی که اشاره می کرد نگاه کردیم. روی دیوار عکسی با یك سوژه ساده دیده می شد. عکس دختری بود که با یك شاخ به بره ای شیر می‌داد. استالین با همان حرکت آهسته انگشت، به خودش اشاره کرد. این آخرین حرکت او بود. او چشمانش را بست و دیگر هیچگاه باز نکرد. از نظر حاضران این حرکت او نمونه‌ای از مزاح استالین بود. مرد رو به احتضار، خود را با یك بره مقایسه می کرد.»

خروشچف نیز آخرین لحظات زندگی استالین را با همین کلمات توصیف کرد.

من به این دلیل تصمیم گرفتم افکارم را درمورد استالین بازگو نمایم چون اولاً من از همدوره ای های او بودم و او را در موقعیت های بسیار متفاوتی در طول جنگ و بعد از آن دیده بودم و ثانیاً چون مردم این سؤال بجا را می پرسند که چه نظری در مورد او باید داشته باشند، زیرا استالین خصوصیات متعدد و گیج کننده ای داشته است.

اگر نگوییم صدها سال، حداقل دهها سال بحث و جدل‌هایی در مورد استالین خواهد بود. او که مرد بااستعدادی بود بعد از مرگ لنین با موفقیت تمام حزب کمونیست را متحد نگه داشت و سی سال بعد از آن نیز به عنوان رهبر یك قدرت بزرگ که با وظایف خطیری مواجه بود نقش تعیین کننده ای ایفا کرد.

پارتیزان‌ها و افراد ارتش سرخ در حالی که نام او را برلب داشتند، درگذشتند.

با این حال اشتباه است که فقط جنبه مثبت اخلاق استالین را ببینیم، چون او فردی بود که به شکل فجیعی چهره ای متناقض داشت. او از یك طرف مردی باهوش فراوان و رهبری با اراده انقلابی تزلزل ناپذیر بود که توانست با هم‌پیمانان ما در طول جنگ نیز به تفاهم مشترك برسد. از طرف دیگر مرد خشنی بود که برای جانهایی که در راه نیل به اهدافش تلف می‌شدند، اهمیتی قائل نبود و یك ماشین دولتی استبدادی و غول آسا خلق کرد که تعداد زیادی از مردم بیگناه شوروی را به کام مرگ فرستاد.

نام قربانیان او (استالین) هرگز نباید فراموش شود. میخائیل گورباچف، دبیرکل حزب در مراسم یادبود هفتادمین سال انقلاب اکتبر با خشونت بسیاری دربارهٔ استالین سخن گفت و کلمات او بازتاب افکار و احساسات مردم شوروی بود. ملت شوروی حق دارد نسبت به استالین خشمگین باشد، زیرا او به مردمی که کاملاً بی گناه بودند ظلم کرد. قتل عام‌هایی که او مرتکب شد، اهریمنی‌ترین مستبدین گذشتهٔ روسیه و پیروان آنها را روسفید کرد. مار زهرآگین استالینیسم بآرامی و با استفاده از زیرکانه‌ترین ابزار، قربانیان خود را خفه کرد و با بیرحمی کامل نمایندگان با ارزش گارد قدیم بلشویك و مردم عادی شوروی، کارگران، روستاییان، متفکرین افراد کمونیست و اشخاص خارج ازحزب را مورد حمله قرار داد. تعجبی ندارد که بازماندگان هنوز خشمگین هستند.

اما نباید اجازه دهیم این امر دستاوردهای ملت ما هم در جنگ و هم در دوران صلح را تحت الشعاع قرار دهد. این دستاوردها بزرگ هستند و ما با وجود جنایات عظیم استالین، موفق شدیم آنها را به دست بیاوریم. عدالت حکم می‌کند که صفحات تاریك را در کنار صفحات حماسی تاریخ ببینیم.

یك روز قبل از گشایش کنفرانس پتسدام، ارتش، به «گوسوف» و من پیشنهاد کرد که ازبرلین دیدن کنیم و این تصمیمی بود که ما قبلاً گرفته بودیم و به

طور جدی خواستار اجرای آن بودیم.

اکنون، روی زمین، پایتخت ویران شدهٔ رایش هیتلری را می‌دیدیم. چندتایی ساختمان با ارزش سالم یا حتی نیمه ویران دیده می شد. فقط خانه های کوچکتر در حومه دور ازشهر صدمه ندیده بودند. بخاطر دارم که جیپ ما با دشواری خیابان «اونتردن لیندن» را طی کرد. دیوارهای فروریخته تمام سطح خیابان را پر کرده بودند و در همه جا آجر و در واقع کوههایی از آجر و سنگ دیده می شد.

افسران اسکورت ما پیشنهاد کردند قبل از هر جا به دفتر سابق پیشوا نگاهی بیندازیم. با تحمل کمی سختی به محل رسیدیم، چون ساختمانهای فروریخته، توده های درهم پیچیده تیرآهن و بلوک‌های سیمانی راه را بسته بودند. جیپ ما نمی‌توانست کاملاً به جلوی ساختمان برود، بنابراین مجبور شدیم مسافت باقیمانده را پیاده طی کنیم.

نگهبانان شوروی قدم به قدم راه را تحت کنترل داشتند و مؤدبانه ما را در طول خط به یکدیگر تحویل می‌دادند تا آنکه به در ورودی اصلی رسیدیم، اما در آن زمان چیز زیادی از آن باقی نمانده بود، زیرا در واقع تمامی ساختمان بر اثر بمباران تقریباً ویران شده بود. با این حال هنوز برخی از دیوارها سرپا بودند، اما آنها نیز با تعداد زیادی گلوله تفنگ و توپ سوراخ سوراخ شده بودند. فقط بخش‌هایی از سقف‌ها هنوز سالم مانده بود و پنجره ها سیاه بنظر می‌رسیدند.

دیدار از ساختمان صدراعظم تأثیر عجیبی روی بیننده می گذاشت. بنظر می‌رسید هدف اصلی معماران ازساختن چنین فضایی که سختگیری‌های اهریمنانه را بخوبی نشان می‌داد، القای حس رعب آمیخته با احترام بوده است. ساختمان مذکور روی هیچ کس اثر مثبتی نداشت. بسیاری ازآلمانی‌ها به ما گفتند که این ساختمان حتی قبل از آنکه ویران شود، محل تاریك و غم افزایی بوده است. اگر کسی در ذهنش آن را کوچکتر تصور می کرد و نسبت ها را رعایت می نمود، در آن صورت این دژ هیتلری به یك گور باستانی شباهت پیدا می کرد.

ما از سالنهایی که هیتلر و پیروانش برای گردهمایی و مراسم از آن استفاده می کردند، گذشتیم. بنا به دلایلی، سالن اصلی به استثناء کف و سقف آن کمتر از جاهای دیگر صدمه دیده بود. درها، پنجره ها و لوسترها مانند اکثر اتاق های دیگر نشانه‌هایی از نبرد را در خود داشتند و اکثراً شکسته بودند.

ما به قسمت زیرزمینی ساختمان رفتیم که چند طبقه پایین می‌رفت و در یکی از طبقات زیرین یك دستگاه ژنراتور برق کمکی یافتیم. اسکورت ما گفت «اگر حتی تمام برلین در تاریکی فرو می‌رفت، اینجا چراغها همچنان روشن بودند.»

در طبقات زیرین حالت درهم برهمی بود. ظاهراً پادگانی که دفتر صدراعظم در آن قرار داشت، جنگ بسیار سختی را متحمل شده بود و بسیاری از گلوله‌های توپ، بمب‌ها و نارنجك‌ها در آنجا به هدف خورده بودند. آنجا انباشته از تیرآهن ها و تیرهای چوبی و دیگر ستونهای نگه دارنده سقف بود که پایین افتاده و با کوهی از بتون درهم آمیخته بودند.

در دو طرف راهروی باریك قسمت های مختلفی وجود داشت که انفجارهای متعدد آنها را از شکل اصلی خارج کرده بود. بنظر می‌رسید که خود راهرو در تمامی طول ساختمان امتداد داشته ووقتی انسان روی الوارُهای باریکی که کف آن انداخته شده بود می گذشت، باید مواظب می بود که داخل آبی که در زیر آن جمع شده بود و کاملاً هم عمیق بود نیفتد. بدون تردید یکی ازگلوله های توپ به لوله اصلی آب خورده بود.

تمام محیط در انسان یك احساس افسردگی و دلتنگی بوجود می آورد. اگر عکسهای این دنیای مغشوش زیرزمینی موجود باشند، در واقع می‌توانند تصویری کامل از کتاب «دوزخ» دانته را ارائه دهند.

وقتی ازآن ساختمان، بازماندهٔ یك انبار سلاح و در آخر، لانهٔ رئیس جنایتکار فاشیست ها بیرون آمدیم، آسایش و راحتی خاصی را احساس نمودیم و ریه‌های خود را با هوای تازه پر کردیم.

سپس به دیدن منظره دیگری، یعنی سنگر هیتلر رفتیم. اگر انسان درپی

یافتن بنای یادبودی به عنوان سمبل نفرین به همه کارهای جنایتکارانه و ضدبشری نازی‌ها بوَد، درآن صورت ویرانه‌های این سنگرْ کاملاً مناسب این کار بودند.

سنگر هیتلر استوانه‌ای شکل بود و حدود نه متر ارتفاع داشت و قطر آن معادل پنج متر بود و ظاهراً از سنگ یکپارچه ای به این شکل تراشیده شده بود. در ورودی به زیرزمینی پر ازآب منتهی می شد. توده‌های بی شکل بتون آرمه راه قسمت‌های مختلف سنگر را بسته بودند. احساس می کردم سربازان ما در نابودکردن آخرین پناهگاه این دیوانه خوب کار کرده‌اند. انفجارهای قوی، گودالهای عمیقی دراطراف سنگر ایجاد کرده بود.

منظرهٔ دفتر صدراعظم وسنگر ویران شده، که سقوط آلمان نازی را متجلی می کرد، تأثیری محو نشدنی روی ما گذاشت.

همچنین ما را به محلی که گفته شد منزل «گوبلز» بوده اما در واقع هیچ چیز ازآن باقی نمانده بود، بردند. افسران شوروی به ما گفتند؛ وقتی اجساد شش فرزند گوبلز را در زیرزمین دفتر صدراعظم یافته‌اند، آنها را به بیرون آورده و در خیابان قرار داده‌اند. کمی بعد نیز اجساد «گوبلز» و همسرش را کمی دورتر ازسنگر پیدا کردند. همهٔ اجساد دریك ردیف قرار داده شده و روی آنها پوشانده شد. فقط به تعداد محدودی ازمردم اجازه داده شد آنها را ببینند و شناسایی کنند.

بیان احساس دلتنگی و وحشتی که این مناظر در من ایجاد کرد، دشوار است. این سخنگوی فاشیست‌ها دستور داده بود زن و بچه‌هایش کشته شوند. مادر قاتل به بچه‌هایش می گوید «نترسید، دکتر به شما آمپولی تزریق می کند که به همهٔ بچه‌ها و سربازان می‌زنند». به دستور «ماگدا گوبلز» دکترهای نازی آمپولی محتوی مرفین به بچه‌ها تزریق کردند و وقتی بچه‌ها نیمه بیهوش شدند، «فرو گوبلز» کپسولی حاوی سیانید پتاسیم را شکسته و در دهان هر یك از آنها گذاشت و سپس خودکشی کرد.

- تعداد کمی ازجنایات در تاریخ از نظر خشونت و فساد اخلاقی قابل مقایسه

پا کاری است که این زوج قاتل کردند.

بعد ازبازدید از ویرانه‌های برلین به میز کنفرانس پتسدام بازگشتم اما هنوز اثری که این ویرانی‌ها بر من گذاشته بود، در ذهنم پا برجا بود.

همه انتظار داشتند حالا که دشمن سلاحهای خود را برزمین گذاشته، جو حاکم بر پتسدام باید پیروزمندانه باشد، اما این طور نشد و فقط تشریفات حاکم بود. رؤسای هیأتها به یکدیگر سلام کردند و خرسندی خود را از این جلسه ابراز نمودند اما در میزگرد از آن گرمی که جهانیان مشتاق دیدنش بودند و قربانیان دشمن سرنگون شده آرزویش را می کردند، اثری نبود.

رؤسای هیأتهای اعزامی هر یك به نوبت ریاست جلسات کنفرانس را برعهده داشتند. از همان آغاز جلسات، رئیس جمهوری آمریکا ونخست‌وزیر انگلیس از خود احتیاط وسردی نشان دادند و هر قدر جلوتر می‌رفتیم، این موضوع روشن‌تر می شد. تقریباً در مورد تمامی مسائل مهم اختلاف نظر وجود داشت و در بیشتر موارد جو مذاکرات سنگین بود و هر چند هیچکس واقعاً محکم روی میز نمی‌زد، اما برای همه روشن بود که راه نیل به تفاهم راه پرسنگلاخی است و ممکن است در مورد برخی مسائل اصلاً توافقی حاصل نشود. استالین و هیأت شوروی در سرتاسر مذاکرات نسبت به طرف‌های خود احترام نشان می‌دادند و سعی می کردند در آنها حس اعتماد بوجود آورند. این کار تا اندازه ای جو خشنی را که در هیأت دیگر بوجود آورده بودند، آرام می کرد.

ما در هیأت شوروی ترومن را بدقت زیر نظر داشتیم. او هر چند با استالین پیامهایی را مبادله کرده بود،اما هنوز مجبور نشده بود مسائل اساسی را در این سطح عالی ازمذاکرات مورد بحث قرار دهد. ما می خواستیم بدانیم چه چیزی او را سخت و غیرقابل انعطاف کرده بود. همچنین اهداف واشنگتن در اروپا بویژه در آلمان کدامند و به طور کلی سیاست خارجی آنها چیست.

سرانجام نظر مشترك ما این بود که ترومن با این هدف سرمیز مذاکره حاضر

شده که تا سرحد امکان امتیاز کمتری به شوروی بدهد و امکان وابسته کردن آلمان به اقتصاد غرب رابیشتر نماید. برای مثال در نظر او روزولت در کنفرانس یالتا در مورد مسألهٔ پرداخت غرامت از طرف آلمانی‌ها بیش از اندازه به شوروی امتیاز داده بود. او این موافقت نامهٔ اساسی را فقط دراین چارچوب می نگریست ونیازی به گفتن نیست که در این مورد چرچیل هم پیمان معتمد او بود.

مدتها قبل ازکنفرانس، آمریکا شدیداً در تلاش بود بمب اتمی بسازد و بعداً وقتی حقایق بسیاری درمورد اختراع آن فاش شد، علت رفتار ترومن وچرچیل در پتسدام روشن گردید. «استیمسون» وزیر جنگ آمریکا در خاطرات خود می نویسد «از نظر واشنگتن ضروری بود که تصمیم گیری درمورد اروپای بعد از جنگ و دیگر مسائل مهم، تا بعد از زمانی که آمریکا برگ برندهٔ سلاح اتمی را در دست بگیرد، به تأخیر انداخته شود.

قطعاً تا زمانی که جدول زمانی ساخت بمب اتمی مشخص نشده بود، رئیس جمهوری آمریکا سعی می کرد اجلاس پتسدام رابه تعویق اندازد و در واقع به درخواست اوبود که تاریخ اجلاس ژوئن به ژوئیه تغییر کرد. او بی صبرانه منتظر نتایج آزمایش بود که سرانجام در ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵ یعنی یك روز قبل از آغاز کنفرانس خبر آن به دستش رسید وواضح است که احساس کرد می‌تواند در مذاکرات خط خشنی را دنبال کند.

این امر بلافاصله در مباحثات اولیه در مورد اروپای شرقی آشکار شد. ترومن با صدای بلند این ادعای بی‌اساس را مطرح کرد که طرف شوروی به تعهداتی که در کریمه مورد توافق سه قدرت بزرگ جهان قرار گرفته بود، عمل نکرده است. ما قاطعانه این ادعا و همچنین تلاش واشنگتن برای مداخله در اروپای شرقی را که نمایانگر جاه طلبی های توسعه‌طلبانه آن در این منطقه و دیگر مناطق جهان بود، رد کردیم.

بنابراین، آمریکا مجبور شد تصدیق کند که بدون بمب اتمی به عنوان یك عامل سیاسی آشکار و در واقع به عنوان یك وسیله باج خواهی، هیچ چیز از این

موضعگیری خشن عایدش نمی‌شود. بنابراین، چند روز بعد در ۲۴ ژوئیه استالین در حال خارج شدن از اتاق جلسه بود که رئیس جمهور آمریکا او را عقب کشید و گفت «من باید مطلبی را به طور محرمانه به شما بگویم.»

استالین ایستاد و منتظر ماند. ترومن گفت «آمریکا سلاح جدیدی ساخته که قدرت تخریب زیادی دارد و ما قصد داریم از آن علیه ژاپن استفاده کنیم.»

استالین خ... خونسرد این خبر را شنید و هیچگونه هیجانی از خود نشان نداد. این واکنشی بود که ظاهراً ترومن را نومید کرد.

اما کمی بعد... ن در محل اقامت استالین در پتسدام، جلسه ملاقاتی صورت گرفت ... ریان آن در ذهن من حك شده است. در این جلسه فقط «استالین»، «مولوتوف»، «گوسوف» و من حضور داشتیم، وقتی وارد شدیم، استالین ومولوتوف منتظر بودند و معلوم بود که قبلاً مسائلی را مورد بحث قرار داده بودند که قرار بود با مادوسفیر مطرح کنند.

سؤال اول استالین این بود، «خوب، دربارهٔ غرامت آلمان به شوروی چه نظری دارید؟»

مولوتوف فوراً به میان پرید و به طور مفصل به او یادآور شد که متفقین دربارهٔ این موضوع در پایان کنفرانس یالتا چه گفته بودند. او با خشونت از موضعگیری چرچیل یاد کرد و گفت «واضح است که چرچیل تصمیم گرفته اجازه ندهد توافقی در مورد این مسأله حاصل شود. من هنوز فکر می کنم باید این مسأله را مجدداً در پتسدام مطرح کرد و قاطعانه روی میزان واقع گرایانه‌ای غرامت برای خسارات وحشتناکی که به اقتصاد ما وارد آمده است، پافشاری نمود.»

استالین موافقت کرد و گفت: «موضعگیری آمریکا و انگلیس درمورد این مسأله غیرعادلانه است. درست نیست که متفقین این گونه رفتار کنند. آنها شوروی را گول می‌زنند. گول می‌زنند چون آمریکا قبلاً بهترین تجهیزات به اضافه تمامی اسناد مربوط به آن را از بخش تحت اشغال نیروهای آمریکا و انگلیس برای آزمایشگاههای فنی خارج کرده است. نمی‌دانم اگر روزولت زنده

بود چه نظری داشت، اما ترومن حتی معنای عدالت را نمی‌داند. بنابراین باید مسألهٔ پرداخت غرامت را در پتسدام مورد بحث قرارداد. این کار اهمیتی اساسی دارد.»

مولوتوف نظر مرا پرسید و من به او گفتم که از نظر من موضعگیری شوروی درست و قانع کننده بود و باید از آن در پتسدام دفاع کرد.

استالین سپس موضوعی را مطرح کرد که معلوم بود موضوع اصلی ملاقات است.

او گفت: «هم پیمانان ما گفته‌اند که آمریکا سلاح جدیدی یعنی بمب اتمی در اختیار دارد، من به محض آنکه ترومن گفت با موفقیت آن را آزمایش کرده‌اند، با «خورچاتوف»، فیزیکدان خودمان صحبت کردم. بدون تردید ما نیز بزودی بمب اتمی خواهیم ساخت. اما داشتن آن مسئولیت سنگینی برای کشور دربردارد. مسألهٔ واقعی این است که آیا باید کشورهایی که بمب اتمی در اختیار دارند بسادگی با یکدیگر در تولید آن رقابت کنند یا آنکه راه حلی بیابند که تولید و استفاده آن را ممنوع سازد؟ در این لحظه نمی‌توان دید که به چه نوع موافقت‌نامه‌ای می‌توان رسید اما يك چیز روشن است: استفاده از انرژی هسته‌ای فقط باید برای اهداف مسالمت‌آمیز مجاز باشد.»

مولوتوف موافقت کرد و افزود: «و آمریکایی‌ها بدون آنکه به ما بگویند، روی بمب اتمی کار کرده‌اند.»

استالین به اختصار گفت: «روشن است که روزولت نیازی نمی‌دیده که ما را درجریان قرار دهد. می‌توانست در یالتا این کار را بکند. می‌توانست فقط به من بگوید که بمب اتمی در مرحله آزمایش قرار دارد. مثلاً ما هم پیمان شمرده می‌شدیم».

قابل توجه این بود که استالین علی‌رغم ناراحتی با خونسردی حرف می‌زد. او ادامه داد: «تردیدی نیست که واشنگتن و لندن امیدوارند ما مدتی نتوانیم خودمان بمب اتمی بسازیم. و در همین زمان آنها با استفاده از این امتیاز

انحصاری آمریکا یا در واقع امتیاز انحصاری آمریکا و انگلیس می خواهند ما را وادار کنند طرح های آنها دربارهٔ مسائل مربوط به اروپا و جهان را بپذیریم. اما چنین اتفاقی روی نخواهد داد!» و بعد، برای یك بار، دشنام داد که پوزخندی بر چهرهٔ دوست خوب من، گوسوف نمایان شد.

البته استالین جنبه های فنی یا علمی مسأله را مورد بحث قرار نداد. اما برهمه روشن است که او وقتی در پتسدام بود، چندین بار با مسکو تماس گرفت تا دستورات لازم را به متخصصین امر بدهد.

بعداً وقتی من گفته های استالین را ارزیابی می کردم، به این نتیجه گریز ناپذیر رسیدم که هر چند ظاهراً او به طور مختصر در این مورد سخن گفته بود، اما کلمات او را باید ستون سیاست هسته ای شوروی در سالهای متمادی درآینده در نظر گرفت.

من و «گوسوف» آماده رفتن بودیم که استالین سؤال دیگری را مطرح کرد که هیچ رابطه مستقیمی با سیاست نداشت. او گفت: «سفیران ما دربارهٔ سازماندهی کنفرانس چه فکر می کنند؟ آیا هم پیمانان ما از ترتیب کارها راضی هستند؟» البته او به بخش دوم سؤال خود علاقمند بود.

من پاسخ دادم: «آمریکایی ها که بنا به دلایلی بیشتر از انگلیسی ها با آنها برخورد داشته ام، چندین بار گفته اند تمام کنفرانس خوب ترتیب داده شده بود؛ جز واقعهٔ کوچکی در رابطه با انگلیسی ها که ارزش گفتن را ندارد، هیچ حادثه ای رخ نداد. جریان از این قرار بود که چرچیل آنچنان مات پلیسهای زن با اونیفورم های جالبشان شده بود که خاکستر سیگار روی کت و شلوارش افتاد، ولی صدمه ای به آن نرسید.»

استالین لبخند زد و احتمالاً این نخستین لبخند او در طول جلسه بود.

حالا مایلم در مورد برخی دیگر ازجنبه های کنفرانس پتسدام که درمنابع غربی درست ذکر نگردیده اند، توضیح مختصری بدهم.

مسألهٔ لهستان در اینجا نیز مانند کنفرانس یالتا مباحثات داغی را برانگیخت. هر سه رهبر شرکت کننده می‌دانستند که این موضوع مطرح می شود و همین طور هم شد و تقریباً هر روز بحث آن بود.

کمی قبل از آغاز کنفرانس، دولت موقت وحدت ملی لهستان به ریاست «ادوارد اوسبکا موراوسکی» مطابق با تصمیمات متخذه در یالتا تشکیل شده بود و در حالی که آمریکا و انگلیس مجبور به برقراری روابط با آن شده بودند، اما درمنحل اعلام کردن دولت در تبعید لهستان سستی نشان می‌دادند.

در مورد تشکیل دولت موقت به طور مشروح بحث شد و کنفرانس به نظرات یك هیأت لهستانی به ریاست «بولسلاو بیروت» که به کنفرانس دعوت شده بود، گوش داد. سپس سه قدرت بزرگ قطعنامه ای را پذیرفتند که در آن رضایت خود را از تشکیل دولت موقت بیان نموده بودند. در این قطعنامه همچنین آمده بود که برقراری روابط دیپلماتیك بین آمریکا و انگلیس با دولت موقت لهستان به معنی پایان گرفتن رسمیت دولت سابق لهستان در لندن بود که در واقع دیگر وجود خارجی نداشت.

این امر بوضوح به نفع لهستان بود، زیرا تحکیم موقعیت دولت موقت را تسهیل می کرد. معهذا در میان اعضای دولت مذکور افرادی نظیر «میکولا یچیك» وجود داشتند که استحقاق اعتماد ملت را نداشتند. آنها ضمن نادیده گرفتن منافع ملی لهستان، راهی را در پیش گرفتند که به شکست سیاسی کامل انجامید.

آمریکا وانگلیس ملاحظه کردند که تحکیم دولت موقت لهستان، امیدهای آنها را برای تبدیل این کشور به یك خط «قرنطینه» در مقابل شوروی به یأس مبدل ساخته است. بنابراین، درصدد برآمدند از تصمیم کنفرانس پتسدام در مورد محل مرز غربی لهستان سرپیچی کنند، اما موفق نشدند. به دلیل استدلال‌های استالین در مورد مرز دو کشور در طول «خط اودر ـ نایسه» و اظهارات منطقی و وزین هیأت لهستانی که حقانیت ادعای خود را از نظر تاریخی، اقتصادی و امنیتی نشان داد.و همچنین با به حساب آوردن موقعیت حاضر سرزمینهایی که به

لهستان واگذار شده بود، چرچیل و ترومن سرانجام موافقت کردند که خط اودر ـ نایسه به عنوان مرز غربی لهستان پذیرفته شود.

با این حال، موافقت آنها به پذیرفته شدن موضعگیری شان پیرامون غرامت آلمان به شوروی مشروط شد و این امر به یکی از جنجالی ترین مسائل کنفرانس تبدیل گردید. ادعای شوروی برای دریافت غرامت کاملاً بجا بود زیرا از قفقاز شمالی، ولگا، مسکو و لنینگراد گرفته تا جبهه‌های غربی به دشتی سوخته تبدیل شده بود. شهرها ودهکده ها ویران شده، و درمحلی که کارخانه‌ها و ساختمانهای اداری و بلوك‌های آپارتمانی قرارداشت، کوههایی از آجر و آهن درهم پیچیده پدید آمده بود. علاوه براین، هواپیماهای لوفت‌وافه هیتلر شهرهایی را که بین مسکو و کوههای اورال قرار داشتند، بمباران کرده بودند و همه آنها باید بازسازی می‌شد. در بسیاری موارد نیز شهر کاملاً ازبین رفته بود. با اینهمه چرچیل، آتلی و ترومن هیچیك حاضر نشدند این موضعگیری شوروی را تأیید کنند و پافشاری می‌کردند که آلمان نباید غرامتی به شوروی بپردازد.

استالین درطول ساعت تنفس بین دوجلسه، به طور خصوصی به هیأت خود گفت: «آمریکا و انگلیس می‌خواهند ما را خفه کنند. اما مهم نیست ما جنگ داخلی را پشت سر گذاشتیم. این یکی را نیز پشت سر خواهیم گذاشت.»

در نتیجه مذاکرات، شوروی واقعاً در مورد غرامت‌ها امتیازاتی داد و به این ترتیب نیل به توافق در مورد مرز غربی جدید لهستان را به شکلی که هیأت لهستانی پیشنهاد کرده بود، امکان پذیر ساخت. به این ترتیب، برای نخستین بار درتاریخ لهستان مسألهٔ مرزهای این کشور سرانجام به طور درست حل شد. رسمیت ودرستی این مرز بعداً از نظر قوانین بین‌المللی نیز در پیمان‌هایی که بین لهستان و آلمان شرقی (۱۹۵۰) منعقد شد و قطعنامه نهایی اجلاس همکاری و امنیت اروپا (۱۹۷۵) مورد تأیید قرار گرفت.

اما طرف ما، در نیل به توافقی پیرامون غیرنازی کردن، دموکراتیزه کردن و غیرنظامی کردن یك آلمان متحد کمتر موفق بود. واشنگتن، لندن و بعداً در زمان

مناسب، پاریس همگی درترویج ایده «منطقه دوگانه» و بعد «منطقه سه گانه» و بعد یك آلمان غربی جداگانه، نشان دادند که یك آلمان متحد، واقعاً دموکراتیك و غیرنظامی را نمی‌خواهند. بعداً پیشنهادهای شوروی در این راستا مداوماً رد شدند. درنتیجه، بعد از چند مرحله انتقالی، دو کشور آلمان مستقل به نامهای جمهوری دموکراتیك آلمان و جمهوری فدرال آلمان پدیدار شدند.

امروزه در کشورهایی که در طول جنگ هم‌پیمان ما بودند، افرادی وجود دارند که برای وحدت دوآلمان بحث وجدل می کنند و شوروی را به دلیل مخالفت با چنین وحدتی مورد حمله قرار می‌دهند. این اشخاص دغل کار هستند وآنچه که واقعاً می‌خواهند، این است که آلمان غربی، آلمان شرقی را ببلعد. آنها خیلی خوب می‌دانند که این قدرتهای غربی بودند که بیرحمانه روح و جسم موافقت نامهٔ پتسدام پیرامون آینده آلمان را با کشاندن آلمان غربی به ناتو نابود کردند.

تمام آلمانی ها، در هر جا که هستند، باید بخاطر داشته باشند که شوروی هیچگاه خواستار تجزیه آلمان نبوده است. و این آمریکا و انگلیس بودند که در کنفرانس متفقین پیشنهاد کردند آلمان تکه پاره شود.

کنفرانس پتسدام فقط از مذاکرات تشکیل نشده بود. سران هیأتها برنامه‌های مختلفی برای نشان دادن احترام متقابل خود تدارك می‌دیدند که ضیافت های ناهار و شام و عکسهای یادگاری از این جمله بودند. در تمامی این ضیافت‌ها «استالین»، «ترومن»، «چرچیل» و بعداً «آتلی» به خبرنگاران فرصت‌های زیادی برای عکس گرفتن می‌دادند.

یکی از عکسهایی که از این سه مرد بزرگ در سر میز کنفرانس در پتسدام گرفته شده، کاملاً در ذهن من حك شده است. این عکس ویژگی خاصی دارد که فکر می کنم از الکتریسیته موجود در هوا ناشی شده باشد. همه بر سر میزگرد بوضوح احساس تشنج عصبی دارند. براحتی می توان در چهره های آنها بویژه،

چهره های افرادی که در ردیف اول هستند، یعنی محلی که کادر مخصوص نشسته است، این احساس را لمس کرد. همهٔ ما در یك حالت تمرکز فوق العاده هستیم و اینکه هیچکس لبخندی برلب ندارد، بخوبی این حالت را نشان می دهد.

من واقعهٔ خوشایندتری را بخاطر می آورم. ترومن یك ضیافت شام تدارك دیده بود. بعد از آنکه همهٔ ما از سرمیز بلندشدیم، او پشت میز پیانو نشست و قطعه ای را که ظاهراً بسیار با دقت تمرین کرده بود، نواخت. البته معروف بود که او پیانیست آماتور قابلی است. وقتی آن قطعه را نواخت، استالین او را ستود و با خنده گفت «آه، بله، موسیقی چیز خیلی خوبی است، خصوصیات حیوانی را از انسان بیرون می کند.»

اگر راستش را بخواهید، کاملاً مشخص نبود که استالین چه کسی را در ذهن داشت که خصوصیات حیوانی او بیرون آورده شده بود. با این حال، ترومن از این عبارت بسیار خرسند شد.

فقط آگاهی زیاد من از این کنفرانس به عنوان یك واقعهٔ تاریخی می تواند توضیحی برای این موضوع باشد که چرا من هنوز تصاویر زیادی از این کنفرانس در ذهن دارم. من بویژه، روز اول را خوب بخاطر دارم.

ترومن آنجا بود. او عصبی بود، اما تمام قدرت خویشتن داری خود را بکار گرفته بود تا آن را نشان ندهد. گاهی اوقات بنظر می رسید که قصد تبسم دارد، اما این برداشت غلطی بود. بنظر من این طور می آمد که رئیس جمهوری آمریکا به نحوی در خود فرو رفته است، بدون تردید این حقیقت که او هیچ تجربه ای در زمینه جلساتی در این سطح بالا نداشت و قبلاً با استالین ملاقات نکرده بود، تا اندازه ای در بروز این حالت در او مؤثر بود. اما اگر حق را در مورد او بگوییم، باید گفت که هیچگاه گستاخ و بی ادب نبود. اینکه تمام بیانات مهم او از قبل تهیه شده بودند و او فقط باید از روی آنها می خواند، تا اندازه ای برایش آرامش بخش بود. در مباحثات کنفرانس اظهارات فی البداههٔ او معمولاً مختصر بود. کارشناسان و مشاورین او نیز مرتباً با هم در حال شور و مشورت بودند و گاه به گاه یادداشتی به

دستش می‌دادند.

و اما در مورد چرچیل. این سیاستمدار کهنه‌کار، طبق قانون خود فقط بیانات کوتاه ایراد می‌کرد، اما دوست داشت کلمات را کش بدهد. کلماتی را که می‌خواست مورد تأکید قرار دهد، با خشونت تلفظ می‌کرد. او تقریباً هیچگاه از متن از قبل تهیه شده استفاده نمی‌کرد. گفته می‌شد که او دوست دارد سخنرانیهای خود را از صمیم قلب یاد بگیرد و به نظر من سخنران مجربی بود که می‌دانست چگونه فوت و فن خطابت را ارائه دهد.

مطالبی هم در مورد آتلی بگویم. پیش‌بینی هیأت ما درست بود که اگر جناح کارگر در انگلیس روی کار آید مانند ائتلاف دوره جنگ، همان سیاست سابق را دنبال خواهد کرد. در کنفرانس، «اتلی» بندرت سخن می‌گفت و هر زمان که هیأت سیاست داخلی را مورد بحث قرار می‌داد، او نیز سخنانی اظهار می‌کرد اما اکثراً مثل موش ساکت بود. احتمالاً رهبر مجرب حزب کارگر از اینکه چیزی بگوید که مطبوعات آنرا دستاویز قرار دهند و همچنین از اینکه حزب کارگر حمایت خود را از دست بدهد، بیم داشت.

استالین در طول کنفرانس خونسرد و استوار بنظر می‌رسید و این در مورد تمام اعضای هیأت شوروی صدق می‌کرد.

همچنین ضیافت‌های شامی که این سه رهبر یا برای کار کردن و یا برای استراحت در آنجا برگزار می‌کردند، جالب بود.

لازم نبود که انسان روان‌شناس باشد تا بفهمد که هر یك از این سه رهبر نقش خود را بخوبی می‌داند. درست است که آنها نمایندهٔ دوجهان متضاد سرمایه‌داری و سوسیالیسم بودند، اما هر سه نفر می‌دانستند که باید به تفاهمی دست یابند.

وقتی روزولت حرف می‌زد، همه با دقت گوش می‌دادند. ما پیچ و تاب‌های نظرات او و لطیفه‌ها و داوری‌های تندش را مورد مطالعه قرار می‌دادیم. آنچه که او می‌گفت، برای آیندهٔ جهان مهم بود و ما این موضوع را می‌دانستیم.

وقتی چرچیل حرف می‌زد، می‌دانست که چگونه چشمك بزند و لطیفه بگوید. او ایده های خود را خوب بیان می کرد و انسان احساس می کرد که نه تنها با سیاست بلکه با تاریخ نیز آشنایی کامل دارد. گذشته از هر چیز، او در آغاز قرن، در «جنگ بوئر» شرکت کرده بود.

سپس استالین آرام و تقریباً به طور غیر جدی شروع به حرف زدن می کرد. او طوری سخن می گفت که گویا فقط دو رهبر دیگر در اتاق بودند. استالین هیچگونه خویشتن داری از خود نشان نمی‌داد و سعی نداشت بر دیگران تأثیر بگذارد. اما هر کلمه را طوری ادا می کرد که بنظر می رسید مخصوص آن کنفرانس و درست برای آن لحظه از قبل تهیه شده است.

مسألهٔ جالب توجه این بود که وقتی استالین حرف می‌زد ـ حتی وقتی موضوع در شمار موضوعات مهم سیاست جهانی نبود ـ روزولت اغلب سعی می کرد نظر خود را در مورد آنچه که گفته می شد یا با اشاره سر و یا با حالت صورت نشان دهد.

حتی در آن موقع نیز کم دقت ترین افراد ما متوجه می شدند که دو رهبر دیگر چقدر اعتبار و احترام برای استالین قائل بودند. در درجه اول، این امر به دلیل شاهکارهای بی‌مانند مردم شوروی در جنگ بود. وحدت و یکپارچگی مردم شوروی تأثیر زیادی روی دیگران داشت. طبقهٔ کارگر، روستاییان و روشنفکران جامعه در یك قیام یکپارچه برای دفاع از کشور خود در برابر یك دشمن مقتدر ایستاده بودند.

فصل هشتم

تشکیل سازمان ملل متحد

متفقین حتی در طول جنگ نیز پی برده بودند که تشکیل نوعی مجمع ملل متحد امری ضروری است. وظیفهٔ این سازمان عبارت از حفظ صلح به شکلی مؤثرتر از «جامعه ملل» بود. بعد از مبادله نظرهای مقدماتی در مورد تشکیل چنین نهادی، قدرتهای عضو گروه متفقین بزودی مذاکرات مشروحی را دربارهٔ ماهیت این سازمان، ساختار قوانین و تعهدات آن آغاز کردند. کار اساسی بر روی منشور سازمان ملل در کنفرانس «دامبرتون اوکس» در ۲۱ اوت تا ۷ اکتبر ۱۹۴۴ انجام گرفت. من نمایندهٔ شوروی بودم و موضعگیری ما کاملاً روشن بود. ما مصمم بودیم چنین سازمانی را بوجود آوریم و اصرار داشتیم که کار این سازمان حتماً باید مؤثرتر از قبلی باشد. سه هیأت در یك خانه (در یك محیط گرم و دوستانه) در «دامبرتون اوکس» که در حومهٔ واشنگتن قرار دارد، ملاقات کردند. سفرای شوروی و انگلیس در واشنگتن، نمایندگی کشور متبوع خود را داشتند و «استتینیوس» معاون وزیر خارجه نیز نمایندهٔ آمریکا بود.

کار ما در آنجا بسیار زیاد بود. جلسات مقدماتی، جلسه گروه‌های کاری، جلسات رؤسای هیأتهای اعزامی و بسیاری جلسات دیگر تشکیل شدند. همه

شرکت کنندگان می‌دانستند باید به توافق برسند و تمام مسائل جز مهمترین مسائل یکی یکی حل شدند.

در کنفرانس «دامبرتون اوکس» در مورد ۹۰ درصد از مسائل مربوط به تشکیل سازمان ملل توافق حاصل شد و مسأله اصلی که حل نشده باقی ماند، چگونگی تقسیم قدرت بین شورای امنیت و مجمع عمومی بود. این بحث نمایانگر موضعگیری متفاوت شرکت کنندگان پیرامون مسألهٔ ضرورت اتفاق نظر میان پنج عضو دائمی شورای امنیت ـ نهادی که مسئولیت اصلی حفظ صلح را برعهده داشت ـ بود. موضعگیری آمریکا این بود که اگر یکی از اعضای شورای امنیت با چهار عضو دیگر موافق نباشد، در آن صورت رأی آن عضو نباید در تصمیم گیری شورا حساب شود. انگلیس نیز همین موضعگیری را داشت.

موضعگیری آمریکا این خطر جدی را در برداشت که ممکن است قدرتهای بزرگ با یکدیگر درگیر شوند و بنابراین اصل همکاری که بدون آن سازمان ملل نمی‌توانست کاری انجام دهد، از بین برود. موضعگیری آمریکا در واقع به سازمان ملل امکان می‌داد به ابزاری برای تحمیل خواست یك گروه از کشورها به دیگری و بالاتر از همه به شوروی، به عنوان تنها عضو سوسیالیست شورا، تبدیل شود. بنابراین، کشورهایی که در شورای امنیت اکثریت را تشکیل می‌دادند، ممکن بود وسوسه شده و به جای تلاش برای یافتن راه‌حلهای قابل قبول دو طرف، در صدد بکارگیری زور برآیند.

شوروی در مخالفت با آمریکا استدلال می‌کرد که باید هر سه قدرت پیروز در جنگ به اتفاق آراء با تمام تصمیمات موافقت کنند و چین و فرانسه نیز با رضایت مشترك، باید از همین حقوق برخوردار باشند.

به عبارت دیگر، اصل توافق نظر کامل پنج عضو دائم شورای امنیت باید اساس عملیات مؤثر شورا را تشکیل دهد و اگر این توافق نظر حاصل نشد، از حق وتو استفاده شود.

روزولت اهمیت این مسأله حل نشده را درك کرد و مرا برای مذاکره با او

پیرامون این موضوع به کاخ سفید دعوت نمود. او با تأکید بر اهمیت شورای امنیت، سرصحبت را باز کرد و بعد موضعگیری آمریکا را که افراد او در «دامبرتون اوکس» از آن دفاع کرده بودند، تشریح کرد. اما به نظر من او روی این مسأله تأکید ویژه ای نداشت، بلکه در پی یافتن راهی برای رفع مشکلات بود.

من موضعگیری شوروی را توضیح دادم، و گفتم: «درست همان طور که سربازان ما در «استالینگراد» می دانستند که نمی توانند از ولگا بیشتر عقب نشینی کنند، ما هم جایی برای عقب نشینی نداریم.

از این ملاقات نتیجه ای حاصل نشد، اما نگرانی آشکار رئیس جمهوری آمریکا جهت یافتن وسیله ای برای آشتی، مرا امیدوار کرد که جستجوی ما برای نیل به توافق به نتیجه می‌رسد. و هر چند در «دامبرتون اوکس» در مورد «وتو» توافقی حاصل نشد، اما هنوز احساس اطمینان می کردیم که آمریکا و انگلیس موضعگیری خود را تغییر می‌دهند، زیرا آنها بوضوح می‌دانستند که بدون آن، سازمان ملل وجود خارجی نخواهد داشت.

و همین طور هم شد، مسألهٔ «وتو» با پیشنهاد روزولت در کنفرانس یالتا حل شد. پیشنهاد روزولت در اصل مطابق با موضعگیری شوروی بود که از آغاز برای قبولاندن آن بحث کرده بود. او گفت: «تصمیمات شورای امنیت به جز موضوعات اجرایی، باید مورد توافق همهٔ اعضای دائمی باشد.»

بسیاری در غرب نفهمیده اند که چرا روزولت تسلیم نظر شوروی شد، به همین دلیل او را مورد انتقاد قرار داده اند. اما در واقع او خدمت بزرگی به جهان کرد و گامی که او برداشت، توضیحی خیلی ساده دارد. او که از دیگران در لندن و واشنگتن واقع گراتر بود، پی برد که شوروی نمی‌تواند اصل اتفاق نظر را کنار بگذارد.

وقتی در یالتا در مورد حق وتو توافق حاصل شد، این مسأله پیش آمد که چگونه مسأله ای که به شورای امنیت ارائه می شود، به عنوان یك مسألهٔ مهم یا فقط

یك مسألهٔ اجرایی مشخص گردد. هر چند در یالتا پیرامون این مسأله مشخصاً بحث شده بود، اما این حقیقت که در آنجا به یك تفاهم کلی دست یافته بودیم، امکان داد که در سانفرانسیسکو (۲۵ آوریل تا ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵) در مورد اعلامیهٔ مشترك شوروی، آمریکا، انگلیس، فرانسه و چین توافق حاصل شود. در این اعلامیه آمده بود، اگر این قدرتها پیرامون اینکه مسألهٔ اجرایی بشمار می‌رود توافق نظر داشته باشند، در آن صورت آن مسأله یك مسألهٔ اجرایی خواهد بود.

در سانفرانسیسکو برای نخستین بار نمایندگان کشورهای مختلف در زیر یك سقف گرد هم آمدند تا سدی قابل اطمینان علیه جنگهای آتی بسازند. اما این سد باید چگونه می‌بود، چه معیاری برای اندازه‌گیری قابل اطمینان بودن آن وجود داشت. ما باید اساس و پی این سد را با چه می‌ساختیم؟

فرستادگان آن دسته از کشورهای اروپایی که طعم شعله‌های سوزان جنگ را چشیده بودند، اکنون مسئولیت سنگینی برعهده داشتند. البته ما در هیأت شوروی متوجه شدیم که واکنشهای کاملاً مختلفی نسبت به پیشنهادهای ما در کنفرانس نشان داده می‌شد. کشورهایی نظیر لهستان، چکسلواکی و یوگسلاوی در مورد مهمترین مسأله نظری نزدیك به ما داشتند، موقعیت پیچیده ای که هنوز در این کشورها وجود داشت گاهی اوقات رخ می‌نمود. از طرف دیگر، نمایندگان استرالیا، نیوزیلند، اتحادیه آفریقای جنوبی، و تعدادی از کشورهای آمریکای لاتین یعنی تمام کشورهایی که در معرض مستقیم شعله‌های جنگ قرار نگرفته بودند، با تفاهم کمتری موضعگیری‌های شوروی را مورد بررسی قرار می‌دادند. در میان برخی کشورهای آسیا و شمال آفریقا نیز نوعی احتیاط دیده می‌شد.

سیاست آنها مانند سیاست هم‌پیمانان ما در دورهٔ جنگ ظاهراً دو وجه داشت. یك وجه آن موضعگیری شوروی را به رسمیت می‌شناخت و وجه دیگر در خدمت منافع محدود خود آنها بود. حتی با این وصف نیز جو مذاکرات سانفرانسیسکو بسیار شبیه به مباحثات همراه با عیب‌جویی‌های مختلف در جلسات بین‌المللی امروزه بود. در آن روزها لغات جهان سرمایه‌داری با عبارات

گوهرباری نظیر «عمل کردن از موضع قدرت»، «جنگ صلیبی علیه کمونیسم»، «شوروی امپراطوری شیطان است» و غیره آذین بندی نشده بود.

در جلسات محدودی که پنج قدرت بزرگ قبل از آغاز جلسه سانفرانسیسکو داشتند، در مورد یك بررسی مقدماتی تمامی مسائل مهم توافق حاصل شد. این کار براحتی انجام شد، زیرا هر پنج شرکت کننده می‌دانستند که بدون آن به هیچ نتیجه ای نمی رسند و علاوه بر این، می‌دانستند که توافق آمریکا و شوروی برای همه کشورهای دیگر اهمیتی قاطع داشت.

در سانفرانسیسکو نیز «ادوارد استتینیوس» مجدداً نمایندهٔ آمریکا بود. او در آن زمان وزیرخارجه شده بود. بعد از مدت کوتاهی که مولوتوف به مسکو عزیمت کرد، من سرپرست هیأت شوروی شدم. ریاست هیأتهای انگلیس، فرانسه، و چین را به ترتیب «آنتونی دان»، «جرج بیدالت» و «اس ـ وی. سونگ» برعهده داشتند. بعداً «لردهالیفاکس» سفیر انگلیس در واشنگتن (به همراهی الکساندر کادوگان، از مقامهای بلندپایهٔ وزارت خارجه انگلیس که ظاهراً هم سطح او بود)، «جوزف پل بونکور» و دیپلمات ناسیونالیست معروف چینی در آن زمان به نام «وی کیوئین» که به «ولینگتون کو» مشهور بود، ریاست هیأت‌های کشورهای متبوع خود را برعهده داشتند.

همان طور که بعداً روشن شد، در طول جلسه مقدماتی کنفرانس، هیأتهای آمریکا و شوروی محرك اصلی مطرح شدن مسائل، فائق آمدن بر اختلافات و یافتن راه حلهای مقبول بودند. موقعیت متزلزل «چیانگ کای.چك» روی حیات چینی‌ها اثر گذاشت. حتی «ولینگتون کو» که سیاستمداری کهنه‌کار بود، پریشان‌خاطر بنظر می‌رسید. او اکثراً ساکت بود و حتی نمایندهٔ آمریکا نیز که اهمیت و احترام زیادی برای «کو» قائل بود، نمی توانست این افسردگی آشکار را در او برطرف کند.

جلسات کمیتهٔ راهنما که در سانفرانسیسکو تشکیل شده بود و شامل رؤسای هیأتهای اعزامی پنج قدرت بزرگ بود، چندان تفاوتی با جلسات مقدماتی

نداشتند. معهذا، حضور رؤسای هیأتها باعث می‌شد که إنسان خط سیاسی آنها پیرامون مسائل مورد بحث را بهتر بفهمد. همچنین توضیح خواستن از آنها در این جلسات محدود آسانتر بود، چون مستقیماً با افرادی سروکار داشتید که بیشترین قدرت را دارا بودند.

نمایندگان شوروی در سراسر کنفرانس احساس می‌کردند که هیأتهای غربی از جهان دیگری می‌آیند و به زبان دیگری فکر می‌کنند. علاوه بر این، گستاخ‌ترین مخالفین ما اغلب از قدرتهای بزرگ نبودند، بلکه در شمار وابستگان به آنها بودند. این امر بویژه در سرزمینهای متعلق به انگلیس که هنوز هویت سیاسی خاص خود را نداشتند، قابل توجه بود. «هربرت‌اوات» از استرالیا، «پیتر فریزر» از نیوزیلند و «مکنزی کینگ» از کانادا همه سعی کردند حق وتو را در سیلی از کلمات غرق کنند و با این کار خود را احمق نمایاندند. واضح بود که انگلیسی‌ها هر زمان که مخالفت با اصل توافق‌نظر شورای امنیت را برای خودشان بد می‌دیدند، از این شرکای وفادار استفاده می‌کردند و آنها را جلو می‌فرستادند.

بجز این جلسات عمومی، جلساتی نیز با شرکت نمایندگان سه قدرت آمریکا، شوروی و انگلیس تشکیل می‌شد و گاهی نیز فقط آمریکا و شوروی تشکیل جلسه می‌دادند که در این جلسات معمولاً به تفاهم بیشتری می‌رسیدند.

یکی از این جلسات که من و «استتینیوس» به عنوان نمایندگان شوروی و آمریکا در آن ملاقات کردیم، زمانی تشکیل شد که بحث در مورد حق وتو برای پنج کشور قدرتمند مجمع عمومی و سرنوشت سرزمینهای استعماری در جهان بود. همه می‌دانستند که تمامی تصمیماتی که برای گنجانده شدن در منشور سازمان ملل اتخاذ می‌شود باید کاملاً درست باشد، زیرا یك منشور متزلزل فاقد تأثیر خواهد بود و اصلاح آن در واقع ناممکن است.

من و «استتینیوس» تنها ملاقات کردیم. دوست قدیمی ما یعنی حق وتو، خیلی صریح مطرح شد. ممکن است این‌طور تصور شود که این مسأله در

کنفرانس یالتا حل شده بود، اما اکنون رئیس جدیدی یعنی ترومن، در کاخ سفید بود که بسیاری از آن مسائلی را که روزولت در یالتا پذیرفته بود، قبول نداشت. در واقع دولت تصمیم نگرفته بود که اصل اتفاق‌نظر را به گور بسپارد و به بهایی که این عمل دربرداشت، اهمیت ندهد اما ترومن مصمم بود که هر زمان که ممکن شد تفاهمی را که حاصل شده بود برهم زند.

من توجه «استتینیوس» را به این حقیقت جلب کردم که «نمی‌توان از موافقتنامه‌های یالتا سرباز زد. شوروی معتقد است که بدون اتخاذ تصمیمی در مورد حق وتو در چارچوب پیمان یالتا، تشکیل سازمان بین‌المللی پیشنهاد شده، واقعاً ناممکن خواهد بود. بنابراین امیدواریم که هیأت آمریکایی نه فقط به طور رسمی بلکه کاملاً مؤثر از اصل اتفاق‌نظر اعضای دایمی شورای امنیت دفاع کند.»

«استتینیوس» با دقت گوش کرد و پاسخ داد «من تصدیق می کنم که به خطر انداختن تفاهمات یالتا، قمار بزرگی است و وعده می‌دهم که هیچیك از نمایندگان آمریکا اجازه ندهند ابهامی در مورد این مسأله پیش آید.

من احساس کردم که استتینیوس خود باید افکارش را مرتب و منظم کند. وزیر خارجهٔ آمریکا در ذهن خود هنوز از خط روزولت حمایت می کرد، اما این به معنای آن نبود که او دارای اعتبار و اختیار است تا از افرادی که در دولت ترومن بودند و با او مخالفت می کردند، سرپیچی کند.

با این حال، باید اضافه کنم که در بخش بعدی کنفرانس «استتینیوس» کمترین تلاشی برای جلوگیری از شکست کنفرانس نکرد. در مورد اینکه چه مسائلی باید به شورای امنیت داده شود و چه مسائلی به مجمع عمومی ارجاع شوند، یعنی در مورد چه مسائلی حق وتو قابل اجراست، می‌بایست تصمیمی گرفته می شد.

شوروی استدلال می کرد که تمامی مسائل مربوط به جنگ و صلح باید به شورای امنیت بروند. واشنگتن و لندن ـ با حمایت نمایندگان بسیاری از

کشورهای کوچکتر ـ خواستار نوعی تقسیم‌بندی قدرت بودند. منظور آنها این بود که به مجمع عمومی حقوق بیشتر و به شورای امنیت حقوق کمتری بدهد. این تلاش آمریکا برای انتقال بسیاری از قدرتهای شورای امنیت به مجمع عمومی براساس اطمینان آن از بدست آوردن اکثریت آراء در مجمع و در نتیجه، به تصویب رساندن قطعنامه‌های دلخواه خود بود. نتیجه روشن این خواسته این بود که موازنه مسئولیت برای حفظ صلح از شورای امنیت به مجمع عمومی انتقال پیدا می‌کرد و بنابراین خطی که این دونهادرا از یکدیگر جدا می‌ساخت به یك مسألهٔ عمده مبدل می‌گردید.

سپس این حقیقت روشن شد که ترومن رهنمودهایی صادر کرده که موافقتنامه‌های یالتا را زیر پا می‌گذارد و موضعگیری آمریکا و انگلیس در مورد تقسیم قدرت با موضعگیری شوروی به هیچوجه سازشی نخواهد داشت، مگر آنکه یکی از طرفین تسلیم شود.

اکنون سیل قطعنامه‌ها پیشنهاد می‌شد که به مجمع عمومی حق می‌داد تقریباً تمام مسائلی را که به مجازات علیه کشورها مربوط نمی‌شدند، بررسی کند. اما «استتینیوس» به طور اساسی با موضعگیری شوروی مبنی بر اینکه باید تقسیم قدرت مناسب انجام شود، موافق بود. بعد از انجام گرفتن مذاکرات خشنی، یك موافقتنامهٔ احتمالی پدیدار گردید: طبق این توافق مجمع عمومی می‌تواند هر مسأله‌ای را که توسط کشوری یا گروهی از کشورها مطرح شود مورد بحث قرار دهد، اما فقط می‌تواند یك نظر مشورتی بدهد و این وظیفه شورای امنیت است که تصمیمات لازم را اتخاذ نماید.»

هیأت شوروی سپس اعلام کرد: «کشورها با آن منشوری در سازمان ملل که تخم درگیری نظامی جدیدی را بکارد موافقت نخواهد کرد.»

سپس مخالفین وتو عقب نشستند.

همه نفس راحتی کشیدند. لطیفه‌های بیشتری تعریف شد. در طول چند روز جو حاکم بر مذاکرات تغییر کرده بود. مادهٔ ۱۰ فصل چهارم منشور سازمان ملل

ظاهر گردید که قدرت مجمع عمومی را درچارچوب یالتا محدود می کند و حق وتو نیز از این جمله بود.

مذاکرات سانفرانسیسکو پیچ تند دیگری را نیز پشت سر گذاشت و آن زمانی بود که مسألهٔ سرزمینهایی که جامعهٔ ملل بعد از جنگ اول جهانی کنترل آنها را به کشورهای بخصوصی واگذار کرده بود، مطرح شد. در سایهٔ ظهور جنبشهای آزادیبخش ملی در کشورهای مستقل و مستعمرات در دوران جنگ راه‌حلی فوری برای این مسأله مورد نیاز بود.

شوروی از طرح اعطای استقلال به این کشورها حمایت می کرد، اما بسیاری از قدرتهای غربی بویژه انگلیس طبیعتاً از حکومت استعماری دفاع می کردند. آمریکا موضعگیری عجیبی داشت. واشنگتن امپراتوریهای استعماری را به عنوان پدیده ای مربوط به دوران گذشته در نظر می گرفت و ابایی نداشت که بگوید، اگر این امپراتوریها تجزیه شوند، ناراحت نخواهد شد. بنابراین، نمایندگان آمریکا که یك چشم خود را به شوروی دوخته بودند، اعلام کردند، قدرتهای استعماری از نظر اقتصادی از املاك خود بهره کافی برده اند و برای آنها بس است. در هر صورت، زمان آن فرا رسیده بود که اربابهای قدیمی کنار روند. «استتینیوس» به طنز گفت: «قدرتهای استعماری باید پی ببرند که زمانه عوض شده و آنها باید با مستعمرات خود خداحافظی کنند.»

در عین حال آمریکا در حال طرح‌ریزی برنامه‌هایی برای تصرف کشورهای تحت‌الحمایه‌ای نظیر «جزایر ماریانا» «جزایر کارولین» و «جزایر مارشال» در «میکرونزی» بود که این طرحها به شکل مناسبی پیاده شدند و بنابراین، منشور سازمان ملل با یك غارت امپریالیستی وقیح نقض گردید.

در همین حال شوروی استدلال می کرد که باید استقلال این مردم تسهیل شود و سعی کرد نه فقط «خودمختاری» که پیشنهاد آمریکا بود، بلکه «استقلال» آنها در منشور سازمان ملل ذکر شود.

همچنین مباحثات تندی بر سر مسأله‌ای انجام شد که در کنفرانس یالتا و «دامبرتون اوکس» هرگز طرح نشده بود. مسأله این بود که آیا اگر کشوری بنا به دلایلی نخواست در سازمان ملل باقی بماند، آیا مجاز است آن را ترك کند؟ به نظر مسألهٔ ساده‌ای می‌آمد، اما در واقع خیلی پیچیده بود، زیرا هرگونه از دست دادن این حق بر مسألهٔ حاکمیت کشورها تأثیر می‌گذاشت. از طرف دیگر، نباید هیچ کشوری سازمانی را که مخصوص حفظ صلح است، ترك کند. اما ممکن است یك کشور فکر کند که این سازمان کار خود را خوب انجام نمی‌دهد. دیگر آنکهٔ ممکن است کشوری بخواهد سازمان ملل را ترك کند و یك موضع بیطرفانه اختیار نماید. آیا باید آن را از این حق محروم کنیم؟

آمریکا و انگلیس و فرانسه تظاهر به نگرانی زیاد کردند و گفتند، نباید به اعضای سازمان ملل اجازه خروج داد و آن را تضعیف کرد. اما چنین حمله‌ای به اصل حاکمیت ملی، اصلی که در روابط بین‌المللی مقدس است، مداخله یك کشور در امور داخلی کشور دیگر را امکان‌پذیر می‌سازد و علاوه بر این، به سازمان ملل اجازه می‌دهد در امور داخلی کشورهای عضو مداخله نماید.

من قطعنامه‌ای را در مخالفت با این امر ارائه دادم و اکثریت هیأتهای اعزامی موضع ما را اتخاذ کردند.

در طول کنفرانس اغلب من و استتینیوس ملاقات می‌کردیم. بعد از مرگ روزولت، اکثر دستیاران نزدیك او یا به میل خود و یا به این دلیل که شخص دیگری به جای آنها انتخاب شده بود، ترك خدمت کردند. اما «استتینیوس» موفق شد مدتی دوام بیاورد، دوام آوردن او تا اندازه‌ای به دلیل این حقیقت بود که او نمایندهٔ شرکت بزرگی بود. استتینیوس قبل از جنگ رئیس هیأت مدیره «شرکت فولاد» بود که شرکتی بود که هر رئیس جمهور و هر دولتی باید آن را بحساب می‌آورد. اما سه ماه بعد از مرگ روزولت «استتینیوس» کنار رفت و «جیمز بایرنس» که بیشتر به مذاق ترومن سازگار بود، جانشین او شد.

من تصویر بسیار روشنی از «استتینیوس» که موهایی به رنگ برف، سفید و درخشان داشت در حالی که بر سر میز کنفرانس نشسته بود، در ذهن دارم. او شمرده حرف می‌زد، همیشه با هر یك از سران هیأتها حرفی برای گفتن می‌یافت، هیچگاه صدای خود را بلند نمی‌کرد و هر حرفی که می‌زد و هرچه که می‌گفت همیشه یکی بود: این سیاه است و آن سفید است. او سعی می‌کرد زیاد به عمق مسائل نرود. فکر می‌کنم از نظر او بحث در مورد مسائل سیاسی مهم فقط یك وظیفه دردناك بود. دارا بودن آن مقام مهم در شرکت فولاد باید اثر خود را روی او گذاشته باشد. هر چند او متعلق به نظام اجتماعی متفاوتی بود، اما باید بگویم که به‌نظر من «استتینیوس» از آن نوع دیپلمات‌هایی بود که من می‌توانستم با آنها حرف بزنم و به تفاهم برسم.

باید تذکر دهم که استتینیوس در ملاقاتهایی که با ما داشت، هیچگاه برای امتیازات شرکتهای خصوصی، دموکراسی آمریکایی یا روش زندگی آمریکایی بحث نمی‌کرد، در صورتی که فرصتهای زیادی برای این کار داشت.

یکی از این فرصت‌ها زمانی بود که او از من و همسرم و پسرمان آناتولی دعوت کرد تا به اتفاق او و همسرش با قایق تفریحی آنها اطراف جزیرهٔ مانهاتان گردش کنیم. هوای خوبی بود و قرار بود پلها و آثار تاریخی و غیره به ما نشان داده شود.

همان‌طور که قایق به جلو می‌رفت او ناگهان گفت: «نگاه کنید! آنجا وال‌استریت است.»

هیچ توضیحی لازم نبود، اما من برای بار نخست از ظاهر ملایم این محل که مقر سرمایه‌داری است حیرت‌زده شدم. یك انتهای خیابان به اقیانوس می‌رسد که به همین دلیل است که از قایق بهتر دیده می‌شود و انتهای دیگر آن[۱] به یك گورستان می‌انجامد.

استتینیوس یك سال بعد از ترك پست وزارت خارجه، نمایندهٔ آمریکا در سازمان ملل بود و هیچ مقام دیگری نداشت. او در سال ۱۹۵۰ کتاب خود به نام

«روزولت و روس ها، کنفرانس یالتا» را منتشر کرد که در آن نظرات خود دربارهٔ روابط آمریکا و شوروی را ارائه نمود.

سناتور «آرتور وندنبرگ» که به‌عنوان رهبر جناح مخالف یعنی جمهوریخواهان در سنای آمریکا چهره ای بانفوذ بود، در هیأت اعزامی آمریکا به کنفرانس نیز نفوذ قابل ملاحظه ای داشت. با این حال او در جلسات عمومی یا جلسات محدود کنفرانس ترجیح می داد ساکت بنشیند، اما در مباحثات داخلی آن به بهترین وجه عمل می کرد.

او قبل از جنگ با به رسمیت شناخته شدن دیپلماتیك شوروی مخالف بود و این نظریه را داشت که هیتلر برای قدرتهای غربی خطری ندارد. کمی بعد از آغاز جنگ نیز اظهار داشت که «این جنگ ربطی به آمریکا ندارد» و در فوریه ۱۹۴۱ با موافقت نامهٔ «لند ـ لیز» مخالفت کرد. او در سراسر جنگ با سیاستهای روزولت مخالفت کرده بود و آشکارا ایدهٔ تشکیل یك جبههٔ دوم در اروپا را مورد حمله قرار داده و خواستار تمرکز سربازان آمریکایی در حوزهٔ اقیانوس آرام بود. معهذا، روزولت با توجه به نفوذ وندنبرگ در حزب جمهوریخواه، از او دعوت کرد تا به هیأت اعزامی آمریکا به سانفرانسیسکو بپیوندد. او در پایان کنفرانس با توجه به آراء عمومی در آمریکا، در یك سخنرانی از تصویب شدن منشور سازمان ملل حمایت کرد.

بعد از کنار رفتن «استتینیوس» به دنبال مرگ روزولت، نفوذ وندنبرگ در سیاست خارجی فزونی یافت. او در واقع به دست راست «جیمز بایرنس» وزیر خارجه مبدل گردید و به عنوان مخالف هرگونه همکاری بعد از جنگ میان شرق و غرب، معروف شد.

بعد از آنکه «آنتونی ایدن» سانفرانسیسکو را ترك کرد «لردهالیفاکس» سرپرست هیأت انگلیسی شد. دیگر هیأتها به او لقب «برج ساعت» داده بودند و من امروز تصویر بسیار زنده ای از او در ذهنم دارم. گویی او را تازه ملاقات

کرده ام.

او که از سال ۱۹۱۰ عضو پارلمان بود، چند بار نیز به مقام وزارت رسیده و در سال ۱۹۲۶ همچنین به فرمانداری هند منصوب شده بود. او قبل از جنگ روی سیاست خارجی انگلیس نفوذ قابل ملاحظه ای داشت و از جمله افرادی بود که خواستار کنار آمدن با آلمان علیه شوروی بودند. او در دولت «چمبرلین» که در مورد «موافقت نامهٔ مونیخ» مذاکره کرد وزیر خارجه بود و این پست را در دولت ائتلافی چرچیل نیز که بعد از آغاز شدن جنگ روی کارآمد، حفظ کرد.

هالیفاکس در کتاب خاطرات خود بعد از جنگ در سال ۱۹۵۷ سعی کرده از مسئولیت سیاست عدم خشونت شانه خالی کند و گناه را به گردن دیگر سیاستمداران انگلیسی و اروپایی بیندازد و مدعی است، آنها اجازه دادند وقایع آلمان از کنترل خارج شود. او موافقت نامهٔ مونیخ را یك «جریان وحشتناك و تأثرانگیز اما بهتر از دو جنگ اهریمنی» می خواند. حتی بعد از آنکه اروپا به دست فاشیسم افتاد، هالیفاکس معتقد بود که سازماندهی مقاومت محکمی علیه هیتلر، عمل شرارت انگیزتری خواهد بود. او تا زمان مرگ خود نیز هیچگاه تلاشهای شوروی برای فرو نشاندن جنگ را تصدیق نکرد.

من در واشنگتن با هالیفاکس ملاقات کردم. او در سال ۱۹۴۰ سفیر انگلیس شده بود. وی که یك اریستوکرات خالص بود، میل داشت در معیت افرادی باشد که از مقتدران این جهان بشمار می آورد و خود را نیز کاملاً از آن جمله می دانست. او با من در مورد موقعیت جبهه ها حرف می زد و از اینکه شایعات بی اساسی را که در مراکز قدرت شنیده بود بازگو نماید، لذت می برد. آمریکایی ها قبلاً بدون آنکه قصد چاپلوسی داشته باشند، او را معادل وزیر خارجه ارزیابی کرده بودند و او مایل بود این عمل آنها را جبران کند. یك بار در حضور نماینده های آمریکا نظریه هایی را که در میان طبقه بالای جامعه لندن شنیده بود، فاش کرد.

یادآوری نظرات هالیفاکس در مورد آلمان قبل از جنگ برای او غیرقابل تحمل بود و رسم بر این بود که در حضور او از این موضوع ذکری به میان نیاید.

من نیز حداکثر تلاش خود را می‌کردم که او را ناراحت نکنم.

بیاد نمی‌آورم که آسان با او کنار آمده باشم. با وجود این، حرف زدن با او جالب بود. او شایعات مربوط به جنگ، رئیس جمهوری‌ها، جلسات بین المللی، دسیسه‌های نازی‌ها با جناحهای بیطرف، و زمزمه‌های دیپلماتهای خارجی را جمع‌آوری می‌کرد. وقتی هالیفاکس علاقمند بود که چیزی را بدقت گوش کند، گردن خود را که به نحوی غیرعادی دراز بود، بیشتر می‌کشید. اما تلاش برای حرف زدن با او پیرامون موضوعاتی چون اقتصاد، بیکاری، سودهای انحصاری یا اتحادیه‌های کارگری، فایده‌ای نداشت. وی در دیدگاههای خود بسیار محافظه‌کار بود.

ما هیچگاه در مورد سیستم سیاسی، چشم‌انداز جهان یا ایدئولوژی شوروی بحث نمی‌کردیم. او بارها نشان داد که به نظر خودش پیرامون این موضوعات بقدر کافی مهارت و تجربه ندارد. او فقط از یك چیز مطمئن بود و آن این بود که اوضاع در شوروی به گونه‌ای متفاوت است.

هالیفاکس مصمم بود که انگلیس باید دوام آورد و مکرراً نیز این موضوع را روشن کرد. می‌گفت: «انگلیس فقط در صورتی دوام می‌آورد که ماشین جنگی هیتلر خرد شود». او نقش شوروی در این مسأله را کاملاً درك می‌کرد.

در جلسات پنج قدرت بزرگ در سانفرانسیسکو کاملاً احساس می‌شد که هالیفاکس در بارهٔ موضوعات مورد بحث هیچگونه اطلاعات قابل لمسی ندارد و علاقهٔ زیادی نیز به آنها نداشت. بنظر می‌رسید او اغلب با یك نگاه خیرهٔ خالی و تقریباً با حواس پرتی جریانات کنفرانس را زیر نظر دارد. و وقتی احساس می‌کرد دوست دارد مطلبی را بیان کند، ابتدا با «کادوگان» آن را چك می‌کرد و بعد افکارش را به شکلی آن چنان پرآب و تاب بیان می‌کرد که فقط چند نفری منظور او را می‌فهمیدند.

در مورد برخی مسائل من مجبور بودم تعهداتی را که او در مکالمات قبلی قبول کرده بود یادآور شوم، اما او ظاهراً خیلی راحت آنها را رد می‌کرد. این حرف

به این معنی نیست که هالیفاکس آشکارا با ما دشمن بود، بلکه او و دیگر اعضای هیأت انگلیسی در سانفرانسیسکو هیچگاه این اطمینان را در ما ایجاد نکردند که به وعده‌های خود عمل می کنند.

او در اواسط سال ۱۹۴۶ که سمت سفیر انگلیس در واشنگتن را بر عهده داشت، بازنشسته شد و به انگلیس بازگشت و به فعالیتهای سیاسی خود خاتمه داد. کنفرانس سانفرانسیسکو آخرین جایی بود که او در جریان فعالیت در زمینه سیاست خارجی در آن ظاهر شد. هالیفاکس به دنبال یك دورهٔ تنهایی و وقت‌گذرانی در سال ۱۹۵۹ در سن هفتاد و هشت سالگی در گذشت.

خاطرات من از شخصیتهایی که در سانفرانسیسکو با آنها ملاقات کردم، بدون ذکر خلاصه‌ای از شخصیّت «جوزف پل بونکو» رئیس هیأت فرانسوی کامل نخواهد بود. او یك فرانسوی تمام عیار بود، قامت کوتاهی داشت و به شکلی بسیار عالی و دلپسند لباس می‌پوشید. موهایش کاملاً سفید بود و حالت ایستاده داشت و او مرتباً آنها را برس می‌زد. بنظر می‌رسید بونکو مستقیماً از یکی از رمانهای بالزاك بیرون آمده است.

نخستین ملاقات ما زمانی صورت گرفت که او تجربهٔ سیاسی قابل ملاحظه‌ای اندوخته بود و شغل مهمی داشت. او در سن ۲۵ سالگی به ریاست دفتر نخست‌وزیری رسیده بود و بعد از آن عضو مجلس نمایندگان و سپس در سن سی و هشت سالگی به نخست‌وزیری و سرپرستی وزارت خارجه رسیده بود. او در جلسات بین‌المللی زیادی شرکت داشت و تا سال ۱۹۷۲ کمی قبل از یکصدمین سال تولدش در گذشت.

هرچند او نسبت به اعضای هیأت آمریکایی و یا انگلیسی با ریزبینی بیشتری نکتهٔ اصلی هر مسأله‌ای را که آمریکا و شوروی را به دو قدرت تقسیم می کرد، بیان می نمود اما از آنها حمایت می کرد. با این حال، او مرد فروتنی بود و باید گفت «این فروتنی و ملایمت گاهی اوقات دریافتن راه‌حلها مؤثر بود.»

یك بار در ضیافت شامی از او پرسیدم «شما آیندهٔ فرانسه را در موقعیت

دشواری که حاکم است، چگونه مجسم می کنید؟»

پاسخ او به نحو غیر عادی جسورانه بود، گفت: «فرانسه باید به عنوان یك کشور مستقل روی دو پای خود بایستد. «دوگل» روح کشور را درك می کند و کشور از او پیروی خواهد کرد.»

در آن زمان روابط دوگل و روزولت تیره شده بود و ترومن هنوز دربارهٔ برخورد با ژنرال لجوجی که در صورتی که تشخیص می‌داد کاری در جهت منافع فرانسه نیست از نه گفتن به واشنگتن ترسی نداشت، تصمیم گیری نکرده بود.

از جمله سیاستمدارانیٔ که در کنفرانس سانفرانسیسکو حضور داشتند، «فیلد مارشال اسماتس» بود که ریاست هیأت اعزامی اتحادیهٔ آفریقای جنوبی را برعهده داشت. او چهره ای نسبتاً اصیل بود و نخستین بار بود که هیأت شوروی با چنین مردی ملاقات می کرد. او مانند جزئی از گذشته بود که به درون تاریخ پس رفته بود.

«ژان کریستن اسماتس» پسر یك زارع آفریکنر بود که در کمبریج تحصیلات عالی را با نمرات درخشانی طی کرده و در سن ۲۵ سالگی به آفریقای جنوبی بازگشته بود و وکیل «ترنسوال» شده بود. او که رهبر جنگ بوئر برای استقلال یافتن از حکومت استعماری انگلیس در سالهای ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۲ بود، برای منافع اکثریت سیاهپوست این کشور اهمیتی قائل نبود. او در سال ۱۹۰۵ برای مذاکره در مورد خودمختاری «بوئرها» به انگلیس فرستاده شد و در بازگشت از آنجا از همکاری با انگلیس دفاع کرد. او ریاست بسیاری از وزارتخانه ها را برعهده داشت و چند بار نیز نخست‌وزیر آفریقای جنوبی گردید. اسماتس در کنفرانس صلح پاریس بعد از جنگ جهانی اول ایدهٔ قیمومیت یك کشور بر کشور دیگر را از طریق جامعه ملل مطرح کرد و امپریالیست ها از آن برای پوشیده نگاه داشتن سلطهٔ خود بر سرزمینهایی که خود مختار نبودند، استفاده کردند. او در سال ۱۹۳۹ جانشین دولت سابق که هوادار آلمان بود گردید و به طور همزمان سمتهای نخست‌وزیری، سرپرستی وزارت خارجه، وزیر دفاع و فرماندهی

نیروهای مسلح را برعهده داشت. پادشاهی انگلیس در سال ۱۹۴۱ به او درجهٔ افتخاری فیلدمارشالی اعطا کرد.

از آنجا که او احتمالاً تنها رهبر قیام بوئر بود که هنوز حیات داشت، ما در سانفرانسیسکو او را «آخرین ماهیکن» می نامیدیم.

اسماتس در کنفرانس بندرت حرف می‌زد. احتمالاً احساس می کرد این نوع فعالیتها کار او نیست. و یك تفنگ بیشتر از این سخنرانی‌ها و اعلامیه‌ها برای او معنا داشت.

«اسماتس» دوست داشت در اتومبیل روباز در خیابانهای سانفرانسیسکو بگردد. وقتی مردم او را می‌شناختند خیلی تحت تأثیر قرار می‌گرفت و به نشانهٔ سپاسگزاری و خرسندی آشکار برای آنها دست تکان می‌داد.

او یك بار محرمانه به من گفت: «آقای گرومیکو، شما باید بدانید که در طول جنگ بوئر من خود چرچیل را به اسارت گرفتم.»

من پاسخ دادم: «این کار مانع آن نشد که شما بعداً اسیر سیاستهای او شوید.»

فیلدمارشال اعتراضی نکرد. فکر نمی‌کنم نکته‌ای را که در اظهارات من نهفته بود درك کرده باشد.

من «اسماتس» را در هتل سنت‌فرانسیس که محل اقامت هیأت شوروی بود ملاقات کرده بودم. چه چیزی او را به این کنفرانس کشانده بود؟

او توضیح داد که «این نوع کنفرانسهای بزرگ برای من پدیده‌ای جدید است. البته بیشتر جریانات جلسه‌های مقدماتی و کمیته‌ها کاملاً روشن است، اما چیزهایی هست که من نمی‌فهمم.» او اضافه کرد: «در مورد حق وتو هیأت ما رضایت دارد که همه کارها را به پنج ابرقدرت واگذار نماید.»

او ذکر نکرد که هیأت او از افرادی حمایت می کند که می‌خواهند قانون اتفاق نظر را از بین ببرند.

اسماتس ادامه داد: «اما این حقیقت که در پیش‌نویس منشور ذکری از خدا

به میان نیامده است، در هیأت همراه من و خودم نوعی احساس نگرانی بوجود می‌آورد.»

من از این فیلدمارشال که موهای خاکستری داشت پرسیدم: چه ضرورتی دارد؟

او بآرامی توضیح داد: «نگاه کن چه اتفاقی در شرف وقوع است. هر ماده ای در منشور که مورد بحث قرار می گیرد، در هیچ جای آن گفته نمی شود که خداوند در پشت آن قرار دارد. دولتها مثل مردم، باید از خدا بترسند و خواست خداوند راهنمای آنها باشند و این امر باید در منشور نیز دیده شود.» وی گفت به عقیده او جامعه ملل به این دلیل شکست خورده که دولتها به خواست خداوند توجهی نکردند.

من به او نگاه کردم و سعی کردم ببینم آیا واقعاً به آنچه که می گوید معتقد است یا خیر. از روی حالت متعالی چهره اش و شور و شوقی که در ایراد این سخنرانی طولانی داشت، معلوم بود که او به تك تك کلمات خود ایمان دارد. گفته های او دیوار مرموزی را نمایان می ساخت که بین اذهان و احساسات مردم مذهبی و افرادی که فقط جهان فیزیکی طبیعت و علوم را می بینند، وجود دارد.

او بعد از گفتن این کلمات منتظر پاسخ من ماند.

من با این جمله پاسخ خود را شروع کردم که: «سازمان ملل متحد از کشورهایی مختلفی تشکیل خواهد شد که ایدئولوژی‌ها و مذاهب مختلفی دارند که شامل مادیگرایی و دیالکتیك می شود.» مکث کردم، او بدقت گوش می‌داد، بنابراین ادامه دادم: «البته می‌دانید که مردم شوروی و نیز راهنمای آن یعنی حزب کمونیست تحت تعالیم علمی مارکسیسم ـ لنینیسم اداره می‌شوند. فلسفه ما هرگونه اعتقاد به یك نیروی ماوراء طبیعه را رد می کند. هرچند ما آزادی مذهب داریم، اما یك کشور ملحد هستیم. چگونه می توانیم در منشور سازمانی که اهداف آن کاملاً مربوط به این جهان هستند، از خدا حرف بزنیم؟ این منشور باید تمام کشورهای عضو را به سوی تضمین صلح بین ملل هدایت کند. همهٔ کشورها

صرفنظر از ساختار اجتماعی یا ایدئولوژی آنها، باید از این نقطه کار را شروع کنند.

نمی‌توانم بگویم که او چه فکری کرد. سرانجام گفت: «من با دیدگاه کلی شما موافق نیستم، اما استدلال شما به عنوان نماینده کشورتان کاملاً نامتناقض و منسجم است. ظاهراً خواسته‌های من در مورد این موضوع برآورده نخواهد شد.»

بدون تردید او بعد از صحبت کردن با برخی هیأت‌های غربی برای پی بردن به عقاید ما نزد من آمده بود، اما در کنفرانس این موضوع را مطرح نکرد و قدرتهای غربی نیز آن را به یك مسألهٔ جدی تبدیل نکردند، چون مسائل زمینی مهمی وجود داشتند که باید حل می‌شدند.

ما محترمانه با جناب فیلدمارشال خداحافظی کردیم.

در سانفرانسیسکو و بعداً در جلسهٔ اول از چهار جلسه مجمع عمومی و تعداد دیگری از جلسات بین المللی تا سال ۱۹۵۳ «دیمتری زاخاریوویچ مانویلسکی» که من عمیق‌ترین احترامات را برای او قائل بودم، ریاست هیأت اوکراین شوروی را برعهده داشت.

او از چهره‌های برجسته حزب در میان قدیمی مسلکان قبل از انقلاب بود و قبل از آنکه وزیر خارجه جمهوری اوکراین شود، در «کومینترن» کار کرده بود. او مرد فروتنی بود که اطلاعات وسیعش در مورد علوم سیاسی و اجتماعی وی را در میان دیپلماتهای شوروی سربلندتر کرده بود. او تحصیلاتش را در سوربن درسال ۱۹۱۱ تکمیل کرده بود و در تمام عمرش به علوم فکری همچنان علاقمند ماند.

ما نخستین بار در سانفرانسیسکو ملاقات کردیم و در آنجا در هستهٔ سه هیأت اعزامی (از شوروی، روسیه سفید و اوکراین) با هم کار می‌کردیم. او به کارهای مفصل و آمار و ارقام علاقه‌ای نداشت. قدرت او در تحلیل مسائل با یك دیدگاه وسیع بود و تجربهٔ طولانی او در این زمینه بکار می‌رفت. او همچنین بسیار شوخ طبع بود. «مانویلسکی» می‌توانست شرح‌های لفظی عالی در مورد شخصیت‌ها بدهد و در میان یك بحث سیاسی، ناگهان مطلبی سرگرم کننده و مربوط به

موضوعی را بخاطر می‌آورد که در یکی از کشورهای بسیاری که در آنها زندگی کرده بود، برایش اتفاق افتاده بود.

او یك بار برای من از بازدیدی که از موزهٔ معروف آثار مومی «گروین» در پاریس کرده بود، تعریف کرد، این آثار برای «مادام توساد» در لندن نیز که از شهرت مشابهی برخوردار است، مدل بوده اند. در آن موقع افراد زیادی در موزه نبودند و «مانویلسکی» تصمیم گرفت با دوزن بازدید کننده شوخی کند. او از آنها جلو افتاد و در میان ردیفی از آثار مومی ژست گرفت و در حالی که زنها نزدیك می شدند بی حرکت ایستاد.

آنها مستقیم پیش او رفتند و یکی از آنها گفت: «او واقعاً واقعی به نظر می‌رسد.»

«مانویلسکی» در اینجا سبیل خود را جمع می‌کند و موقرانه به او می گوید: «مادام منْ می‌خواهم زنده شوم.»

زنها جیغ می‌کشند و فرار می‌کنند. آنها وقتی تقریباً ده یارد از او دور می‌شوند، متوجه حقیقت می گردند.

او به من اطمینان داد که «بله آندری آندریوویچ این جریان واقعاً اتفاق افتاد.»

مقامهای آمریکایی برای هیأتهای خارجی شرایط کاری لازم را که در سطح قابل تحملی بود فراهم کردند، اما نه بیشتر از آن. آنها به پرسنل هیأتها در یافتن هتل کمك کردند، اما پرداخت مبلغ اجاره بهای محل بر عهدهٔ خود پرسنل بود که البته مبلغ زیادی هم بود.

آمریکا به عنوان کشور میزبان باید برای بوجود آوردن جو خوشایندی برای نخستین کنفرانس بزرگ بین المللی بعد از جنگ، تشریفات رسمی برپا می کرد. اما در عوض ترومن رئیس جمهوری آمریکا، این احترام را برای کنفرانس قائل نشد که در مراسم افتتاحیه آن حضور یابد. و دولت آمریکا خود را به نمایندگی در

سطح فرماندار «وارن» و شهردار شهر محدود کرد. در واقع در پیام خوشامدگویی رئیس جمهوری آمده بود: «هیچگاه در تاریخ، کنفرانسی مهمتر و یا ضروری‌تر از کنفرانسی که ما امروز در سانفرانسیسکو آن را افتتاح می‌کنیم وجود نداشته است». اما بین آنچه که او می‌گفت و آنچه که دولت او واقعاً اعتقاد داشت، فاصله زیادی بود.

عدم توجه دولت آمریکا را تا حدودی خود شهر سانفرانسیسکو، خیابانهای جذاب سراشیب آن، مه رمانتیکی که در سطح زمین پخش شده بود، زیبایی و نبوغ مهندسی پل «گلدن گیت» و درختان غول‌آسا و باشکوه نزدیك شهر جبران می‌کردند.

تصمیم مربوط به محل سازمان ملل بوسیله توافقنامه‌ای که در عمل بین دو ابر قدرت بود، در کنفرانس سانفرانسیسکو اتخاذ گردید.

با توجه به اینکه واشنگتن مکرراً اطمینان خاطر می‌داد که آمریکا برای جلوگیری از وقوع یك جنگ جدید همکاری می‌کند، شوروی به عنوان یك حرکت دوستانه در قبال واشنگتن پذیرفت که سازمان ملل در آمریکا استقرار یابد.

با این حال، اول باید روند اداری مناسب طی می‌شد، لذا یك کمیته اجرایی با شرکت چهارده کشور شامل پنج عضو دائمی شورای امنیت تشکیل شد و شش هفته بعد در ۱۵ اوت ۱۹۴۵ این کمیته برای آغاز کار خود در لندن تشکیل جلسه داد. محل جلسه در «چرچ هاوس» بود که یك ساختمان تاریخی در مرکز شهر و در نزدیکی دو مجلس عوام و اعیان قرار داشت. در سانفرانسیسکو توافق شده بود که به دنبال کار این کمیتهٔ اجرایی، یك کمیسیون مقدماتی متشکل از تمامی کشورهای عضو تشکیل جلسه دهد و این دو نهاد نه تنها مسألهٔ مربوط به محل سازمان ملل بلکه تعداد بیشتری از مسائل سازمانی آن را مورد بحث قرار دهند.

در کمیسیون مقدماتی، هر کشور عضو اجازه داشت رأی بدهد و پیشنهاد خود در مورد محل مقر سازمان ملل را نیز تسلیم نماید. برخی با قرار گرفتن آن در

آمریکا مخالف بودند. پایتخت کشورهای مختلف اروپا برای این منظور ذکر شدند که بیشتر از همه از «کپنهاك»، «پاریس» و «ژنو» نام برده شده بود، «موناکو» نیز در یك مورد پیشنهاد گردیده بود. اغلب اوقات بحثهای داغی در می گرفت. کپنهاك اکثریت آراء را بدست نیاورد و هرچند هیچکس سخن قانع کننده ای علیه آن نگفت، اما هیچکس هم مطلب بخصوصی در طرفداری از آن مطرح نکرد.

پاریس و یا دیگر شهرهای فرانسه، خواست بسیاری از هیأتها بود، اما تعداد بیشتری از کشورهای اروپایی با سوء ظن به این ایده می نگریستند. زیرا این اقدام به فرانسه در برابر لندن یا واشنگتن امتیاز می‌داد. رم نیز در رأی گیری ظاهر نشد، چون ایتالیا به عنوان یکی از متجاوزین از اعضای بنیانگذار سازمان ملل بود.

برخی با شور و شوق از ژنو حمایت می کردند و بر بیطرفی سوئیس و مطبوع بودن شرایط اقلیمی شهر تأکید می کردند، اما مخالفین آن استدلال می کردند که سازمان جدید نباید در محلی قرار گیرد که «جامعه ملل» ناتوان در آن قرار گرفته بود.

همه می‌دانستند که محلی که انتخاب می‌شود سیلی از ارزهای قوی را دریافت خواهد کرد که از خدمات مورد نیاز تعداد زیادی اتباع خارجی سرچشمه می گیرد و همچنین مشاغل درازمدتی را برای شهروندان آن تضمین می کند. اما هیچکس به این حقیقت اعتراف نکرد و دلایل اصلی که برای این محل ذکر گردیدند عبارت بودند از:

اروپا به آسیا و آفریقا نزدیکتر است.

اروپا دارای یك «کاخ ملل» است.

اروپا جایی است که دو جنگ جهانی از آنجا آغاز شده‌اند و لذا برای آن امنیت، اهمیت خاصی دارد.

اروپا مرکز تمدن نوین است.

استدلالی که علیه اروپا ذکر می گردید، این بود که استقرار مقر سازمان

ملل در آمریکا به معنی تأیید سهم آمریکا در جنگ از طرف کشورهای ائتلافی ضد هیتلری است.

این استدلالها مشخصاً توسط خود آمریکا مطرح نمی‌شدند، بلکه هیأت آمریکایی پشت صحنه فعالیت زیادی داشت و سرانجام «ادلی استونسون» نمایندهٔ آمریکا در کمیسیون مقدماتی قطعنامه‌ای را قرائت کرد که به تصویب کنگره رسیده بود و سازمان ملل را به آمریکا دعوت کرده بود. به دنبال بحث تند و پرآشوبی سرانجام رأی‌گیری شد که نتیجهٔ آن طبق انتظار ما بود و در مورد اروپا ۲۳ رأی موافق، ۲۵ رأی مخالف و دو غایب و در مورد آمریکا ۳۰ رأی موافق، ۱۴ رأی مخالف و ۶ غایب بود.

اما ماههای زیادی طول کشید تا محل نهایی مشخص گردد، زیرا مقامهای شهرداری در سانفرانسیسکو، بویژه مشتاق بودند که این شهر به عنوان محل مذکور انتخاب شود.

در واقع نخستین جلسهٔ مجمع عمومی در «تالار مرکزی» شهر لندن در آغاز سال ۱۹۴۶ با شرکت ۵۱ هیأت تشکیل شد. امروزه ۱۵۹ هیأت در این مجمع حضور می‌یابند.

در نخستین جلسه، هیأت آمریکایی اعلام کرد؛ دولت آمریکا محلی در نیویورك را برای این منظور یافته و هیچکس نیز اعتراض نکرد. در سه یا چهار سال اول شورای امنیت در محلی حدود ۲۵ مایلی نیویورك در «لیك ساکسس» در جزیرهٔ «لانگ‌آیلند» قرار گرفته بود، در حالی که مجمع عمومی در «فلاشینگ‌میدو» در حومه شهر نیویورك تشکیل جلسه می‌داد. اما هیچیك از این دو محل برای کار سازمان مناسب نبود و همه می‌دانستند که سازمان ملل سرانجام در «مانهاتان» قرار خواهد گرفت، و این هدیهٔ نلسون راکفلر بود که این امر را ممکن ساخت. راکفلر با تیزهوشی خاص خود ملاحظه کرد که در مقابل هزینهٔ قابل ملاحظه‌ای که در اهدای یك قطعه زمین خوب متحمل می‌شود در آینده سود سرشاری خواهد داشت، زیرا ارزش اموال و زمینهای دیگری که در مجاورت

ساختمان سازمان ملل داشت بالا می‌رفت.

از نظر پدیدآورندگان سازمان ملل، لازم بود که کار سازمان در کنترل یك شخص معتبر باشد. اما همینکه بحث برای مشخص کردن قدرت آن شخص جهت گنجاندن در منشور شروع شد، مخالفتها نیز آغاز گردید. آمریکا و شوروی خواهان آن بودند که این شخص قدرت وسیعی ـ وسیعتر از قدرت حتی مقتدرترین کشورها ـ داشته باشد. ما پرسیدیم؛ کجا می‌توان شخصی را یافت که شرق و غرب هر دو بتوانند به او اعتماد کامل داشته باشند، اما پاسخی داده نشد.

در پایان مصالحه‌ای حاصل شد و در منشور آورده شد. طبق آن، دبیر کل سازمان ملل به عنوان یك مقام تشکیلاتی عمده، شخصاً نه تنها مسئول کار دبیرخانه سازمان ملل خواهد بود بلکه می‌تواند توجه سازمان و حتی شورای امنیت را به موقعیتی که از نظر او به توجه نیاز داشت، جلب نماید. معهذا کار او نباید شامل رسیدگی به این موقعیت‌ها از طریق کمیسیون‌ها یا گروهها باشد. هدف از این فرمول، کاستن از مقام دبیر کل نبود بلکه فقط برای ارائهٔ تعریف واقع‌گرایانه و ملایمی از وظایف او بود. اگر به او قدرت داده می‌شد که تصمیمات سیاسی اتخاذ کند، قطعاً درگیریهایی بوجود می‌آمد.

انتخاب دبیرکل نیز آسان نبود، اما بعد از تلاشهای قابل ملاحظه، «تریگولای» سیاستمدار، دیپلمات و وکیل نروژی انتخاب شد.

بعد از آزاد شدن نروژ در بهار ۱۹۴۵، «تریگولای» از لندن به اسلو بازگشت و در دولت «اینارجراردسون» وزیر خارجه شد. او در کنفرانس سانفرانسیسکو شرکت کرد و بعداً در سال ۱۹۴۶ ریاست هیأت نروژ در مجمع عمومی در لندن را برعهده گرفت.

شوروی که روی بیطرفی «لای» حساب می‌کرد ـ اگر چه این بیطرفی کوتاه مدت بود ـ از او حمایت کرد. فقط سیمای سیاسی شخصی او نبود که در این تغییر جهت نقش داشت، بلکه این حقیقت نیز مؤثر بود که اکثر کارکنان زیر

دست او را آمریکایی‌ها یا پرسنل دیگر کشورهای غربی تشکیل می‌دادند. بنابراین تمام اسناد، اطلاعات و پیشنهاداتی که روی میز او گذاشته می‌شد، اول از یك صافی آمریکایی رد می‌شد و این بر همه نیز آشکار بود.

اولین دبیرکل سازمان ملل شخصیت قوی و محکمی نداشت. او می‌توانست سر و صدا راه بیندازد و وقتی این کار را می‌کرد، هیکل ورزشکارانهٔ او کاملاً روی دیگران تأثیر می‌گذاشت، اما افرادی که او را خوب می‌شناختند می‌دانستند که این خشم و مخالفت خیلی زود پایان می‌یابد و یك حالت آشتی جویانه جانشین آن می‌شود که البته آن نیز زیاد دوام نمی‌آورد.

در اکثر ملاقاتهای متعددی که من با او در لندن و نیویورك داشتم، او مرا از احساسات خوب خود نسبت به شوروی مطمئن می‌کرد و از فتوحات ارتش سرخ در آزاد کردن شمال نروژ تقدیر می‌نمود. اما در درگیریهای تندی که در مجمع عمومی یا در شورای امنیت روی می‌داد، او تقریباً همیشه از سواحل غربی اقیانوس اطلس دفاع می‌کرد و با گذشت سالها هرچه بیشتر تسلیم فشارهای محافل حاکم برآمریکا می‌شد.

او در گزارش سالیانهٔ سازمان در سال ۱۹۴۸، در واقع آمریکا و انگلیس را از اتهام قصور در اجرای قطعنامه‌های سازمان ملل تبرئه کرد و طرح توسعه طلبانهٔ موسوم به «طرح مارشال» را ستود. او همچنین با دادن پرچم سازمان ملل به سربازان آمریکایی، از مقام خود برای حمایت از تجاوز آمریکا به مردم کره استفاده نمود.

اگر از من پرسیده شود که قضاوت کنم آیا «تریگولای» دبیر کل خوبی بوده یا خیر، من مجبورم جواب منفی بدهم.

یافتن جانشین برای او مدت زیادی وقت گرفت. افراد زیادی کاندید شدند، اما دایره‌ها بتدریج کوچکتر شد تا اینکه به یك نفر رسید که در سال ۱۹۵۳ پنج عضو دایم شورای امنیت در مورد او توافق نظر کردند. او «داك هامرشولد» بود که در آن زمان در دولت سوئد مقامهای متعددی داشت.

همه به او چشم دوخته بودند. ما فکر می کردیم می توانیم روابط کاری خوبی را با او توسعه دهیم، اما با وجود تلاشهای محسوس اولیه‌ای که برای حفظ بیطرفی کرد، ولی خط عملکرد او هر روز بیشتر، از آن آرمان دور شد. تلاشهای ما برای حفظ او در چارچوب مقبول، شکست خورد و وقتی بادهای جنگ سرد آغاز به وزیدن کردند، هامرشولد را محکم گرفتند و سرانجام او را با خود بردند. حتی لندن و واشنگتن نیز گاهی اوقات از حرارت کاملاً واضحی که او در دفاع از ناتو نشان می‌داد، احساس ناراحتی می کردند، اما او به این حرکت در جهت مخالف شوروی همچنان آشکارا ادامه داد.

او بخوبی از آنچه که می کرد با خبر بود. دلیل واضح برای این حرف این است که چون او بخوبی تشخیص داده بود که وقتی زمان انتخابات (برای تعیین دبیر کل جدید) برسد، نمی‌تواند روی حمایت مسکو حساب کند، آنچنان از ستایشهایی که واشنگتن و دیگر کشورهای ناتو از او می کردند کیف کرده بود که پیش خود تصمیم گرفت که «چون به هر حال زیاد در این سمت نمی‌مانم، بنابراین بیطرفی را باید دور انداخت.»

من گفتگویی را باهامرشولد بخاطر می‌آورم که در طول مجمع عمومی و کمی بعد از سفر شوم او به آفریقا در سال ۱۹۶۱ با هم داشتیم. او در آن سفر در یك سانحه هوایی کشته شد. در آن جلسه «سوبولف» نمایندهٔ دایمی ما با من بود. هامرشولد به شکلی غیر عادی پرحرفی می کرد و از سخنرانی خودش خرسند بود. او سعی می کرد اقدامات خود را توجیه کند و لازم بود هر دو نفر ما خیلی تلاش کنیم تا او را برای لحظه‌ای ساکت نگه داریم.

البته آن حرفی را که برای گفتنش آمده بودیم، زدیم و موضعگیری خود مبنی بر ضرورت اهدای وام واقعی به کشورهای تازه استقلال یافته آمریکا را بیان کردیم. ما گفتیم «باید از آنها در مقابل دسیسه‌ها و فشارهای کشورهای امپریالیست محافظت کرد. این بویژه در مورد مستعمرات سابق بلژیك صدق می کند».

بعد از آن «سوبولف» نیمه شوخی، نیمه جدی برداشت خود از جلسه ملاقات فوق را خلاصه کرد و گفت: «نمی‌دانم او قبل از دیدن ما چه قرصی خورده بود که این طور سرحال شده بود؟»

درس «تریگولای» و حتی بیشتر از آن، درس داگ‌هامرشولد به ما این بود که دبیرکل سازمان ملل باید به بیطرفی معروف باشد و درك کند که فقط در صورتی که بی‌طرف عمل کند، می‌تواند کارش را به نحو احسن انجام دهد.

برای یافتن یك دبیرکل دیگر وقت و تلاش زیادی صرف شد. اما سرانجام «اوتانت» انتخاب گردید. او در آن زمان معاون وزیر خارجه برمه بود و با «یونو»، نخست وزیر برمه که برای توسعه روابط شوروی و برمه فعالیت زیادی کرده بود، رفاقت نزدیکی داشت. منش اوتانت اروپایی بود و او به عنوان یك دیپلمات به سبك انگلیسی زندگی می‌کرد.

حتی با این حال، او پنج سال بعداز انتخاب شدن یك روز پیش من اعتراف کرد: «بنظر می‌رسد ماه عسل من با این سازمان رو به پایان است.»

این حرف مرا حیرت زده کرد، زیرا او چنین اعتقادی را در رفتار قلبی خود نشان نداده بود.

او گفت: «ارتش معینی از آمریکایی‌ها در دبیرخانه کار می‌کنند و بسیاری نیز عضو سرویس ویژه هستند. آنها می‌گویند من نسبت به آمریکا منصف و عادی نیستم.» او از این حرف بسیار ناراحت بود و ادامه داد: «جریان این نیست. حقیقت این است که آنها بیطرفی من نسبت به شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیست را دوست ندارند.»

اوتانت در جاهای دیگر نیز اظهارات مشابهی را بیان کرد، اما به عنوان یك مرد محتاط با دیدگاهی کاملاً بیطرف موفق شد تا سال ۱۹۷۱ این سمت را حفظ کند. در این سال به دلیل بیماری بازنشسته شد و به برمه رفت و کمی بعد نیز در آنجا درگذشت.

فصل نهم

مسابقه تسلیحاتی

در آوریل سال ۱۹۴۶ من نمایندهٔ دایمی شوروی در سازمان ملل شدم و بعداز مدتی نه چندان طولانی به معاونت وزارت خارجه برگزیده شدم. از آن زمان بزحمت روزی وجود داشته که مسألهٔ خلع سلاح در ذهن من نباشد. من در جلسات بیشماری در سطح مقامهای مختلف شرکت داشته‌ام و با نمایندگان بسیاری از دیگر کشورها مذاکرات دوجانبه انجام داده‌ام.

کاهش و کنترل تسلیحات برای یك سیستم امنیتی اساسی است. نمی‌توان همیشه این مطلب را برای هر کسی که خواهان درك این موضوعات است، تکرار کرد.

در کنفرانس ۱۹۲۲ ژنو «چیچرین» کمیسر خارجی شوروی طبق دستور مستقیم لنین گفت: «کشور ما پیشنهاد می کند که تسلیحات در سطح جهانی کاهش یابند و در آن صورت خطر جنگ مرتفع خواهد شد.» از آن زمان طرز برخورد شوروی همواره همین بوده است.

از سال ۱۹۴۶ به بعد تنها در سازمان ملل، شوروی بیش از یك صد طرح برای پایان دادن به مسابقه تسلیحاتی و نیل به خلع سلاح ارائه داده است.

نخستین پیشنهاد در مورد خلع سلاح جهانی و کامل به اضافهٔ نظارت بین المللی، توسط شوروی ارائه شد و مسکو پیشنهادهای بیشماری نیز برای محدود یا متوقف کردن مسابقهٔ تسلیحاتی ارائه داده است.

در سال ۱۹۴۶ که هنوز خاطرات جنگ تازه بودند، سازمان ملل کمیسیون ویژه ای ایجاد کرد که با شرکت شوروی، آمریکا، انگلیس، فرانسه و کانادا در لندن تشکیل جلسه داد. بزودی معلوم شد که فقط شوروی با خلع سلاح موافق است، در حالی که دیگران هر پیشنهادی را که به منظور خلع سلاح و پایان دادن به جنگ سرد مطرح می شد، با بن بست مواجه می کردند.

«ادلی استونسون» از چهره های برجستهٔ سیاست آمریکا در سالهای بعد از جنگ، نمایندهٔ آمریکا بود. او در این کمیسیون سرسختانه تکرار کرد که پذیرفتن هرگونه قطعنامه ای در مورد خلع سلاح برای دولت آمریکا ناممکن است.

استونسون یك بار مرا برای شام به محل اقامت خود دعوت کرد و در آنجا صریحاً اعتراف کرد که حتی بحث در مورد خلع سلاح هم برای آمریکا قابل قبول نیست. او در لندن برای نخستین بار اعتراف کرد که: «شرکتهای بزرگ در آمریکا نمی توانند حیات بدون کارخانه‌های تسلیحاتی را تصور کنند. هیچکس در آمریکا ایدهٔ خلع سلاح را جدی نمی گیرد. اما من نمی توانم این موضوع را آشکارا در کمیسیون بگویم.»

نمی توانستم از نمایندهٔ یك دولت بخواهم که از این صریح تر باشد.

من پاسخ دادم: «اما در این صورت فکر می کنید راه مناسبی که کشورها می توانند در مورد این مسأله در پیش بگیرند، چیست؟»

پاسخ این بود: «دوباره مسلح شدن اما به صورت کنترل شده.»

بنابر این راهی که پیشنهاد می شد، دوباره مسلح شدن بود.

بدون تردید استونسون بدترین سیاستمدار آمریکایی در زمینهٔ روابط بین المللی بود. اما وقتی او کاندید دموکرات ها برای ریاست جمهوری شد، چیز جالبی در مورد سیاست خارجی و بویژه خلع سلاح نداشت که به رأی‌دهندگان

آمریکایی عرضه کند، بنابر این شکست او تعجبی نداشت.

بعد از جنگ، مذاکرات بسیاری در مورد خلع سلاح انجام گرفتند و سطح مذاکرات نیز متفاوت بود و شامل بالاترین مقامها می‌شد. شوروی مسائل مربوط به آن را کاملاً روشن مطرح می‌کرد.

ـ «چرا لازم بود آمریکا در دیگر کشورها پایگاه ایجاد کند؟»

ـ «این پایگاههای جدید و یا پایگاههایی که قبلاً ساخته شده‌اند و اکنون حفظ می‌شوند، علیه کدام دشمن به کار گرفته خواهند شد؟»

اینها سؤالاتی بود که استالین، مولوتوف و هیأتهای اعزامی شوروی به کنفرانس پرسیدند. این سؤالات بعد از گذشت چهل سال هنوز بجا هستند.

من بخاطر دارم که رهبران حزبی با چه سرسختی زیادی در مقابل بحث کردن دربارهٔ مسألهٔ پایگاههای خارجی خود مقاومت می‌کردند. برای مثال، آیزنهاور را بخاطر دارم که در حالی که در خانهٔ ییلاقی خود در کمپ دیوید نشسته بود، به حرفهای خروشچف گوش می‌داد. صورت او بی‌حالت بود و نگاهش به جایی در بالای سر میهمانانش خیره شده بود. این آیزنهاوری نبود که در همه جا به عنوان مردی که نمی‌تواند از تبسم خودداری کند، از او تبلیغ می‌شد. در اینجا وقتی خلع سلاح مطرح می‌شد، او حرفی نمی‌زد، و نزد من نیز قبل از این همین رفتار را داشت و بهترین رفتارش این بود که می‌گفت «پایگاههای آمریکا در خارج در خدمت صلح هستند.»

من و کندی، رئیس جمهوری آمریکا در ژوئن ۱۹۶۱ در وین ملاقات داشتیم. از او پرسیدیم: «چرا آمریکا اینهمه سرباز و پایگاه در اروپا دارد؟ قطعاً در آنجا آمریکا دشمنی ندارد»، این سؤال کندی را تحت فشار قرار داد تا استدلالی در دفاع از پایگاههای خارجی آمریکا بیابد. به هر حال، کندی تکذیب کرد که آمریکا قصد دارد تعداد سربازان خود را در اروپا افزایش دهد. او همچنین موافقت کرد در این مورد بیشتر فکر کند. در این ارتباط، فکر می‌کنم باید گفتگوی زیر را فاش نمایم.

در طول سفری که در سپتامبر ۱۹۶۳ جهت شرکت در مجمع عمومی به نیویورك داشتم، «دین راسك»، وزیر خارجه آمریکا به ملاقات من آمد. او گفت: «رئیس جمهور آمریکا خواستار یافتن راههای بهبود روابط با شوروی و کاهش تشنجات است.» او ادامه داد، «آیا دو نفری می توانیم با هم برای سواری به بیرون شهر برویم و گفتگوی خود را آنجا ادامه دهیم؟»

من ملاحظه کردم که موضوعی جدی در جریان است و البته این دعوت را قبول کردم.

ما به بیرون از محدودهٔ شهر رفتیم و در آنجا «راسك» پیام رئیس جمهوری را به من گزارش داد، گفت: «کندی در اندیشهٔ کاهش تعداد نیروهای آمریکایی در اروپاست.»

ما این مسأله را ضمن قدم زدن در کنار جاده مورد بحث قرار دادیم و این طور بنظرم رسید که سرانجام قضاوت و رأی درست دربارهٔ این مسأله در واشنگتن برنده شده است. این مسأله به طور محسوس یا نامحسوس حداقل در تمام ملاقاتهای نمایندگان آمریکا و شوروی بعد از جنگ و در هرزمان که سیاست ناتو و نظامی شدن مجدد آلمان غربی مورد بحث قرار می گرفت، مطرح می شد. نظر شوروی این بود که نیروها و پایگاههای آمریکا در اروپای غربی مانع صلح هستند. بنابراین ایدهٔ کندی توجه ما را جلب کرد.

من گفته های «راسك» را به خروشچف گزارش دادم و گفتم: «اگر رئیس جمهور آمریکا قدرت سیاسی برای اجرای این ایده را داشته باشد، خدمت بزرگی به اروپا، جهان و آمریکا خواهد کرد. ما حالا فقط باید منتظر بمانیم و ببینیم چه پیش خواهد آمد.»

اما متأسفانه تعداد روزهایی که از عمر رئیس جمهور باقی مانده بود، انگشت شمار بودند.

من هنگام فکر کردن به کندی، حرفهای روزولت را در یالتا بخاطر می آورم که گفت: «آمریکا از هرگونه اقدام منطقی برای حفظ صلح فروگذار نخواهد کرد.

اما نه به قیمت حفظ یك ارتش بزرگ در اروپا درفاصله سه هزار مایلی آمریکا. بنابراین اشغال اروپا توسط آمریکایی‌ها فقط یك دوره نسبتاً کوتاه طول خواهد کشید».

و هنوز هیچیك از دولتهای بعداز جنگ آمریکا نمی‌خواستند در مورد کاهش نیروهای آمریکا در اروپا یا در سایر نقاط، مذاکره نمایند.

من در طول همکاری با کمیسیون انرژی اتمی سازمان ملل اغلب با «برنارد باروك»، نمایندهٔ آمریکا برخورد داشتم. او به عنوان یك چهرهٔ معروف از جهان شرکتهای بزرگ که کار ماشین واشنگتن را نیز خوب می‌دانست، به این سمت منصوب شده بود.

من بار اول درسال ۱۹۴۱ در واشنگتن با برنارد باروك ملاقات کردم. در آن ملاقات، او دوستانه دربارهٔ شوروی حرف می‌زد که البته این به دلیل هواداری از سوسیالیسم نبود، بلکه از ضدیت با فاشیسم ناشی می‌شد. با وجود این گفت: «آمریکا و انگلیس باید وظیفهٔ خود به عنوان هم‌پیمان را انجام دهند و جبههٔ دومی ایجاد کنند. من در این مورد با رئیس جمهور مذاکره کرده‌ام». این در زمانی بود که بسیاری از آمریکایی‌ها بویژه افرادی که مقامهای عالی در ماشین دولتی داشتند، میل نداشتند حتی از جبههٔ دوم ذکری به میان آید.

در جنگ جهانی اول به او لقب «دیکتاتور اقتصادی» داده بودند و هرچند این لغت اغراق‌آمیز است، اما او واقعاً نفوذ زیادی داشت. باروك در دورهٔ جنگ جهانی دوم مشاور رئیس جمهور در امور اقتصادی جنگ بود و یك بار گفتگو با او کافی بود که نشان دهد وی هم پدیده‌های سطحی و هم روندهای عمیق‌تر اقتصاد را خوب درك می‌کند. از نظر او، منافع شرکتهای سرمایه‌داری انحصاری مقدس بودند و احتمالاً توصیه‌های او به دولت روزولت کمك کرد تا بین این منافع و نیازهای جنگ موازنه برقرار کند.

بعد از جنگ با تشکیل کمیسیون انرژی اتمی، زمینه‌های رسمی برای

ملاقات من و باروك بوجود آمد. او در آن زمان، حدود هفتادوپنج سال سن داشت و نمی‌توان براحتی درك کرد چرا او با این سن، سمت نمایندگی آمریکا در کمیسیون را پذیرفت، چون این سمت افتخاری برای او نداشت. «طرح باروك» (به شکلی که مطبوعات آن را تبلیغ کردند) که او عرضه کننده آن بود، اما در واقع طرح پنتاگون بود، به طور خلاصه برای اطمینان حاصل کردن از این بود که آمریکا سلاحهای اتمی را در انحصار خودنگه می‌دارد. هدف این بود که شوروی و سایر نقاط جهان باید تا اندازهٔ زیادی امنیت خود را در دستهای واشنگتن قرار دهند. از نظر شوروی، این طرح غیرقابل قبول بود.

آنها قصد داشتند با ایجاد یك نهاد بین‌المللی برای نظارت بر چگونگی استفاده از انرژی هسته‌ای، هدف واقعی را پنهان سازند. اما واشنگتن حتی سعی نکرد این حقیقت را پنهان کند که قصد دارد در این نهاد نقش اصلی را بر عهده گیرد و هر آنچه را که به تولید و ذخیره مواد هسته‌ای مربوط است در اختیار گیرد و به بهانهٔ ضرورت بازرسی بین‌المللی، در امور کشورهای مستقل مداخله کند.

یك روز دعوت نامهٔ بسیار محترمانه‌ای از برنارد باروك دریافت کردم که مرا به ملك خود در «لانگ آیلند» دعوت کرده بود. مناسبت این دعوت نامه روز تولد او یا جشن دیگری بود. من به عنوان همکار او در کمیسیون این دعوت را پذیرفتم.

ما در آنجا وارد یك خانهٔ راحت و کاملاً مجهز شدیم. میهمانان دیگر شامل چهره‌های برجستهٔ جامعه تجاری و آکادمیك آمریکا بودند و بعد از آنکه گیلاسهای خود را چند بار به سلامتی میزبان بلند کردیم، باروك نزد من آمد و بآهستگی گفت: «دوست دارم فقط من و شما گپ کوتاهی بزنیم. اجازه دهید دربارهٔ سلاحهای اتمی حرف بزنیم.»

من پاسخ دادم «خوب است، من به مسأله علاقمندم. همچنین می‌خواهم بگویم که ما باید برای این منظور بیشتر ملاقات داشته باشیم.» ما از میهمانان دیگر جدا شدیم و من ادامه دادم: «هرچند ما حداقل دو بار در هفته این مسأله را مورد بحث قرار می‌دهیم، اما موضوع اصلی تعداد ملاقاتهای ما نیست، بلکه نتیجهٔ

آنها است».

باروك پرسید: «آیا شما فقط به ملاقات آمریکا و شوروی یا ملاقاتهای چهارجانبه با شرکت نمایندگان انگلیس و فرانسه در کنار نماینده های آمریکا و شوروی فکر می کنید؟»

من موضعگیری خودمان را توضیح دادم و گفتم: «هردو نوع تماس برای ما قابل قبول است؛ اما اگر دولت شما فکر می کند تماسهای دوجانبه بر نوع دیگر ترجیح دارد، آن نیز خوب است.»

بنظر می رسید او منتظر این پاسخ بوده و گفت: «فکر می کنم مذاکرات دو جانبه بیشتر مفید باشد». و افزود «واشنگتن در هرحال با لندن و پاریس در مورد این مسأله که قابل توجه هر چهار قدرت است، مشورت خواهد کرد.»

و این چیزی بود که ما با آن موافق بودیم.

او سپس ادامه داد: «دولت آمریکا نمی تواند بفهمد چرا شما موضعگیری واشنگتن را نمی پذیرید. به طور خلاصه این موضعگیری به ضرورت تشکیل نوعی مرجع بین المللی برای نظارت برصنایع اتمی کشورها مربوط می شود. این مرجع اطلاعات موثق درمورد تولید سلاحهای اتمی را دریافت می کند وبنابراین همه دولتها مطمئن می شوندکه موافقت نامهٔ بین المللی ای را که امضاء کرده اند، کاملاً رعایت می گردد.

من از او پرسیدم: «می توانید بگویید این نهاد چه نوع مرجع معتبری خواهد بود و چه قدرتی خواهد داشت؟»

تا آن زمان باروك یا مشاورین او نظیر «اوپنهایمر»، درمورد این مرجع اعتبار جدید یا وظایف آن دقیقاً توضیح نداده بودند و پیدا بود که برای باروك پاسخگویی به این سؤال دشوار است، چون او و مشاورینش دستور داشتند به جزئیات نپردازند.

با این حال، باروك پاسخ گسترده ای به من داد. او گفت: «این نهاد بازرسی بین المللی باید تضمین دهد که تمام صنایع جهانی را که با مواد قابل تجزیه برای

سلاحهای اتمی سر و کار دارند، زیرنظر کامل داشته باشد. به عبارت دیگر، این نهاد باید ذیصلاح باشد و باید بقدر کافی قدرت وسیع داشته باشد که هرگونه احتمال تقلب و فریب دادن دیگران را از بین ببرد.»

بنابراین او تأیید می کرد که طبق طرح آمریکا، همهٔ بازرسان را کارشناسان ویژه این کار تشکیل می‌دهند و بنابراین، در آن زمان باید به ناچار آمریکایی باشند.

من پاسخ دادم: «شما و دولتتان نباید فراموش کنید که هنوز یك مسألهٔ هسته‌ای اساسی‌تر مورد اختلاف ماست و آن این است که چگونه سلاحهای اتمی کنترل خواهند شد و چگونه باید تصمیمات آتی درمورد آنها اتخاذشود؟ اینها تصمیماتی هستند که پنج قدرت در شورای امنیت باید بگیرند این اصل اخیراً در منشور سازمان ملل مورد تائید قرار گرفته و بنابراین دربارهٔ کمیسیون اتمی نیز که توسط شورای امنیت بوجود آمده، اعمال می‌شود. شوروی حاضر نیست در این مورد کوتاه بیاید».

باروك با صراحت این گفته را رد کرد و گفت: «آمریکا نمی‌تواند با این موضعگیری موافقت نماید».

بنابراین، موارد اختلاف عمده در کمیسیون همین مسائل بودند. آمریکا تولید سلاحهای هسته‌ای را در انحصار گرفته بود و می‌خواست این انحصار را حفظ کند. هرگونه اشاره‌ای که آمریکا به نوعی دولت بین‌المللی جهت حل تمامی مسائل داشت، تبلیغات محض بود. هیچیك از سیاستمداران جدی در واشنگتن به این دولت «مافوق ملی» اعتقاد نداشتند. این طرح حفظ سیاست ترومن برای اجتناب از هرگونه توافق با شوروی تا زمان تغییر قطعنامهٔ پتسدام به نفع آمریکا بود.

ماشین تبلیغاتی واشنگتن بدون وقفه کار می کرد و ادعا می نمود که شوروی راه پیشرفت به سوی هرگونه موافقت نامهٔ مؤثر را بسته و از تلاشهای آمریکا برای حفظ حق انحصاری تولید مواد هسته‌ای برای سلاحهای اتمی حرفی زده

نمی‌شد. ایده مرجع اعتبار بین‌المللی حتی تعدادی از دانشمندان بزرگ را نیز گمراه کرد.

تعدادی از دانشمندان برجستهٔ شوروی در نامه‌ای این جریان را مورد توجه قرار دادند. «واویلوف» مدیر آکادمی علوم شوروی، «ایوف»، مدیر دانشکدهٔ شیمی و فیزیك و «فرامکین» مدیر دانشکدهٔ الکتروشیمی، از جملهٔ این دانشمندان بودند. آنها در نامهٔ خود تأکید کردند که موضعیگری آمریکا غیرقابل قبول است.

من نمی‌دانم آیا باروك خود ادعای آمریکا را بی‌مورد می‌دانست یا خیر، اما اگر امروز زنده بود، معلوم نیست دربارهٔ ادعای جدید آمریکا مبنی بر داشتن حق وارد آوردن ضربهٔ اول به شوروی چه می‌گفت. طرح باروك که طرف آمریکایی، این قدر پر حرارت آن را تبلیغ کرد، در نطفه خفه شد و باتوجه به محتوا و اهداف آن، جز این نیز نمی‌توانست بشود.

سالها بعد من، باروك را در منزلش که روبروی «سنترال پارك» در نیویورك بود، ملاقات کردم. در این ملاقات «سوبولف» نمایندهٔ دایمی ما درسازمان ملل و پسر باروك که او نیز یك تاجر بود، حضور داشتند.

باروك می‌خواست طرح خود را یادآور شود و اظهارات دو پهلویی در مورد آن گفت. من احساس کردم که او حالا در مورد بیگناهی دولت ترومن تردید دارد، بنابراین سرانجام پرسیدم: «آقای باروك، از جر و بحث‌های ما درسال ۱۹۴۶ مدت زیادی گذشته است. حالا درمورد آن موضعگیری‌هایی که در آن زمان از آن دفاع می‌کردید چه فکر می‌کنید؟

او پاسخ داد: «من دیگر از هیچ چیز آن طرح که آنها اسم مرا روی آن گذاشتند، دفاع نمی‌کنم».

سوبولف و من دیگر روی زخمهای او نمك نپاشیدیم.

بعداً در این گفتگو باروك شکوه کرد که: «هزینه‌های سنگین زندگی امروزه

آمریکایی‌ها را خفه کرده است. بهای مایحتاج روزانه حتی در مقایسه با زمان جنگ هم سر به آسمان کشیده است». تصور یك میلیونر که از هزینه‌های زندگی شکوه کند عجیب بود، اما او به تلخی ادامه داد: «حتی من نیز قیمت بالای اجناس را حس می‌کنم. برای مثال، دیگر گرفتن خدمتکار برای خانه آسان نیست. من چندین ماه دنبال یك پیشخدمت جدید گشته‌ام. می‌خواهم از پسر یك عجوزه که حالا پیش من است راحت شوم، زیرا او شروع به دزدیدن شراب از انبار شرابها نموده است.»

سولوبولف و من بعد از آن به بدبختیهای یك میلیاردر خندیدیم.

من باروك را چندبار در دفترمان در سازمان ملل دیدم. در آخرین بار او از در وارد شد و ژست یك «بوکس باز» را گرفت تا درگیریهای بزرگی - از جمله درگیری با «جولوئیس» - را که درسال ۱۹۴۶ مرا وادار به دیدنش کرده بود به من یادآور شود. او دوستانه و قاطعانه بیانات خصمانه آمریکا درمورد شوروی را محکوم کرد. باروك ضمن خارج شدن از سالن گفت: «آقای گرومیکو، آیا کتاب من به اسم «چگونه میلیونر شدم» را خوانده اید؟ من مدتی پیش در دفترمان در سازمان ملل آن را برای شما به مسکو فرستادم.»

من پاسخ دادم: «کتاب به دست من رسید و تقریباً خواندن آن را تمام کرده ام».

«خوب نظرتان درمورد آن چیست؟»

من به شوخی گفتم: «من سعی کرده ام توصیه‌های شما را دنبال کنم، اما تاکنون چیزی عایدم نشده است.»

هر دوی ما خندیدیم و تا ملاقات بعدی خداحافظی کردیم، اما ملاقات دیگری وجود نداشت و او در سن ۹۵ سالگی درگذشت.

همهٔ افراد محترم، از جمله افرادی که با سوسیالیسم موافق نیستند، خواستار آن بوده اند که نباید هیولای سلاح هسته ای را از قفس آزاد کرد و اجازه داد یك

فاجعه جهانی پدید آید. برخی در تولید آن دست داشتند و همه می‌دانند که بعد از واقعهٔ هیروشیما دانشمندان برجسته‌ای چون «آلبرت اینشتین»، «رابرت اوپنهایمر» و «فردریك جولیو کوری»، از درخواست‌ها برای جلوگیری از ادامهٔ تولید آن حمایت کردند.

در اوایل سال ۱۹۳۶ جولیوکوری در فرانسه، «لئوسزیلارد» مجارستانی و «انریکوفرمی» ایتالیایی که هر دو در آمریکا کار می‌کردند، به طور جداگانه به این نتیجه رسیدند که تحت شرایط خاصی می‌توان در یك هستهٔ اورانیوم یك واکنش زنجیره‌ای را تولید کرد که با انفجاری با قدرت بسیار عظیم همراه خواهد بود. آنها همچنین حساب کردند که آلمان نازی منابعی دارد که با آنها می‌تواند سلاح هسته‌ای بسازد. این حدس تأیید شد. نازی‌ها چکسلواکی را اشتغال نموده و، هرگونه صدور سنگ معدن اورانیوم را که در «جاچیموف» استخراج می‌شد، ممنوع کرده بودند.

در این زمان، آلبرت اینشتین در آمریکا زندگی می‌کرد. خالق تئوری نسبیت در دههٔ ۱۹۲۰، ریاست مؤسسهٔ فیزیك «جامعه امپراتور ویلیام» (نام آکادمی علوم آلمان) در برلین را برعهده داشت، اما با روی کار آمدن هیتلر و اعدام یهودیان توسط نازی‌ها، او نیز عازم آمریکا شد. «سزیلارد» در ۲ اوت ۱۹۳۹ اینشتین را راضی کرد که نامه‌ای برای روزولت را به امضا برساند که کار «جولیوکوری»، «فرمی» و «سزیلارد» در آن توصیف شده بود و از دولت خواسته شده بود تا به تحقیقات آنها توجه کند، زیرا این تحقیقات می‌تواند به تولید نوعی بمب جدید با نیروی غیرقابل تصور بینجامد. هدف از این کار نیز ضربه زدن به هیتلر بود. یادداشتی که رئیس جمهور برای این نامه نوشته، تاریخ ۱۱ اکتبر ۱۹۳۹ را دارد و در آن آمده: «این تئوری نیاز به عمل دارد.»

اما تا ۶ دسامبر ۱۹۴۱ طول کشید تا سرانجام کاخ سفید واقعاً تصمیم گرفت در زمینهٔ تولید سلاحهای هسته‌ای پیشرفت کند و ۱۳ اوت ۱۹۴۲ بود که «پروژه مانهاتان» پیاده شد. این پروژه تمام کارهای مربوط به سلاح جدید را هماهنگ

می کرد و ریاست آن را «رابرت اوپنهایمر» برعهده داشت. آمریکا دو میلیارددلار بودجه صرف ساختن سه بمب کرد. یکصد و پنجاه هزار نفر استخدام شدند و مجبور شدند دوشهر جدید را به طور سرّی بسازند. سپس در حالی که این پروژه به روزهای پایانی خود نزدیك می شد، اینشتین و «سزیلارد» در ۲۵ مارس ۱۹۴۵ نامه دیگری برای روزولت فرستادند. پنج سال قبل آنها از او نخواسته بودند این بمب را تولید کند و اکنون آنها سعی داشتند از استفاده از این بمب جلوگیری کنند.

من ملاقات خود با اینشتین را خوب بیاد دارم. این ملاقات در «ولدورف ـ استوریا» در نیویورك انجام گرفت. طبیعتاً ما در بارهٔ بمب اتمی (نامی که به آن داده بودند)، مذاکره می کردیم. همه دربارهٔ بکارگیری آن و خاکسترهای آن که هنوز از فراز هیروشیما و ناکازاکی کنار نرفته بود، حرف می زدند.

من گفتم: «روزنامه هر روز گزارشهای بیشتری از بمبهایی که در ژاپن فرو ریخته شده اند، چاپ می کند. بعد از آن چه روی می دهد؟ همه می خواهند از این موضوع آگاه شوند».

من بشدت تحت تأثیر پاسخی قرار گرفتم که او به من داد. او مثل همیشه بآرامی حرف می زد و گفت: «من به روزولت، رئیس جمهوری آمریکا اطلاع داده ام که با بمب اتمی، بدبختی در انتظار ماست. عقیدهٔ من اکنون همه جا بر سر زبانهاست، این بچه هایی که اینجا هستند، کاملاً نمی فهمند که این کشتی گرد که روی آن قرار گرفته ایم و شامل آمریکا می شود، چه سرنوشتی دارد.

منظور او از «بچه ها»، سیاستمداران آمریکایی و از کشتی گرد، «کره زمین» بود.

اینشتین ادامه داد: «اگر اوضاع به حرف دانشمندان بستگی داشته باشد، فکر می کنم اکثریت قریب به اتفاق دانشمندان آمریکایی خواستار منع این سلاح مخوف می شوند.»

او از چند نفر از جمله « ارنست اورلاند ولارنس» که فیزیکدان برجسته ای

بود و او را خوب می شناختم، نام برد. او به دلیل کارهایی که در زمینهٔ فیزیك اتمی انجام داده بود، در سال ۱۹۳۹ جایزه نوبل را برد و در طول جنگ، آکادمی علوم شوروی از من خواسته بود مقام عضویت افتخاری این آکادمی را به او اعطا کنم.

اینشتین در طول گفتگویی که با هم داشتیم، یك جملهٔ بسیار قابل توجه گفت که من بخاطر دارم. او گفت: «اگر من می‌دانستم که هیتلر نمی‌تواند بمب اتمی بسازد، هرگز از برنامه تحقیقات اتمی آمریکا حمایت نمی‌کردم.»

من، «اوپنهایمر» و «جولیوکوری» را نیز چند بار ملاقات کردم. اوپنهایمر به عنوان دانشمند مشاور «برنارد باروك» در کمیسیون انرژی اتمی سازمان ملل کار می‌کرد و کوری نیز ریاست کمیسیون انرژی اتمی فرانسه را برعهده داشت و مشاور الکساندر پرودی، نمایندهٔ فرانسه در کمیسیون سازمان ملل بود. در آن زمان اوپنهایمر خطری را که سلاحهای اتمی در برداشتند، تشخیص داده بود. او و جولیوکوری، با ادامه تولید آنها مخالف بودند و مکرراً از ضرورت ممنوعیت این سلاحها حرف می‌زدند. اوپنهایمر مواظب بود از ذکر عبارتی که می‌توانست به عنوان مخالفت مستقیم با موضعگیری رسمی دولت آمریکا تعبیر شود اجتناب کند، اما با این وجود، مشخص بود که منظور واقعی او چیست. ازطرف دیگر، جولیو کوری ضمن مراعات خط رسمی قدرتهای غربی، آشکارا در مورد موضعگیری آمریکا در مذاکرات نظری منفی نشان می‌داد. ما تحت تأثیر این شهامت او قرار گرفتیم.

محافل رسمی در غرب ابتدا با سوءظن هر دو را زیر نظر گرفته و بعد آنها ـ بویژه اوپنهایمر ـ را آشکارا محکوم کردند. گرفتگی او در طول مکالماتمان بسیار واضح بود و ظاهراً اینکه مرتب تحت تعقیب بود، روی او اثر گذاشته بود. نیازی به گفتن نیست که او در این مورد چیزی نمی گفت، حتی مقامهای آمریکایی او را به این ترتیب مجازات کردند و در سال ۱۹۵۳ اوپنهایمر به «خیانت» متهم شد و از دسترسی به اطلاعات محرمانه ممنوع گردید. این مرگ سیاسی او بود.

به همین ترتیب، وقتی «جولیو کوری» نخستین امضاء کنندهٔ «درخواست

استکهلم» در مارس ۱۹۵۰ گردید، بیدال او را از مقام کمیسر عالی انرژی اتمی فرانسه برکنار کرد. «استکهلم» خواستار منع بی قید و شرط سلاحهای اتمی شده بود و این درخواستی بود که در طول شش ماه به امضای نیم میلیارد نفر رسیده بود. همچنین به او اجازه داده نشد در «فورت شیتلون» مرکز اصلی تحقیقات هسته ای فرانسه و جایی که خود او نخستین رآکتور اتمی فرانسه را به راه انداخته بود، کار کند. بعد از این، «جولیوکوری» خود را وقف مبارزه علیه سلاحهای هسته ای کرد و رئیس «کمیته صلح جهانی» شد.

اکنون دانشمندان بیشتری از این دیدگاه حمایت می کنند و در نتیجه، برخی چهره های سیاسی مسئول در غرب به مناسبت های مختلف مایلند خلع سلاح را مورد بحث قرار دهند، اما طبق مرسوم حرفهای آنها فقط روخوانی است و بزحمت کاری بیش از ارجاع مسأله به کمیته ای یا نهادی انجام می دهند و در آن کمیته یا نهادها نیز مسألهٔ خلع سلاح در دستهای مباحثه گران جان می‌دهد.

یك بار من و «دالس» این موضوع را طی گفتگوی مهمی مورد بحث قرار دادیم. این گفتگو در طول کنفرانس سانفرانسیسکو انجام شد. «دالس» که یك مشاور غیر رسمی هیأت آمریکایی بود، نسبت به نیروهای مسلح شوروی ابراز علاقه کرد و گفت: «آقای گرومیکو، لطفاً به من بگویید آیا شوروی ارتش چند میلیونی خود را برای مدت طولانی بعد از جنگ حفظ خواهد کرد؟»

من پاسخ دادم: «ما در زمان مناسب در مورد این مسأله تصمیم خواهیم گرفت. در حال حاضر زود است که در این مورد سخنی گفته شود.»

بعد من پرسیدم: «به نظر شما آمریکا با نیروهای خود در اروپا و آسیا بعد از پیروزی بر ژاپن چه خواهد کرد؟»

او پاسخ داد: «من در دولت ترومن مقام رسمی ندارم، بنابراین چیزی که می گویم نظر خودم است، اما از نظر من مواضعی که آمریکا در جزایر اقیانوس آرام گرفته، در خود ژاپن نیز باید حفظ شوند».

وقتی دالس مدتی بعد وزیر خارجه شد، آنچه را که به من گفته بود به زبان

سیاست خارجی رسمی ترجمه کرد. در زمان وزارت او، مسألهٔ خلع سلاح به شکل مرموزی مهر و موم شد و نظریهٔ او در جلوگیری از پیشرفت در این زمینه مدت ده تا پانزده سال ادامه یافت. در واشنگتن خطر مسابقهٔ تسلیحاتی ابداً احساس نمی‌شد وحتی تلاش می‌گردید آن موافقت‌نامه‌هایی را که تولید سلاحهای هسته‌ای را تا اندازه‌ای محدود می‌کردند در زمان ریاست جمهوری نیکسون و کارتر مورد مذاکره قرار گرفته بودند، برهم بزنند.

از قدیم بدیهی بود، که شیوه نظامی‌گری در امور جهانی، سیاست کشورهایی است که برای آنها مسابقه تسلیحاتی کار مهمی بشمار می‌رود. مارکس ضمن نوشتن اینکه سیستم سرمایه‌داری برای تحصیل منافع فراوان از هیچ کاری فروگذار نمی‌کند، سخنان «تی. جی. دانینگ»، روزنامه نگار انگلیسی و کارشناس حقوق بین‌الملل را نقل می‌کند که می‌گوید: «اگر تحصیل سود ده درصد تضمین شده باشد، صاحب سرمایه هرکاری می‌کند، اگر سود پنجاه درصد تضمین شده باشد، صاحب سرمایه حاضر است سر خود را به باد دهد، اگر صد در صد تضمین شده باشد، او قوانین بشری را زیر پا خواهد گذاشت و اگر سیصد درصدد تضمین شده باشد، از هر جنایتی حتی، اگر به معنی در دست گرفتن طناب دار باشد، فروگذار نمی‌نماید.»

منطق بشری این ایده را نمی‌پذیرد که نبوغ علمی، عالی‌ترین مهارتهای کارگران و منابع جهانی باید همچنان در کار ساختن سلاحهای مخرب هدر روند. مردم حق دارند که خواستار پایان گرفتن این دیوانگی شوند.

«آورل هریمن»، میلیونر راه‌آهن از برجسته‌ترین چهره‌ها در حیات آمریکا بود. او به عنوان نمایندهٔ صاحبان مشاغل عمده و شرکتهایی که قادر بودند واقع گرایانه در مورد شوروی فکر کنند، صاحب نفوذ شد. ما متجاوز از چهل سال با هم آشنایی داشتیم.

هریمن در دههٔ سی در دورهٔ ریاست جمهوری روزولت وارد کار سیاست شد

و سمت‌های مختلفی را برعهده داشت و بویژه بیشتر مشاور رئیس جمهور در مسائل مالی و صنعتی بود.

بعد از آن جنگ آغاز شد. همان طور که روزولت نیز می‌دانست، رهبری شوروی نظر زیاد خوبی نسبت به «اشتاین هارت» سفیر وقت آمریکا در مسکو نداشت. گزارشهای اضطراب‌آور او مبنی براینکه پایتخت شوروی به دست آلمانی‌ها می‌افتد و اینکه این جبهه سقوط خواهد کرد، زبانزد همگان بودند. «ویلیام استندلی»، جانشین او بود که حدود یك سال (از آوریل ۱۹۴۲ تا سپتامبر ۱۹۴۳) در مسکو بود و بدون آنکه اثری از خود برجای گذارد، آنجا را ترك کرد.

روزولت بعد از او هریمن را انتخاب کرد که قبلاً نیز مأموریتهای سیاسی متعددی برای دولت انجام داده بود. برای مثال او برای اجرای موافقت نامهٔ «لند ـ لیس» نمایندهٔ ویژه رئیس جمهور در انگلیس بود و درپایان سپتامبر ۱۹۴۱ نیز نمایندهٔ اعزامی آمریکا به مذاکرات سه قدرت عمدهٔ جهان در مسکو بود که به بررسی محموله‌های تحویلی در جنگ اختصاص داشت.

وقتی شغل جدید به هریمن واگذار شد، او در سفارت شوروی در واشنگتن با من ملاقات کرد و در آنجا مبارزه مردم شوروی را علیه نازی‌ها ستود و ضمن سخنانی گفت که شوروی و آمریکا باید زبان مشترکی بیابند.

او به اتفاق دخترش در اکتبر ۱۹۴۳ به عنوان سفیر آمریکا وارد مسکو شد و اغلب به دیدار رهبر شوروی می‌رفت. تجربهٔ او در کارهای مربوط به شرکتها که اغلب در آنها بین نمایندگان کارگران و رئیس شرکت مسائلی پیش می‌آید، در کار دیپلماتیك هریمن نقش مفیدی داشت. ما می‌دیدیم که او چقدر زیرکانه آموخته بود که استدلالهای خود را در مسیر بحث پیش ببرد. و قبل از آنکه نظر قاطعی بدهد، بدقت به آنچه که گفته می‌شد گوش می‌داد. او در اوایل سال ۱۹۴۶ بنا به درخواست خودش به عنوان سفیر آمریکا به لندن انتقال یافت و «والتربدل اسمیت» جای او را گرفت.

هریمن دیگر از آن نفوذی که در دورهٔ روزولت داشت، برخوردار نبود. از

طرف دیگر رئیس جمهورهای دموکراتیك بعد از جنگ بندرت از او برای انجام مأموریتهای سیاسی مهم استفاده می‌کردند. او مدتی وزیر تجارت بود و بعداً دستیار ویژه رئیس جمهور در امور بین‌الملل و معاون وزیر خارجه شد.

من بویژه مشارکت با ارزش او در مذاکرات مربوط به پیمان سال ۱۹۶۳ و منع آزمایشات هسته‌ای در جوزمین، فضا و دریاها را بخاطر دارم. این پیمان سرانجام به وسیلهٔ من، به عنوان وزیر خارجه شوروی، «دین راسك» و «الك داگلاس ـ هیوم» وزیر خارجه انگلیس امضاء شد.

امضای این پیمان بعد از مذاکراتی در مسکو بود. در ژوئیه همان سال با «هریمن» و «لردهیلشام» وزیر علوم انگلیس دیداری صورت گرفت. با پایان گرفتن کار ما روی پیمان مذکور، هنوز یك مانع به قوت خود باقی بود. مانع این بود که لازم بود بدانیم تحت چه شرایطی هر یك از طرفین پیمان، حق قانونی دارد که از آن خارج شود. شوروی پیشنهاد کرد که هرگاه شرایط استثنائی پیش آمد که منافع کشوری را به خطر انداخت، آن کشور می‌تواند از حق حاکمیت خود برای خارج شدن از پیمان استفاده کند. نمایندهٔ انگلیس خیلی زود از لندن اجازه گرفت که پیشنهاد ما را بپذیرد، اما نمایندهٔ آمریکا موافقت نمی‌کرد، زیرا می‌گفت این پیشنهاد با دستورات رئیس جمهور اختلاف دارد.

من در طول تنفس کوتاهی در مذاکرات به هریمن توصیه کردم از تلفن اتاق مجاور استفاده کند و با «کندی» تماس بگیرد. به او گفتم: «از آنجائی که همین یك مسأله مانع امضاء شدن پیمان است، فکر می‌کنم رئیس جمهور باید در جریان امر قرار گیرد.»

هریمن به توصیه من عمل کرد و به کاخ سفید تلفن کرد. کندی فوراً به او اجازه داد پیشنهاد ما را بپذیرد. وقتی دوباره همه دور میز نشستیم، هر سه هیأت اعزامی متن پیشنهادی شوروی را تصویب کردند و در طول یك ساعت پیش‌نویس کامل موافقت نامه تهیه شد. کاری که هریمن کرد ساده بنظر می‌رسید، اما اگر به جای او فردی با تجربه و نفوذ کمتری بود، احتمالاً به گونه‌ای دیگر

رفتار می‌کرد و مکاتبه‌ای طولانی را با واشنگتن آغاز می‌نمود که خدا می‌داند نتیجه آن چه می‌بود.

«هریمن» تا پایان عمر از همزیستی مسالمت آمیز سخن گفت و موضعگیری‌های واشنگتن علیه شوروی و اظهارات توهین آمیز دربارهٔ سیستم سوسیالیستی شوروی را محکوم می‌کرد. او در مذاکراتی شرکت کرد که به پایان جنگ ویتنام انجامید و اغلب در مخالفت با مسابقه تسلیحاتی سخنرانی می‌نمود.

زمانی که من در حال نوشتن افکارم در باره هریمن بودم، خبر تأثرانگیز مرگ او را شنیدم. بزحمت می‌توان قبول کرد که او دیگر حیات ندارد و ما هرگز دوباره صدای او را نخواهیم شنید که با هوشیاری از آمریکا و شوروی می‌خواهد در صلح و آرامش زندگی کنند.

به دنبال پیمان منع آزمایشهای هسته‌ای در سال ۱۹۶۳، سیستم جامعی از موافقت‌نامه‌ها پدیدار شد. این موافقت‌نامه‌ها عبارتند از: موافقت‌نامه‌ای پیرامون انجام تحقیقات در فضا (۱۹۶۷)، خودداری از تکثیر سلاحهای هسته‌ای (۱۹۶۸)، منع سلاحهای هسته‌ای و غیر هسته‌ای بسیار مخرب که در کف دریاها مستقر می‌شوند (۱۹۷۱)، پیمان مربوط به منع توسعه، تولید و استفاده از سلاحهای میکروبی و سمی و نیز نابود کردن این گونه سلاحها (۱۹۷۲)، و پیمان مربوط به منع استفاده ارتش و غیره از موادی که برای محیط زیست زیان دارند (۱۹۷۷)، در این میان پیمان دو جانبه آمریکا و شوروی در مورد موشکهای ضد بالستیك (۱۹۷۲)، و پیمان تکمیلی آن (۱۹۷۴)، و موافقت‌نامهٔ موقت مربوط به محدود کردن سلاحهای استراتژیك تهاجمی (سالت ـ ۱) در سال ۱۹۷۲ اهمیت ویژه‌ای دارند.

افرادی که با امور آمریکا آشنا هستند، اغلب از تناقضاتی که در حیات سیاسی این کشور موجود است، اظهار تأسف می‌کنند. این موضوع بویژه در مورد عملکرد آمریکا در زمینهٔ خلع سلاح صدق می‌کند. برای مثال پیمان محدود کردن

سلاحهای استراتژیك مصوبه ۱۹۷۹ (سالت ـ ۲)، مورد کاملاً بجایی است. آخرین مرحله پیمان در زمان ریاست جمهوری جیمی کارتر تکمیل شد و در جریان موافقت بر سر شرایط پیمان، من چند بار با رئیس جمهوری آمریکا ملاقات کردم. او در یك مورد در کاخ سفید به من گفت: «آمریکا برای این پیمان اهمیت زیادی قائل است. این پیمان باید امضاء شود. آمریکا قاطعانه از آن حمایت می‌کند.» اما مدتی بعد، همان جیمی کارتر اطمینان داد که کنگره این پیمان را تأیید نخواهد کرد. بهانهٔ او این بود که سیاست شوروی در افغانستان در پایان سال ۱۹۷۹، تصویب این پیمان از طرف کنگره را ناممکن ساخته است. اما حقیقت این است که تمامی تصمیمات واقعاً مهم در مورد محدود کردن تسلیحات در وسیعترین شکل آن، قبل و نه بعد از درگیر شدن شوروی در افغانستان اتخاذ شده بودند.

تصمیم ناتو مبنی بر افزایش بودجهٔ سالیانه خود به مدت پانزده سال در ماه مه سال ۱۹۷۸ اتخاذ شده بود. رئیس جمهوری آمریکا در دسامبر ۱۹۷۹ در مورد یك برنامهٔ پنج ساله برای افزایش قدرت نظامی آمریکا به بالاترین سطح تصمیم‌گیری کرد. ناتو در دسامبر ۱۹۷۹ این تصمیم بسیار خطرناك را گرفت که موشکهای هسته‌ای میان برد آمریکا در اروپا مستقر شوند. بنابر این در دسامبر سال ۱۹۷۹ بود که معلوم شد تصویب پیمان سالت ـ ۲ از سوی کنگره منتفی است و وقایع افغانستان هیچ ارتباطی با این مسأله ندارد. به طور کلی بنظر می‌رسد واشنگتن از این وقایع برای سرپوش گذاشتن روی سیاست خود در ادامه مسابقه تسلیحاتی استفاده کرده است.

با روی کار آمدن ریگان اوضاع بدتر شد. زرادخانه‌های ناتو و آمریکا قبلاً تا سقف پر شده بودند و با این حال برنامه‌های تسلیحاتی چند میلیون دلاری یکی بعد از دیگری به رأی گیری گذاشته می‌شدند. و حالا در اندیشهٔ یك تحول بسیار خطرناك بودند که همان استقرار تسلیحات در فضا بود.

اگر از آخرین تکنولوژی‌ها استفاده کنیم و عکسی که حجم تدارکات نظامی

آمریکا و هم پیمانان آن در سطح جهانی را نشان دهد بگیریم، چشم اندازی می بینیم که هر شخص بیطرفی را به وحشت می اندازد، چرا که چشم اندازی از موشکهایی با چند کلاهك هسته ای، بمب افکن های استراتژیك، ناوگان های عظیم، صدها پایگاه در اطراف جهان و انبار بزرگی از همه نوع تسلیحات، پدیدار می شود.

در اینجا گفته خواهد شد: «درباره‌ٔ شوروی و تمام تسلیحاتی که در زمین، هوا و زیر دریا دارد چه می گویید؟»

پاسخ ما این است: «بله، ما در همه جا این سلاح ها را داریم، اما این به اختیار و انتخاب خود ما نبوده است.»

در عمل فقط نیکسون و فورد به مسألهٔ خلع سلاح توجه داشتند و کارتر فقط تا اندازه ای به این مسأله توجه می کرد. زیرا در طول دورهٔ ریاست جمهوری او بود که توافقهایی که بین فورد و برژنف در مذاکرات ولادیووستوك، در اکتبر ۱۹۷۴ حاصل شده بود، به اجرا در آمد.

چرا باید این طور شود؟

به این سؤال فقط یك پاسخ می توان داد. افرادی که سیاست بسیاری از قدرتهای غربی را تعیین می کنند و از توسعه سلاحهای هسته ای و نظامی شدن فضا حمایت می کنند، باید این طور تصمیم گرفته باشند که: چون تضمین جهانی فقط با یك سیستم اجتماعی (سرمایه داری) امکان‌پذیر نیست. بنابر این اجازه خواهیم داد هر اتفاقی که می خواهد بیفتد. یا جهان سرمایه داری پیروز می شود و یا آنکه تمامی جهان باید به جهنم برود. اما از آن زمان، اوضاع تغییر کرده و بسیار بهتر شده است.

گورباچف در ژانویه ۱۹۸۶ برنامهٔ جسورانهٔ جدیدی را برای انهدام کامل سلاحهای هسته ای تا پایان قرن حاضر اعلام کرد. این برنامه مورد تأیید بیست و هفتمین کنگره حزب کمونیست قرار گرفت و به تصویب کمیته مشورتی سیاسی پیمان ورشو رسید. حتی اگر بپذیریم که برای اجرای این راه حل رادیکال برای

مسألهٔ تسلیحات وقت زیادی مورد نیاز است، عقل و منطق حکم می کند که از انجام هر اقدامی برای متوقف کردن مسابقه تسلیحاتی در زمان حاضر و سرانجام نابود کردن سلاحهای هسته ای کوتاهی نکنیم.

امروزه این اعتقاد منطقی است که نه تنها دانشمندان برجسته بلکه اکثریت مردم عادی نیز واقعیت سلاحهای هسته ای را درك می کنند و مسئولیت عمیق بشر در این باره را کاملاً می شناسند. حتی، با این حال، برخی کشورها هنوز از دنبال کردن منطقی که عصر اتم حکم می کند، ابا دارند. گرچه عجیب بنظر می رسد، اما هنوز افراد با نفوذی هستند که سعی دارند ثابت کنند، وجود چنین سلاحهایی واقعاً به حفظ صلح کمك می کند. آنها مدعی اند که سلاحهای هسته ای «حامی اصلی صلح و توسعه مسالمت آمیز» هستند، و ترس از سلاحهای هسته‌ای را بزرگترین نعمت برای بشر می‌دانند، این حرف آنها ریا کاری محض و آشکار است.

هر وقت با چهره های برجستهٔ جهانی ملاقات داشته‌ام، همینکه مسائل اساسی مورد بحث قرار گرفته اند، آنها به این اندیشه فرو رفته اند که اگر مسابقهٔ تسلیحاتی متوقف نشود و اگر به فضا کشیده شود، چه خواهد شد. این افراد تنها نیستند. افکار و تردیدهای آنها نمایانگر احساس خطر مسلمی است که اکنون در تمامی جهان احساس می شود.

امروزه گاهی اوقات وقتی مسألهٔ اتخاذ یك تصمیم قاطع در مورد مسابقه تسلیحاتی پیش می آید، حتی تمام احزاب سیاسی غرب تردید پیدا می کنند. حزب کارگر انگلیس یکی از این موارد است. وقتی این حزب در رأس کار بود با استقرار موشکهای جدید آمریکا در اروپای غربی، از جمله انگلیس، موافقت کرد. سپس وقتی محافظه کاران به رهبری مارگارت تاچر در انتخابات پارلمانی پیروز شدند و سیاست قاطعی در حمایت از خلع سلاح هسته ای در پیش گرفتند، حزب کارگر بتدریج به اهمیت محدود کردن تسلیحات و بر چیدن کامل سلاحهای

هسته‌ای پی برد.

اجازه دهید مثال دیگری بزنم. همان طور که می‌دانیم، واشنگتن از هلموت اشمیت، صدراعظم آلمان غربی خواست تا اجازه دهد موشکهای هسته‌ای بیشتری از آمریکا در آلمان غربی مستقر شوند و برای راضی کردن او به انجام این اقدام، به هیچگونه زورآزمایی نیز نیاز نبود. اما اشمیت و دیگر رهبران حزب سوسیال دموکرات آلمان بر خلاف سابق موضعگیری توأم با احساس مسئولیت بیشتری اتخاذ کردند و خواستار پایان گرفتن استقرار موشکهای بیشتر در خاك این کشور شدند و اعلام کردند، باید تلاش کرد تا راههایی برای کاهش احتمال درگیریهای مسلحانه در اروپا پیدا شود.

این مسائل حاکی از آن است که در حیات سیاسی و عمومی کشورهای عضو ناتو نوسانهایی در آراء عمومی در کار است. این امر بتنهایی هر اقدام ممکنی را که جهت توضیح سیاستها انجام شود، توجیه می‌کند. البته هیچکس نمی‌تواند مشخص کند که چه زمانی تردید و دودلی به درنگ تبدیل می‌شود. درنگ به اعتقاد تبدیل می‌گردد و اعتقاد به صورت یك اقدام عملی در می‌آید، اما یك امر قطعی است و آن این است که از برخورد گرایش‌های مختلف در گرداب حیات بین المللی، سرانجام در تحلیل نهایی، آرزوی مردم برای برقراری صلح و آرامش پیروز خواهد شد.

فصل دهم

انگلیس و مردم آن

وقتی شخصی برای اولین بار از انگلیس دیدن می کند، با علاقهٔ بسیار وارد این کشور می‌شود. لندن چه جور شهری است؟ برج معروف لندن، خیابان «وست مینستر» و کاخ «باکینگهام» چگونه هستند؟ آرامگاه شکسپیر در کجاست؟ مردم انگلیس چگونه هستند؟ اینها سؤالاتی بود که وقتی من برای شرکت در نخستین جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل در آغاز سال ۱۹۴۶ وارد لندن شدم، در ذهن خود داشتم.

بدترین جنگها در تاریخ بشر تازه پایان یافته بود. در اروپا سوگواری و در عین حال مراسم جشن بود. سوگواری و غصه برای از دست رفتگان در جنگ و شادی برای پیروز شدن در جنگ. رهبری شوروی و شخص استالین مصمم بودند که به همکاری با هم پیمانان غربی از جمله انگلیس ادامه دهند. اما در کنفرانس پتسدام تغییراتی در صحنه سیاسی انگلیس ظهور کرد. دولت «کلمنت اتلی» از حزب کارگر جانشین دولت «وینستون چرچیل» در دورهٔ جنگ شد و حتی خود انگلیسی‌ها ابتدا مطمئن نبودند که سیاستهای دولت جدید چه معنایی دارند.

در ضمن، تغییرات اجتماعی کوچکی انجام گرفته بود، اما این تغییرات اصل اوضاع را دگرگون نکرده بود و شکل کلی قدرت به صورت سابق باقی مانده بود. از نظر داخلی نیز ستونهای اجتماعی که شکل گیری آنها قرنها طول کشیده بود، هیچگونه فرسودگی جدی پیدا نکردند. برداشت خارجیان از انگلیس نیز در ماههای بعد از انتخابات به طور اساسی ثابت مانده و هیچ تغییری نکرده بود و احتمال تغییر آن نمی‌رفت.

معهذا، شوروی امیدوار بود که دولت آتلی حداقل در مورد مسائل بین‌المللی نظیر سرنوشت مستعمرات، دیدگاه معقول‌تری نسبت به موضعگیری شوروی داشته باشد. موجی از جنبش‌های آزادیبخش ملی در برخی مناطق رو به ظهور بود و لازم بود که فوراً مسألهٔ آیندهٔ آنها مورد بررسی قرار گیرد.

شورایی از وزرای خارجه در سپتامبر تا اکتبر ۱۹۴۵ در لندن تشکیل جلسه داد تا به مسائل بسیاری که در پتسدام مطرح شده بود و بویژه مسألهٔ دارایی‌های مستعمراتی ایتالیا در آفریقا بپردازد. شوروی با اعطای استقلال به این مستعمرات کاملاً موافق بود و هیأت اعزامی شوروی این پیشنهاد بخصوص را داد که به منظور تسهیل حاکمیت لیبی قیمومیت سازمان ملل برای «تریپلولیتانیا» به شوروی داده شود.

این پیشنهاد با مخالفت شدید لندن و واشنگتن مواجه شد و بویژه مخالفت «ارنست بوین» بسیار با شور و حرارت بود به شکلی که هر وزیر خارجه محافظه کاری به این شور استعماری او غبطه می‌خورد. در نتیجه این مخالفتها، اختلاف نظرهای جدی پیش آمد و یك جا «بوین» حرف نابخشودنی گستاخانه‌ای به مولوتوف زد.

مولوتوف فوراً گفت: «آقای وزیر از شما می‌خواهم که حرف خود را پس بگیرید».

وقتی این درخواست نتیجه‌ای نداد، وزیر خارجه شوروی از جای بلند شد و به طرف در رفت و گفت: «در این صورت من نمی‌توانم در کار شورا مشارکت

داشته باشم».

در حالی که «بوین» ناراحت بود، صدای اعتراض همهٔ افرادی که دور میز نشسته بودند بلند شد. «بوین» بسرعت فهمید چه کاری انجام داده و فریاد زد: «خیلی خوب. من حرف خودم را پس می‌گیرم.»

اما مولوتوف یا صدای او را نشنید و یا آنکه به احتمال قوی‌تر منظور او را درست نفهمید و بسرعت راه خود را به سوی در ادامه داد. و اگر آن در پشت سر او بسته شده بود، احتمالاً کار کنفرانس تمام شده بود.

من بدون درنگ به زبان روسی به دنبالش فریاد زدم «بوین حرف خود را پس گرفته است».

مولوتوف به در اتاق رسیده بود، اما وقتی حرف مرا شنید به سر میز برگشت و بعد از چند دقیقه جلسه کار خود را از سر گرفت. بعد از این واقعه، «مولوتوف» و «بوین» بزحمت به یکدیگر نگاه می‌کردند.

البته «بوین» شخص سرزنده ای بود و بسادگی آداب معاشرت مقبول را زیر پا می‌گذاشت. او که از چهره‌های برجستهٔ اتحادیه کارگری در حزب کارگر و یك انگلیسی اصیل بود، ظاهراً فکر می‌کرد که چون از طبقهٔ پایین‌تری آمده است، بنابر این حق دارد هر طور دوست دارد رفتار کند.

او یك بار به من گفت: «من با سفیر شما، «گوسوف» خوب تا می‌کنم. ما میانهٔ خوبی داریم و همه چیز روی غلطك است.»

در واقع ویژگی اصلی گفتگوهای «گوسوف» با «بوین» در این بود که «بوین» سعی داشت بر او پیشی بگیرد. سفیر ما مسأله‌ای را پیش وزیر خارجه انگلیس مطرح می‌کرد و خواستار پاسخ می‌شد و بعد صبورانه می‌نشست، در حالی که «بوین» با صدای کلفت و بم خود دربارهٔ همه چیز جز مسألهٔ مورد بحث داد و فریاد می‌کرد.

از گفتگوهایی که با «بوین» داشته‌ام، این طور برداشت می‌کنم که اطلاعات او دربارهٔ تاریخ مانند اطلاعات علمی اش بسیار ناچیز است. او یك بار نزد من

اعتراف کرد که «هر چند مجبورم کارهای دیپلماتیك زیادی انجام دهم، اما بزحمت کتابی در این زمینه خوانده‌ام و احتمال هم نمی‌رود که در آینده نیز بخوانم».

در این صراحت کلام او جذابیتی نهفته بود. اما من جنبهٔ دیگر شخصیت «بوین» را دوست نداشتم. وقتی او با دیگر هیأتهای اعزامی یا سفرا حرف می‌زد ـ فرقی نمی‌کرد با کدام ـ عبارات بسیار نامقبولی بکار می‌برد. بنظر می‌رسید که کلمات او به شکل نامتناسبی چیزی بین سخنرانی تصحیح شده یك استاد دانشگاه آکسفورد و زبان چاله میدان است.

ما اعضای هیأت شوروی اغلب بین خودمان به شوخی می‌گفتیم که اگر خصوصیت «بوین» را به خصوصیات «اتلی» اضافه کنید، شخصیت دلخواه و مطلوب خود را بدست می‌آورید. «اتلی»، زمختی «بوین» را نداشت، اما مثل او صریح بود. «اتلی» نمایندهٔ طرز رفتار انگلیسی‌ها به بهترین وجه آن بود. معهذا برای او شکنجه آور بود که در یك جلسه، سخنران اول باشد بنابراین احتمالاً از خوش شانسی او بود که دورهٔ ریاستش کوتاه بود.

من در ژوئن ۱۹۵۲ سفیر شوروی در لندن شدم. استالین برای گفتگو با من، مرا به کرملین احضار کرد. او طبق معمول در حالی که در اتاق قدم می‌زد، اهمیت شغل جدید مرا مورد تأکید قرار داد و گفت: «انگلیس اکنون در موقعیتی قرار گرفته که نقش عمده‌ای در امور بین‌المللی ایفا می‌کند، اما مشخص نیست انگلیسی‌ها با تمام تجارب دیپلماتیك پیچیده ای که دارند چه جهتی به تلاشهای خود خواهند داد.» او حرف خود را قطع کرد و نزدیك من آمد و گفت: «به همین دلیل در آنجا به افرادی نیاز داریم که بتوانند به ما کمك کنند تا اندیشه انگلیسی‌ها را درست درك کنیم. سخنان او مختصر و مفید بود و رهنمودهای اصلی من بودند.»

با وجودی که ملکه الیزابت دوم هنوز تاجگذاری نکرده بود، من استوار نامه خود را به او دادم. قبل از آن در آغاز سال ۱۹۴۶ در ضیافت شامی که پدر او

«جرج ششم» به افتخار هیأتهای شرکت کننده در نخستین جلسه مجمع عمومی ترتیب داده بود، با پدرش ملاقات کرده بودم. در پایان صرف شام همه میهمانان از سر میز که با کارد و چنگالهای طلا چیده شده بود بلند شدند. در حالی که به سمت سالن پذیرایی باشکوهی می‌رفتیم، من خود را در کنار پادشاه انگلیس یافتم که این امر ظاهراً اتفاقی نبود. ناگهان شنیدم که به من گفت: «بیایید برای گفتگوی مختصری به وسط تالار برویم.»

پادشاه انگلیس خود صحبت را شروع کرد و مشتاقانه از من خواست که تماسهایی که شوروی و انگلیس در دورهٔ جنگ داشته‌اند، قطع نشود. طبیعتاً من از این نظریه حمایت کردم. گفتگوی ما توجه دیگر میهمانان را جلب کرد، اما مایهٔ تعجب کسی نشد. گذشته از هر چیز، هر دو کشور در دوره جنگ هم پیمان بودند. من این واقعیت را کتمان نمی‌کنم که گفتگو با پادشاه انگلیس تأثیر خوبی روی من گذاشت.

دومین ملاقات من با پادشاه انگلیس و همسر جذاب و بسیار فهمیده او، ملکه الیزابت، در ضیافتی برای هیأتهای شرکت کننده در همان مجمع عمومی سازمان ملل صورت گرفت. من ادب و مهربانی آنها را نسبت به نمایندگان شوروی و همچنین دیپلماتهای اوکراین و روسیه سفید بخاطر دارم. همچنین کمی دورتر از آنها ملکه الیزابت دوم و خواهرش شاهزاده خانم مارگارت حضور داشتند که آنها نیز از میهمانان پذیرایی می کردند. من گفتگوی کوتاه، مؤدبانه اما در عین حال بسیار دوستانه‌ای با دو شاهزاده خانم داشتم. جدّیت و ادب و مهربانی شاهزاده خانم الیزابت، هیأت شوروی را تحت تأثیر قرار داد. من اظهارات ـ اگر چه مختصر ولی جالب ـ او در مورد هنر و ادبیات روسیه و دربارهٔ مردمی که انگلیسی‌ها شجاعت آنها را تحسین می کنند، بخاطر دارم.

در مورد ملکه الیزابت باید بگویم که وقتی در سال ۱۹۵۲ استوارنامهٔ خود را تسلیم او کردم، همین تأثیر را روی من گذاشت. من از داوری دقیق او در مورد مسائل مربوط به روابط شوروی و انگلیس حیرتزده شدم.

مراسم در سالن پذیرایی کاخ باکینگهام انجام شد. ما دیپلماتهای شوروی با توجه به کیفیت ظاهری سالن فکر کردیم که اگر چند متر پهن تر بود و سقف آن نیز کمی بلندتر بود، تقریباً نسخه دوم سالن «سنت جرج» در کرملین می شد. با وجود این، در رابطه با تنوع رنگها و مبلمان، کاخ باکینگهام به طور کلی طبق سلیقهٔ آنگلوساکسون ها، باشکوه بود.

من بار دیگر چرچیل را نیز در سال ۱۹۵۲ ملاقات کردم. در آن هنگام من سفیر بودم و او نخست وزیر بود. من دریافتم که او فقط به این علاقه دارد که استالین و روزولت را در طول جنگ بیادآورد و دربارهٔ جلسات سه قدرت بزرگ در پتسدام حرف بزند. چرچیل دوست داشت در گذشته سیر و سفر کند و اگر من حرف او را قطع نکرده بودم، حرف خود را تا ابد ادامه می‌داد.

در سال ۱۹۵۳ نیز که برای آخرین بار قبل از عزیمت به مسکو چرچیل را دیدم، وضع همان گونه بود. من به مسکو احضار شده بودم تا معاون اول وزیر امور خارجه شوم. استالین بتازگی در گذشته بود.

چرچیل دربارهٔ روزولت در یالتا حرف زد. او گفت: «می ترسیدم حال رئیس جمهور آن قدر خوب نباشد که کنفرانس را به اتمام برساند. او تقریباً هر روز بیمار بود و درد قدیمی اش عود کرده بود. روزولت همچنین بشدت تحت فشار بود.»

من به نشانهٔ تأیید حرف او، سر تکان دادم و گفتم: «استالین نیز نسبتاً نگران سلامتی رئیس جمهور بود و حتی به ملاقاتش رفت. البته اول به او پیغام داد که نباید سعی کند از جا بلند شود یا خود را به زحمت بیندازد. و همین طور هم شد. استالین به او زحمتی نداد و فقط آرزوی بهبود سریع رئیس جمهور را کرد. من خودم آنجا بودم. صحنهٔ تأثرانگیزی بود.»

ملاقات ما با خاطرهٔ مثبتی پایان یافت. چرچیل مرا تا اتاق شماره ۱۰ که عکاسها منتظر ما بودند، همراهی کرد. او در عکس آخرین ملاقاتمان با سیگار برگ همیشگی و تبسم چرچیلی غیر قابل تقلیدش دیده می شود. دو روز بعد از این ملاقات، چرچیل بیش از دوازده عدد عکس کوچك خود را که در آلبومی چسبانده

شده بودند، برای من فرستاد.

من در طول سفرهای مختلفی که به انگلیس کرده‌ام، با چهره‌های سیاسی زیادی ملاقات داشته‌ام، اما از میان همهٔ آنها دوست دارم از «آنتونی ایدن» نام ببرم. او سه بار در سالهای ۳۸ـ۱۹۳۵، ۴۵ـ۱۹۴۰ و ۵۵ـ۱۹۵۱ وزیر خارجه شد و در سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۷ نیزنخست وزیر بود.

زمانی در جوانی هنگام خواندن و بازخوانی آثار کلاسیك ادبیات انگلیس، تصویری از آنچه که فکر می کردم یك انگلیسی نمونه است، در ذهنم تشکیل داده بودم. این شخص، بلند قد، لاغر، کمی خونسرد و تقریباً همیشه شیك‌پوش با کت شلوار مشکی بود. متأسفانه نخستین انگلیسی واقعی‌ای که ملاقات کردم و معلم گروه من در زمان دانشجویی در مینسك در سال ۱۹۳۳ بود، قدی کوتاهتر از میزان متوسط داشت و اصلاً شیك‌پوش نبود.

وقتی برای کار دیپلماتیك به خارج فرستاده شدم، بزودی ملاحظه کردم که بسیاری از انگلیسی‌ها از نظر قد و قامت چندان فرقی با مردم اسلاو ندارند. اما اگر در اندیشهٔ یك متفکر انگلیسی نمونه باشیم که دوست دارد با در دست داشتن یك گیلاس از ویسکی‌های معروف با مخاطب خارجی خود درباره سیاست حرف بزند، در آن صورت می گویم که: «آنتونی ایدن» دقیقاً همان انگلیسی نمونهٔ من است. من تا آنجا پیش می‌روم که بگویم او مدل زنده‌ای بود که نشان می‌داد کارکنان امپراتوری انگلیس باید چگونه باشند.

او به عنوان یك سیاستمدار، این خصلت حسادت انگیز را داشت که می توانست با استفاده از پیش پا افتاده ترین موضوعات سر صحبت را باز کند. به نظر من همهٔ حاضران در اتاق تبسم جذاب «ایدن» را با تبسم پاسخ می‌دادند. و همه چیز کاملاً طبیعی بنظر می‌رسید. البته ذخیرهٔ سرشاری از عبارات دلپذیر و متناسب که فارغ التحصیلان آکسفورد و دیگر دانشگاههای ممتاز دارند، به او کمك می‌کرد. من بخاطر ندارم که او حتی یك بار در مقام وزارت خارجه یا نخست‌وزیری صدای خود را بلند کرده باشد. این کار به هیچوجه جزء شیوه عمل

او نبود.

من از ایدن نام می‌برم نه برای آنکه مقامی متفاوت ازمقام دیگر محافظه‌کاران برجستهٔ دوره خود داشت، بلکه به این دلیل که ذاتاً می‌توانست در صدد مصالحه برآید. شرکت کنندگان در مذاکرات، گاهی اوقات احساس می‌کردند راهی که در پیش است به بن بست می‌رسد و دیواری بین آنها قرار دارد. اما ناگهان در روز بعد یا حتی چند ساعت بعد، «ایدن» با لبخند سازگار خود و یك طرز برخورد زیرکانه جدید ظاهر می‌شد که حتی اگر گفته‌های او واقعاً نیل به توافق رامحتمل‌تر نمی‌کرد، اوضاع را آرام می‌نمود. بنابراین «ایدن» از یك طرف سیاستمداری بود که بحران ایجاد می‌کرد، مانند قضیه تجاوز سه جانبه به مصر در سال ۱۹۵۶، و از طرف دیگر روشهای او در مذاکرات مانند یك کمربند نجات عمل می‌کرد.

من اکثراً «ایدن» را در کنفرانس‌های ما متفقین بعد از جنگ می‌دیدم و بعد از برنده شدن محافظه‌کاران بر حزب کارگر در انتخابات سال ۱۹۵۱ نیزاو را در لندن ملاقات می‌کردم. «ایدن» مثل همیشه مؤدب بود و حاضر بود درباره هر موضوعی به گفتگو بنشیند. موضوعی که بیش از همه مورد علاقهٔ او بود، روابط قدرتهای پیروز در جنگ بود؛ زیرا این روابط تحت تأثیر موقعیت جاری در اروپا قرار داشتند. او اغلب از مسائل اروپا بویژه در رابطه با آلمان ابراز نگرانی می‌کرد. متأسفانه وقتی ملاقات می‌کردیم، من احساس می‌کردم «ایدن» نمایندهٔ کشوری است که تعهدات مشترك آن نسبت به آمریکا و دیگر کشورهای عضو ناتو دست و پای آن را بسته است. هر چند «ایدن» می‌گفت: «ما نباید اجازه دهیم روابط انگلیس و شوروی بدتر شوند» اما این احساس به قوت خود باقی بود که او به حرفی که می‌زند اعتقاد ندارد. «ترومن» و «دالس» کار خود را می‌کردند، روابط بین متفقین سیر نزولی گرفته بود و محافل حاکم در انگلیس اشتیاقی به متوقف کردن این فرسایش نداشتند.

من موضوع دیگری را از یکی از ملاقاتهایم با «ایدن» بخاطر می‌آورم. او

بشدت بیمار بود. به من گفت که یرقان دارد و مریض است. گفت مدتی احساس بهبودی می کند و بعد دوباره حالش خرابتر می شود. «ایدن» که معمولاً سرزنده و در حرکاتش سریع و تند بود و لطیفه شنیدن را دوست داشت، آن روز بی حال و افسرده اما از نظر فکری مثل همیشه سالم بود. در هر حال او هنوز همان مرد جالبی بود که من در برلین، ژنو و سانفرانسیسکو از حرف زدن با او لذت برده بودم.

کار سیاسی او در تجاوز انگلیس، فرانسه و اسرائیل به مصر به طور ناگهانی پایان گرفت و ایدن در ژانویه ۱۹۵۷ استعفا کرد و «هارولد مك میلان» جانشین او شد.

مك میلان از آغاز جنگ جهانی دوم نقش مهمی در حزب محافظه کار ایفا کرده بود و ریاست وزارتخانه های مختلفی را در دولتهای محافظه کار بر عهده گرفته بود. او در زمان احراز پست نخست وزیری سیاست خارجی خود را براساس اصل تحکیم روابط انگلیس با آمریکا در چارچوب پیمان ناتو قرار داده بود. او با مسلح شدن دوبارهٔ آلمان غربی و یکپارچگی سیاسی و اقتصادی اروپای غربی موافق بود.

دورهٔ نخست وزیری مك میلان از ویژگیهای جنگ سرد بود. او در سفر خود به شوروی در فوریه و مارس ۱۹۵۹ با خروشچف، رئیس دولت شوروی مذاکراتی انجام داد و من نیز به عنوان وزیر خارجه در رأس مذاکرات شرکت داشتم. البته مسألهٔ اصلی در برنامهٔ کار همان موقعیت اروپا، روابط آلمان شرقی و غربی، نظامی شدن مجدد آلمان غربی و روابط شرق و غرب بود. مسابقهٔ تسلیحاتی و خلع سلاح تقریباً در تمام مذاکرات مطرح می شدند و در موضعگیری انگلیس به شکلی که مك میلان ارائه می کرد، احتمال هرگونه تفاهم یا کوچکترین حرکتی در این راستا رد می شد.

خروشچف با دعوت مك میلان به انجام مذاکراتی در «کلبه کوچك استالین»، کمك زیادی به حل مسأله نکرد. این محل یك خانهٔ بسیار زیبا در خارج

از مسکو بود که چون برای استالین ساخته شده بود، این نام را داشت.

معهذا جو مذاکرات آرام و تاجرمآبانه بود، به این معنی که هیچکس محکم روی میز نکوبید و لحن آرام شرکت کنندگان در سراسر مذاکرات حفظ شد، اما چیزی حاصل نشد. به طور کلی نتیجهٔ این سفر فقط این حقیقت بود که یك میهمان بلند پایه واقعاً به شوروی آمده و ملاقاتی نیز واقعاً انجام شده است. این کل ماجرا بود.

واقعه دومی نیز در طول جلسه پانزدهم مجمع عمومی در پائیز ۱۹۶۰ رخ داد: سرپرستی هیأت شوروی را خروشچف برعهده داشت و مك میلان نیز رئیس هیأت انگلیس بود. بحث گاهی اوقات داغ می‌شد. در تمام بحثهای مجمع عمومی و همچنین در جلسات متعدد کمیته‌ها و کمیته‌های فرعی، شوروی و کشورهای برجسته ناتو مستمراً با هم درگیر بودند.

من بخاطر دارم که در ۲۸ سپتامبر «مك میلان» سخنرانی شدیداللحنی در مورد مسائل اساسی روابط شرق و غرب نمود. هیأتها بدقت به سخنان او گوش می‌دادند. ناگهان «مك میلان» شروع به تندزبانی علیه شوروی و دوستان آن نمود. خروشچف خم شد، کفش خود را درآورد و آن را روی میزی که در مقابلش بود کوبید و در حالی که صدای کفش که روی میز چوبی کوبیده می‌شد در اطراف سالن می‌پیچید، فریاد زد «شوروی خواستار خلع سلاح جهانی با نظارت جهانی است و این قدرتهای غربی هستند که در کارها اختلال ایجاد می‌کنند.»

این لحظه در تاریخ سازمان ملل بی‌مانند بود. باید این اعتبار را به مك‌میلان بدهیم که او سخنرانی خود را ادامه داد، مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است. افراد امنیتی آمریکا و شوروی فوراً دایره‌ای به دور هیأت شوروی تشکیل دادند من دست راست خروشچف نشسته بودم و «زورین» نمایندهٔ دایمی شوروی در سازمان ملل سمت چپ او بود. در جلوی ما نیز هیأت اسپانیایی نشسته بود که از احتمال اینکه صاحب کفش تصمیم بگیرد عمل خود را تکرار کند، از صحنه دور شد.

جوتیره ای بر جلسه حاکم شد. یکی از اسپانیایی ها که در سطح سفیر بود، از جا بلند شد و از تیررس کفش دور شد و به طرف خروشچف برگشت و نعره زد: «ما از شما بدمان می آید، ما از شما بدمان می آید!»

هیچکس از این حرف حیرت نکرد، چون روابط ما با اسپانیا در آن زمان به طور وحشتناکی تیره بود و با آنها روابط دیپلماتیك نداشتیم، زیرا این کشور هنوز در سلطه «فرانکو» بود.

اکنون عجیب بنظر می رسد، اما در آن زمان هیچکس نه در میان هیأتها و نه در سالن عمومی، نمی خندید، همه حیرت زده شده بودند. یکی از بازیگران عمدهٔ آن روز کنترل خود را از دست داده بود. این تأثرانگیز است، اما واقعاً این اتفاق رخ داد.

چهره های برجسته در انگلیس در آن زمان اغلب می گفتند مك میلان مغرور و خودبین است. من شخصاً ملاحظه می کردم که این حرف درست است، اما غرور دیگر ستونهای حزب محافظه کار نیز از او کمتر نبود. مك میلان در اکتبر ۱۹۶۳ از سیاست بازنشسته شد و به شرکت انتشاراتی خود بازگشت. نخست وزیر و ناشر ترکیب جالبی است.

«الك داگلاس هیوم» جانشین «مك میلان» شد، اما مدت نخست وزیری او زیاد طولانی نبود. محافظه کاران در انتخابات سال ۱۹۶۴ شکست خوردند و حزب کارگر روی کار آمد. وقتی در سال ۱۹۷۰ محافظه کاران دوباره به صحنه بازگشتند «داگلاس هیوم» در کابینه «ادوارد هیث» وزیر خارجه شد.

من بارها با هر دوی آنها ملاقات داشتم. آنها اهمیت توسعه همکاری بین شوروی و انگلیس را تصدیق می کردند، اما افسوس در عمل دولت محافظه کار طرز برخورد خود نسبت به شوروی را سخت تر می کرد. در پاییز ۱۹۷۱، دولت حتی اقدام تحریك آمیز ناشیانه ای علیه شوروی انجام داد و تعدادی از پرسنل شوروی در انگلیس را به انجام «فعالیتهای غیرمجاز» متهم کرد و به آنها دستور داد از کشور خارج شوند. این اتهامات جعلی بودند و دولت شوروی اعتراضیهٔ

محکمی منتشر کرد.

روابط شوروی و انگلیس مدتی راکد بود، اما بعد در سال ۱۹۷۳ شرایط برای سفر «داگلاس هیوم» وزیر خارجه به مسکو مساعد گردید و این سفر در ماه دسامبر انجام گرفت.

من خاطرات بسیار جالب توجهی از «داگلاس هیوم» دارم. او طبعی ملایم داشت و خشن حرف زدن بویژه با یك خارجی در سرشت او نبود. با این وجود، باید در این مورد توضیح بیشتری داد. انسان بعد از کمی حرف زدن با او، ملاحظه می کرد که یك چیز با این طبع ملایم او در تضاد است. داگلاس هیوم گاهی روی این پا و گاهی روی پای دیگر لم می‌داد و البته بآرامی روی تفسیر و توضیح بیشتر ایده های خود پافشاری می کرد و آن را بدون وقفه تا آخرین مرحله ممکن ادامه می‌داد. اگر مجبور می شد به مخاطب خود در گفتگویی چند دقیقه تنفس بدهد، منتظر می‌ماند تا طرف مقابلش در این مسابقه بازی را از سر گیرد. در ملاقاتهایی که با داگلاس هیوم داشتم، هیچگونه تحول ناگهانی و درخشانی پیش نیامد، اما حداقل نتیجه این بود که هر یك از ما با یك احساس متمدن بودن از هم جدا می شدیم و این، ملاقات بعدی را آسانتر می کرد.

گفتن اینکه تاریخ چه قضاوتی در مورد نقش لردهیوم خواهد کرد، دشوار است. او سیاست خارجی انگلیس را خشن تر کرد. داگلاس هیوم همچنین دوست داشت کمی جلوتر از دیگران باشد. دولت او هنوز کاملاً در مورد مسأله ای تصمیم نگرفته بود که «الك داگلاس هیوم» آن تصمیم را فاش می کرد. از اظهارات او در جلسات بین المللی دقیقاً می شد گفت که جهت سیاست داخلی انگلیس به کدام سمت است. معهذا توجیهات و استدلالهای ماهرانهٔ او هیچگاه با سیاست آمریکا تضادی نداشتند. به همین دلیل، او معمولاً در واشنگتن مورد احترام همه بود و تا زمان روی کار آمدن حزب کارگر در سال ۱۹۷۴، پیشرفت حقیقی زیادی در روابط شوروی و انگلیس صورت نگرفت.

قبل از «هارولد ویلسون»، رهبری حزب کارگر در جناح مخالف را «هوف گیت‌اسکل» بر عهده داشت. زمانی که من در سال ۳ـ۱۹۵۲ سفیر بودم، با هم تماس برقرار کردیم و گفتگویی را که با او هنگامی که میهمان سفارت شوروی شده بود بخاطر دارم. بنا به درخواست خودش ما تنها بودیم. اظهارات او دربارهٔ مسائل عمومی مربوط به خط مشی کشور بدیع و تازه نبودند و انتقاداتی از آمریکا و همچنین تأکید روی ضرورت بهبود روابط شوروی و انگلیس را در بر داشتند.

واضح بود که «گیت‌اسکل» مشتاق نبود نظرات خود در مورد همکاری شرق و غرب را عمیقتر بیان کند. او ضمن آوردن استدلالهایی برای همزیستی مسالمت‌آمیز با کشورهایی که سیستم اجتماعی متفاوتی دارند، قاطعانه از روابط ناتو و هم‌پیمانانش با واشنگتن حمایت می‌کرد. «گیت‌اسکل» از انتقاد از واشنگتن نیز ابایی نداشت، اما وقتی مسألهٔ سیاست واقعی مطرح می‌شد، خشم او نیز فروکش می‌کرد.

در واقع مسئولیت اینکه سیاست خارجی انگلیس بعد از جنگ جهانی دوم به طور فزاینده‌ای به خط آمریکا وابسته شد، بیشتر متوجه حزب کارگر است. قضاوت تاریخ در مورد حزب کارگر به دلیل همبستگی آن با واشنگتن و نداشتن خط مستقلی در سیاست خارجی در زمان حاکم بودن سخت و ناگوار خواهد بود.

«گیت‌اسکل» در یك جا در این گفتگو دستش را به طرف من دراز کرد و من دستم را به طرف او بردم، بعد هر دوی ما از این حرکت همزمان به خنده افتادیم. با این حال ملاحظه کردیم که گرچه این عمل موجب خنده ما شد، اما حرکت مهمی بود.

«گیت‌اسکل» گفت: «وقتی همه حرفها زده می‌شود و همه کارها انجام می‌شوند، حزب کارگر یك حزب سوسیالیست است، این طور نیست؟»

من گفتم «شما بهتر از من می‌دانید.» و هر دوی ما دوباره خندیدیم.

من با استفاده از آنچه که او تازه گفته بود، پرسیدم: «شما به عنوان رهبر حزب کارگر می‌توانید برای من توضیح دهید که حزب شما می‌خواهد کشور را در

کدام جهت هدایت کند؟ تاکنون حزب کارگر اقدام چندانی برای شکل دهی مجدد اقتصاد یا ساختار اجتماعی انجام نداده است. هیچکس ملی سازی را به عنوان وسیله‌ای برای از بین بردن مالکیت خصوصی جدی نمی گیرد.»

«گیت اسکل» اعلام کرد: «البته حزب کارگر پایبند تعالیم مارکس نیست. از نظر ما، این تعالیم برای انگلیس کاملاً نامناسب هستند.» او ادامه داد «قطعاً حزب کارگر خواستار تغییرات اجتماعی است، اما نه آن نوع تغییرات رادیکالی که مارکسیسم دیکته می کند.»

من پرسیدم: «اگر مارکسیسم برای حزب کارگر مناسب نیست، پس فلسفه راهنمای شما چیست؟ هیچ حزب مهمی بدون اصول اساسی وجود ندارد. اصول اساسی شما کدام است؟»

او پاسخ داد: «حزب کارگر از تعالیم «فابین‌ها» پیروی می کند. آنها افرادی هستند که بیش از سایرین مورد احترام سوسیالیست‌های انگلیس هستند.»

«گیت اسکل» ضمن بیان این عبارات سعی می کرد این طور بنمایاند که در حزب او هیچگونه اختلاف نظری وجود ندارد. اما در واقع، او به جناح راست این حزب تعلق داشت که اعتقادات تئوریك آن نوعی «سوسیالیسم دموکراتیك» بود. وقتی او به توضیح این اعتقادات پرداخت، طبیعتاً بسیار سعی داشت ثابت کند که این اعتقادات با اعتقادات محافظه‌کاران فرق دارد، اما در این تلاش کاملاً ناموفق بود. برای مثال او ایدهٔ ایدئولوژی طبقاتی را نمی‌پذیرفت، اما وقتی وارد جزئیات می شد، سوای تبلیغاتی که برخی نکات مبارزات انتخاباتی را مورد بحث قرار می‌داد، معلوم می شد که بنیان ایدئولوژیك فعالیتهای سیاسی حزب کارگر همان ایدئولوژی طبقهٔ حاکم یعنی بورژوازی به اضافهٔ مخلوطی از خرده بورژوازی است.

آری، طبقهٔ متوسط جامعه انگلیس کل سیستم آموزشی را به شکلی ترتیب داده است که علوم اجتماعی به نفع آنها کار کند. این امر در مورد فلسفه، اقتصاد سیاسی و تمام شاخه های تاریخ صدق می کند. و این حرف ارزش گفتن را دارد که

در تمام تجاربی که در رابطه با انگلیسی‌ها داشته‌ام، دولتمردان انگلیس، چه «کارگر» و چه «محافظه کار»، چهره‌های اجتماعی آن، دیپلماتها و روحانیون همگی، اطلاعات بسیار پراکنده‌ای درباره علوم انسانی دارند. به طور خلاصه، اطلاعات آنها از طرف طبقه حاکم انتخاب شده و مصلحتی است و از ناپخته‌ترین اطلاعات است. خود «اسقف برکلی» به این افراد به دلیل تسلط پیدا کردن در مورد ایده‌های او راجع به آرمان گرایی ذهنی، نمرات عالی می‌دهد. لازم به گفتن نیست که افرادی در انگلیس وجود دارند که یك سروگردن از اشخاصی که در اینجا نام بردم بالاترند، اما آنها اکثراً افرادی هستند (شامل کمونیست‌ها) که اطلاعات و دانش خود را در خارج از دیوارهای دانشگاههای شناخته شدهٔ فوق کسب کرده‌اند.

جانشین «گیت اسکل» به عنوان رهبر حزب کارگر، «هارولدویلسون» بود که اثر مهمی از خود در تاریخ کشورش برجای گذاشت. ویلسون در نخستین دولت کارگر در انگلیس، رئیس «هیأت بازرگانی» بود. او و «آنورین بون» به نشانهٔ اعتراض علیه کاهش خدمات اجتماعی از کابینهٔ «اتلی» استعفا کردند.

وقتی حزب کارگر در سال ۱۹۶۴ بعد از سی سال دوباره به قدرت رسید، ویلسون، نخست‌وزیر شد. سیاستهای داخلی دولت، اصلاحات واقعی در حیات اجتماعی و اقتصادی کشور بوجود آوردند و دستاوردهایی برای اتحادیه‌های کارگری دربر داشتند. اما در زمینهٔ سیاست خارجی، دولت، حامی مشارکت فعال انگلیس در ناتو و همکاری با آمریکا در مورد مسائل مهمی، مثلاً ویتنام، خاورمیانه، امنیت اروپا و خلع سلاح بود. نارضایتی فزاینده نسبت به سیاستهای حزب کارگر منجر به شکست آنها در انتخابات ۱۹۷۰ گردید و این حزب چهار سال دیگر مجدداً جناح مخالف بود.

ویلسون دوباره در سال ۱۹۷۴ نخست‌وزیر شد. او هم در داخل کشور و هم در خارج به عنوان استاد انجام مانورهای سیاسی و یك سیاستمدار باتجربه و ماهر که می‌داند چگونه از موقعیت استفاده کند، معروف بود. من شخصاً می‌توانم

گواهی دهم که این شهرت او بجا و بحق بود. او در فوریه سال بعد، از شوروی دیدن کرد. مذاکراتی که در عالی ترین سطح انجام گرفت، در همکاری سودمند انگلیس و شوروی حایز اهمیت بود. این مذاکرات با امضای پروتکلی پایان یافت که عمیق تر شدن مشورتهای سیاسی درباره مسائل بین المللی و همچنین مسائل مربوط به روابط دوجانبه را در بر داشت. همچنین یك اعلامیهٔ مشترك در مورد منع تکثیر سلاحهای هسته‌ای و دو برنامهٔ درازمدت، یکی در مورد توسعه همکاری اقتصادی و صنعتی و دیگری در مورد همکاری علمی و فنی به امضاء رسیدند. در اعلامیه مشترك، دو طرف تصریح کردند که قصد دارند برای توسعه عملیات تشنج‌زدایی به تمامی مناطق جهان با هم همکاری داشته باشند.

من در مارس ۱۹۷۶ برای انجام مذاکراتی با «ویلسون»، نخست‌وزیر و «جیمز کالاهان»، وزیر خارجه، وارد لندن شدم. این آخرین ملاقات من با ویلسون بود. او قبلاً تصمیم گرفته بود از نخست‌وزیری و همچنین رهبری حزب کارگر استعفا کند. «کالاهان» زمام امور را در دست داشت. در طول ملاقاتها برای من روشن بود که ویلسون با تأسف از زندگی سیاسی فعال کناره گیری می کند و برای دوستانه‌تر کردن و آزادتر نمایاندن مذاکرات از انجام هیچ اقدامی کوتاهی نمی کند.

در اینجا مایلم تأکید کنم که ویلسون نه از نظر فلسفه سوسیالیستی بنیادی ما، بلکه از این نظر که عمیق تر از دیگران ملاحظه می کرد که شوروی و انگلیس باید زندگی کردن در صلح و همکاری برای جلوگیری از جنگ را بیاموزند، نسبت به شوروی برخوردی دوستانه داشت. سفرهای متعدد او به مسکو شاهدی بر این مدعاست و این به خاطر شخصیت او بود که بعد از بازنشسته شدن، رئیس افتخاری «انجمن انگلیس ـ شوروی» شد.

«جیمز کالاهان» رهبر جدید حزب کارگر به جناح راست حزب متمایل بود. او به عنوان نخست‌وزیر می خواست انگلیس مناسبات نزدیك خود با آمریکا را حفظ کند. او معتقد بود که انگلیس که جایگاه محکمی در ناتو و جامعه اقتصادی

اروپا دارد، باید نقش یك پل یا یك خط ارتباطی بین کشورهای مشترك المنافع و آمریکا، همچنین بین آمریکا و کشورهای عضو بازار مشترك را ایفا کند. با وجود این، در طول دورهٔ اول دولت کالاهان، گرایش مثبت نسبت به روابط انگلیس و شوروی ادامه پیدا کرد. روابط تجاری و همچنین همکاریهای علمی، فنی و فرهنگی رشد یافتند.

من چندین سال با کالاهان آشنا بوده‌ام و منش او هیچگاه تغییر نکرده است، اگر برای اولین بار او را ببینید، فکر می کنید روسی است. نگاه مهربان و رام و تبسم حساب شده اش نمایانگر آمادگی برای آغاز کردن گفتگو است. او هیچگاه خشن یا عصبی نیست و همواره طوری نگاه می کند مثل اینکه می خواهد دوستانه با دست به پشت شما بزند.

ویلسون و کالاهان زوج جالبی بودند. بنظر می‌رسید آنها برای کار کردن با یکدیگر متولد شده اند و کارهای خوبی برای انگلیس انجام دادند.

ویلسون صریحتر از کالاهان بود. کالاهان به جای آنکه بی‌پرده بگوید «من با حرف شما موافق نیستم»، ترجیح می‌داد قبل از گفتن نظر خودش این جمله محتاطانه تر را بگوید که «احتمالاً می توان این موضوع را این طور نیز مطرح کرد که...». باید بگویم که نسبت به کالاهان احساس دوستی نزدیکی می کردم. هر چند او همیشه مختصر حرف می‌زد، اما حرفهایش همیشه وزین بودند. او با گفتن این جمله که «با خرسندی به آنچه که مجبورید بگویید، گوش خواهم کرد»، موضعگیری خود را نرم می کرد و می افزود «اجازه دهید عجله نکنیم. شوروی و انگلیس فردا هم هنوز اینجا خواهند بود.»

من از حرف زدن با کالاهان و افرادی نظیر او و ویلسون لذت می بردم. یك قشر خاص حزب کارگر انگلیس دقیقاً با این روحیه ظهور کرد.

امروزه تصویر سیاسی انگلیس چگونه است؟ موضعگیری دولت محافظه کار حمایت بی‌قیدوشرط از آمریکاست. شیر پیر انگلیس بتدریج سالخورده

می‌شود. کشورهایی که زمانی بخشی از امپراتوری بریتانیای کبیر بودند و اکنون نام سنگین کشورهای مشترک‌المنافع را دارند، به دلایل منطقی هر روز طرز برخورد سرکش‌تری را نسبت به لندن در پیش می‌گیرند. آنها در سازمان ملل علیه انگلیس رأی می‌دهند و بویژه این نشانهٔ اعتراض به همکاری لندن با رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی است.

حتی در این شرایط، شوروی سعی داشته دستاوردهای مثبت در روابط ما را در سالهای قبل حفظ کند. ما خطرات سیاستهای محافظه‌کاران برای اروپا و جهان را خاطرنشان می‌سازیم. گورباچف شخصاً در طول سفرش به انگلیس در دسامبر ۱۹۸۴ و همچنین در ملاقات مجدد با مارگارت تاچر در کرملین در سال ۱۹۸۵ در مورد این مسأله با وی گفتگو کرد.

انگلیس امروزی محصول انگلیس دیروز است. تصمیمات پارلمان شبکهٔ پیچیده‌ای از هزار تار نخ است و بورژوازی که واقعاً بر کشور حکومت می‌راند، از طریق این شبکه روی قانونگذاران کشور اعمال نفوذ می‌کند. بورژواها به هر نحوی که شده خواسته‌های خود را برآورده می‌سازند. متنوع‌ترین موضوعات می‌توانند روزها و هفته‌ها در پارلمان موردبحث قرار گیرند، ردشوند، اصلاح شوند و از یك دیدگاه به دیدگاه دیگری تغییر جهت یابند. اما در پایان به صورتی اصلاح شده و به شکل تصمیمهای اتخاذ شده، زیبا و بدون اشکال پدیدار می‌شوند و برای طبقه حاکم در بکارگیری قدرت خود هیچگونه مانعی بوجود نمی‌آورند.

گاهی اوقات یك انتخابات ناگهانی انجام می‌شود و شما فکر می‌کنید که اتفاقی غیرعادی در حال وقوع است، اما بعد از هر انتخابات بورژوازی همچنان براریکهٔ قدرت است. و این تنها مسأله‌ای است که اهمیت دارد.

حزب کارگر و حزب محافظه‌کار، یعنی دو حزب سیاسی عمدهٔ انگلیس در داخل و خارج دولت دنباله‌روی یکدیگر هستند. هر یك از آنها می‌داند که هر اکثریتی که در انتخابات بدست آورند، در انتخابات دیگری در آینده اقلیت خواهند بود. این موضوع آنها را به طور محسوس و غیرمحسوس با یك رشته به هم

مرتبط می کند.

اگر به پارلمان نیروهای مسلح و خدمات شهری بنگریم، می بینیم که آنها یکدیگر را تقویت می کنند. در واقع انگلیس نمونهٔ زنده ای از تعالیم مارکسیست ـ لنینیسم در اساس و روبناست.

علاوه بر این، اگر توجه کنیم که پایتخت انگلیس با پایتخت آمریکا کاملاً جور است و شرکتهای چندملیتی در صحنهٔ بین المللی به منبع نفوذی اهریمنی تبدیل شده اند، در آن صورت اساس سیستم قدرت انگلیس با کانالهای سرّی و آشکار آن واضح تر نمایان می شود.

فصل یازدهم

در جبههٔ جنگ سرد

همان هیجانی را که در اوت ۱۹۴۸ بعد از هشت سال اقامت در آمریکا در بازگشت به وطنم داشتم، در آوریل ۱۹۵۳ که لندن را به مقصد مسکو ترك کردم تا کار جدید خود را به عنوان معاون اول وزیر خارجه برعهده گیرم، احساس می‌کردم. اما سالهای زیادی سپری شده و متأسفانه جنگ سرد به واقعیت تبدیل شده بود. تشکیل «سازمان پیمان آتلانتیك شمالی» (ناتو) در آوریل سال ۱۹۴۹ به دنبال عملیات تبلیغاتی پرسروصدایی با شرکت سیاستمداران، مورخین، اقتصاددانان و روزنامه نگارانی تحقق یافت که تنها پیام آنها «خطر کمونیسم» و «ویژگی کاملاً دفاعی» بلوك نظامی آتی بود. یکی از فعالان اصلی در این عملیات «والتر لیپمن» بود که مقالات او در مورد ضرورت تشکیل این پیمان نظامی در تمامی نشریات کثیرالانتشار عمده چاپ می‌شدند. هر مقاله‌ای شامل تعدادی اشارات خصمانه به شوروی بود.

«دین آچسون»، وزیر خارجه آمریکا در سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳، از طراحان اصلی ایده تشکیل ناتو و ایدئولوژی جنگ سرد بود. ردپای او در دکترین ترومن و طرح مارشال نیز دیده می‌شود. «آچسون» مرتباً و مصراً تمامی تلاش خود

را برای بوجود آوردن «ناتو» انجام می‌داد. او در یافتن دستیار هیچگونه مشکلی نداشت. تنها مسأله‌ای که وجود داشت، پرداخت دلارهای دولتی به فردی بود که مایل به گفتن مطالب مورد علاقه ارتجاعیون بود. دعوت کردن از اعضای آکادمیك جهت ارائهٔ توصیه‌هایی در مورد سیاست خارجی، عمل پذیرفته شده ای در آمریکاست.

یکی از ناخوشایندترین نمونه‌های تجاوزطلبی آمریکا در امور بین‌المللی، جنگ کره بود. اما کمکهای اخلاقی و مادی شوروی در حمایت از جمهوری دموکراتیك خلق کره (کره شمالی) مؤثر بود و شوروی نقش مهمی در آغاز شدن مذاکرات صلح که با موفقیت در سال ۱۹۵۳ خاتمه یافت، ایفا کرد.

وضع ناهنجار شبه جزیره کره هنوز هم حل نشده و موقعیت در خاور دور هنوز بی‌ثبات مانده است. شوروی از این پیشنهاد کره شمالی که سربازان آمریکایی باید از کره جنوبی خارج شوند و بنابراین اساس درستی برای وحدت مسالمت‌آمیز کشور بدون مداخلهٔ خارجیان فراهم شود، حمایت می کند.

همچنین باید توجه کرد که شوروی امضای پیمان ژنو در مورد اختلاف هندوچین را تسهیل کرد و جنگ خونینی که توسط فرانسه علیه مردم این منطقه شروع شده بود، خاتمه یافت.

در سال ۱۹۵۳، ترومن که شریك چرچیل در آغاز شدن جنگ سرد بود، کنار رفت و «دویت آیزنهاور» رئیس جمهوری آمریکا شد.

تاریخ مملو از نمونه‌ها و چهره‌های شناخته نشده ای است که در طول وقایع بزرگ، معمولاً در ارتباط با جنگها، به جلوی صحنه آمده و مطرح شده‌اند. آیزنهاور یکی از چنین مردانی بود. او در طول فقط ده سال از سطح یك افسر کاملاً گمنام در سال ۱۹۴۱ به فرماندهی عالی نیروهای متفقین در اروپا در سال ۱۹۴۳ و به مقام ریاست جمهوری آمریکا در سال ۱۹۵۳ رسید.

آیزنهاور ویژگی بخصوصی نداشت و شرایط اوضاع حاکم دلیل ارتقای

درجهٔ او شد. وقتی آمریکا وارد جنگ شد، روزولت ناچار بود شتابان یك پرسنل نظامی بلندپایه پیدا کند و این به آیزنهاور کمك کرد از نردبان ترقی بالا رود. وقتی به فرمانده کل نیروهای متفقین نیاز پیدا شد، آنها در جستجوی یك ژنرال آمریکایی بودند که در کارهای پرسنلی و برخورد با مردم وارد باشد و مجدداً آیزنهاور انتخاب گردید. سپس وقتی اودر سال ۱۹۵۲ نامزد انتخابات ریاست جمهوری شد، در سایهٔ حمایت شرکتهای بزرگی که در کار تولید تسلیحات بودند، پیروزی او تضمین گردید. سیاستهای آیزنهاور همان سیاستهای شرکتهای انحصاری مالی، صنعتی بزرگ نظیر شرکتهای راکفلر، مورگان، دوپون، ملون و دیگر میلیاردرها بود و وقتی او در سال ۱۹۵۶ مجدداً کاندید جمهوریخواهان شد، آنها هر امکاناتی را بکار گرفتند و از خرج کردن هیچ مبلغی مضایقه نکردند تا او را دوباره روی کار آورند.

مشخصهٔ هشت سال ریاست آیزنهاور در کاخ سفید افزایش احساسات ارتجاعی در سیاست داخلی بود. تولید تسلیحات بشدت افزایش یافت. شعارهای مسابقه تسلیحاتی و جنگ سرد تمام جوانب سیاست داخلی و خارجی آمریکا را در بر می گرفت.

جنگ کره در سالهای اول دورهٔ ریاست جمهوری آیزنهاور پایان یافت. سپس هر دو طرف در ژنو موافقت نامهٔ هندوچین را امضاء کردند و بنظر می رسید که تشنج بین شرق و غرب رو به کاهش است. معهذا، واشنگتن ایده های دیگری در سرداشت.

در سال ۱۹۵۵ جلسه ای بین رؤسای دولتهای شوروی، آمریکا، انگلیس و فرانسه در ژنو تشکیل گردید. حرفهای تندی رد و بدل شد که نمایانگر اختلافات جدی میان متفقین بود. آیزنهاور، ایدن و ادگارفور خشم آلود استدلال می کردند که ناتو نیرویی برای برقراری صلح و آرامش، بویژه در اروپاست، در حالی که در واقع هدف از طرح آنها بلعیده شدن آلمان شرقی به وسیلهٔ آلمان غربی و سرپوش نهادن بر نظامی شدن دوبارهٔ آلمان غربی از طریق تبلیغات صلح دوستانه بود.

هیأت شوروی (شامل خروشچف، بولگانین، مولوتوف، مارشال ژوکف و من) سعی می‌کرد این اندیشه را که شوروی سهم خود در تحکیم صلح را ادا نمی‌کند، از سر سه قدرت غربی بیرون بیاورد و اعلام کرد؛ شوروی مایل است به «ناتو» بپیوندد. ما استدلال می‌کردیم که از آنجا که هدف «ناتو» همان برقراری صلح است، پس جز موافقت با پیوستن شوروی به آن راهی ندارد.

توصیف اثر این حرف روی هیأتهای غربی، بعد از آنکه توسط «بولگانین»، رئیس شورای وزرای شوروی اعلام شد، دشوار است. آنها آنچنان حیرتزده شده بودند که برای چند دقیقه هیچیك کلمه‌ای به زبان نیاوردند، تبسم معمول و جذاب آیزنهاور از چهره‌اش محو شده بود. او برای مشورت خصوصی به طرف «دالس» خم شد، اما پاسخی به پیشنهاد ما داده نشد.

بعد از جلسه، دالس در راهرو به من برخورد و پرسید: «آیا پیشنهاد شوروی واقعاً جدی بود؟»

من پاسخ دادم: «شوروی هیچگاه بویژه در چنین جلسهٔ مهمی، پیشنهاد غیرجدی مطرح نمی‌کند.»

«دالس» می‌خواست چیزی را به حرف خود اضافه کند که آیزنهاور سر رسید. اکنون دوباره لبخندی در صورتش ظاهر شده بود و گفت: «آقای گرومیکو باید به شما بگوییم که پیشنهاد شوروی بدقت مورد بررسی ما قرار خواهد گرفت، چون یك موضوع بسیار جدی در میان است.»

اما در جلسات بعدی چهار قدرت معلوم شد که هیأتهای غربی نمی‌خواهند دیگر در مورد پیشنهاد ما بحث کنند و بسادگی از این موضوع اجتناب می‌کردند؛ و هروقت ذکری از آن به میان می‌آمد، لبخندهای مرموز و مبهم تحویل می‌دادند. حقیقت این است که ناتو نمی‌دانست چگونه با این پیشنهاد برخورد کند و بنابراین از علنی شدن آن اجتناب می‌کرد. من پیشنهاد شوروی را به گوش مقامهای آمریکایی در نسل‌های بعد نیز رساندم و تعداد اندکی از آنها چیزی در این مورد می‌دانستند.

بنا به توصیه ما، ژوکف با آیزنهاور ملاقات کرد. طبق گزارش ژوکف، آیزنهاور با شنیدن حرفهای او در خودش فرو می‌رود و فقط چند حرف پیش پا افتاده می‌زند. می‌توانستم ناراحتی ژوکف را به چشم ببینم و در بازگشت به شوروی او این نظر را داد که شوروی باید آمادگی خود را برای مقابله با وضع اضطراری حفظ کند و دیگر اعضای هیأت هم با او موافق بودند.

من بویژه بعد از آنکه وزیر خارجه شدم، ملاقاتهای بسیاری با مارشال ژوکف داشتم. او در آن موقع وزیر دفاع بود. دو ملاقات در خاطر من، فراموش نشدنی هستند. نخستین ملاقات وقتی بود که در آوریل ۱۹۵۷ با هم برای امضای پیمان شوروی و رومانی در مورد وضعیت قانونی نیروهای شوروی که موقتاً در رومانی مستقر شده بودند، به بخارست رفتیم. چون کنار هم نشسته بودیم، خیلی زود شروع به حرف زدن کردیم و من متوجه شدم که وقتی خروشچف همراه او نیست، ژوکف آرامش بیشتری دارد.

ژوکف در هواپیما ضمن صحبت در مورد جنگ گفت، برنده شدن در جنگ تا اندازهٔ زیادی به عزم سربازان و افسران بستگی داشت. قطعاً این حرف که ما برنده خواهیم شد روحیهٔ همه ـ از سرباز پیاده گرفته تا ژنرالها ـ را در سطح بالایی نگه می‌داشت. حرفهای مارشال در اشاره به اقدامات سختگیرانه‌ای بود که در پایان جنگ برای اعمال مقررات انضباطی در میان سربازان بکار گرفته شد و خود او نیز شخصاً در اعمال این اقدامات خشن سهیم بود.

ژوکف با خرسندی آشکاری در مورد موشکهای جدیدی که در اختیار ارتش قرار داده شده بود، حرف می‌زد. هنوز در آن موقع موشکهای بالستیك میان‌ـ قاره‌ای وجود نداشت، اما قدرتهای بزرگ سلاح‌های بالستیك جدید داشتند و ژوکف از برد این موشکها که به طور موفقیت‌آمیز مورد آزمون قرار گرفته بودند، بسیار خرسند بود. او همچنین اظهارنظرهایی دربارهٔ استالین نمود که ممکن است مهم بنظر رسند. هرچند استالین مرده بود و خروشچف در بیستمین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۵۶ سخنرانی معروفی در مورد او ایراد کرده بود، اما ژوکف گفت: «من

خدمات عظیم استالین به عنوان فرماندهٔ عالی را تصدیق می‌کنم.»

با این حال، او در مورد نقش خروشچف در عملیات نظامی در طول جنگ جهانی دوم یا تدارکات عملیات، مطلقاً چیزی نگفت. از طرف دیگر، خود خروشچف اغلب دوست داشت سفرهای خود به جبهه و تماسهایی را که با نظامیان داشته یادآور شود.

در منابع شوروی، اخیراً گزارشهایی بدست آمده که حاکی از آن است؛ ژوکف قصور رهبری نظامی شوروی در عدم آمادگی نیروهای ما برای مقابله با متجاوزین نازی را کاملاً مسلم دانسته است. من شخصاً چنین برداشتی از حرفهای او نکرده‌ام، اما بخاطر می‌آورم یك بار گفت: «قبل از جنگ این تصمیم سیاسی که باید کاملاً مسلح شویم، خیلی دیر اتخاذ شد و مسألهٔ اصلی هم همین بود.»

گرچه او هیچگاه این گونه نظرات را در حضور اعضای سابق دفتر سیاسی حزب بیان نمی‌کرد، اما همچنین از لطمهٔ عظیمی که استالین با قتل‌عام سران فرماندهی ارتش به کشور وارد آورد، به تلخی یاد می‌کرد. او می‌گفت: «البته من این افراد را قربانیان بیگناهی می‌شمارم. بویژه کشته شدن «توخاچوفسکی» لطمهٔ زیانباری به ارتش و دولت وارد آورد.»

بسیاری از ناظران بویژه روزنامه‌نگاران به خشونت ژوکف به عنوان یك رهبر جنگی اشاره کرده و گفته‌اند که او حس خویشتن‌داری نداشت. ممکن است در جبهه، بویژه در طول نبردها او سختگیر بوده باشد، اما در تجاربی که با او داشتم، هرگز کنترل خود را از دست نداد. من او را به عنوان یك مرد اصولی می‌شناسم. همچنین این کاملاً بی‌معنی است که بگویم او در نقش خود در جنگ اغراق می‌کرد. چگونه او می‌توانست برنقش خود در جنگ بیش از اندازه تأکید کند؟ خدمت او به میهن مانند جواهری در تاج بزرگترین پیروزی مردم شوروی است.

شخص دیگری از چهره‌های نظامی برجسته شوروی که من همواره بیشترین احترام را برای او قائل بوده‌ام، مارشال «آندری آنتونوویچ گرچکو» است که در دههٔ شصت و هفتاد وزیر دفاع بود، سیاست خارجی هر کشوری باید روی بنیانهای محکم یك اقتصاد کارآمد و یك نیروی دفاع قابل اعتماد استوار باشد. به همین ترتیب، نیروهای مسلح هرکشوری تحت نفوذ سیاست خارجی آن قرار دارد. بنابراین، من با گرچکو، مرتباً در تماس بودم و بندرت روزی می گذشت که ما در مورد مسأله‌ای که سیاست خارجی و دفاعی در آن تلاقی می کردند، بحث نمی کردیم. در نتیجه پیشنهادهای من و گرچکو معمولاً با امضای هر دوی ما به دفتر سیاسی تسلیم می شدند و برژنف از کار ما حمایت می کرد.

من نخست در سال ۱۹۵۵ که گرچکو فرماندهٔ کل «گروه ارتشیان شوروی در آلمان» بود، او را آن طور که باید شناختم و ملاحظه کردم که بیش از یك کارشناس نظامی، آگاهی دارد. او می توانست سیاست خارجی آمریکا، به طور کلی ناتو و سیاستهای دیگر کشورها را مورد بحث قرار دهد. او قادر بود به سخن دیگران گوش کند و اگر داوری خود را قانع کننده نمی یافت، همواره حاضر بود تغییر عقیده دهد. هرچند او را نمی توان در میان سخنرانان بزرگ قرار داد، اما در گروه کوچکی از دوستان تغییر ماهیت می‌داد و می توانست اطلاعات را تحلیل کند، به استدلالهای خود نظم و شکل ببخشد و نتیجه گیریهای روشن ارائه دهد. فکر می کنم مورخین امور نظامی ما، دینی را که به او به عنوان یك فرمانده ارتش، یك میهن دوست و یك کمونیست داریم، همواره تأیید خواهند کرد.

کمی بعد از اجلاس چهار قدرت در ژنو، واشنگتن روندی را در پیش گرفت که درسال ۱۹۵۷ به عنوان «دکترین آیزنهاور» رسماً اعلام گردید. طبق آن، آمریکا مدعی شد حق دارد از نیروهای مسلح خود برای اعمال قدرت در خاورمیانه استفاده کند. این دکترین که در آشکار و پنهان به طور وسیعی دنبال شد، مخالف با جنبشهای آزادیبخش ملی بود و مداخله در امور داخلی دیگر

کشورهای منطقه را به بهانهٔ مقابله با «خطر کمونیسم» در نظر داشت. این دکترین آشکارا با قوانین بین‌المللی و منشور سازمان ملل در تضاد بود.

شوروی مکرراً به خطرات دکترین آیزنهاور برای صلح اشاره می کرد. این خطرات در توطئه هایی که علیه استقلال سوریه طرح ریزی شد، نمایان گردید و از جمله نمونه های آن عبارت است از عملیات تجاوزکارانهٔ آمریکا در لبنان در سال ۱۹۵۸ که به سیاست خاورمیانه ای آمریکا به شکلی که امروز شاهد آن هستیم، توسعه داد.

با این حال آیزنهاور در سپتامبر ۱۹۵۹ در صدد برقراری تماس سیاسی با شوروی برآمد و خروشچف را برای انجام یك دیدار رسمی، به آمریکا دعوت کرد. در مذاکرات آنها موضوعات بسیاری، بویژه، شرایط حاکم بر اطراف برلین مورد بحث قرار گرفت. شوروی براهمیت حل مسائل مربوط به برلین براساس پیمان صلح آلمان و عادی سازی موقعیت در برلین غربی و حومهٔ آن، تأکید می کرد، اما موضعگیری آمریکا چنین طرز برخوردی را ناممکن می‌ساخت. با وجود این، دو طرف به تفاهم رسیدند که مذاکرات در مورد برلین غربی باید ادامه یابد و چهار قدرت باید دوباره در مه ۱۹۶۰ ملاقات کنند.

در سراسر این سفر، آیزنهاور رفتار مؤدبانه ای با هیأت شوروی داشت. او سعی کرد یك محیط خوشایند بوجود آورد و به طور کلی به شکلی رفتار می کرد؛ گو اینکه خواستار روابط سازنده است. یك نشانهٔ دیگر این امر این بود که او خروشچف و دیگر اعضای هیأت شوروی را به ییلاق رسمی ریاست جمهوری در کمپ دیوید که در تپه های جنگلی واقع در چهل و پنج مایلی واشنگتن قرار داشت، دعوت کرد. این محل شامل تعدادی کلبه های چوبی سبز رنگ است و ساختمان اصلی آن، یك خانهٔ یك طبقه ساده است که شامل یك اتاق نشیمن متوسط با یك اجاق هیزمی بزرگ و تعدادی اتاق خواب در دو طرف می باشد.

این محل (کمپ دیوید) ابتدا در روزهای اول جنگ مورد استفاده روزولت قرار داشت. او به یاد سرزمین جوانی جاودان در کتاب «افق گم شده» اثر جیمز

هیلتون، این ییلاق را «شانگری ـ لا» نامیده بود و اغلب از آن به عنوان یك ییلاق روستایی استفاده می کرد. ترومن کمتر از او به این محل می رفت، اما آیزنهاور این سنت را زنده کرده، محل مذکور را به نام نوه اش، کمپ دیوید نامید. آمریکایی ها دوست دارند محلها را نامگذاری کنند. چیزی که ممکن است ما آن را یك کلبه روستایی بنامیم، آنها نام «گلدن راك» (صخره طلایی) را روی آن می گذارند، فقط به این دلیل که یك سنگ قهوه ای رنگ که شاید بیش از شش فوت هم بلندی نداشته در کنار آن کلبه وجود داشته است.

رئیس جمهورها در آمریکا میهمانان خارجی بلندپایه را اغلب به کمپ دیوید دعوت می کنند. همان طور که من در چند مورد دیده ام، این محل برای چنین ملاقاتهایی، ایده آل است.

قبل از ورود خروشچف، مکالمهٔ کوتاهی انجام شد. قبل از اینکه او بیاید، آیزنهاور به نزد من و دالس که مشغول گفتگو بودیم آمد.

آیزنهاور کاملاً خسته بنظر می‌رسید. او شکوه کرد که: «وضع مزاجی من خوب نیست. قلبم ناراحت است و مایه دردسر من می شود. باید مراقب باشم.»

من و دالس با دلسوزی به حرفهای او گوش می‌دادیم. آیزنهاور ادامه داد که: «بنظر می‌رسد بهترین دارو برای آن نوشیدن یك گیلاس براندی قبل از خواب است. اگر این کار را قبلاً انجام داده بودم، دچار حمله قلبی اخیر نمی شدم.» او لبخند می زد، اما برای آنکه نشان دهد جدی حرف می زند، گفت: «این فقط نظر من نیست، حرفی است که دکترم، پروفسور وایت، دکتر معروف قلب، می زند».

پروفسور وایت واقعاً مدتی به او کمك کرد، اما سرانجام ناراحتی قلبی، آیزنهاور زا از پای درآورد.

خروشچف قبل از ترك واشنگتن از آیزنهاور و برخی از اعضای کابینه اش دعوت کرد در یك ضیافت شام خداحافظی در سفارت شوروی شرکت کنند. سر میز شام «مامی»، همسر رئیس جمهور که از روی دوستی این نام را به او داده

بودند، کنار من نشسته بود. او با مهربانی از مردم شوروی حرف می‌زد و می‌گفت: «شما حوادث زیادی را پشت سر گذاشته‌اید. ما خوب می‌دانیم که اوضاع در زمان جنگ چقدر سخت بود. ما می‌دانیم که شما چه چیزهایی را از دست دادید.»

باوجود این حرفها، او احساس می‌کرد که باید خود را با رسوم جاری تطبیق دهد و افزود: «اما حالا بنظر می‌رسد که شوروی می‌خواهد سیستم خود را به کشورهای دیگر تحمیل کند. در مورد این موضوع مطالب زیادی نوشته می‌شود. این نظر بسیاری از آمریکایی‌هاست. آیا درست است؟»

من به او گفتم: «هرچه را که می‌شنوید نباید باور کنید.» و اضافه کردم که ما اصل عدم مداخله در امور کشورهای دیگر را کاملاً رعایت می‌کنیم.

پاسخ «مامی» شبیه به پاسخ امثال خودش بود. او بتندی و با حالت آشتی جویانه‌ای گفت: «بنا به دلایلی آنها در مورد این موضوع در اینجا حرفی نمی‌زنند. من در «انجیل» هم در این باره چیزی ندیده‌ام. و «انجیل» کتاب راهنمای من است.»

من که ظاهر خود را حفظ کرده بودم، چاره‌ای جز موافقت با او نداشتم و بناچار گفتم: «درست است، انجیل هم در این باره چیزی نمی‌گوید.»

سفر خروشچف به آمریکا در واقع چیزی جز یك واقعهٔ عادی نبود و تغییر واقعی در طرز برخوردها بوجود نیاورد و بیانیهٔ مشترك نیز همین را منعکس می‌کرد.

معهذا، خیلی زود، واقعه‌ای رخ داد که روابط شوروی و آمریکا را از این نیز دشوارتر کرد و آن تجاوز هواپیمای جاسوسی «یو-۲» آمریکا به حریم هوایی شوروی در اول ماه مه ۱۹۶۰ بود که توسط موشکهای شوروی در منطقه «سوردلوفسك» سرنگون شد. همان طور که «گری پاورز»، خلبان هواپیما اعتراف کرد. این حقیقت که این تجاوز، اقدامی از قبل برنامه‌ریزی شده بود، کاملاً روشن بود. اما واشنگتن رفتاری جسارت‌آمیز داشت و سعی می‌کرد این حقیقت

واضح را انکار کند. بنابراین شوروی خواهان عذرخواهی رسمی دولت آمریکا شد و در جلسه مقدماتی چهار قدرت، سؤالی در مورد این موضوع مطرح ساخت. این جلسه در ۱۶ ماه مه در پاریس و قبل از اجلاس سران چهار قدرت تشکیل شد. در تاریخ اجلاس سران برای سال قبل ماه ژوئن تعیین شده بود.

واضح است که تشنجات عمومی از وقایع آن جلسه بود. سران هیأتها در سالن جمع شدند و ابتدا خروشچف و بعداز او «مالینوفسکی» وزیر دفاع و من وارد سالن شدیم. ما مستقیم به جای خود رفتیم و در انتظار ورود سایرین بر سر میز ایستادیم. دویا سه دقیقه بعد آیزنهاور و دستیارانش وارد شدند. او قصد نزدیك شدن به خروشچف و سلام کردن با او را داشت، اما با نگاه سرد خروشچف مواجه شد و فهمید اوضاع از چه قرار است و سرجای خود ماند، هیچگونه سلام و احوالپرسی صورت نگرفت و این دو رهبر حتی به یکدیگر دست ندادند. دوگل، رئیس جمهوری فرانسه و مك میلان، نخست وزیر انگلیس، آداب معمولی را رعایت کرده و با دیگر هیأتها دست دادند.

این حرکت تقریباً غیر عادی پیام آور وقایع خوبی نبود. بعد از چند کلمه ای که «دوگل» حرف زد، خروشچف رشته سخن را در دست گرفت و گفت: «این جلسه در صورتی کار خود راآغاز می کند که آیزنهاور برای عمل تحریك آمیز «گری پاورز» از شوروی عذرخواهی کند.»

آیزنهاور با صدایی که بزحمت شنیده می شد پاسخ داد: «من قصد هیچگونه پوزش خواهی ندارم، چون کاری نکرده ام که پوزش خواهی لازم داشته باشد.»

همه ملاحظه کردند که اگر به نشستن ادامه دهند، مسابقه ای بر سر اینکه چه کسی می تواند بیش از دیگری این برنامه را تحمل کند، آغاز خواهد شد. بنابراین همه، بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورند، از جای بلند شدند و سالن را ترك کردند. آمریکا آن طور که شایسته بود از شوروی عذرخواهی نکرد و جلسه ای که در غیر این صورت می توانست در کاهش تشنج جهانی بسیار مفید باشد، برهم خورد.

رئیس جمهوری فرانسه با گفتن این حرف به خروشچف که هرچند

آیزنهاور به طور اصولی در اشتباه است، اما باید او را بخشید. سعی کرد اوضاع را آرام کند، اما این اقدام نیز نتیجه‌ای نبخشید. ۱

با این حال، شایسته است حداقل به دلیل اظهارات آیزنهاور در نطق خداحافظی خود در ژانویه ۱۹۶۱، به او اعتباری داد. او در این سخنرانی در مورد نفوذی که از «پیوند یك تشکیلات نظامی وسیع و یك صنعت اسلحه سازی بزرگ» احساس می‌شد، هشدار داد، او گفت: «ما باید مواظب نفوذ عمدی یا سهوی و غیر قابل توجیهی که مجتمع شرکتهای صنعتی ـ نظامی، در حال تحصیل آن است، باشیم.»

•

آمریکایی‌هایی که با اوضاع سیاسی آشنا بودند، اغلب می‌گفتند: «اگر دالس وجود نداشت، ما مجبور بودیم او را اختراع کنیم.» در این حرف معنای زیادی نهفته است. دالس خدمتکار وفادار، قانع و ثابت قدمی بود که به شیوهٔ خود با لیاقت کامل از منافع مجتمع شرکتهای نظامی ـ صنعتی دفاع می‌کرد.

«جان فوستر دالس» که در سال ۱۸۸۸ در واشنگتن متولد شده بود، پسر یك معلم علوم دینی، نوهٔ یك وزیر خارجه و خواهرزادهٔ یك وزیر خارجه دیگر بود. او در سال ۱۹۰۷ از اعضای هیأت آمریکا در معاهده صلح لاهه بود، در کنفرانس صلح ورسای در سال ۱۹۱۹ نیز مشاور هیأت آمریکایی بود و در سالهای بعد نیز مأموریتهای دیپلماتیك زیادی را به انجام رسانید.

دالس که با شرکتهای بزرگ همکاری نزدیکی داشت، از اعضای هیأت مدیرهٔ تعدادی از شرکتها و بانکها بود و ریاست شرکت حقوقی بزرگ «سولیوان و کرامول» را برعهده داشت. ۶۰ شرکت تجاری از این شرکت حقوقی استفاده می‌کردند و شرکت مذکور نمایندهٔ قشر بزرگی از صنایع آمریکا بود. «سولیوان» و «کرامول» از اعضای «کمیته اول آمریکا» که از فاشیسم طرفداری می‌کرد، بودند و «دالس» و همسرش شخصاً کمکهای زیادی به این نهاد کردند. دالس در سال ۱۹۴۱ رئیس برگزیدهٔ کمیسیون خارجی «شورای ملی کلیسای آمریکا» و در

شمار جناح راست بسیار ارتجاعی آن بود. او در سال ۱۹۴۴ معاونت «انجمن وکلای نیویورك» و ریاست بخش حقوق بین‌الملل آن را برعهده گرفت و بدین ترتیب بنظر می‌رسید که آیین صلیب و شمشیر بخوبی در ذهن او جای گرفته است. دالس که خود یك میلیونر شده بود، جسورانه از منافع شرکتهای بزرگ و توسعه‌طلبی‌های روزافزون سیاست خارجی آمریکا دفاع می‌کرد.

من نخستین بار دالس را در سال ۱۹۴۵ در سانفرانسیسکو در کنفرانس کمیته راهنما ملاقات کردم و تا حدود ۱۵ سال بعد از آن نیز مرتباً او را می‌دیدم. او در تمامی این سالها ثابت و استوار بود و هیچگاه خود را با کسی که در کاخ سفید بود، وفق نداد. روزولت و ترومن، هیچکدام او را به عنوان امربر در نظر نمی‌گرفتند. او که همیشه انجیل به دست بود، از مواضع راستگرایان دفاع می‌کرد.

هرچند «دالس» رفتاری بی‌لطافت و تند داشت، اما سخنران توانایی بود. او آهسته، آرام و شمرده حرف می‌زد، اما حرفهایش روی انسان اثر می‌گذاشت. همه می‌دانستند که او صدای سرمایه‌داری انحصاری‌ای است که آمریکا را اداره می‌کند. او در کنفرانس وزرای خارجه در لندن (۱۹۴۵) نیویورك (۱۹۴۶) و مسکو (۱۹۴۷) نفوذ زیادی روی موضعگیری‌های دولت آمریکا گذاشت.

در اوایل دهه ۱۹۵۰، پستهای مختلفی را برعهده گرفت و در واقع یك مشاور دایمی شد، اما از این بالاتر نرفت. او در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۲ فعالیت زیادی انجام داد و از آیزنهاور حمایت نمود و سیاست خارجی جمهوریخواهان را تدوین کرد. «دالس» در ژانویه ۱۹۵۳ آخرین پله از نردبان ترقی را پیمود و وزیر خارجه شد. از آن پس ردپای او در تمامی جنبه‌های سیاست خارجی آمریکا و فعالیتهای دیپلماتیك، بویژه درمورد روابط شوروی و آمریکا بخوبی محسوس بود.

«دالس» ایدهٔ «برینکمن شیپ»[1] را ابداع کرد. از نظر او این ایده یك روش

۱. Brinkmanship: کسب امتیاز از طریق تظاهر به تمایل داشتن و قادر بودن به پشت سر گذاشتن جنگ هسته‌ای.

پیشرفته برای ادارهٔ امور خارجی بود و تا پایان عمر از آن دفاع کرد. نام دالس همواره در کنار روند ستیزه گری سیاست آمریکا و خصومت نسبت به شوروی می آید و از این نظر تعدادانگشت شماری از دیگر سیاستمداران آمریکا می توانند از او پیشی بگیرند.

در مورد او به عنوان یك انسان چه می توان گفت؟ پاسخ دادن به این سؤال آسان نیست، زیرا تصور کردن «دالس» در خارج از چارچوب سیاستی که او نمایندهٔ آن بود، دشوار است. اما ازگفتگوهایی که با او بتنهایی داشته ام، برداشت من از «دالس» این است که او با اینکه گیج نبود، اما اغلب با تردید و دودلی حرف را شروع می کرد و به این می مانست که سعی دارد اول طول موج درست را بیابد. همچنین او مرتب در جای خود تکان می خورد و از این پا به آن پا می شد و بندرت مستقیماً به چشمهای طرف مقابل نگاه می کرد.

آیا «دالس» شخص تحصیل کرده ای بود؟ بدون تردید، بله. البته اگر استانداردهای غربی را در نظر داشته باشیم که طبق آن افراد دقیقاً مطابق با نیازهای طبقهٔ نخبگان حاکم تعلیم می بینند. او در طول یکی از سفرهایم به واشنگتن، من و «منشیکوف» سفیر شوروی را به خانه اش دعوت کرد. «دالس» در اتاق نشیمن که کتابخانه هم بود، از ما پذیرایی کرد و با افتخار مجموعه بزرگ کتابهایش را که برخی از آنها قدیمی بودند، به ما نشان داد.

او ظاهراً برای آنکه من و منشیکوف را تحت تأثیر قرار دهد، ما را به طرف یك قفسه کتاب حاوی آثار لنین و استالین که در آمریکا چاپ شده بودند، برد.

«دالس» گفت: «اینجا آثار برگزیدهٔ لنین و اینجا استالین است. هم اکنون من روی دیکتاتوری پرولتاریا کار می کنم و به مطالبی که در مورد آن نوشته شده و اینکه واقعاً چه معنایی دارند، توجه می کنم.»

او صفحاتی را که علامت زده بود و اظهار نظرهایی نوشته بود، یا زیر جملات خط کشیده بود و علامت تعجب گذاشته بود، به ما نشان داد. واضح بود که او مطالعه را جدی می گیرد. من فرصت یافتم چندتایی از یادداشتهای او را ببینم. این

یادداشتها هرچند معمولی بودند، اما نشان می‌داد که او هرچه را که می‌خواند به طور کاملاً انتقادی مورد بررسی قرار می‌دهد. من و سفیر از او به خاطر این میهمان نوازی تشکر کردیم و برایش در رابطه با مطالعهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم آرزوی موفقیت کردیم. «دالس» بلند خندید و ما هم خندیدیم. ما خیلی خوب یکدیگر را درك می‌کردیم.

در تابستان ۱۹۵۹ که وزرای خارجه چهار قدرت برای بحث در مورد آلمان در ژنو تشکیل جلسه داده بودند، ناگهان یك تعطیل موقتی اعلام شد، چون «جان فوستردالس» درگذشته بود. او چند ماه قبل به دلیل بیماری، کار وزارت خارجه را کنار گذاشته بود و مشاور ویژهٔ رئیس جمهوری شده بود. حالا همهٔ ما مجبور بودیم برای شرکت در مراسم تشییع جنازه اش به واشنگتن برویم.

همهٔ ما با یك هواپیما پرواز کردیم. کمی جلوتر از من «کریستین هرتر»، وزیر خارجه جدید نشسته بود. او فلج بود و از چوبهای زیربغل استفاده می‌کرد. بنابراین ما همیشه به او اجازه می‌دادیم در جلوی همه حرکت کند.

جایی بر فراز اقیانوس آرام، «نیل مك الروی» وزیر دفاع آمریکا نزد من آمد و پرسید: «آقای گرومیکو می‌توانم نزد شما بمانم؟ من یکی دو حرف دارم که مایلم با شما در میان بگذارم.»

من پاسخ دادم: «میهمان من باشید.»

من خیلی خوب می‌دانستم که هیچ وزیر دفاعی به ابتکار خودش به وزیر خارجه شوروی چیزی نمی‌گوید، بویژه آنکه وزیر خارجه کشور خودش در همان هواپیما نشسته باشد.

«مك الروی» شروع به حرف زدن دربارهٔ چین یا به قول خودش «خطر زرد» کرد. او گفت: «خطر زرد اکنون آن قدر بزرگ است که نمی‌توان بسادگی آن را نادیده گرفت، باید به آن توجه کرد.»

با وجودی که می‌توانستم حدس بزنم آخر حرف او به کجا می‌رسد اما چیزی نگفتم و اجازه دادم حرفش را ادامه دهد.

او گفت: «ما باید در مقابل چین باهم متحد شویم.» سپس مکث کرد تا ببیند این حرف چه تأثیری روی من گذاشته است.

در آن زمان، اگر بدون اغراق بگوییم، با درگیریهای مسلحانه‌ای که در مرزهای ما روی می‌داد، روابط چین‌ـو شوروی تیره بود.

من در پاسخ گفتم: «من و شما ـ یعنی شوروی و آمریکا ـ کار بسیار مهمتری داریم که همان یافتن راه حل برای مشکلات اروپا و تلاش برای بهبود روابط شوروی و آمریکاست.»

او پافشاری کرد که: «اما، با این حال، مسألهٔ بزرگی در اینجا وجود دارد. ما هردو باید به فکر آن باشیم.»

این پایان گفتگوی ما بود.

من فهمیدم که در واقع این وزیر خارجه و نه وزیر دفاع بود که با من صحبت کرده بود و تردیدی نداشتم که منظور اصلی هم همین بوده است.

من در بازگشت به مسکو این اقدام «مك الروی» را با خروشچف در میان گذاشتم. او گفت: پاسخی که داده ام درست بوده است. این مسأله نه از جانب ما و نه بوسیله آمریکایی ها دیگر مطرح نشد.

من در فوریه ۱۹۵۷ به عنوان وزیر خارجه منصوب شدم. دسیسه‌های تجاوزکارانهٔ امپریالیسم همچنان در نقاط مختلف جهان بحرانهای جدی پدید می‌آورد و در آوریل ۱۹۶۱ مزدوران آمریکا «خلیج خوکها» در کوبا را مورد تجاوز قرار دادند. این عملیات که با شکستی مفتضحانه پایان گرفت، به تعویق افتادن اجلاس سران آمریکا و شوروی را که قبلاً مورد توافق قرار گرفته بود، به دنبال داشت.

بنابراین هدف اجلاس وین (۴ـ۳ ژوئن) با شرکت خروشچف و جان اف کندی رئیس جمهور جدید، برقرار شدن تماس بین دو رهبر و بحث در مورد مسائل اساسی روابط آمریکا و شوروی بود. متأسفانه، هرچند این گفتگو به طور

صریح و بی‌پرده انجام گرفت و طول آن بیش از زمان برنامه‌ریزی شده بود، اما نتیجه موفقیت‌آمیز نداشت.

در همین حال سیاست خارجی آمریکا منجر به بروز تشنج جدیدی شده بود که کوبا در مرکز آن قرار داشت. حتی بعد از شکست مزدوران آمریکا در «خلیج خوکها»، واشنگتن در برخورد خود نسبت به کوبا تغییری نداده بود. در عوض، به این بهانه که کوبا در حال تبدیل شدن به «پایگاهی برای رخنه کمونیسم در آمریکا» است، عملیات تبلیغاتی پرسر و صدایی درباره «خطر شوروی» در منطقه به اجرا درآمد. کندی در ۴ سپتامبر ۱۹۶۲ بیاناتی ایراد کرد که قانونی بودن اقدامات دولت کوبا در تأمین وسایل دفاع از کشور خود را زیر سؤال و تردید برد. این بیانات حاوی تهدیدات مستقیمی علیه کوبا در صورت خودداری آن از عقب‌نشینی بود. دولت شوروی در ۱۱ سپتامبر از آمریکا خواست، «خویشتن داری خود را از دست ندهد و با آرامش، نتیجه اقدامهای خود را ارزیابی کند». شوروی همچنین راهی برای عادی سازی موقعیت کارائیب پیشنهاد کرد.

معهذا تدارکات برای عملیات مداخله گرانهٔ امپریالیستی ادامه یافت و بنابراین دولتهای شوروی و کوبا در مورد تقویت بیشتر تجهیزات دفاعی کوبا به توافق رسیدند. تسلیحات مناسب از جمله راکت‌ها در محلهای مناسب مستقر شدند. این عمل یك اقدام کاملاً دفاعی بود. در عین حال کوبا اشاره کرد که اگر آمریکا تضمین مؤثر می‌دهد که علیه کوبا تجاوز مسلحانه انجام نمی‌دهد و به دیگر کشورها نیز برای حمله به کوبا کمك نمی‌کند، کوبا علتی برای تقویت وسایل دفاعی خود نخواهد داشت.

شوروی در مواجهه با این بحران بین‌المللی فزاینده، تلاشهای دیپلماتیك بسیاری انجام داد تا راه حل مسالمت‌آمیزی بیابد. من در ۱۸ اکتبر سال ۱۹۶۲ بنا به دستور رهبری شوروی با «کندی» در کاخ سفید ملاقات کردم. طبیعتاً قسمت اعظم گفتگوی من و کندی به مسألهٔ کوبا اختصاص داده شده بود. در حالی که مسائل بین‌المللی دیگر، بویژه مسألهٔ آلمان و برلین غربی در درجهٔ دوم

اهمیت بودند.

من موضعگیری شوروی را به اطلاع رئیس جمهوری آمریکا رساندم و گفتم: «مایلم توجه شما را به سیر خطرناك وقایع در ارتباط با طرز برخورد دولت آمریکا نسبت به کوبا جلب نمایم. آمریکا برای مدت قابل ملاحظه‌ای عملیات بی‌محابایی را علیه کوبا به اجرا درآورده و تلاش کرده مانع تجارت کوبا با کشورهای دیگر شود. درخواست‌ها برای تجاوز به این کشور در آمریکا صادر می‌شوند. این روند می‌تواند عواقب جدی برای تمام انسانها به دنبال داشته باشد.»

کندی پاسخ داد: «نکته اینجاست که رژیم فعلی کوبا با آمریکا جور نیست. بهتر بود که رژیم دیگری در آنجا حکومت می‌کرد.»

من پرسیدم: «اما رهبری آمریکا بر چه اساس می‌پندارد که مردم کوبا باید طبق قضاوت واشنگتن در مورد امور داخلی خود تصمیم بگیرند؟ کوبا به مردم کوبا تعلق دارد و آمریکا و نه هیچ کشور دیگری حق ندارد در امور داخلی آن مداخله نماید. تمام سخنانی که ما از رئیس جمهور و دیگر مقامهای آمریکایی می‌شنویم، حاکی از آن است که کوبا خطری برای امنیت آمریکا می‌باشد، اما این نظر کاملاً بی‌اساس است. فقط کافی است وسعت و منابع دو کشور را باهم مقایسه کنیم که یکی پهناور و دیگری بسیار کوچك است و بعد متوجه شویم که این اتهامات علیه کوبا کاملاً غلط است.»

سپس من منظور اصلی‌ام را مورد تأکید قرار دادم و گفتم: «رهبر کوبا و خود فیدل کاسترو بارها به جهانیان گفته‌اند که کوبا قصد تحمیل سیستم خود به هیچ کشوری را ندارد، کوبا قاطعانه از اصل عدم مداخله در امور داخلی کشورها حمایت می‌کند و سعی دارد از طریق مذاکره تمامی مسائل مهمی را که با دولت آمریکا دارد حل نماید. و با این حال، هرچند این اظهارات با انجام گرفتن اقدامات عملی تقویت می‌شوند، اما افرادی که خواستار تجاوز به کوبا هستند، آنها را کافی نمی‌دانند.» من اضافه کردم که: «تنها راه برای حل اکثر مسائل

بین‌المللی، انجام مذاکرات بین کشورها و صدور اعلامیه‌هایی است که در آنها دولتها مواضع خود را توضیح دهند.»

این سخنان من بوضوح به رئیس جمهوری آمریکا فهماند که اگر آمریکا هرگونه ادعایی علیه کوبا یا شوروی دارد، باید آنها را از راههای مسالمت‌آمیز رفع کند و جایی برای تهدید و باج خواهی وجود ندارد.

بعد من به نام رهبری شوروی به «کندی» گفتم که «اگر آمریکا علیه کوبا یا علیه کشورهایی که روابط خوبی با کوبا دارند و به استقلال آن احترام می گذارند و در مواقع سختی به آن کمك می کنند، هرگونه اقدام خصمانه‌ای انجام دهد، شوروی نمی‌تواند نقش ناظر بی‌تفاوت را ایفا کند. دههٔ شصت در قرن بیستم مانند اواسط قرن نوزدهم نیست. همچنین حالا آن زمان نیست که جهان به مستعمراتی تقسیم می‌شد و هفته‌ها بعد از انجام گرفتن حمله‌ها، صدای قربانیان تجاوز به گوش ما می‌رسید. شوروی قدرت بزرگی است و وقتی خطر آغاز جنگ بزرگی در ارتباط با مسألهٔ کوبا یا هر نقطه دیگر جهان وجود دارد، یك تماشاگر محض نخواهد بود.»

کندی تصریح کرد: «دولت من هیچگونه برنامه‌ای برای حمله به کوبا ندارد و شوروی می‌تواند این طور بپندارد که خطری متوجه کوبا نیست.»

او سپس اعتراف مهمی کرد و گفت: «عملیات منطقهٔ «خلیج خوکها» یك اشتباه بود. من تکذیب نمی کنم که مسألهٔ کوبا یك مسألهٔ جدی است، اما جلوی افرادی را که خواستار انجام گرفتن اقدامهایی هستند که می‌تواند منجر به بروز جنگ شود می گیرم، البته تا زمانی که طرف مقابل، خود، محرك انجام گرفتن این گونه اقدامات نشود.»

تفسیر کندی از اوضاع این بود که اقدام شوروی به استقرار موشك در کوبا، وضع را وخیمتر کرده است. او سپس یك بیانیهٔ رسمی را در دفاع از طرح آمریکا برای ایجاد حصاری به دور کوبا، قرائت کرد و گفت: «ما فقط دربارهٔ ممنوع کردن کشتیها از لنگر انداختن در بنادر آمریکا برای بارگیری، بعد از تخلیهٔ بار در کوبا

حرف می‌زنیم.»

من بار دیگر مجبور شدم از طرف رهبری شوروی بگویم: «شوروی فوراً از دولت آمریکا و خود رئیس جمهور می‌خواهد اجازه ندهند اقدامی انجام شود که خلاف نظم و آرامش و منشور سازمان ملل باشد.»

برخلاف اظهاراتی که بعداً در غرب بیان شد، کندی هیچ جا در گفتگو با من مسألهٔ حضور راکتهای شوروی در کوبا را مطرح نکرد، درنتیجه لازم نبود که من بگویم آیا مسأله‌ای در این رابطه وجود دارد یا خیر.

علاوه بر این، من به رئیس جمهور گفتم که: «هدف از کمکهای شوروی به کوبا منحصراً تقویت قدرت دفاعی آن و توسعه اقتصاد این کشور است. نمی‌توان استفاده از مربیان شوروی برای آموزش بکارگیری سلاحهای دفاعی به کوبایی‌ها را تهدیدی علیه کسی بشمار آورد. شوروی به این دلیل به درخواست کمك کوبا پاسخ داد که این درخواست در پاسخ به یك خطر قریب‌الوقوع مطرح شده بود.» من با گفتن این جمله به حرفهای خود پایان دادم که: «آقای رئیس جمهور، به من اجازه دهید ابراز امیدواری کنم که آمریکا اکنون به روشنی موضعگیری شوروی در قبال مسألهٔ کوبا و ارزیابی ما از اقدامهای آمریکا در رابطه با آن کشور را بخوبی درك کرده است.»

در پایان این ملاقات، من دستور دیگر مسکو را انجام داده و گفتم: «از من خواسته شده است که از جانب رهبری شوروی به شما پیشنهاد کنم که اجلاسی در بالاترین سطح جهت حل مسائل بین‌المللی دشوار و مرور مسائل مورد اختلاف آمریکا و شوروی برگزار کنیم.»

هر چند در طول مذاکرات، کندی به این پیشنهاد پاسخ موافق داد، اما بعداً در همان روز مطلع شدم که از نظر آمریکا چنین ملاقاتی اگر در سال ۱۹۶۲ انجام شود، فاقد تدارکات لازم خواهد بود و بزحمت می‌تواند ثمربخش باشد. بنابراین واشنگتن ضمن رد نکردن امکان برگزاری یك اجلاس سران، آن را به مدت نامعلومی به تعویق انداخت.

باید اضافه کنم که گفتگوی من با «کندی» پر از پیچ و خمهای تند و ناگهانی بود. هرچند سعی می کرد حالت عصبی خود را نشان ندهد، اما این حالت بخوبی احساس می شد و او مرتباً حرفهای متناقض می زد. بعد از تهدیداتی که علیه کوبا می کرد، می گفت واشنگتن قصد تجاوز به این کشور را ندارد. در واقع همان طور که بعداً معلوم شد، در آن لحظه رئیس جمهور به طور کاملاً سری با گروهی از نزدیکترین همقطارانش ـ «جانسون» معاون رئیس جمهور، «راسك» وزیر خارجه «مك نامارا» وزیر دفاع، «رابرت کندی» دادستان، «ژنرال تیلور» و تعدادی دیگر از دستیاران و مشاوران رئیس جمهور ـ راههای مختلف پیاده کردن یك نیروی تهاجمی از سربازان آمریکایی در کوبا را بررسی می کرده اند.

همان روز که با کندی گفتگو داشتم، با «راسك» نیز ملاقات کردم. وزیر خارجه آمریکا در جریان مذاکراتمان تأیید کرد که «آمریکا قصد انجام حمله مسلحانه به کوبا را ندارد، هر چند که این جزیره بتدریج به جاهایی برای حمله به آمریکا تبدیل می شود. رژیم کوبا منافع امنیتی نیمکرهٔ غربی را رعایت نمی کند.»

راسك بویژه از ظهور سلاحهای روسی در کوبا ابراز نارضایتی کرد، اما او نیز مانند کندی جمله بخصوصی در مورد راکتهای ما نگفت.

من در پاسخ گفتم: «کوبا مجبور شده است از تهاجم سال ۱۹۶۱ درس عبرت بگیرد. این عملیات توسط آمریکایی ها در خاك آمریکا تدارك دیده شد و نیروهای آن به هزینهٔ آمریکا مسلح شدند. اگر آمریکا ادعایی علیه کوبا دارد، مثلاً ادعایی از نوع مادی، در آن صورت حق دارد که با کوبایی ها برای حل این مسائل وارد مذاکره شود.»

«راسك» پاسخی به این حرف من نداد.

سپس بحث مهمی در مورد مسألهٔ پایگاههای آمریکا در خارج از خاك این کشور در مجاورت مرز شوروی انجام شد.

من گفتم: «شما بدون تردید حضور پایگاههای نظامی آمریکا و مشاوران نظامی متعدد آن در ترکیه و ژاپن را، صرفنظر از انگلیس، ایتالیا و دیگر کشورهای

اروپای غربی و همچنین آسیا و آفریقا، انکار نمی کنید. بنابر این آمریکا می تواند در این کشورها پایگاههایی داشته باشد و پیمانهای نظامی با آنها ببندد، اما معتقد نیستید که شوروی نیز حق دارد به کوبا در توسعه اقتصاد و تقویت توانایی‌های دفاعی خود ـ دقیقتر بگوییم فقط تواناییهای دفاعی آن ـ کمك کند.»

او در حالی که بوضوح از پاسخ دادن به سؤال اصلی اجتناب می کرد گفت: «شوروی در نقش پایگاههای آمریکا در خارج اغراق می کند.»

مذاکرات من با کندی و راسك نشان داد که دولت آمریکا نمی‌خواهد موقعیت را به طور عینی تحلیل کند یا از دیپلماسی مسالمت آمیز به عنوان راهی برای حل این مسأله استفاده کند. تمامی این وقایع از حالت گیج و آمیخته به هیجانی که در آن زمان بر محافل آمریکایی برجسته حاکم بود، حاصل می شد. کندی از طرف عقاب‌هایی تحت فشار قرار داشت که روی آزمایش قدرت پافشاری می کردند و این حقیقت که عقل سلیم سرانجام برنده شد نشان می‌دهد که کندی به طور محسوسی ذهنی آشفته داشت. در واقع سیاستمداری با هوش و کمال فوق العاده بوده است. گفتگوی من با او دشوارترین گفتگو در میان ۹ رئیس جمهوری بود که من در طول خدمت چهل و نه ساله‌ام با آنها برخورد داشتم.

چند روز بعد در ۲۲ اکتبر، رئیس جمهوری آمریکا طی یك سخنرانی برای مردم آمریکا محاصره دریایی علیه کوبا را که قبلاً به اطلاع من رسانده بود، اعلام کرد. او همچنین یك پیام شخصی برای رهبران دولت شوروی ارسال کرد. در ۲۳ اکتبر دولت شوروی پاسخ داد که محاصره دریایی کوبا از سوی آمریکا را باید «یك عمل تجاوزکارانه بیسابقه» بحساب آورد و توجه دیگر کشورها را به این حقیقت جلب کرد که واشنگتن حاضر است «جهان را به سوی چاله یك فاجعه مسلحانه پیش ببرد.» در اعلامیه شوروی تأکید شده بود که اگر این متجاوزان جنگ را آغاز کنند، شوروی جواب مناسب را خواهد داد.

در طول بحران کوبا، مکاتبات بسیاری از طریق کانالهای دیپلماتیك صورت گرفت. شوروی که در جستجوی یك راه حل مسالمت آمیز بود رسماً

پیشنهاد مصالحه ای را در ۲۷ اکتبر تسلیم کرد و این پیشنهاد اساس یك راه حل برای بحران شد. شوروی موافقت کرد به شرط آنکه آمریکا غیر قابل نقض بودن مرزهای کوبا را تأیید کند و متعهد شود تجاوزی علیه این کشور انجام ندهد، مسکو نیز راکتهایی را که از نظر آمریکا استقرار آنها یك عمل تهاجمی بود، از خاك کوبا برچیند. شوروی همچنین خواستار آن شد که آمریکا نیز در مقابل، راکتهای خود را از خاك ترکیه جمع کند.

رئیس جمهوری آمریکا در پاسخ به این پیشنهاد اطمینان داد که هیچگونه حمله ای انجام نخواهد شد و همچنین وعده داد، محاصره دریایی را لغو کند. معهذا، کاخ سفید بر اثر درگیری شدیدی که در محافل سیاسی آمریکا در جریان بود،در ۲۷ اکتبر ۱۹۶۲ بیانیه ای صادر کرد و تلاش کرد ثابت کند که بین مسائل امنیتی نیمکره غربی و مسائل امنیتی اروپا هیچگونه ارتباطی وجود ندارد و بحران کوبا باید قبل از هرگونه اقدامی در مورد دیگر مسائل حل شود.

با وجود این موضعگیری عمومی، مسأله، به طور محرمانه مورد بحث قرار گرفت و رئیس جمهور آمریکا تصمیمی اصولی برای برچیدن موشکها از خاك ترکیه اتخاذ کرد و در پایان این تصمیم به اجرا درآمد. در نتیجهٔ این تلاش دیپلماتیك، مسائل عمده مربوط به بحران کوبا حل شدند و کندی در یك کنفرانس مطبوعاتی در ۲۰ نوامبر اعلام کرد محاصره دریایی لغو شده است.

«کوزنتسوف» معاون اول وزیر خارجه شوروی و «استونسون» نمایندهٔ دایمی آمریکا در سازمان ملل در ۷ ژانویه ۱۹۶۳ نامهٔ مشترکی برای «اوتانت»، دبیرکل سازمان ارسال داشتند و در آن اعلام کردند که «هرچند این دو دولت تمامی مسائل خود را حل نکرده اند، اما معتقدند که توافقی که حاصل شده به میزانی است که مطرح شدن بحران کوبا در برنامهٔ کار شورای امنیت را غیر ضروری می سازد.»

در ادامهٔ نامه آمده بود: «دولتهای آمریکا و شوروی ابراز امیدواری می کنند که اقداماتی که برای رفع خطر جنگ در ارتباط با این بحران انجام گرفته، منجر

به حل اختلافات دیگر آنها و کاهش کلی تشنجات بینجامد.»
عقل سلیم و همچنین نوعی احساس مسئولیت در همه جا رواج یافته بود.

من نخستین بار در سال ۱۹۴۵ در کنفرانس سانفرانسیسکو «جان.اف.کندی» را ملاقات کردم. او در آن زمان یك خبرنگار ویژه بود و از من خواست مصاحبه‌ای با او داشته باشم. ما در هتل «سنت فرانسیس» که محل اقامت هیأت شوروی بود، ملاقات کردیم. تا به امروز سؤالات مشروحی را که او مطرح کرد و اکثراً در مورد منشور سازمان جدید بودند خوب بخاطر دارم. واضح بود که او به کار خود در مورد مسائل مربوط به سیاست خارجی وارد است. کندی با اطمینان کامل از عقاید روزولت سخن می گفت. تقریباً در مورد تمامی مسائل مربوط به منشور سازمان ملل موضعگیری او مشابه موضعگیری ما بود. حتی در جایی که مواضع آمریکا و شوروی مخالف هم بودند، کندی به آنچه که من مجبور به گفتن آن بودم خوب گوش می کرد و حتی اظهار می‌داشت که انگیزه های ما را درك می کند. فقط شخصی که به کاخ سفید یا افراد نزدیك به رئیس جمهور دسترسی داشته باشد می‌تواند مانند او سخن بگوید.

من تقریباً به شوخی گفتم: «شما در تهیهٔ پیشنهادهای روزولت در مورد سازمان ملل برای کنفرانس یالتا دست داشته‌اید؟»

او پاسخ داد: «خیر اما با افراد نزدیك به رئیس جمهور تماس نزدیکی داشته‌ام و پدرم دوست اوست.»

این حرف او حقایق زیادی را توضیح می‌داد. ما بعد از برنده شدن او در انتخابات برای نخستین بار با هم در کاخ سفید ملاقات کردیم، او ملاقات ما در سانفرانسیسکو را بخاطر آورد.

من گفتم: «آقای رئیس جمهور، من در آن زمان این عقیده را پیدا کردم که اصلاً یك خبرنگار معمولی نیستید.» او خندید.

در طول این سفر او مرا به خانواده اش یعنی زن و دو فرزندش معرفی کرد.

این گردهمایی در چمن بسیار مرتب مقابل کاخ سفید و قبل از آغاز مذاکرات صورت گرفت و «دوبرینین» و «کورنینکو» نیز به ما پیوستند.

کندی در ۱۰ ژوئن ۱۹۶۳ ضمن سخنرانی در «دانشگاه آمریکا» در واشنگتن مستقیماً از مردم آمریکا خواست برخی از کلیشه‌های جنگ سرد را دور بیندازند و از او در مهار کردن مجتمع صنعتی ـ نظامی حمایت کنند. از دید آرای عمومی آمریکا و همچنین خارج از آن، این اقدام کندی یك اقدام جسورانه بود. این سخنرانی نشان داد که کندی از سرکردگان صنایع نظامی و پنتاگون آینده نگرتر است. این سخنرانی را می‌توان برجسته‌ترین اقدام او در طول دوران ریاست جمهوری‌اش بحساب آورد.

آخرین ملاقات من با کندی، اثر عمیقی در ذهن من برجای گذاشت. دو ماه بعد او را ترور کردند.

در بدو ورود به اتاق مطالعه‌اش، او را متبسم و مثل همیشه سرحال دیدم. کندی گفت: «موافقید بیرون اتاق و به تراس برویم و بدون مترجم با هم حرف بزنیم؟»

طبیعتاً من موافقت کردم و به اتفاق هم اتاق را ترك کردیم.

او بلافاصله دربارهٔ وضع داخلی آمریکا شروع به سخن کرد و گفت: «حقیقت این است که دو گروه از آمریکایی‌ها از نزدیکی روابط دو کشور خرسند نمی‌شوند. یك گروه از مردمی تشکیل شده که همیشه به دلایل ایدئولوژیك با بهبود روابط ما مخالف بوده‌اند؛ وجود آنها یك احتمال دایمی است. گروه دیگر افرادی از «یك ملیت بخصوص» هستند ـ منظور او گروه فشار یهود بود ـ که فکر می‌کنند همیشه و تحت هر شرایطی کرملین از اعراب حمایت می‌کند و دشمن اسرائیل است. این گروه وسایل مؤثری برای دشوار کردن بهبود روابط دو کشور در اختیار دارد.» او در پایان به طور خلاصه گفت: «این عین واقعیت است. اما فکر می‌کنم هنوز امکان بهبود روابط وجود داشته باشد و می‌خواهم مسکو نیز این امر را بداند.» او ساکت شد و معلوم بود می‌خواهد حرفهای مرا بشنود.

من پاسخ دادم: «قبل از هر چیز می‌خواهم تأکید کنم که ما خیلی خوب می‌فهمیم که دو گروهی که شما از آنها نام بردید، نمایندهٔ آرای تمامی کشور شما نیستند. مطمئناً مردم عادی خواستار تشنج بین شوروی و آمریکا نیستند. آنها خواهان روابط حسنه هستند و حقایق بسیاری نشان دهنده این امر است. نه تنها مردم شوروی، بلکه مردم آمریکا نیز توافق بر سر بحران کوبا را تصویب کردند. و مشارکت رئیس جمهوری در نیل به این توافق بر همه آشکار است.»

من ساکت شدم و به او نگاه کردم. اما واضح بود که منتظر ادامهٔ حرف من است.

ادامه دادم: «در مورد جریانات خاورمیانه هم آیا شوروی در گذشته خواستار ایجاد دو کشور مستقل در سرزمین فلسطین، یك کشور عربی و یك کشور یهودی نشده است؟ هر دو کشور ما پیشنهادهای مشابهی ارائه دادند. لازم است این موضوع را به همه یادآوری کنید. بنابراین آن گروه از مردم آمریکا که شما ذکر کردید نباید نسبت به ما احساس آزردگی داشته باشند.»

در پایان گفتگوی ما، کندی گفت: «من فقط می‌خواستم شما برخی از مشکلاتی را که رئیس جمهوری آمریکا باید در برخورد با مسألهٔ روابط آمریکا و شوروی با آنها مواجه شود، بدانید.»

سپس گفتگوی ما در اتاق مطالعه رئیس جمهور با حضور دیگران ادامه یافت.

نمی‌دانم چرا؛ اما وقتی گزارش تاس از قتل کندی را شنیدم، فوراً به یاد حرفهایی که در تراس کاخ سفید زده بود ـ آنچه که درباره وجود مخالفانی با خط مشی خود گفته بود ـ افتادم.

اکنون بیش از ربع قرن از زمامداری فیدل کاسترو در کوبا می‌گذرد. تعداد کمی از اشخاص این شانس را دارند که در طول حیات خود، افسانه شوند. اما ملاقاتهایی که با کاسترو در مسکو و غالباً در هاوانا داشته‌ام، مرا متقاعد کرده

که او از نظر فکری و قلبی و خدمت به مردم خود مرد بزرگی است.

کاسترو یك بار به من گفت، وقتی هنوز دانشجو بود بیانیه حزب کمونیست را خوانده است. او گفت: «من متوجه شدم که این اعلامیه حاوی راه درست آزادی اجتماعی و ملی برای کشور من می‌باشد.»

افرادی که کاسترو را در کودکی و جوانی‌اش می‌شناخته‌اند، می‌گویند ویژگیهای لازم برای رهبری گروههای مختلف از همان اوایل کودکی ـ در مدرسه، دانشگاه و بعد در فعالیتهای انقلابی، حزبی و دولتی ـ در او نمایان بودند. هوش سرشار، شخصیت پرتحرك و هیکل رشك برانگیز او گویای این حقیقت است.

کاسترو از اولین روزهای انقلاب با شور و شوق ورزش و تربیت بدنی در سطح ملی را توسعه داد. تا به امروز بندرت اتفاق افتاده که در مسابقات بیسبال بین‌المللی، بکس یا والیبال که در کوبا انجام شده‌اند، حضور نداشته باشد. کاسترو اغلب از مقامات خارجی بلندپایه نیز دعوت می‌کند، در چنین موقعیت‌هایی به او بپیوندند. غواصی از کارهای موردعلاقه اوست. کاسترو می‌گوید: «دنیای رنگارنگ زیر آب همیشه مرا محظوظ می‌کند و نوعی آرامش روحی برای من به همراه دارد.»

یکی از نزدیکترین رفقای همرزم کاسترو «چه‌گوارا» بود. اگر برای افرادی که عمیقترین اثر را روی روند مبارزه برای آزادی و تحقق عدالت اجتماعی داشته‌اند یك معبد جهانی وجود داشته باشد، در آن صورت باید خاکستر «چه‌گوارا» را در آنجا دفن کرد.

یك بار «چه‌گوارا» برای من تعریف کرد که چگونه در سال ۱۹۵۹ سرپرست بانك ملی کوبا شده است. او گفت: «بعد از سرنگون شدن «باتیستا» و انتقال یافتن قدرت به مردم، ما فعالان پیشرو انقلاب جلسه ملاقاتی با کاسترو داشتیم تا او بتواند مسئولیتها را بین ما تقسیم کند. وقتی به این مسأله که چه کسی باید اقتصاد کشور را اداره کند، رسیدیم، کاسترو پرسید: «دوستان، به من بگویید

کدامیك از شما یك اکونومیست (اقتصاددان) است؟»

«چه گوارا» مکث کرد و ادامه داد: «من فکر کردم او می گوید کدامیك از شما یك «کمونیست» است بنابراین فوراً گفتم: «من». کاسترو گفت: «خیلی خوب، شما کار اداره اقتصاد را در دست بگیرید.»

من با صدای بلند خندیدم و «چه گوارا» ادامه داد: «وقتی این سوءتفاهم روشن شد، خیلی دیر شده بود چون پست و مقام دیگری باقی نمانده بود.»

او بعداً وزیر صنایع ملی شد و این پست را از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۵ بر عهده داشت.

«چه گوارا» برای انجام مذاکرات در مورد همکاریهای اقتصادی اغلب به مسکو می آمد. در این مذاکرات من نیز شرکت می کردم. روشن بود که او نیازهای کوبا را کاملاً می فهمد. به طور کلی «چه گوارا» طرف باکفایتی در مذاکرات بود، چون در دفاع از نظراتش هم قاطع و هم بانزاکت بود.

«چه گوارا» در مجمع عمومی سازمان ملل نیز شرکت داشت. او به عنوان سرپرست هیأت اعزامی کشورش در ۱۱ دسامبر ۱۹۶۴ در مورد موضع کوبا در موقعیت بین المللی سخن گفت و دخالت امپریالیسم و آمریکا در امور داخلی کوبا و همچنین محاصرهٔ دریایی کوبا از طرف آمریکا را ـ که اتفاقاً هنوز هم در واقع ادامه دارد ـ محکوم کرد. هنگام سخنرانی او سالن مجمع کاملاً پر بود و تمامی هیأتها او را تشویق کردند.

تنفر ضدانقلابیون کوبا از «چه گوارا» آن قدر زیاد بود که هنگام سخنرانی او در سازمان ملل یك گلوله «بازوکا» به ساختمان شلیك کردند. اما خوشبختانه تیراندازان ماهری نبودند و گلوله بازوکا به رودخانه افتاد. اعضای گارد امنیتی سازمان ملل همچنین زنی به نام «پرز» را دستگیر کردند که یك ضدانقلاب کوبایی بود و کاردی با خود حمل می کرد. این زن به اعتراف خودش قصد داشت «چه گوارا» را با این کارد به قتل برساند.

قبَل از آنکه «چه گوارا» نیویورك را ترك کند، هیأت شوروی میهمانی شامی

به افتخار او ترتیب داد و رؤسای هیأتهای اعزامی دیگر کشورهای سوسیالیست را نیز دعوت کرد. نمایندگی شوروی را در آن زمان سه هیأت اعزامی از اتحاد جماهیر شوروی، اوکراین و روسیه سفید برعهده داشتند. این ضیافت بر اثر گرمی و صمیمیت آن بیادماندنی بود و همه به سلامتی رفیق کوبایی ما به دلیل سخنرانی پرشور او در سازمان ملل شراب نوشیدند.

بعد از شام، من و «چه گوارا» دو به دو گفتگویی داشتیم. او به من گفت: «من از نیویورك مستقیماً به سرزمین دورافتاده ای می‌روم تا به مردم آنجا در مبارزه برای آزادی و یك زندگی شرافتمندانه کمك کنم.»

در سال ۱۹۶۷ این خبر در اقصی نقاط جهان پخش شد که «چه گوارا» در جنگلهای بولیوی به دست دشمنان مردمش و دشمنان آزادی بیرحمانه به قتل رسیده است.

مداخلهٔ مسلحانه آمریکا در ویتنام در آغاز سال ۱۹۶۵ ماهیت خط مشی آمریکا در امور بین‌المللی را بخوبی آشکار کرد.

رئیس جمهوری آمریکا در آن زمان لیندون جانسون بود. او به دنبال ترور جان.اف.کندی در سال ۱۹۶۳ به عنوان رئیس جمهور، امور را در دست گرفت و ضمن بازگشت از «دالاس» به واشنگتن در داخل هواپیما به عنوان جانشین کندی سوگند خورد. جانسون تا اندازه ای به دلیل محبوبیت رئیس جمهور فقید و وعده دادن اینکه میراث او را حفظ می‌کند، موفق شد در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۶۴ برنده شود. نتایج سیاستهای جانسون بر همه آشکار است. این سیاستها به وخامت درگیریهای اجتماعی و نژادی در داخل کشور و وقوع اشتباهات بزرگ و شرم‌آوری از آمریکا منجر شدند که جنگ ویتنام بدترین آنها بود. بنابراین تعجبی ندارد که جانسون هنگام سخنرانی در سال ۱۹۶۸ کمی قبل از انتخابات بعدی، اشك‌ریزان اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند ـ اما برای اشك ریختن بسیار دیر شده بود.

هر چند من و دیگر مقامات شوروی ملاقاتهای بسیاری با همتاهای آمریکایی خود بر سر مسألهٔ ویتنام داشتیم، اما با یك دیوار غیرقابل نفوذ و ناشنوا مواجه می‌شدیم. در پایان دههٔ شصت همه از جمله کاخ سفید ملاحظه کردند که ارتش مداخله‌گر آمریکا که بیش از نیم‌میلیون نفر در آن حضور داشتند نومیدانه در باتلاق جنگل ویتنام فرو رفته است. بمباران ویتنام شمالی و همچنین بمباران لائوس و کامبوج آن نتایجی را که استراتژیست‌های آمریکایی در این «جنگ کثیف» در جستجوی آن بودند، در برنداشت. در واقع این جنگ که خود آمریکایی‌ها آن را «جنگ کثیف» می‌خوانند موجب بروز بی‌نظمی‌هایی در اقتصاد آمریکا گردید، خزانه دولت را تهی ساخت و ضربه بزرگی به مالیات‌دهندگان وارد آورد.

دولت جانسون جهت یافتن راهی برای بن‌بست ویتنام سعی کرد از شوروی کمك بگیرد. اما این اقدام نیز نتیجه‌ای نداشت، زیرا واشنگتن امر غیرممکنی را می‌خواست یعنی هم می‌خواست از ویتنام خارج شود و هم می‌خواست در عین حال در آنجا بماند.

بیست و سومین کنگره حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۶۶ اعلام کرد که شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیست حمایت لازم را در اختیار ویتنام قرار خواهند داد و این اعلامیه باید جدی گرفته شود.

سقوط ماجراجویی‌های واشنگتن به حقیقتی تبدیل شد. آمریکا مجبور شد به جنگ خاتمه دهد و «موافقت‌نامه پاریس» دربارهٔ ویتنام را امضا کند. ژوی‌هم رفته آمریکا ۶۰ هزار نفر کشته و بیش از ۳۰۰ هزار نفر مجروح داد و دولت مبلغ عظیمی متجاوز از یکصد میلیارددلار در این عملیات خرج کرد.

در نتیجه پیروزی خلق ویتنام، جمهوری سوسیالیست ویتنام قد علم کرد، جمهوری دموکراتیك خلق لائوس به خانوادهٔ کشورهای سوسیالیست پیوست و کامبوج نیز که شکنجه جنگ و بعد از آن وحشت رژیم خون‌آشام «پل‌پوت» را پشت‌سر گذاشته بود، به آزادی دست یافت.

فصل دوازدهم

اروپا؛ پیر و همیشه‌جوان

اروپا اغلب «یك زن پیر» خوانده می‌شود. این قاره درست است که عمر زیادی دارد، اما همیشه جوان است. آیا تقریباً تمامی ایده‌های پیشرفته درزمینهٔ آزادی، برابری، و برادری در اروپا به دنیا نیامده‌اند؟ مدت پنجاه سالی که من در کتاب خود در آن سیر می‌کنم، دوره بسیار جالب توجهی است، اما هر قسمتی از تاریخ اروپا گنجینه‌ای برای مورخین است.

بعد از خاتمه جنگ جهانی دوم، مسألهٔ چگونگی جلوگیری از بروز یك جنگ جدید و ایجاد شرایط برای همکاری مسالمت‌آمیز، ذهن دولتهای اروپایی را مستمراً به خود مشغول کرده است. اروپا چگونه می‌تواند با فرهنگ غنی و تجربه سیاسی عظیم خود در مقابل درگیری مسلحانه از خود محافظت کند؟ قطعاً عقل سلیم می‌گوید که فقط یك صلح استوار می‌تواند براساس محترم شمردن واقعیات سیاسی و مرزی که جنگ در این قاره آنها را به همراه داشت از عهده این کار برآید. این امر همواره برای شوروی نقطه شروع بوده است.

همان طور که می‌دانیم، با پایان گرفتن جنگ چند کشور اروپایی مرزهای جدیدی بدست آوردند و این مرزها درست هستند. ثبات این مرزها که در

موافقت‌نامه‌های یالتا وپتسدام نیز تأیید شدند، محور اصلی امنیت اروپاست. موضعگیری هر کشوری در مورد این مسأله شاخص مهم سیاست آن کشور دربارهٔ امور اروپاست و نشان می‌دهد بیانیه‌های آن در حمایت از صلح تا چه اندازه نمایانگر اهداف واقعی آن هستند. شوروی و هم‌پیمانان آن در پیمان ورشو این نظریه را دارند که مرزهای اروپا ـ شمال ـ جنوب، شرق یا غرب غیر قابل تخطی هستند.

فقط تلاش مشترك کشورهای سرمایه‌دار و سوسیالینست می‌تواند امنیت را تضمین نماید و ایدهٔ تلاش مشترك برای نیل به این هدف در پیشنهاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیست برای برگزاری «کنفرانس اروپا دربارهٔ امنیت و همکاری» تحقق یافت. با وجود مشکلات فراوان، این ایده در هلسینکی در اول ماه اوت ۱۹۷۵ با موفقیت مواجه شد و ۳۳ کشور اروپایی و آمریکا و کانادا «پیمان نهایی» را امضاء کردند.

این کنفرانس جنگ جهانی دوم را مورد تأکید قرار داد. مرزهای اروپا را تأیید کرد و اصول اساسی روابط مسالمت‌آمیز میان کشورها را تثبیت نمود. علاوه بر این جلسات بعدی در بلگراد و مادرید نمایانگر دستاورد بزرگی برای این طرز برخورد در کاهش تشنج از طریق مذاکره بودند.

دو گروه مقتدر از کشورها یعنی اعضای پیمان ورشو و ناتو در اروپا رودرروی یکدیگر قرار دارند. بنابراین سیاست اروپایی شوروی و هم‌پیمانان آن در طرحهایی بیان شده که محدود کردن اعضای دو گروه و سرانجام انحلال کامل این سازمانها را مدنظر دارند. باید پیشنهاد مشترك کشورهای سوسیالیست برای امضای یك پیمان عدم تجاوز را جهت کمك به رفع رعب و وحشت و عدم اعتماد کنونی، مورد توجه ویژه قرار داد.

روابط با فرانسه همواره جای برجسته ای در سیاست بین المللی و اروپایی شوروی داشته است. اگر تمثیلی حرف بزنیم، فرانسه در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰

رهبری ارکستری متشکل از گروهی از کشورها را که سیاست‌های ضد شوروی را دنبال می کردند، برعهده داشت. اما درسهایی که از جنگ گرفته بودیم، ایجاب می کرد که روابط فرانسه و شوروی بر یك اساس معقول استوار شوند و دو کشور با هم همکاری داشته باشند.

من در سال ۱۹۴۵ ملاقات بسیار خسته کننده‌ای (به عنوان سفیر در واشنگتن) با «لئوبلوم» داشتم. او بین سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۸ ریاست دولت جبهه مردم را بر عهده داشت و در طول این دو سال به عنوان یك سوسیالیست راستگرای واقعی شناخته شد. بی ثباتی، فرصت‌طلبی سیاسی و ترس او از آلمان نازی بدون تردید کار هیتلر در فتح فرانسه را در سال ۱۹۴۰ بسیار آسانتر کرد. نازی‌ها بلوم را بازداشت کرده و از فرانسه بیرون فرستاده بودند و اکنون در اینجا در سفارت ما در واشنگتن مقابل من نشسته بود.

بلوم گفت: «قبل از هر چیز مایلم احترام خود نسبت به کشور بزرگ لنین را که مقاومت کرد و بر آلمان هیتلری پیروز شد ابراز نمایم.» بعد از آنکه از او تشکر کردم پرسید: «آیا می‌دانید که اروپا و دو کشور ما چه وظایف بزرگی دارند؟»

او ضمن پاسخ دادن به سؤال خود نقش آمریکا را نیز فقط به طور سرسری ذکر کرد، اما چندین بار تکرار کرد که «ما باید روابط دوستانه‌ای بین فرانسه و شوروی برقرار کنیم. مسألهٔ اصلی اروپا همین است.»

من به سهم خود گفتم: «هرچندگاهی اوقات با ناسپاسی جواب ما را داده اند، اما شوروی همواره خواهان روابط حسنه با فرانسه بوده است. شما آن موارد ناسپاسی را بخاطر دارید؟»

بلوم چیزی نگفت و ظاهراً میل نداشت دوره قبل از جنگ را یادآور شود. با وجود این، ما با یك یادداشت دوستی از هم جدا شدیم. و ابراز امیدواری کردیم که ملاقات دیگری داشته باشیم.

بعد از رفتن او من نتیجه گرفتم که آنچه که او گفته بود چندان مهم نبود بلکه آنچه که به طور غیر مستقیم به آن اشاره نموده، حایز اهمیت بود.

حدود یك سال بعد «بلوم» دوباره ریاست دولت فرانسه را، هرچند فقط برای چند هفته، در دست گرفت. اگر علتی برای بیادماندن نام «بلوم» در اذهان وجود داشته باشد، اقدام او در براه انداختن یك جنگ خونین در «هندوچین» در یك تلاش بیهوده برای حفظ مستعمرات فرانسه در آنجا بود. مثل این بود که یك سرنوشت اهریمنی برای بلوم مقدر شده بود و او قادر به گریختن از آن نبود.

افراد مسئول سیاست خارجی فرانسه بسرعت ملاحظه کردند که ایجاد و حفظ روابط حسنه با شوروی حایز اهمیت است. «شارل دوگل» فرانسوی برجسته، همین موضعگیری را اتخاذ کرد. دوگل در طول سالهای جنگ، دور از وطن، ریاست «نیروهای مقاومت فرانسه» را برعهده داشت و تحت رهبری او فرانسه با شوروی یك پیمان وحدت و کمك متقابل امضا کرد. این پیمان متأسفانه بر اثر سیاستهای بعدی فرانسه باطل شد.

دوگل در طول سفر به مسکو در دسامبر ۱۹۴۴ با استالین ملاقات داشت و بعداً در مسکو و پاریس با رهبران دیگر شوروی از جمله برژنف، دیدار کرد. دوگل دولتمردی برجسته و همچنین یکی از زیرکترین سیاستمداران در غرب بود که در ایجاد و توسعه روند تشنج‌زدایی نقش عمده‌ای ایفا کرد.

من در طول سفری به پاریس به عنوان وزیرخارجه در سال ۱۹۶۵ چگونگی روابط شوروی و فرانسه را «نسیم تشنج‌زدایی» توصیف کردم. این «نسیم» در سالهای بعد قدرت بیشتری پیدا کرد و به یك باد قوی ولی بی‌خطر تبدیل شد که در سراسر اروپا وزیدن گرفت. و تماسهای مقامهای بلندپایه به آن تحرك بیشتری می‌داد. در طول این دوران مسائل دوجانبه حل شدند و مسائل اساسی سیاست جهانی مورد بررسی قرار گرفتند. اسناد دوجانبه‌ای نظیر «پروتکل ۱۹۷۰ شوروی ـ فرانسه»، «اصول همکاری شوروی و فرانسه در سال ۱۹۷۰ و دیگر موافقت نامه‌ها اساس سالمی را برای روابط تشکیل می‌دادند.»

در طول بیست سال گذشته من سفرهای متعددی به فرانسه داشته‌ام، درتمامی مذاکراتی که در سطح مقامهای بلندپایه انجام شده، شرکت داشته‌ام و

وزرای خارجه فرانسه را در مسکو پذیرا شده‌ام.

من در مناسبتهای مختلف با دوگل ملاقات داشتم. او درحیات سیاسی کشورش برای مدتی نزدیك به بیست سال آنچنان نمایان بود که من اغلب به یاد این حرف فرانسوی‌ها می‌افتم که «در فرانسه دو برج وجود دارد. یکی برج ایفل و دیگری شارل دوگل است.» البته سیاستهای اجتماعی او ترقیخواهانه نبودند و در سیاست خارجی نیز او مسیری را در سالهای بعد از جنگ در پیش گرفت که فرانسه را وارد ناتو کرد، اما او حتی درداخل ناتو نیز مقام و شأن خود را حفظ کرد و به روش غیر قابل تقلید خود بارها آن را تصریح نمود.

در طول سفرهایی که به عنوان وزیرخارجه به پاریس داشتم، دوگل همواره در کاخ الیزه مرا می‌پذیرفت و همیشه ملاقاتهای ما صریح و از روی حسن نیت بودند. او در اجتناب از اصطکاك‌های شدید در گفتگوها خوب عمل می‌کرد، زیرا این قدرت حسادت برانگیز را داشت که می‌توانست نسبت به سؤالی که بنظر می‌رسید سؤالی فریب‌آمیز و زیرکانه است، واکنش نشان ندهد. از طرف دیگر او به شیوهٔ خود بحث را چنان اداره می‌کرد که ضمن آنکه در واقع به موضعگیری خود وفادار بود، اما این احساس را بوجود می‌آورد که مایل است با حرف طرف مقابل موافقت نماید. حتی در آن موارد متعددی نیز که بنظر می‌رسید هیچ گونه توافقی امکان‌پذیر نیست، دوگل این عبارت اطمینان دهنده را می‌گفت که «هیچ چیز غیر ممکن نیست.»

دوگل سخنران خوبی بود. او در ضیافت‌های رسمی ناهار و شام ملایم و آرام سخن می‌گفت و تقریباً هیچگاه از روی متن نوشته شده سخنرانی نمی‌کرد. او حافظهٔ شگفت‌انگیزی داشت و از آن به بهترین وجه استفاده می‌کرد.

دوگل از جمله مردان بزرگ فرانسه است و با این حال مدفن او در یك گورستان کوچك در ۱۵۰ مایلی پاریس در دهکدهٔ «کولومبی لدوزایگلیز» در بخش «شامپن» قرار دارد. ژنرال دوگل در پایان هنگام بازنشسته شدن به این محل رفت. او در آنجا به اتفاق خانواده‌اش در یك خانهٔ کوچك دو طبقه زندگی می‌کرد و بعداً

یك برج شش ضلعی که سقف آن مخروطی شکل بود به آن اضافه کرد. در این برج اتاق مطالعه او قرار داشت و در آنجا ساعتهای زیادی به فکر فرو می‌رفت و خاطرات خود را می نوشت. برخلاف چرچیل که گروهی از محققین و نویسندگان را اجیر کرد و «خاطرات» خود را در چندین جلد و با سرعت منتشر نمود، دوگل بازحمت زیاد و بتنهایی خاطراتش را با دست نوشت و بازنویسی کرد. او سعی داشت کتاب خاطراتش یك اثر هنری و همچنین یك اثر سیاسی باشد و در این کار موفق شد. مردم از او می پرسیدند، چگونه او که یك نویسنده نیست، موفق به انجام این کار شده و او پاسخ می‌داد:

«کار شکنجه‌آوری بود. بعد از آنکه با رنج بسیار سه صفحه چرك نویس می نوشتم، می توانستم در پایان یك صفحه پاکنویس داشته باشم. الیزابت، دخترم آنها را برای من تایپ می کرد و من بعد از آن، سه بار دیگر آن متن را بازخوانی می کردم. باور کنید که کار وحشتناکی بود.»

شایسته است از «آندره مالرو»، همرزم دوگل نیز نام ببرم. او به عنوان یکی از اعضای دولت اول دوگل (۶ـ۱۹۴۴) مسئول خدمات تبلیغاتی «حزب گلیست» و در سالهای ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۹ نیز وزیر فرهنگ بود. بندرت اتفاق می افتد که یك متفکر برجسته، یك سیاستمدار نیز خوانده شود، اما بدون تردید مالرو یکی از این موارد استثنایی بود. او یك نویسندهٔ معروف، یك رزمندهٔ فعال علیه فاشیسم، فرماندهٔ یك اسکادران از خلبانان داوطلب که در طرف اسپانیای جمهوری‌خواه می جنگیدند، و یك فرمانده تیپ در نیروی مقاومت فرانسه در طول جنگ جهانی دوم بود. او پست وزارت را به این دلیل پذیرفت که کاملاً معتقد بود، به عنوان یك سیاستمدار بیش از آنکه فقط یك نویسنده باشد، می‌تواند به کشورش خدمت کند.

من گفتگویی را که در طول سفر رسمی خود به فرانسه با مالرو داشتم بخاطر می آورم. نخستین خصوصیت او که توجه مرا جلب کرد، فروتنی اش بود. هر چند او نویسندهٔ معروفی بود و یکی از باسوادترین اشخاص در فرانسه، اما همیشه

دربارهٔ مردم دیگر، دربارهٔ سیاست و موقعیت جهانی، موضوعات فرهنگی و روابط فرهنگی فرانسه و شوروی حرف می‌زد. او هوش سرشاری داشت و دربارهٔ هر مسأله‌ای که من می‌پرسیدم، پرحرف اما اندیشمندانه پاسخ می‌داد. طبیعتاً مطرح شدن مسألهٔ آلمان غیر قابل اجتناب بود و بنظر می‌رسید او نیز انتظار آن را داشت.

من پرسیدم: «فکر می‌کنید افرادی که دربارهٔ سیاست در ناتو تصمیم می‌گیرند، مانع ظهور مجدد نظامی‌گری در آلمان غربی ـ جایی که هنوز نازی‌های زیادی دارد ـ خواهند شد؟»

مالرو پاسخ داد: «فرانسه وظیفهٔ خود را انجام خواهد داد. شما می‌توانید به ژنرال دوگل اعتماد کنید.»

پرسیدم، «آیا ژنرال دوگل بتنهایی سیاست ناتو را مشخص خواهد کرد؟

مالرو جواب داد: «خیر، البته، نه به تنهایی، اما دوگل در مورد آلمانی‌ها نظر خاص خود را دارد که هیچکس آنرا تغییر نخواهد داد».

سپس من پرسیدم: «شما چگونه میان مسئولیت‌های خود به عنوان وزیر و کار نویسندگی هماهنگی بوجود می‌آورید؟»

او لبخند زد و گفت: «فکر می‌کردم این سؤال را بپرسید. خوب می‌توانم پاسخ خود را در این جمله خلاصه کنم که من عملاً وقتی برای نوشتن ندارم. کار عمومی من تمام وقتم را می‌گیرد.»

ما در سالن ویژه‌ای ایستاده بودیم و فنجان قهوه اجباری هر ضیافت دیپلماتیکی را در دست داشتیم.

مالرو گفت: «به عقیدهٔ من هنرمندان، در هر زمینه‌ای که باشند، درصورتی که استعداد و نیروی معنوی خود را در جهت صلح به کار گیرند، می‌توانند به کشور خود خدمت کنند.»

بعد از بازنشسته شدن دوگل، سیاست توسعه روابط حسنه بین فرانسه و

شوروی به طور کلی به همان شکل، به وسیلهٔ «ژرژ پمپیدو» ادامه یافت. من قصد ندارم سیاست داخلی او را ازریابی کنم، بلکه وی را در چارچوب سیاست خارجی مورد ارزیابی قرار می‌دهم. سرمایهٔ سیاسی که فرانسه در زمان دوگل اندوخته بود، به پمپیدو به ارث رسید و او سعی کرد از طریق جلسات ملاقات با برژنف در دهه ۱۹۷۰، این سرمایه را به عنوان پایه مورد استفاده قرار دهد. دو مسأله در این جلسات موضوع بحث اصلی بود. نخست اینکه فرانسه و شوروی باید هر اقدام ممکن را برای جلوگیری از بروز جنگ جدید انجام دهند و دوم آنکه برقراری روابط عملی در جهت تشنج‌زدایی بود.

در هر ملاقات، مسألهٔ آلمان خواه ناخواه مطرح می‌شد و فرانسه به طور اصولی با این نظر ما موافق بود که آلمان غربی باید یك سیاست صلح‌گرایانه را اتخاذ نماید. اما وقتی ما توجه آنها را به این حقیقت جلب کردیم که تعهدات آلمان غربی نسبت به ناتو با چنین سیاستی سازش ندارد، پاسخ فرانسه اغلب به شکل چنان پیچیده، ماهرانه و عجیب و غریبی بود که انسان رشتهٔ بحث آنها را کاملاً از دست می‌داد.

چنین ملاقاتهایی به ناچار اثر نامطبوعی در ما با قی می‌گذاشت. ما حیرت می‌کردیم که «آیا فرانسوی‌ها این قدر زود همه چیز را فراموش کرده‌اند؟ چرا آنها در مورد این نیاز اساسی‌تر که نباید اجازه داد جنگ جدیدی به راه بیفتد، ملاحظات کاملاً تاکتیکی قائل می‌شوند؟

در یکی از جلساتی که با «پمپیدو» داشتم، او به شکل توجیه‌پذیری گفت «ضروری است که ما روابط اقتصادی فرانسه و شوروی را توسعه دهیم».

من با او موافقت کردم، اما یادآور شدم که روابط اقتصادی موفق شوروی و فرانسه به حمایت عملی دولت فرانسه بستگی دارد.

پمپیدو منظور مرا درك کرد، اما تاریخ نشان می‌دهد که حمایت دولت فرانسه همیشه حمایتی نیمه قلبی بوده است. وقتی «ژیسکاردستن» رئیس جمهور شد، ما استدلال خود را تکرار کردیم و امروز هم هنوز این استدلال کاربرد دارد.

من از آخرین ملاقات «پمپیدو» با برژنف که من نیز در آن شرکت داشتم و درمارس ۱۹۷۴ در «پیتسوندا» در قفقاز انجام شد، خاطرهٔ غم‌انگیزی دارم.

در آن زمان «پمپیدو» بشدت بیمار بود. در فرودگاه «ادلر» واقع در نزدیکی «سوچی» پمپیدو، برژنف، میشل ژوبر، وزیر خارجه فرانسه و من بگرمی به هم سلام کردیم. «پمپیدو» در حالی که لبخند می‌زد و به خوشایندترین صورت سر و دست خود را تکان می‌داد، مثل یك فرانسوی واقعی رفتار می‌کرد، اما همه ما از حالت خشمگین صورتش وحشت کرده بودیم. او یك کادر پزشکی همراه داشت و این حقیقت برکسی پنهان نبود که اگر نگوییم روزهای آخر، حداقل، رئیس جمهور هفته‌های آخر عمر را می‌گذراند.

ما با هلیکوپتر از «آدلر» به «پیتسوندا» رفتیم. معلوم بود که رئیس جمهور خسته است. با توجه به بیماری‌اش، رژیم غذایی سبکی برای او در طول مذاکرات در نظر گرفته شد، اما با این وجود، گاهی اوقات ما متوجه می‌شدیم که به شکلی غیر طبیعی به نقطه‌ای خیره می‌شود و مثل این بود که هر چند با دقت و توجه به حرفهای ما گوش می‌دهد، ولی چشمانش به جای دیگری خیره شده است. اما عقل و هوش پمپیدو مثل همیشه خوب کار می‌کرد. او افکار خود را به طور خلاصه و روشن بیان می‌کرد و مذاکرات طبق معمول در جو دوستانه و منظم و دقیق انجام شدند.

همهٔ ما، «پمپیدو» و گروه همراه او را از «پیتسوندا» به فرودگاه «آدلر» همراهی کردیم. دیدن رئیس جمهور هنگام سوار و پیاده شدن از ماشین ناراحت کننده بود. هرچند او سعی می‌کرد نشان ندهد که درد می‌کشد، اما صورتش این رنج کشیدن را افشا می‌کرد.

این تصویری است که من از پمپیدو بخاطر دارم. سه هفته بعد او درگذشت. پمپیدو از دولتمردان برجستهٔ فرانسه بود و گذاشتن نام او روی مرکز فرهنگی جدید در پایتخت اقدام کاملاً بجا و مناسبی بود.

خاطرات من از ملاقاتهایی که با «والری ژیسکاردستن» داشتم، شادتر هستند. او عضو کابینهٔ فرانسه بود و بعد از آن ریاست جمهوری را برعهده گرفت. در اینجا نیز من دوباره کارم را به بررسی سیاست خارجی او محدود می کنم و برداشت های خودم را از او به عنوان یك فرد می نویسم.

محورگرایی سیاسی او به ناچار نظراتش در مورد سیاست خارجی را تحت تأثیر قرار می‌داد که این شامل محدوده ای که او قبلاً به عنوان وزیر اقتصاد و دارایی مسئول آن بوده، یعنی روابط اقتصادی با کشورهای دیگر، می گردید. حتی با این وجود، وقتی با مرگ «پمپیدو»، ژیسکاردستن رئیس جمهور شد، مانند تمام اسلاف خود عمل کرد و هر چند فرانسه در سال ۱۹۶۶ دیگر عضو سازمان نظامی ناتو نبود و تلاش می کرد وجههٔ بین‌المللی خود را حفظ کند، اما رئیس جمهور جدید سعی داشت وفاداری خود را به هم‌پیمانان غربی نمایان سازد.

بنابراین، «ژیسکاردستن» بعد از به قدرت رسیدن اعلام کرد؛ قصد دارد سیاست دوگل و «پمپیدو» را ادامه دهد. این سیاست در این جمله خلاصه می شد: شوروی و فرانسه برای نیل به تشنج‌زدایی باید با هم همکاری کنند. در ارتباط با حفظ وجههٔ فرانسه به عنوان یك کشور مستقل نیز البته وفاداری آن به ناتو در مورد مسائل نظامی متناقض اصل استقلال آن بود و ما بارها توجه دولت فرانسه و رئیس جمهور آن را به این حقیقت جلب کردیم.

با این وجود، دو طرف سعی داشتند آنچه را که وجه مشترك سیاسی خارجی ما بود، یعنی علاقه به برقرازی همکاری مسالمت‌آمیز بین دو کشور، تقویت کنند. در آغاز دسامبر ۱۹۷۴ برژنف سفری به فرانسه انجام داد. هرچند ژیسکاردستن در مذاکرات فرانسه و شوروی حضور داشت و ما او را می‌شناختیم، اما این نخستین بار بود که رهبر شوروی با او به عنوان رئیس جمهور فرانسه ملاقات کرد.

من بسرعت متوجه شدم که هرچند ژیسکاردستن اکثراً نظری کاملاً خلاف نظرات من دارد، اما درك کاملاً درستی از مسائل اساسی داشت. وقتی ما

سلاحهای اتمی، بلوك ناتو و وقایع افغانستان را مورد بحث قرار می‌دادیم، این امر بخوبی روشن می شد. ژیسکاردستن همیشه برای انجام مذاکرات آمادگی کامل داشت. او همواره استدلالهای واقعی ارائه می‌داد و من هیچگاه حتی یك بار هم ندیدم که از روی بی فکری یا شتاب حرفی بزند. رئیس جمهور فرانسه به پروتکل هم توجه زیادی نمی کرد و این مرا بشدت تحت تأثیر قرار می‌داد: وجود تشریفات فقط برای تسهیل مباحثه و نه برای دشوارتر کردن آن بود.

حکایت سرگرم کننده ای دربارهٔ شخصیت او تعریف می کنند. من خودم از واقعه‌ای که در طول سفر برژنف روی داد، بویژه متحیر شدم. هیأت شوروی در قلعهٔ باستانی «رامبویه» و در خارج از پاریس اسکان داده شده بود و مذاکرات نیز در همان جا انجام می شد. قرار بود هیأت فرانسوی با اتومبیل از پایتخت بیایند و بنابراین ما در راهروی کوچك قلعه منتظر ورود سرپرست هیأت یعنی ژیسکاردستن بودیم.

ناگهان صدای تلق تلق یك موتور را بر فراز قلعه شنیدم و یك هلیکوپتر کوچك روی چمن محوطه قلعه به زمین نشست و ژیسکاردستن از آن خارج شد. یکی از فرانسوی‌ها گفت: «رئیس جمهور خودش هلیکوپتر را هدایت می کرد.»

هیأت شوروی این حرف را به عنوان یك شوخی قلمداد کرد، اما بعد از مذاکرات وقتی برای خداحافظی با میزبان خود به خارج از قلعه و کنار چمن رفتیم، دیدیم او شخصاً هلیکوپتر را به پرواز درآورد، بآرامی از زمین بلند شد، در بالای قلعه دور زد، برای ما دست تکان داد و به سمت پاریس پرواز کرد و این موجب شگفتی و حیرت ما شد.

به ما گفته شد: «رئیس جمهور با وجود مقام خود، هرگز فرصتی برای رانندگی با اتومبیلش را از دست نمی‌دهد. کادر امنیتی الیزه از این کارهای او دیوانه شده بود.»

ما بعداً شنیدیم که رئیس جمهور به‌دنبال تصادف رانندگی کوچکی که برای او در یکی از جاده‌ها رخ داده بالاخره سر عقل آمده است.

واقعهٔ جالب دیگری را بیاد می‌آورم. در طول سفر ما قیمت نفت در سطح جهانی بالا رفت و عملیاتی برای صرفه‌جویی در مصرف مواد نفتی در فرانسه به اجرا درآمد. رئیس جمهور فرانسه شخصاً مبتکر این طرح بود و حتی دستور داده بود کاخ الیزه نیز با استفاده از هیزم گرم شود.

در «رامبویه»، در تمامی بخاریهای دیواری آتش روشن کردند. نمی‌دانم بخاطر بلااستفاده بودن بخاریها به مدت طولانی و یا به دلیل بی‌تجربگی خدمتکاران بود که بخاریها به شکل بسیار بدی دود می‌کردند. تمام قلعه را دودپر کرده بود و ما در حالی که ماه دسامبر بود، مجبور شدیم همهٔ پنجره و درها را باز کنیم. بنابراین لازم بود تجربهٔ بخاریهای هیزمی کنار گذاشته شود. رادیاتورها دوباره روشن شدند و شرایط مناسب برای مذاکرات دوباره برقرار شد.

«ژیسکاردستن» در انتخابات سال ۱۹۸۱ شکست خورد و «فرانسوامیتران»، رهبر سوسیالیست فرانسه، جای او را گرفت. هر چند کشور از نتیجهٔ انتخابات تعجب نکرد اما نیروهای کشور به چند دسته مشخص تقسیم شدند و این تقسیم بندی به زیان بورژوازی بود. سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و رادیکال‌های چپ به برتری دست یافتند و متعاقباً کمونیست‌ها در شمار اعضای دولتی درآمدند که در ژوئن ۱۹۸۱ تشکیل شد.

کمی بعد از این تغییر جهت قدرت به سوی جناح چپ، من در نیویورك در طول جلسه مجمع عمومی با «کلودشسون» وزیر خارجه فرانسه ملاقات داشتم.

او گفت: «رژیم جدید، کشور را در طول مسیر تغییرات سوسیالیستی هدایت خواهد کرد.»

شسون هیجان زده و احساساتی شده بود، اما من و دیگر اعضای هیأت شوروی فکر می‌کردیم این حرف بیش از آن دلخواه و خوب است که صحت داشته باشد؛ و در واقع همین طور هم بود. در حقیقت برای انجام تغییرات سوسیالیستی جدید در فرانسه حتی به طور تجربی تلاش نشد.

با این حال، با سفر میتران به شوروی در ژوئن ۱۹۸۴ و بار دیگر در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶، پیشرفت مشخصی در روابط شوروی و فرانسه حاصل شد. تمامی ملاقاتها بویژه جلسات ملاقات با گورباچف، روابط دو کشور را غنی‌تر کرد و تا اندازه‌ای روحیه همکاری واقعی میان پاریس و مسکو بوجود آمد. نتایج محسوس سفر ۱۹۸۶ در سخنرانی‌های گورباچف و میتران و در اعلامیه‌هایی که در طول این سفر و در پایان منتشر شدند، نمایان گردید.

من رئیس جمهور را تا فرودگاه مشایعت کردم و در طول راه به او گفتم: «از نظر من این سفر به مسکو هم از نظر روابط دوجانبه و هم از نظر سیاست بین‌المللی در سطح وسیعتر، اهمیت زیادی داشته است.»

از نظر شوروی نیز این سفر بسیار مهم بود و دیگر کشورهایی که سیاست خارجی آنها در جهت صلح تدوین شده بود، همین نظر را داشتند.

من چندین بار از آلمان غربی دیدن کرده‌ام و هر بار افکار ناراحت کننده‌ای دربارهٔ بدبختی‌هایی که مردم ما از دست نازی‌ها متحمل شدند، ذهنم را به خود مشغول کرده است. البته، تاریخ، امپریالیسم درندهٔ خوی آلمان را شیطانی نامیده که ذهن مردم آلمان را اسیر خود ساخته بود و حتی ارتجاعی‌ترین سیاستمداران آلمان غربی امروزه از ایده‌های رایش سوم حمایت نمی‌کنند. اما افراد مسئول سیاست کنونی آلمان غربی نباید فراموش کنند که بیست میلیون نفر از مردم شوروی و میلیون‌ها نفر از مردم دیگر کشورها در ائتلاف ضد هیتلری جان خود را از دست دادند. بنابراین نباید خطر جنگ دوباره در آلمان ظهور کند.

ایجاد شرایط برای برقراری روابط عادی بین شوروی و آلمان غربی آسان نبود. مردم شوروی تجاوزات هیتلر را خیلی خوب بخاطر داشتند. علاوه بر این، رهبری آلمان غربی بعد از جنگ از همان طبقه‌ای بود که هیتلر و گروه او را پرورش داده بودند.

اما با گذشت زمان، مردم از دستاوردهای اجلاس پتسدام باخبر شدند. باید

مسألهٔ برقراری روابط حل می شد. «کنراد آدنائر»، صدر اعظم آلمان غربی، نیز به همین نتیجه رسید.

می توان گفت که زمان، این مرد را که هم در زندگی روزمره و هم در سیاست ارتجاعی و فضل فروش بود، وادار ساخت که با دید متفاوتی به شرق بنگرد. بویژه آنکه دولتی با یك نظام اجتماعی متفاوت در بخش شرقی آلمان غربی ظهور کرده بود. بنابراین، در سال ۱۹۵۵، در فرودگاه «ونوکوور» در مسکو مرد بلند قدی با چهره ای عبوس از هواپیما پیاده شد. وظیفه ای که او مأمور انجام آن بود، کار راحتی نبود. «آدنائر» بعد از ملاحظات فراوان سرانجام برای برقراری روابط دیپلماتیك با شوروی به مسکو آمده بود و به این ترتیب، واقعه ای عمده در تاریخ اروپا بعد از جنگ دوم در شرف وقوع بود.

من یك واقعه خوشایند بی نظیر را در طول سفر آدنائر به پایتخت شوروی بخاطر می آورم. در آن زمان، تعداد زیادی بالن های جاسوسی مخصوص جمع آوری اطلاعات از آلمان غربی به خاك شوروی فرستاده می شدند. نمایشی که به این موضوع اختصاص داشت، در محوطه خانه ای در خیابان «الکسی تولستوی» که محل مذاکرات بود، ترتیب داده شده بود و آن را به «آدنائر» نشان دادیم.

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «بنظر می رسد قدرتهای غربی از خاكِ آلمان غربی برای این هدف استفاده می کنند و حتی با من مشورت هم نکرده اند.»

انجام مذاکره، بویژه چون «آدنائر» نمی توانست از رؤیای بلعیدن آلمان شرقی دست بردارد، آسان نبود، اما بالاخره سر عقل آمد و روابط دیپلماتیك برقرار شد. اگر غرب نسبت به اصول اجلاس پتسدام صادق مانده بود وراه تقسیم آلمان را انتخاب نکرده بود، ممکن بود که وقایع به شکل متفاوتی روی دهند، اما نمی توان زمان را به عقب برگرداند. اروپا دارای دو آلمان است و حقایق موجود خود نشان دهنده موضعگیری شوروی هستند.

دولت شوروی در ۱۰ مارس ۱۹۵۲ طرحی را برای پیمان صلح با آلمان

تسلیم کرد که در آن احیای آلمان به عنوان یك کشور مستقل متحد با تضمین جایگاه برابری برای آن در میان دیگر کشورهای اروپایی پیشنهاد شده بود. طبق این طرح، آلمان از حق داشتن نیروهای مسلح برای دفاع از منابع ملی خود برخوردار بود و نمی‌بایست از این نیروها برای عضویت در ائتلاف‌ها و پیمان‌هایی استفاده می کرد که منظور از آن جنگیدن با کشورهایی بود که زمانی علیه هیتلر جنگیده بودند. ما تشکیل سریع یك دولت کاملاً آلمانی و برگزاری انتخابات آزاد در سراسر این کشور را پیشنهاد کردیم.

قدرتهای غربی واکنش پرشور و هیجانی نسبت به این پیشنهاد نشان ندادند. در بن نیز عقل سلیم آدنائر و گروه او را ترك کرد و پیشنهادهای شوروی به یك موضوع تبلیغاتی تبدیل گردید و طرح وحدت آلمان در میان هیاهو و دادوبیدادها گم شد.

هیچیك از دولتهای اروپایی در دورهٔ بعد از جنگ چنین محاسبهٔ سیاسی خامی نکرده است. بدون تردید، «آدنائر» یك فرصت تاریخی را از دست داد. علاوه بر این، جمهوری فدرال بخشی از بلوك نظامی ضدشوروی غرب شد و این در زمانی بود که شوروی و آلمان هنوز از نظر فنی در یك حالت جنگ بودند. این وضع در ۲۵ ژانویه ۱۹۵۵ به دنبال حکم هیأت رئیسه شوروی پایان گرفت.

آدنائر سیاست از دست دادن فرصتها را ادامه داد. او در سال ۱۹۵۷ نیز پیشنهاد آلمان شرقی را که ایدهٔ یك کنفدراسیون آلمانی در آن مطرح شده بود، رد کرد. او منطق‌پذیر نبود و وقتی آلمان به بلوك نظامی غرب کشانده شد، تقریباً به این معنا بود که جمهوری فدرال برای آدنائر بیش از ایدهٔ وحدت دو آلمان مهم شده است.

من آخرین بار در سال ۱۹۵۹ در شرایط تقریباً غیرمعمولی با «آدنائر» ملاقات کردم. این ملاقات زمانی انجام شد که او درحال پایین آمدن از پله‌های جلوی کاخ سفید بود و من و همقطارانم یعنی وزیرخارجه انگلیس و وزیرخارجه فرانسه از پله‌ها بالا می‌رفتیم. ما برای شرکت در مراسم تشییع جنازه «دالس»[۱]

مستقیماً از جلسه خود در ژنو آمده بودیم وحالا با آیزنهاور ملاقات می کردیم.

«آدنائر» مرا در میان جمع دید و ایستاد و گفت «من یك دوست را از دست داده ام.»

من با این حرف او مخالفت نکردم. او واقعاً یك دوست را از دست داده بود. همهٔ جهان می‌دانست که «آدنائر» و «دالس» از نظر سیاسی یك روح در دو جسم هستند.

در واقع، «آدنائر» ایدهٔ بلعیدن آلمان شرقی را تا شب ۱۳ اوت ۱۹۶۱ کنار نگذاشت، در این شب اقداماتی برای تقویت مرزها و حاکمیت جمهوری دموکراتیك آلمان اتخاذ گردید.

قدرتهای غربی تمایلی نسبت به حل مسألهٔ آلمان یا تنظیم موضعگیری برلین غربی نشان ندادند. آنها ضمن رد پیشنهادهای شوروی در مقابل، توانایی های نظامی خودرا افزایش دادند و موافقت نامه های بین المللی مهم برای جلوگیری از نظامی گرایی آلمان را نادیده گرفتند. دولتهای کشورهای عضو پیمان ورشو از دولت و کارگران آلمان شرقی خواستار احداث استحکامات قابل اطمینانی در مرز با برلین غربی گردید که راه را برای فعالیتهای خرابکارانه علیه کشورهای جامعه سوسیالیست ببندد و نیروی امنیتی قابل اعتماد و نیروی کنترل مؤثر در اطراف برلین غربی، شامل مرزهای آن با برلین شرقی ایجاد نماید. در نتیجه، شورای وزرای آلمان شرقی قطعنامه ای را در مورد اقدامات لازم برای دفاع از کشور بویژه پایتخت آن، برلین از تصویب گذراند. در شب به یاد ماندنی ۱۳ـ۱۲ اوت ۱۹۶۱ مرز بین برلین شرقی و غربی مهر و موم شد.

این اقدام چنان مؤثر بود که در طول دو سال «آدنائر»، یعنی پدر معنوی جاه طلبی های نظامی گرایانه آلمان غربی، بازنشسته شد. جانشین او «لودویگ ارهاد» سعی کرد همان سیاست شکست خورده در خودداری از به رسمیت شناختن آلمان شرقی را ادامه دهد، اما مدت زیادی در رأس کار باقی نماند و «ویلی برانت» از حزب سوسیال دمکرات جانشین او شد.

ما، در مسکو «برانت» را از قبل خوب می‌شناختیم. از ملاقاتهایی که با او داشته‌ام، می‌توانم بگویم که او برجسته‌ترین دولتمرد در آلمان غربی است. او سالهای جنگ را دور از وطن و در سوئد گذرانده بود. برانت ترجیح داده بود که کشورش را ترك نماید، اما به صلیب شکسته آلمان نازی تعظیم نکند و به همین دلیل شایستگی آن را داشت که به او برای این کار اعتبار دهیم.

علاوه براین، تا سال ۱۹۶۹ برانت پی برده بود که موضعگیری قاطع شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی جهت به رسمیت شناخته شدن واقعیات ارضی اروپا سرانجام شرایطی برای تدوین پیمانی بین شوروی و جمهوری فدرال فراهم آورده است. هر دو طرف اکنون خواستار این پیمان بودند. بنابراین نمایندگان دو کشور به سرپرستی من و «والتر شل»، وزیر خارجه آلمان و با سلاح صبر و استدلال‌های محکم، مذاکرات را آغاز کردند.

کار ما خیلی خوب پیش می‌رفت. هرچند فرستادگان آلمان غربی روی موضعگیری‌های خود پافشاری می‌کردند، اما این نظرات «برانت» بود که بر مذاکرات مسلط بود. با وجود بحث‌ها، بن‌بست‌ها و انفجارهای عصبی بسیار، شرکت کنندگان در مذاکرات رشته اصلی را از دست ندادند و سرانجام تفاهم حاصل شد. مخالفین پیمان که بیشتر مایل بودند به پشت سر نگاه کنند تا به جلو، موانع بسیاری در راه مذاکرات قرار دادند. در پایان، به برکت یك دیدگاه وسیع و تمایل به رسیدن به توافق، «برانت» طرف آلمان را با چیره دستی به تکمیل موفقیت‌آمیز پیمان کشاند و آن را به تصویب رساند. گویا این کار به بهای شب‌ـزنده‌داری‌های بسیاری برای او تمام شد.

نوشتن دربارهٔ «برانت» هم آسان و هم دشوار است. آسان است چون او در زمان صدراعظمی نظرات خود را به طور کامل توضیح می‌داد، و دشوار چون او در بسیاری زمینه‌ها فعالیت داشت. او سالها قبل از آنکه به رأس هرم قدرت در بن برسد، شهردار برلین غربی بود. «برانت» در این پست ظریف و دشوار تجارب قابل ملاحظه‌ای کسب کرده بود که بعدها مفید واقع شد. معهذا آنچه که به همین

میزان حایزاهمیت بود، این بود که او که در مرز بین جهان سوسیالیست و جهان سرمایه‌داری قرار داشت، مرتباً با همتاهای خود در آلمان شرقی وبا سفارت شوروی در تماس بود. دیپلماتهای شوروی از جمله خودم، متوجه بودیم که شهردار برانت اغلب در طول بحث دربارهٔ موضوعات کاملاً معمولی از فرصت استفاده می کرد ونظرات خود درمورد روابط آلمان غربی وشوروی را بیان می نمود. او از مسائل موجود فراتر می‌رفت و قضاوت‌های درستی درباره روابط بین شرق و غرب، به طور اعم ارائه می‌داد. «برانت» آن زمینه‌ای را که روابط شوروی و آلمان غربی می‌توانستند در آنها برقرار شوند، احساس و درك می‌کرد. او ضمن استفاده از ایدهٔ همزیستی مسالمت‌آمیز به‌عنوان اساس روابط آلمان و شوروی، سیاست عملی مناسبی را در این زمینه تدوین نمود.

البته شوروی که همواره از انعقاد پیمان با جمهوری فدرال آلمان حمایت کرده بود، تا اندازهٔ زیادی مسئول ویژگیهای این پیمان بود. ازهمان ابتدا شوروی معتقد بود که دو طرف باید شرایطی برای صلح و آرامش ایجاد نمایند. بنابراین باید مرزهای بعد از جنگ به شکلی که مورد توافق سه قدرت بزرگ جهانی در پتسدام قرار گرفت، شامل خط مرزی «اودر ـ نایسه» کاملاً پذیرفته می‌شد. جمهوری دموکراتیك آلمان باید به عنوان یك کشور مستقل به رسمیت شناخته می‌شد و باید توسعه روابط اقتصادی و تماس در زمینه‌های دیگر بین شوروی و آلمان غربی به شکلی که به نفع دو طرف باشد، مورد توافق قرار می‌گرفت. در مورد تمام این نکات و نکات دیگری که در طول بحث دربارهٔ مسائل اساسی پدیدار شدند، تبادل نظر می‌شد و مسائل آنچنان مشروح مورد بررسی قرار می‌گرفت که نه من و نه همقطاران من قبلاً در مذاکرات رسمی تجربه نکرده بودیم.

همانطور که انتظار داشتیم، مسألهٔ مرزها بیش از مسائل دیگر مورد بحث قرارگرفت و با همهٔ مسائل تداخل داشت. مسألهٔ به رسمیت شناختن آلمان شرقی به‌عنوان یك کشور مستقل در عین حال به مسألهٔ مرزهای دو آلمان تبدیل شد. شرکای ما در مذاکرات مرتباً تلاش می‌کردند که این مسأله کاملاً روشن نشود و

سعی داشتند تعریف نهایی از مرز به آینده موکول گردد. علاوه براین، ایده «یك آلمان متحد» یا دقیقتر بگوییم جذب شدن آلمان شرقی در آلمان غربی همچنان یك مانع بزرگ تا پایان مذاکرات باقی ماند.

معهذا، سرانجام بعداز مباحثات طولانی و دشوار، آلمان غربی نتوانست در برابر منطق عدالت تاریخی مقاومت کند. آنها ادعاهای خود را پس گرفتند و درخواست‌هایشان را در نامه ای خطاب به هیأت رئیسهٔ شوروی محدود نمودند که در آن نظرات خود را در مورد این مسأله شرح داده بودند. نتیجتاً، این پیمان در مورد این مسأله عمده بسیار دقیق وضع شده است. در ماده سوم این پیمان آمده: «اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی و جمهوری فدرال آلمان در شناسایی این حقیقت وحدت نظر دارند که حفظ صلح در اروپا فقط در صورتی ممکن است که هیچ کشوری مرزهای فعلی را مورد تجاوز قرار ندهد. این دو کشور اعلام می کنند که هیچکدام از آنها در مورد هیچ کشوری ادعایی ندارد و به آینده نیز چنین ادعایی نخواهد داشت. از نظر آنها تمامی مرزهای اروپا در زمان حاضر و در آینده غیرقابل نقض هستند و این شامل خط «اودر ـ نایسه» که مرز غربی جمهوری خلق لهستان و مرز بین جمهوری فدرال آلمان و جمهوری دموکراتیك آلمان می شود، می گردد.

با نگاهی به آن روزها، می توانم بگویم که کار اصلی تدوین مواد پیمان در طول مذاکرات من با «اگون باهر»، سرپرست دفتر صدراعظم فدرال تکمیل گردید. در آن زمان بود که ایدهٔ «توافق بر سر اهداف» پدیدار شد. این امر به اقداماتی که برای تقویت مرزها در اروپا و ایجاد شرایط سیاسی سالمتر انجام شد، شکل داد.

اکنون برای من روشن است که اگر میان دو طرف احساس تعهد و تفاهم وجود نداشت، ما موفق نشده بودیم و چشم‌انداز مسائل همچنان تیره مانده بود.

پیمان در روز ۱۲ اوت ۱۹۷۰ در کاخ کرملین امضاء شد. نمایندگی طرف شوروی را من و «کاسگین» برعهده داشتیم و «ویلی برانت» و «والترشل» نمایندهٔ

آلمان غربی بودند. من باید روی نقش مهمی که برانت ایفا کرد، تأکید کنم. او با شهامت و عزم راسخ این مهمترین مذاکرات را به عنوان صدراعظم آلمان انجام داد. امضای پیمان و تأیید آن از سوی دو کشور، با شور و شوق و احساس آسایش در اروپا و تمامی جهان مواجه شد.

اصل غیرقابل تجاوز بودن مرزهای اروپا، روح این پیمان است و همین اصل بود که روی پیمان‌هایی که بعداً بین لهستان، آلمان شرقی، چکسلواکی و آلمان غربی امضاء شدند و همچنین توافقنامهٔ چهار قدرت در مورد برلین غربی، تأثیر گذاشت. در ارتباط با پیمان اخیر، در اوایل سال ۱۹۷۱ سفیر شوروی در جمهوری دموکراتیك آلمان و سفرای آمریکا، انگلیس و فرانسه در جمهوری فدرال آلمان برای انجام مذاکرات در ساختمان سابق «کمیسیون بازرسی» در خیابان «پتسدام اشتراوس» شماره ۱۹۶ ملاقات کردند. موضوع مذاکرات در عین حال مسأله ای را مطرح نمود: قدرتهای غربی اصرار داشتند که برلین را «در کل» مورد بحث قرار دهند که این امر با وضعیت موجود مطابقت نداشت. در مقابل، شوروی سعی داشت واژهٔ «برلین غربی» را به آنها بقبولاند. در پایان ما با واژهٔ «بخش‌های غربی برلین» موافقت کردیم.

دربارهٔ نام رسمی جمهوری دموکراتیك آلمان نیز که بدون آن تهیهٔ متن نهایی پیمان ناممکن بود، بحثهای زیادی انجام گرفت. هر وقت نام جمهوری دموکراتیك آلمان مطرح می‌شد، این سه کلمه در گلوی شرکای غربی مذاکرات گیر می کرد و شش ماه طول کشید تا آنها سر انجام خود را راضی به ادای این سه کلمه کردند. سرانجام در ۳ سپتامبر ۱۹۷۱، تمام جناحهای شرکت کننده «موافقت نامه چهار قدرت» را به امضاء رساندند و به این ترتیب ماراتون سی و سه جلسه‌ای ما با موفقیت به پایان رسید.

موافقت نامه امضا شده نمایانگر مرحلهٔ مهمی در تاریخ برلین غربی بود و به بحران بیست ساله آن پایان داد و وضعیت آن از نظر قوانین بین المللی به عنوان یك شهر مستقل از نظر سیاسی مشخص گردید. در این موافقت نامه آمده است:

«بخش‌های غربی مانند سابق جزء اصلی جمهوری فدرال نیستند و بنابراین تحت کنترل آن قرار نخواهند داشت.» به این ترتیب «موافقت نامهٔ چهار قدرت» عادی شدن وضعیت این منطقه خطرناك را تسهیل کرد و اقدام مهمی در جهت تضمین صلح و آرامش در اروپا بود.

از زمان امضای این قرارداد، حجم مبادلات تجاری میان شوروی و برلین غربی بیش از پانزده برابر شده و در سال ۱۹۸۵ متجاوز از ۴۰۰ میلیون روبل بود. برخی در غرب مایل هستند به این موافقت نامه خاتمه دهند و برلین غربی را بخشی از آلمان غربی سازند، اما این کار فقط همان وضعیت انفجاری سابق را احیا می کند. تنها راه برای کاهش تشنج و تضمین صلح در منطقه، رعایت جدی مفاد موافقت نامه است.

همان طوری که «وی.اس.سمیونوف» دیپلمات شوروی که تمامی تغییرات پیچیده سیاست آلمان غربی را بررسی کرده اظهار داشته است «زمان نشان خواهد داد که آیا افرادی که در آلمان غربی مسیر سیاسی کشور را مشخص می سازند، به طور جدی درك می کنند که مسألهٔ مرزها در واقع همان مسألهٔ جنگ و صلح است یا خیر. به عبارت دیگر، زمان نشان خواهد داد که جمهوری فدرال تا چه اندازه خودرا از روحیه بازپس گیری سرزمینهایی که بعد از جنگ جهانی دوم از دست داده، آزاد ساخته است. این روحیه هنوز درمیان اقشار مختلف سیاستمداران بن دیده می شود.

کمی بعد از امضای موافقت نامه، من با «شل» وزیر خارجه آلمان غربی ملاقات کردم. هنگامی که از مذاکرات فراغت یافتیم او به من گفت: «آقای گرومیکو، عضو جدیدی به خانواده ما اضافه شده است. ما صاحب دختری شده ایم و می خواهیم به افتخار شما نام «آندره آ» را برای او انتخاب کنیم. من و همسرم در این باره هم عقیده هستیم.»

باید اعتراف کنم که کمی دست پاچه شدم، بنابراین تصمیم گرفتم که با او شوخی کنم، لذا گفتم: «این تصمیمی است که مسئولیت آن کاملاً بر عهده شما و

همسرتان است. از این نظر حاکمیت شما صددرصد است. به‌هرحال از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم.»

وقتی من برای نخستین بار «هانس دیتریش گنشر» را ملاقات کردم، او در دولت ویلی برانت، وزیر کشور بود. گنشر بعدها در زمان «هلموت اشمیت» و بعد از او در دورهٔ «هلموت کهل»، وزیر خارجه شد. ما بحثهای زیادی دربارهٔ روابط شوروی و آلمان غربی و روابط کشورهای عضو ناتو و پیمان ورشو داشتیم.

گنشر مایل بود مذاکرات آرام و بدون شتاب پیش برود و مذاکره با او مثل این بود که بآرامی روی دریاچه صافی پارومی زنید، اما همیشه حاضر و آماده بود، چون او همواره با آمادگی کامل سر میز مذاکره می‌آمد و می‌توانست موضعگیری کشورش را به بهترین و روشن‌ترین شکل عرضه نماید. برداشت من از او که گزارشهای افراد ما در بن نیز آن را تأیید می‌کردند، این بود که سیاست او حفظ روابط گرم با واشنگتن است، اما در عین حال مراقب است روابط با شوروی نیز خدشه‌دار نشود.

روی هم رفته با وجود این حقیقت که رو در روی گنشر قرارگرفتن در مذاکرات دشوار بود، اما مذاکرات ما معمولاً صمیمی و بی‌پرده بود و به طور کلی نتایج مثبتی به همراه داشت. ملاقاتهای او با «شواردنادزه» نیز مملو از نکات مفید بود و در سطح سیاسی بالایی انجام گرفتند.

یکی از چهره‌های عمدهٔ آلمان غربی و مردی که در دههٔ ۱۹۷۰ اثری بیاد ماندنی در امور بین‌المللی بر جای گذاشت، هلموت اشمیت از حزب سوسیال دموکرات است. او در دوره جنگ در ارتش هیلتر افسر بود و در واحدی در «زاویدوو» در بخش جنوب شرقی منطقه «کالینین» خدمت می‌کرد. بنابراین، تردیدی نیست که به چشم خود شاهد جنایات نیروهای هیتلر در شهرها وروستاهای کشور ما بوده است.

قابل توجه است که یك بار وقتی او دربارهٔ دورهٔ خود در «زاویدوو» حرف می‌زد، به من گفت: «من در شمار افسرانی بودم که احساس می‌کردند، ماجراجویی‌های هیتلر علیه مردم شوروی محکوم به شکست است.» من سخن او را باور می‌کردم، چون ارتش نازی واقعاً چنین افسرانی هم داشت. حتی با این وجود، اکثریت آنها دستورات نازی‌ها را به طور دقیق و بدون توجه به مصائبی که این دستورات برای دیگران دربرداشت، اجرا می‌کردند.

از گفتگوهایی که با اشمیت در زمان عهده‌دار بودن وزارت دفاع در دولت برانت و بعد به عنوان صدراعظم داشتم، یك نظریه روشن و قطعی دربارهٔ او در ذهنم پدید آمد. به نظر من هر چند او مردی توانا و بااراده بود، اما خود را از نظرات یك افسر ارتش هیتلر کاملاً آزاد نساخته بود. قطعاً اشمیت با امضاء و اجرای «پیمان‌های شرقی» آلمان غربی موافق بود و علاوه بر این، حمایت خود را از موازنهٔ استراتژیك موجود میان ناتو و پیمان ورشو اعلام نمود. اما در هرجلسه بحثی که با صدراعظم اشمیت داشتم، او مرتباً درصدد بود اقداماتی را که ناتو در جهت افزایش زرادخانهٔ خود انجام داده، توجیه نماید. او به نحوی موفق شد وانمود کند که آماری را که ما در مورد نیروهای مسلح دو طرف ارائه می‌دادیم، نشنیده است.

در طول یکی از سفرهایم به بن، نقشه‌ای را به اشمیت نشان دادم که چگونگی استقرار موشکهای هسته‌ای هر دو گروه از کشورها را مشخص ساخته بود. منتظر اظهارنظر او ماندم.

او گفت: «اگر ممکن است، لطفاً این نقشه را پیش من بگذارید. می‌خواهم با دقت بیشتری آن را بررسی کنم.»

ما این فرصت را به او دادیم. اما تنها چیزی که او بعداً در مورد این نقشه گفت، این جمله بود: «من از آن موشکهای اس‌ـاس‌ـ۲۰ شوروی خوشم نمی‌آید.»

منطق نهفته دراین جمله، ساده بود. او از موشکهای آمریکا که شوروی را هدف گرفته بودند خوشش می‌آمد، اما موشکهای شوروی را که اروپای غربی را

هدف گرفته بودند، دوست نداشت.

دولتی که اشمیت تا پاییز سال۱۹۸۲ رئیس آن بود، مسئول باز کردن درهای کشور به روی موشکهای هسته ای جدید پرشینگ-۲ بود و این امر وجدان آنها را ناراحت می کرد. حتی در سال ۱۹۵۷ که آمریکایی‌ها بیهوده برای استقرار موشکهای میان برد «تور» و «ژوپیتر» در خاك آلمان غربی تلاش کردند، آدنائر تا این اندازه کشور را به خطر نینداخته بود. استقرار موشکهای آمریکایی موجب بهبود امنیت آلمان غربی نشد و بسیاری از سیاستمداران آلمان غربی بر این موضوع واقفند.

اشمیت همواره خودرا به عنوان یك فرد مصلحت گرا مطرح می کرد و دوست داشت تظاهر کند قادر است تصمیمات سریع اتخاذ نماید. اما این تصویری بود که خودش ترویج می کرد و فقط کافی بود آنچه را که او در آثار تئوریك خود نوشته بود، با آنچه که به عنوان صدراعظم از آن دفاع می کرد، مقایسه کنیم تا تفاوت فاحش میان این دو موضعگیری را مشاهده کنیم. یك مثال خوب در این زمینه، موضعگیری او در مورد استقرار موشکهای میان برد آمریکا در آلمان غربی است. اشمیت در نوشته های خود دربارهٔ امور استراتژیك گفته است که یك سیاستمدار مسئول هرگز اجازه نمی‌دهد راکتی در آلمان غربی وجود داشته باشد، زیرا این راکتها در برابر سلاحهای هسته‌ای طرف دیگر مانند آهن‌ربا عمل می کنند. همچنین محل استقرار چنین سلاحهایی آلاسکا، لابرادور، گریلند و غیره است نه اروپای پرجمعیت. او این طور می نویسد، اما در عمل طور دیگری عمل می کند. اشمیت بعد از بازنشستگی به اشتباه بودن روشهای خود اعتراف کرد، اما آن زمان دیگر بسیار دیر شده بود.

به‌همین ترتیب، اشمیت در قضاوتهای اقتصادی خود نیز اشتباهات بسیاری مرتکب شد. این اشمیت بود که به آمریکایی‌ها توصیه کرد دلار را تقویت کنند. در واشنگتن به این حرف او خندیدند و به او «اشمیت ـ ناپلئون» لقب دادند. اما با وارد شدن ریگان به صحنه، نرخ بهره بالا رفت و آمریکا میلیاردها دلار برای تأمین

برنامه‌های نظامی خود دریافت کرد که به بهای سنگینی برای آلمان غربی و دیگر کشورهای اروپای غربی تمام شد.

همقطاران اشمیت درحزب سوسیال دموکرات درباره اش می گفتند: او درقلب خود بیشتر یك افسر پروسی با دیدگاه‌های محافظه‌کارانه است تا یك فرد سوسیال دموکرات.»

بااین حال، عدالت حکم می کند که به اشمیت برای انجام دادن فعالیتهای زیاد برای توسعه روابط اقتصادی شوروی و آلمان غربی اعتبار داد. او حتی می‌دانست که آن دسته از دولتمردان آلمان غربی که این حقیقت اساسی را درك نمی کنند، که شوروی و آلمان غربی با وجود تمام اختلافاتی که از نظر ایدئولوژی و ساختار اجتماعی و دولتی دارند و دارای منافع مشترك وسیعی هستند، زیان می بینند. این منافع تحت تأثیر عوامل ثابتی نظیر همجواری جغرافیایی، قدرت بالقوه اقتصادی دوجانبه، نیاز به مبادلات فرهنگی و مهمتر از همه، تمایل مردم دو کشور به زندگی در آرامش و همزیستی مسالمت‌آمیز قرار دارد.

هلموت کهل، صدراعظم آلمان غربی به‌عنوان یك چهره جنجالی در سیاست آلمان غربی باقی است. در حالی که یك بخش از آرای عمومی در آلمان غربی مدعی است که او هم در امور داخلی و هم از نظر خارجی فردی غیرمؤثر است، اما گروه دیگری بر این اعتقادند که او درست همان کسی است که کشور در دوران سختی نیاز دارد.

من فقط می توانم دربارهٔ سیاست خارجی کهل و دولتش اظهار نظر کنم. بدون تردید، کهل بسیاری از حماقت‌های گذشته را جاودانی ساخته است. در سیاست او نکات زیادی وجود داشته که ردپای «آدنائر» در آنها دیده می شود که البته از یادآوری آن خودداری کرده‌ایم. این امر بویژه در مورد خلع سلاح شامل سلاحهای هسته‌ای صدق می کند. اما اگر اعتباری را که حق اوست بخواهیم بدهیم، باید بگوییم که وقتی روابط شوروی و آمریکا بهبود یافت، دولت آلمان

غربی نظر واقعی‌تری نسبت به روابط با شوروی و به طور کلی موقعیت بین‌المللی و نقشی که می‌تواند بتنهایی در امور بین‌المللی ایفا کند، اتخاذ نمود. بدون شك، دولت آلمان غربی در حل مسائل مربوط به پیمان آمریکا و شوروی که در مورد نابود کردن موشکهای میان‌برد و کوتاه‌برد است، مشارکت عمده‌ای داشت.

فصل سیزدهم

بار دیگر اروپا

وقتی هنوز محصل بودم یك بار کتاب کوچکی به نام «در جستجوی یك مادر» نوشتهٔ «دوآمیسیس» (De Amicis) به دستم افتاد و از آن روز من شیفتهٔ ایتالیا شدم. من حتی آن کتاب کوچك را به متن تندنویسی زبان ایتالیایی خود تبدیل کرده بودم.

من در دورهٔ دانش آموزی و حتی بعد از آن همچنان مجذوب وقایع پرآشوب امپراتوری رم، عظمت بی نظیر آن، و زندگی پرهیجان رهبران نظامی و دولتمردان آن بوده ام. اما مانند اکثر مردم شوروی این حقیقت که فاشیسم در این کشور روی کار آمد بر تصوری که از ایتالیای مدرن داشتم بسیار تأثیر می گذاشت. نمی خواستم باور کنم که کشور شاعران، هنرمندان و مجسمه سازان بزرگ به وسیلهٔ هیولاهای غیر متمدن اداره می شود و سیاه پوشها رم را زیر چکمه های خود لگدمال می کنند و گستاخانه درونیز و فلورانس قدم می زنند.

اما ایتالیا دوام آورد و برای این امر باید از بسیاری از مبارزان از جمله آن سربازانی که علیه فاشیسم جنگیدند و نقش فعالی را در «جنبش مقاومت» برعهده گرفتند، سپاسگزار باشیم. هرشخص صادقی تأیید خواهد کرد که جنبش

مقاومت ایتالیا به کمونیست‌ها تعلق داشت و تاریخ حزب کمونیست ایتالیا، شامل دورهٔ دیکتاتوری فاشیستی به نام «پالمیرو توگلیاتی» که سالهای بسیاری رهبری ایتالیا را برعهده داشت، ارتباط نزدیکی دارد. نه تنها افرادی که شخصاً با وی آشنایی داشتند بلکه حتی مخالفین سوسیالیسم نیز او را به عنوان یك رهبر متشخص و یك مبارز خستگی ناپذیر خواهند ستود.

من فقط دوبار «توگلیاتی» را ملاقات کردم. ملاقات اول ما در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ در مسکو انجام گرفت. من در آن موقع وزیر خارجه بودم و کمیته مرکزی به اطلاع من رساند که «توگلیاتی» می‌خواهد مرا ببیند و به نظر آنها من باید با این درخواست موافقت کنم. «توگلیاتی» در «سوویتسکایا» اقامت داشت و من در اتاقش با او ملاقات کردم. بعد از سلام و احوالپرسی صمیمانه‌ای او مستقیم سراصل موضوع رفت و گفت: «من به این دلیل پرسیدم آیا می‌توانم با شما ملاقات کنم که تعدادی مسائل بین‌المللی وجود دارند که ذهن مرا آشفته کرده است.»

در آن زمان جنگ سرد در اوج خود بود، بنابراین من با کمال میل موافقت کردم که اوضاع را مورد بحث قرار دهیم.

«توگلیاتی» این طور شروع کرد: «من اغلب از خودم می‌پرسم غرب و بویژه انگلیس و آمریکا واقعاً چه می‌خواهند. وقتی رهبران آنها می گویند خواهان بهبود روابط شرق و غرب هستند، ما کمونیست‌های ایتالیایی حرف آنها را باور نمی‌کنیم. خواهش می‌کنم به من بگویید که آیا ما حق داریم که نسبت به آنها سوءظن داشته باشیم، یا آنکه متوجه نکته بخصوصی نشده‌ایم؟

من پاسخ دادم: «این سوءظن شما کاملاً بجاست و دو حقیقت ساده آن را نمایان می‌سازند. نخست آنکه آمریکایی‌ها در نقاط مختلف جهان پایگاههای نظامی احداث کرده‌اند که هدف آنها شوروی است و در حال افزایش این پایگاهها هستند. دوم آنکه وقتی شوروی در اجلاس چهار قدرت در سال ۱۹۵۵ اعلام کرد که چون غرب ناتو را یك پیمان دفاعی می‌شمارد، شوروی مایل است

وارد این پیمان شود، رهبران آمریکا، انگلیس و فرانسه حتی نتوانستند پاسخ قابل فهمی به ما بدهند. من عضو هیأت اعزامی شوروی بودم و این امر را بخوبی بیاد دارم. قیافهٔ آیزنهاور و دالس از همه چیز جالبتر بود. آیزنهاور کاملاً لال شده بود.

«توگلیاتی» لبخندی زد و گفت: «دوست داشتم خودم شاهد این واقعه بودم. البته اعضای ناتو موافقت نمی کنند به همان گروهی که شوروی در آن است، تعلق داشته باشند. اهداف شوروی و دوستان آن کاملاً با اهداف ناتو در تضاد است. و در هرحال، عبور از مانع اختلاف طبقاتی ناممکن است.»

او سپس پرسید: «نظر شما دربارهٔ مسألهٔ آلمان غربی چیست؟ بنظر می رسد که آمریکا، انگلیس و فرانسه همگی می‌خواهند این کشور را به سوی نظامی گرایی سوق دهند. ما کمونیست های ایتالیایی مرتباً توضیح می دهیم که این سیاست چه معنایی دارد اما خود ایتالیا نیز بتدریج، به نقشه‌های نظامی ناتو کشانده می شود. وضع بسیار دشواری حاکم است.»

من با این حرف او موافقت کردم و گفتم: «در واقع یکی از مهمترین مسائل در اروپا همین نظامی شدن دوبارهٔ آلمان غربی است و نقش آن مانند ژاپن برای شرق است ممکن است بنظر رسد که توجه بیشتری به مسألهٔ خلع سلاح می شود، اما باید دیده باشید که چگونه آمریکا و هم پیمانان آن در بلوك غرب پیشنهادهای شوروی برای کاهش تسلیحات را رد می کنند.»

«توگلیاتی» پاسخ داد: «از نظر کمونیست‌های ایتالیایی یکی از وظایف اصلی ما حمایت از شوروی در مورد مسألهٔ خلع سلاح شامل منع سلاحهای هسته ای است.»

او همچنین حرفهای جالبی دربارهٔ اوضاع داخلی ایتالیا و بورژوازی زد. توگلیاتی گفت: «آنها به طور فزاینده ای از همکاری با آمریکا تا سرحد نابودی منافع ملی ایتالیا حمایت می کنند.»

او کاملاً سالم بنظر می‌رسید و در پاسخ به سؤالات، چابك و سریع الانتقال بود. همچنین در مورد امور بین‌المللی اطلاعات فوق‌العاده ای داشت.

دومین بار که او را ملاقات کردم در اوایل سال ۱۹۶۴ بود. توگلیاتی بیمار بود و کمی بعد نیز درگذشت. دیدن او که مانند شمع لرزانی در آخرین لحظات زندگی بنظر می‌رسید، تأثرانگیز بود. با این حال فکر او مثل همیشه هنوز خوب کار می‌کرد، اما حرف زدن برایش مشکل بود. او در شوروی، سرزمین سوسیالیسم یعنی مکتبی که تمام عمر برای آن مبارزه کرده بود جان داد.

کمونیست‌های ایتالیا بعد از وداع غم‌انگیزی با توگلیاتی در اوت ۱۹۶۴، «لوئیجی لونگو» را به عنوان رهبر حزب خود انتخاب کردند. او نیز در اوایل دههٔ بیست در همه جا معروف شد. لونگو در سال ۱۹۲۲ در چهارمین کنگرهٔ کمونیسم بین‌المللی شرکت کرده و سخنان لنین را شنیده بود.

من چندین بار لونگو را ملاقات کردم، اما شادترین خاطرات من از او مربوط به اواسط دههٔ ۱۹۵۰ در کریمه است. در آنجا او و همسرش تعطیلات خود را در همان ویلایی می‌گذراندند که من و همسرم در آن بودیم. ما در آنجا باهم ملاقات کردیم و تقریباً در مورد تمام موضوعات مهم حرف زدیم. او به توصیه پزشکهای معالجش برای حمام آفتاب و استفاده از هوای خشك و گرم کریمه به آنجا آمده بود. البته ایتالیا هم هوای خوبی دارد اما همان طور که خودش گفت: «من فقط می‌توانم در شوروی، در سرزمین لنین، جایی که هوا شیرین‌تر بنظر می‌رسد، آرامش داشته باشم.»

«لونگو» جذبهٔ شخصی زیادی داشت و علاوه براین زندگی او به عنوان يك مبارز علیه استثمار طبقه کارگر، اعتقادات عمیق يك کمونیست را در قلب او جای داده بود. او سخنران خوبی بود و راحت حرف را از موضوعی به موضوع دیگری می‌کشاند. من بویژه از توضیحات او دربارهٔ کنگره سال ۱۹۲۲ کمونیسم بین‌المللی لذت بردم.

او به من گفت: «سیزدهم نوامبر بود که لنین در کنگره سخنرانی کرد. سخنرانی لنین «پنج سال از انقلاب روسیه و دورنمای انقلاب جهان» نام داشت

که عنوان پرآب و تابی بود و در واقع او فقط درباره جزء کوچکی از موضوع که سیاست اقتصادی جدید بود حرف زد. لنین قبل از هرچیز اعلام کرد که ولادیووستوك تصرف شده که معنای این حرف این بود که ارتش سرخ آخرین نفر از نیروهای ژاپن را به دریا ریخته و خاك شوروی از وجود متجاوزان کاملاً آزاد شده است. با اعلام این خبر، صدای کف زدن و هورا کشیدن بلند شد، به شکلی که سقف به لرزه درآمد.»

لونگو جزئیات دقیق این واقعه را کاملاً به یاد داشت و معلوم بود که اولین باری نیست که آن را تعریف می کند.

وی ادامه داد: «سپس لنین طرحهای خود برای بازسازی اقتصادی را به اجمال ذکر کرد. او به ما گفت که فقط به این دلیل می توان روبل را ارز مهمی دانست که در حال حاضر بیش از چهار هزار تریلیون روبل در گردش است. این حرف موجب خندهٔ همگان شد. بعد گفت: اما می توان همیشه چند صفر را حذف کرد که این نیز خندهٔ حاضرین را برانگیخت. لنین سپس اشاره کرد که شوروی قصد دارد اقدامات مؤثری برای ثبات بخشیدن به ارز جاری و هرج و مرج اقتصادی انجام دهد.»

من مجذوب گفته‌های لونگو شده بودم. هرفرد لنینیستی واقعاً شنیدن خاطره های مربوط به لنین را بویژه اگر گوینده خاطرات خود شاهد ماجرا بوده باشد، دوست دارد.

«لونگو» ادامه داد: «لنین برای پیش دستی کردن برانتقاد بدخواهان صریحاً اعتراف کرد که اشتباهاتی نیز روی می دهد» او گفت: «ما تازه راه و چاه کار را یاد گرفته ایم، اما مصمم هستیم که به کارها سرو سامان دهیم. و در هرصورت در مورد آن افرادی که از ما انتقاد می کنند، باید بگویم که آیا آنها هرگز در عمر خود مرتکب اشتباه نشده اند؟» لنین با هیجان حرف می زد، اما هنوز مسألهٔ اصلی برای او همان ایده کمونیسم و توسعه آن بود. او از شنوندگان خودخواست دقیقاً پیشنهادهای او را بفهمند همین حرف بود که موافقت تمامی شرکت کنندگان را جلب کرد.»

لونگو سپس برای من از «مقاومت ایتالیا» در دوران جنگ حرف زد و نقش برجسته‌ای را که خود در آن داشت کم اهمیت جلوه داد. نکتهٔ اصلی که او قصد روشن کردن آن را داشت این بود که کمونیست‌ها روح این «مقاومت» بودند. او گفت: «این اعضای «مقاومت» می‌دانستند که فداکاری بسیاری از خود نشان دادند. زنان و مردان روسی نیز در «مقاومت ایتالیا» فعالیت داشتند و ایتالیایی‌ها هرگز آنها را فراموش نخواهند کرد.»

لونگو برای من تعریف کرد که چگونه «مقاومت ایتالیا» موسولینی شرور را دستگیر کردند و چگونه او را محکوم و مجازات نمودند. وی افزود: «البته اعضای احزاب دیگر بویژه سوسیالیست‌ها نیز با فاشیسم می‌جنگیدند و این امر موجب توسعه و تقویت «مقاومت» گردید.»

او در پایان گفت: «به این ترتیب مردم ایتالیا یکی از سیاهترین دوران تاریخ خود را پشت سر گذاشتند.»

شوروی در مارس ۱۹۴۴ بار دیگر با ایتالیا روابط دیپلماتیك برقرار کرد و به دنبال آن تماسها و مبادلات میان دو کشور بسرعت توسعه یافتند. هرزمان که من در رم فرود می‌آمدم و از فرودگاه به مرکز شهر می‌رفتم، این فکر جالب به ذهنم خطور می کرد که من در رم هستم و در «جاده ایپان» باستانی روی سنگفرش هایی که برده های رومی ساخته اند، سفر می کنم و ویرانه‌ها و بناهای یادبود بسیاری نیز درآینده برجای خواهد ماند.

این از ویژگیهای بخصوص حیات سیاسی ایتالیا بود که بعد از جنگ هیچکس نتوانست آن طور که «دوگل» یا «آدنائر» مورد تأیید عموم بودند، از تأیید مردم برخوردار باشد. در عوض، دایرهٔ گردشی از سیاستمداران وجود داشت که از یك پست به پست دیگری درصدر قدرت تغییر مکان می‌دادند. بنابراین بنظر می‌رسید مهم نیست که دیگران به چه نحوی در مورد آنها بحث و گفتگو می کنند.

اگر از من پرسیده شود که کدامیك از رهبران سیاسی ایتالیا را بهتر

می‌شناسم بدون تأمل پاسخ می‌دهم آلدومورو.

هرچند آلدومورو نماینده سیستم سرمایه‌داری بود، اما معتقد بود که باید از راههای مسالمت‌آمیز اختلافات کشورها را حل کرد و هرقدر هم که اختلافهای سیستمهای اجتماعی زیاد باشند نباید از نیروی مسلح استفاده کرد.

وقتی من اولین بار «مورو» را ملاقات کردم، او کمی کند ذهن بنظرم رسید اما صراحت و دقت زبانش و سرشت متمرکز استدلال‌هایش بزودی این برداشت مرا اصلاح کرد. ما در جلسات مجمع عمومی سازمان ملل و همچنین در هلسینکی، در طول آخرین مرحله «اجلاس کشورهای اروپایی» ملاقاتهای متعددی داشتیم. او ضمن دفاع از موضع کشورهای عضو ناتو، هرگز فراموش نمی‌کرد که اگر قرار شود شرق و غرب در صلح و صفا باهم زندگی کنند، باید مذاکره‌ای دایمی در جریان باشد و مرتباً منافع یکدیگر را در نظر بگیرند.

رهبری شوروی قبل از تسلیم پیشنهاد شوروی برای تشکیل «اجلاس کشورهای اروپایی» به دولتهای مربوطه تصمیم گرفت، ابتدا یك بررسی انجام دهد. هنوز هیچیك از کشورهای عضو ناتو در مورد این ایده چیزی نمی‌دانستند و ما تصمیم گرفتیم ابتدا آن را در ایتالیا آزمایش کنیم. در آوریل ۱۹۶۶ من برای ملاحظهٔ واکنش «مورو» که نخست وزیر بود به رم رفتم.

او و «آمینتور فانفانی» وزیر خارجه نیز که حضور داشت به طور مفصل و طولانی دربارهٔ آن فکر کردند و در این حال صبر من بیشتر و بیشتر تمام می‌شد. «مورو» حتی خواستار توضیحاتی شد.

سپس بعد از یك انتظار طولانی به حرف آمد و گفت: «قطعاً کشورهای اروپایی و کانادا و آمریکا به جایی رسیده اند که باید مسائل مربوط به امنیت اروپا را مورد بحث قرار دهند. این تنها راه برای نیل به راه حلهای مورد قبول اعضای ناتو و پیمان ورشوست.»

بعد از آنکه سؤالات بیشتری توسط مورو طرح شد و من توضیحات لازم را دادم. او گفت: «این ایده تشکیل اجلاس کشورهای اروپایی مورد استقبال دولت

ایتالیا قرار خواهد گرفت.»

وقتی ما با دولتهای دیگر مشورت می کردیم، ایتالیا این موضعگیری خود را حفظ کرد و ایتالیایی‌ها در سراسر مذاکرات در هلسینکی برای ما مفید بودند. «مورو» در آخرین مرحله، سرپرستی هیأت اعزامی ایتالیا را برعهده داشت و از طرف کشورش «پیمان نهایی هلسینکی» را امضاء کرد. او همواره در بررسی مسائل، آرام و با حواسی جمع عمل می کرد و هیچگاه عصبی بنظر نمی‌رسید. هرکس درصدد بر می آمد توضیحات مورو دربارهٔ موضعگیری ایتالیا را قطع کند، با واکنش بیرحمانهٔ او مواجه می شد.

یك بار، هنگامی که از یکی از جلسات خارج می شدیم، من به «ریژکف» سفیر شوروی در ایتالیا گفتم: «مورو همان خلق و خوی اسکاولا»، رومی جوان را دارد که برای تحقیر درد و مرگ، دست خود را در شعله‌های آتش فرو برد!»

مورو مرد فروتنی نیز بود و هرگز اهمیتی نمی‌داد که اظهارات یا عکس او در مطبوعات ظاهر شود.او این استعداد نادر را داشت‌که می توانست درمورد هموطنان خود هم با مهر و علاقه و هم با حس بیطرفی حرف بزند. او یك بار بی‌مقدمه از من پرسید: «فرق ایتالیایی‌ها و روس‌ها چیست؟»

من پاسخ دادم: «وقتی من از طریق کتابها و تابلوهای نقاشی با کشور شما آشنا شدم، در آن روزها فکر می کردم ایتالیایی‌ها وقتی سوار بر قایق در کانال‌های آب روان نباشند یا همیشه در حال رقص و آوازند و یا در حال خنده و گریه، هیچوقت به این حقیقت فکر نمی کردم که آنها هم کار می کنند.»

مورو از این حرف تعجب نکرد و گفت: «معمولاً خارجی‌ها همین تصور را از ایتالیایی‌ها دارند. اما واقعیت چیست؟ ایتالیایی‌ها واقعاً مثل مردم دیگرند. آنها کار می کنند و کار، مردم سراسر جهان را با هم برابر می سازد.» او لبخند زد و ادامه داد: «نباید از روی رفتار جوانان ایتالیایی در قایق‌های شناور روی کانالهای آب در مورد ایتالیایی‌ها قضاوت کرد.»

من گفتم: «آقای فانفانی بارها به من گفته که اگر از زادگاه او یعنی شهر ونیز

دیدن نکنم، ایتالیا را واقعاً ندیده ام. اما وقتی من به این شهر شگفت انگیز رفتم، هیچ قایقی روی کانال ها نبود و مدت دو روز تمام باران می بارید. ما به راهنماهای ایتالیایی خود گفتیم، حتماً سازمان سیا در این جریان دست داشته است!»

این حرف من «مورو» را به یاد سفری که خودش به ونیز کرده بود، انداخت. او گفت: «این سفر در طول مراسم معروف قایقرانی انجام شد. دختری از یکی از قایق ها به درون آب افتاد و همه قایقرانان فوراً زنگ خطر را به صدا درآوردند. دخترك در حال غرق شدن بود و بنابراین چند مرد برای کمك به سینیوریتا درون آب شیرجه رفتند. عمل قهرمانانه ای بود.» او سپس توضیح داد: «فکر می کنم تمام این جریان از قبل تدارك دیده شده بود. همه چیز واقعی بنظر می رسید اما برای ما ایتالیایی ها گاهی اوقات دشوار است که حقیقت را از غیر آن تشخیص دهیم. از جهاتی، ما هنرپیشه زاده شده ایم. بنابراین فرق ما و روس ها در همین است.» بعد از آن او اضافه کرد: «البته این شامل امور سیاسی جدی نمی شود.»

وقتی در سال ۱۹۷۸ در روزنامه خواندم که جسد «مورو» در صندوق عقب اتومبیلی در یکی از خیابانهای شهر جاودانی رم پیدا شده، من به یاد این خاطره افتادم. مرگ او در یك عملیات تروریستی، نام دیگری را به لیست طولانی شهدای تاریخ ۲۵۰۰ ساله رم اضافه کرد.

در میان سیاستمداران ایتالیایی که توانایی آنها در استقامت در برابر فراز و نشیب ها، سیاست داخلی آنها را متشخص کرده، بدون تردید باید جایزه اول را به «آمیتوره فانفانی» از حزب دموکرات مسیحی داد. او سمت های نخست وزیری، ریاست سنا، سرپرستی وزارت خارجه و تعدادی دیگر از مناصب مهم را برعهده داشته است. فانفانی که همیشه به عنوان یك موتورخانه فعال معروف بوده، قاطعانه از دیدگاههای حزب حاکم بورژوا حمایت می کرد. اما برخلاف برخی دیگر از سیاستمداران ایتالیایی، او در بکارگیری تاکتیکهای مختلف ماهر بود و این استعداد خود را در سیاست خارجی نشان داده است.

فانفانی که شریکی جدی در مذاکرات بود، همواره خود را به طور دقیق آماده و مجهز می کرد. هرچند او هیچگاه از دیدگاههای اصلی ناتو دور نمی شد، اما از کلیشه‌های دیگر نمایندگان ناتو پرهیز می کرد و ماهرانه مذاکرات را اداره می نمود و سعی می کرد افکاری را که در موضعگیری شوروی نهفته، درك كند. فانفانی هیچگاه مثل سیاستمداران غربی دیگر عمل نمی کرد که فقط تیترهای مستهجن روزنامه‌ها را نقل می کنند و خود را کوچك می نمایند. او همیشه در میهمان نوازی نسبت به میهمانان خود از شوروی بسیار مؤدب بود.

صراحت و تمایلی صادقانه به یافتن راه‌های از بین بردن فاصلهٔ بین دیدگاههای مختلف، از جمله خصایصی هستند که احترام هر کسی را نسبت به طرف مقابلِ در مذاکرات، حتی اگر نمایندهٔ يك نظام اجتماعی متفاوت باشد، برمی انگیزد. من جولیو آندره ئوتی را که از چهره های عمدهٔ سیاست ایتالیاست در شمار این افراد می‌دانم. او در سال ۱۹۷۲ در جریان يك سفر رسمی به عنوان رئیس شورای وزیران ایتالیا برای امضای پروتکل ایتالیا و شوروی در مورد مشاوره میان دو کشور به مسکو آمد. در این پروتکل تمایل دو طرف به همکاری برای روابط نزدیکتر بیان شده بود. قبل از امضای پروتکل مباحثاتی دربارهٔ موضوعات مختلف انجام شد.

بعد از آن من در رم، مادرید، استکهلم، و بار دیگر در مسکو مذاکرات جدی و صریحی با آندره ئوتی داشته ام. آندره ئوتی در هر مقامی که بوده، همیشه ضمن دفاع از دیدگاههای کشورش، سعی داشته موضعگیری طرف مقابل را نیز درك کند و وجوه مشترك موجود را بیابد.

از سال ۱۹۶۳ من ملاقاتها و مذاکرات متعددی ـ جمعاً هشت مورد ـ با رهبران کلیسای کاتولیك رم و پاپهای واتیکان داشته ام. يك بار با ژان سیزدهم (۱۹۶۳)، پنج بار با پل ششم (۱۹۶۵، ۱۹۶۶، ۱۹۷۰، ۱۹۷۴، ۱۹۷۵) و دو بار با ژان پل دوم (۱۹۷۹، ۱۹۸۵) ملاقات کرده ام. ملاقات سال ۱۹۶۵ در نیویورك

انجام شد و بقیه در واتیکان بوده است.

در هر مورد، واتیکان ترتیب این ملاقاتها را داده است. هر چند دعوت نامهٔ رسمی داده نمی‌شد، اما به انسان فهمانده می‌شد که پاپ خواستار تبادل نظر با وزیرخارجه شوروی است. این ملاقاتها به طور کلی با خواسته‌های ما نیز متناسب بود، زیرا می‌دانستیم که واتیکان به هیچوجه از سیاست جهانی دور نیست.

مسائل مربوط به جنگ و صلح، موضوع اصلی مذاکرات من و پل ششم بود. پاپ در آخرین ملاقات ما در سال ۱۹۷۵، سیاست خارجی شوروی و فعالیتهای ما در جهت تفاهم متقابل و ایجاد توافق بین مردم را ستود. قبل از این ملاقات در واتیکان، یکی از کشیش‌ها از ما خواست ملاحظهٔ سن و وضع مزاجی پدر مقدس را بنماییم، چون هر ملاقاتی برای او یك آزمون سخت است. پاپ در طول گفتگو مثل افراد بیمار آهسته و با دشواری حرف می‌زد.

من چند بار به او فهماندم که حاضرم به گفتگو پایان دهم، اما در هر مورد پاپ با وقار تمام سرش را تکان داد و گفت: «نه، فکر می کنم زود است که حرف را تمام کنیم. اجازه بدهید ادامه دهیم.»

ملاقات من با پاپ ژان پل دوم (یعنی کارول و ویتیلا، کاردینال لهستانی) در ژانویه ۱۹۷۹ انجام شد. بعد از سفر کوتاهی به واتیکان به اتفاق ریژکف، سفیر شوروی در ایتالیا، در سالن مجللی که پاپ معمولاً بازدیدکنندگان خارجی را می‌پذیرد، با او ملاقات کردیم. این سالن تشریفات آن قدر بزرگ است که هر چه را که درون آن باشد کوتاهتر نشان می‌دهد. معمولاً پاپ در پشت میزی در انتهای سالن می نشیند و یك مترجم در یك طرف او و یك یا دو کاردینال هم در طرف دیگرش هستند. وقتی من آنجا بودم، اسقف کازارولی (بعداً کاردینال شد) که امور خارجی واتیکان را اداره می کرد، در سالن حضور داشت و بسیار با توجه به حرفها گوش می کرد.

ژان پل به ما سلام کرد و گفت: «مایلم بر اهمیت تماس و رابطه برای کمك به

تضمین صلح در روی کره زمین تأکید کنم.»

البته من با حرف او موافقت کردم و در ادامهٔ حرف خود برخی از اقدامات عمدهٔ شوروی برای نیل به این هدف را توصیف نمودم.

در پایان گفتم: «تا جایی که من می‌توانم قضاوت کنم، کلیسای کاتولیک اهمیت زیادی برای تحکیم صلح ـ خلع سلاح و برچیدن سلاحهای مخرب قائل است. رهبری شوروی معتقد است که این موضعگیری ارزش زیادی دارد. در ارتباط با اختلافات ایدئولوژیك یا مذهبی، نباید اجازه داد این اختلافات به مانعی در راه همکاری برای نیل به این هدف والا تبدیل شوند.»

پاپ موضوع صحبت را به مسألهٔ اعتقادات مذهبی تغییر داد و گفت: «احتمال دارد که موانع موجود در راه آزادی مذهب در همه جا برداشته نشده باشند.» سپس مکث کرد و گفت: «طبق برخی منابع، وضعی شبیه به این در شوروی وجود دارد.»

این اتهام برای ما تازگی نداشت، من پاسخ دادم: «همهٔ شایعات ارزش توجه را ندارند. غرب اطلاعات غلط مختلفی دربارهٔ وضع کلیسا در شوروی پخش می کند، اما حقیقت این است که شوروی از روز اول حیات خود آزادی اعتقادات مذهبی را تضمین کرده است. گذشته از این، در روزهای تیرهٔ جنگ، کلیسای ارتدکس روسیه در کنار دولت شوروی قرار داشت و به روش خود با فاشیسم جنگید. اگر کلیسا در کشور ما آزاد نبود آیا چنین وضعی امکان‌پذیر بود؟ ما مردم مذهبی نیز داریم، اما این امر نه برای آنها و نه برای جامعه شوروی هیچ گونه مسأله‌ای ایجاد نمی کند.

پاپ و کازارولی اندیشمندانه به حرفهای من گوش دادند، سپس پاپ گفت: «ما نیز کم و بیش همین طور فکر می کردیم.»

دربارهٔ این موضوع دیگر حرفی زده نشد.

ژان پل دوم در طرز حرف زدن خاص خود، آهنگ صدا و لحنی اتخاذ می کرد که می‌توان آن را «نیمه کلیسایی» خواند. مثل این بود که می‌خواهد حرفهایش

غیرمذهبی بنظر برسند و در واقع این تأثیر را ایجاد می کرد که بحثهای ما در واتیکان و در محاصره تندیس‌ها و تصاویر پدران مقدس انجام نمی شود، بلکه در یك اتاق کوچك معمولی در سازمان ملل است.

این نخستین ملاقات من و ژان پل دوم قبل از وقایع اوایل دههٔ ۱۹۸۰ در لهستان بود. واتیکان در ارتباط با این وقایع موضعی را اتخاذ کرد که از سپری که سیاست‌را از مذهب جدا کرده بود، گذشت. طبیعتاً این مسأله در ملاقات بعدی ما مطرح شد.

در ۲۷ مارس ۱۹۸۵ در طول یك سفر رسمی به رم، به اتفاق ریژکف، معاون وزیر خارجه و «لونکوف» سفیر شوروی در ایتالیا، برای انجام یك دیدار تدارك شده از قبل وارد واتیکان شدیم. در آنجا با احترام و ادب فوق العاده ای نسبت به ما برخورد شد. من متوجه شدم که مانند دفعه قبل همان راهروهای بی‌انتها را باید طی کرد، اما تنها استثناء این بود که در جایی که قبلاً بزحمت توجه کسی را به خود جلب کرده بودیم، اکنون همه به دقت ما را زیر نظر داشتند. همان طور که به سالن نزدیك می شدیم، روحانیون واتیکان که در طول مسیرما ایستاده بودند، با شکوهتر و با وقارتر می شدند. در کنار در ورودی اتاق پاپ، دو کشیش بسیار بلند پایه ایستاده بودند که من آنها را از دیدارهای قبلی‌ام شناختم.

در حین ورود به اتاق، پاپ ژان پل دوم با نشاط به طرف ما آمد. ما مثل دوستان قدیمی با هم احوالپرسی کردیم. سپس پاپ خطاب به ما گفت: «لطفاً نظر کشورتان را دربارهٔ اوضاع بین المللی و آنچه که باید برای جلوگیری از یك فاجعه هسته ای انجام داد، توضیح دهید.»

طبیعتاً من موافقت کردم و به طور مختصر و صریح توضیحاتی دادم و در پایان هم گفتم: «این طور به نظر ما می‌رسد که واتیکان نفوذ خود را به طور کامل برای مبارزه در جهت صلح بکار نمی گیرد. ما می‌دانیم که درخصوص این مبارزه بیاناتی دربارهٔ بسیج مؤمنین کلیسای کاتولیك رم ایراد شده، اما در سال‌های اخیر اقدام عملی چندانی برای اجرای این بیانات انجام نشده است.» سپس اضافه

کردم: «من درك می کنم که مومنین شما انتظار دارند فقط نیکی و خیر از آسمان نازل شود، اما در برخی کشورها هستند افرادی که می خواهند آسمان را به سرچشمهٔ مرگ و بدبختی مخوفی تبدیل کنند. همه می‌دانند که چه کشوری می خواهد مسابقه تسلیحاتی را به فضای خارج از زمین توسعه دهد.»

من بدقت پاپ و دو همراه او را زیر نظر داشتم. هیچیك از آنها واکنش احتیاط آمیزی نسبت به حرفهای من نشان نداد. برعکس، پاپ به من گفت: «ما در این نگرانی شما سهیم هستیم. واتیکان در حال جمع‌آوریِ اطلاعات دربارهٔ این مسأله است و در موقع خود قضاوت قاطعانه علنی در مورد آن خواهد کرد.»

او سپس از من پرسید: «حقوق مدنی کاتولیك‌ها در شوروی محدود شده است، این طور نیست؟»

من پاسخ دادم: «رهبران مذهبی در شوروی، از هر سلکی که باشند نباید خارج از محدودهٔ معین شده فعالیت داشته باشند. به عبارت دیگر حقوق مذهبی آنها به هیچوجه محدود نشده، بلکه نباید در امور دولت مداخله کنند.»

ظاهراً پاپ توضیح را پذیرفت و ما در مورد این موضوع دیگر حرفی نزدیم.

من مثل سایر ملاقاتهایم در واتیکان سعی کردم انگیزهٔ حقیقی پاپ را هنگام حرف زدن از جنگ و صلح درك کنم. واضح بود که واتیکان از عواقب فجیع جنگ هسته ای با خبر است و با این حال نمی خواهد تمام آنچه را که در توان دارد برای متوقف کردن مسابقهٔ تسلیحاتی و محکوم کردن سیاست و فلسفه نظامی گرایی انجام دهد. درواقع فعالیت عملی واتیکان مرتباً به سوی ترویج بی‌اعتمادی نسبت به کشورهای سوسیالیست و حتی مداخله در امور داخلی آنها گرایش دارد.

واتیکان راههای زیادی برای تحت نفوذ قراردادن پیروان خود دارد و می توان گفت که زیرکانه و با راهها و درهای مخفی وحدت ایدئولوژیك با طبقه استثمارگر را تشویق می کند. تمام بهانه‌ای که رهبران کلیسا می‌آورند ـ برای مثال اینکه می گویند کاتولیك‌ها فقط در اعتقادات مذهبی با طبقات حاکم همراه هستند ـ بی اساس است، چون این همان طبقه ای است که سلاح تولید می کند.

بنابراین واتیکان اغلب اوقات مومنین خود را به همراهی با آن افرادی می خواند که بیشترین مسئولیت برای افزایش تنش های جهانی متوجه آنهاست.

اگر واتیکان واقعاً خواستار آن بود که با این حقیقت روبرو شود باید برای وحدت همه مردم، صرفنظر از اختلافات ایدئولوژیك یا مذهبی آنها و برای صلح و مبارزه علیه جنگ و تهدیدات هسته ای کار کند.

من در تمام عمر، خاطرات مربوط به وقایع اسپانیا را حفظ کرده ام. در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بود که اخبار رسیده از اسپانیا از درگیری فاشیسم این کشور با مردم و سرکوب قدرت مردمی حکایت می کرد. ابتدا این اخبار نوید دهنده بود اما بتدریج نومید کننده شد. همبستگی فرانکو، هیتلر و موسولینی تأثیر خونین خود را بخشید. مردم شوروی به خشم آمدند، دولت شوروی برای مبارزه با فرانکو، کمکهای اساسی در اختیار مبارزان قرار داد، و انترناسیونالیست‌های شوروی برای جنگیدن در اسپانیا و دفاع از جمهوری به این کشور رفتند، در حالی که بسیاری از رزمندگان جمهوریخواه بعداً در شوروی پناهندگی گرفتند.

در طول جنگ جهانی دوم اسپانیا تحت سلطه فرانکو و دارودسته اش عملاً هم‌پیمان هیتلر بود. یك لشکر آن موسوم به «لشکر آبی» به نیروهای نازی که علیه شوروی می جنگیدند، پیوست. با شکست رایش هیتلری، اسپانیا مدتی طولانی در یك حالت آشوب سیاسی بود تا آنکه در سال ۱۹۷۵ با مرگ دیکتاتور، این کشور توانست آزادانه‌تر نفس بکشد. یك کودتای نظامی ارتجاعی نیز در سال ۱۹۸۱ انجام شد اما نافرجام ماند. جو حاکم بر این کشور از زمان فرانکو به بعد تغییرات اساسی کرده بود.

هنگامی که ما در سال ۱۹۷۷ روابط خود را با اسپانیا از سر گرفتیم، این حقیقت را مدنظر داشتیم که در سیاست هر کشوری همواره سایه روشن‌هایی وجود دارد. اگر قرار شود که شوروی و اسپانیا پلی بسازند، این پل باید از دو طرف ساخته شود و هر دو کشور نیز می‌دانستند که این کار به زمان نیاز دارد.

امروز سرانجام می‌توانیم بگوییم که روابط ما عادی است.

در سفر اول خود به اسپانیا، همان طور که از پله‌های هواپیما پایین می‌آمدم، احساس هیجان خاصی داشتم. گذشته از هر چیز من به خاك کشوری قدم می‌گذاشتم که مهد قهرمانان ادبیات اسپانیا بوده، کشوری که ارتش هانیبال در سفر مخوف خود به رم از آن گذشته بود.

سفر رسمی من به اسپانیا در سال ۱۹۷۹ انجام شد. من خاطرات بسیار خوشایندی از ملاقات با شاه «خوان کارلوس» دارم. او این احساس را در من بوجود آورد که نقش خود در دور کردن کشور از گذشته فرانکوئیستی را کاملاً درك می‌کند. مذاکرات ما کاملاً دوستانه بود و در پایان پادشاه اسپانیا به من گفت: «می‌خواهم از رهبری شوروی به دلیل دعوتشان برای دیدار از شوروی تشکر کنم. من از دیرباز آرزوی دیدن کشور شما را داشته‌ام.»

بعد از صرف شام در کنار پادشاه، من مذاکرات صمیمانه و صریحی با «آدلفوسوارز» نخست‌وزیر و «مارسلینو اورخا»، وزیر خارجه این کشور داشتم که هر دو نفر روی نیاز اسپانیا به توسعه روابط تجاری و مناسبات فرهنگی با ما تأکید کردند.

در ماه سپتامبر ۱۹۸۳ من بار دیگر فرصت یافتم با پادشاه و اعضای بلندپایه دولت او گفتگو کنم. در این ماه من در طول آخرین مرحله از اجلاس شرکت کنندگان در میثاق اروپا در مادرید بودم. اسپانیا به عنوان کشور میزبان فعالیت زیادی برای حصول نتایج مثبت از این اجلاس انجام داد.

من در ماه مارس ۱۹۸۵ سفر دیگری به اسپانیا داشتم و در طول آن دو طرف از توسعه همکاریها در زمینهٔ اقتصادی، علمی، فنی و فرهنگی ابراز رضایت کردند و فیلیپ گونزالس، نخست‌وزیر این کشور نیز در مه ۱۹۸۶ سفری رسمی به شوروی کرد. او با میخائیل گورباچف، دبیرکل حزب کمونیست شوروی راجع به گسترش همکاری دو کشور برای حل مسائل بین المللی مذاکره کرد. گونزالس با ریژکف، نخست‌وزیر شوروی نیز ملاقاتی داشت که در نتیجه آن پروتکلی در مورد

توسعه بیشتر همکاریهای اقتصادی و صنعتی امضاء شد.

گونزالس در ملاقات با من که از مارس ۱۹۸۵ به عنوان صدر هیأت رئیسه شوروی انتخاب شده بودم، سعی کرد ثابت کند که شوروی و آمریکا هر دو به طور مساوی مسئول وضع فعلی جهان هستند. ما با ذکر مثالهایی توانستیم نشان دهیم که این طور نیست.

می توان گفت که نتیجه اصلی ملاقاتهای متعدد ما با مقامات دولتی اسپانیا بعد از فرانکو این است که مسکو و مادرید مذاکره با یکدیگر را آموخته اند و این خود دستاوردی محسوب می‌شود. در واقع، در ارتباط با مسألهٔ سلاحهای هسته ای ثابت شد که یافتن زبان مشترکی با اسپانیایی ها آسانتر از بسیاری دیگر از دولتهای اروپای غربی است.

البته همبستگی با عناصر ناتو سیاست همهٔ دولتهای اسپانیایی بعد از فرانکو بوده، اما این همبستگی از نوع طبقاتی آن است. اسپانیا در تحلیل نهایی یك کشور سرمایه‌داری است. ولی با این وصف، هر جا که خطر جنگ هسته‌ای مطرح شود سیاستمداران اسپانیایی موافقند که هلاکت در آتش چنین جنگی، حتی در آغوش برادران طبقاتی آنها در خارج، قابل قبول نیست.

«اورهوکالواککونن»، رئیس جمهور فنلاند، سالهای متمادی نه تنها در حیات سیاسی این کشور بلکه در صحنهٔ بین المللی یك چهرهٔ الهام بخش بود. من به عنوان وزیر خارجه در مسکو و همچنین در هلسینکی ملاقاتهای بسیاری با او داشته‌ام و در طول سفرهایی که برای شکار به «زاویدووو» در نزدیکی مسکو داشت در شرایط کاملاً خصوصی و شخصی با او گفتگو کرده‌ام.

نام «ککونن» در شوروی کاملاً معروف است و این حقیقت که او مدت بیست سال رئیس جمهور و قبل از آن مدت پنج سال نخست‌وزیر بوده خود گویای همه چیز است. اما گامهای بزرگی که در راه بهبود روابط شوروی و فنلاند در طول دوره او برداشته شده، مهمتر از تعداد سالهاست.

در سپتامبر ۱۹۴۴ سهم فنلاند در تجاوزات هیتلر علیه شوروی به پایان رسید. رهبران این کشور تحت ریاست «جی.کی.پاسیکیوی» درسهایی از تاریخ گذشته بیرون کشیدند و با ملاحظهٔ آنکه تنها راه واقع‌گرایانه همان صلح با همسایه شرقی بزرگ است، با پیشنهاد شوروی برای امضای پیمانی در مورد دوستی، همکاری و کمك متقابل موافقت کردند.

از جمله فنلاندی‌هایی که برای مذاکره در بارهٔ این مسأله به مسکو آمدند، ککونن بود. او بعداً به عنوان رئیس جمهور جانشین «پاسیکیوی» شد و حتی در طول جنگ نیز خواستار بازسازی روابط شوروی و فنلاند و تغییر موضعگیری خصمانه به حسن همجواری بود. او فعالانه تسهیلاتی برای موفقیت مذاکرات و امضای پیمان در سال ۱۹۴۸ ایجاد کرد. ککونن نشان داد که روابط حسنه، به نفع دو کشور است و نه تنها کاری را که قبلاً آغاز شده بود ادامه داد بلکه در بسیاری از جنبه‌های دوستی فنلاند و شوروی سهیم بود.

در زمانی نه چندان دور، رهگذران احتمالاً در تپه‌های لنین واقع در مسکو صبح زود سه نفر را با لباس ورزشی در حال دو دیده اند. یکی از آنها مردی میان سال بود و دو نفر دیگر که پشت سر او می‌دویدند، ظاهری جوانتر و قوی داشتند. یقیناً هیچکس به این افراد توجه زیادی نمی‌کرد، چون مردم مسکو به دیدن این راهپیمایان درصبح، ظهر و شب عادت کرده اند؛ اما این سه نفر بعد از یك ساعت دویدن به درون ساختمان مخصوصی می‌روند که نیروهای نظامی محلی حاضر به سرعت به آنهاسلام نظامی می‌دهند.

«ککونن»، رئیس جمهور فنلاند، هنگام دیدار از شوروی روز خود را به این شکل آغاز می‌کرد. او تا زمانی که برف نمی‌بارید می‌دوید و بعد از آن (هنگام بارش برف) چوب اسکی‌های صحرایی خود را به پا می‌بست. بدون تردید رمز عمر طولانی و پرتحرك او در همین بود.

«ککونن» روستایی‌زاده بود و از خبرنگاری به وکالت رسید و سرانجام سیاستمدار شد. او هوشی استثنایی وتجربه‌ای غنی داشت. او شوخ طبع و در

رفتارش همیشه ساده و خوش برخورد بود. ککونن ضمن وفاداری نسبت به هویت و سنن کشور خود، به شوروی نیز علاقه داشت و سفرهای متعددی به قفقاز، آسیای مرکزی، سیبری و حتی ساخالین داشت. او هم در فنلاند و هم در خارج ازمرزهای آن احترام همگان را جلب می‌نمود وسیاست خارجی او تحسین جهانیان را برای فنلاند به ارمغان داشت.

من ملاقات خود با «ککونن» را در سال ۱۹۷۵ در هلسینکی بخوبی بخاطر دارم. این ملاقات در طول جلسه ای در مورد امنیت اروپا انجام شد. او در آن زمان حالت یك سیاستمدار مسن و عاقل را بدست آورده بود و برای میزبانی از سران سی‌ودو کشور اروپایی به اضافه آمریکا و کانادا کاملاً مناسب بود.

من همچنین آخرین سفر رسمی او را به شوروی در نوامبر ۱۹۸۰ بیاد دارم. در جریان مراسمی در «تالار سوردلوف» در کرملین به پاس خدمات او در تحکیم صلح میان مردم، جایزهٔ بین‌المللی لنین به او اعطا شد.

ککونن ضمن پذیرفتن این افتخار بزرگ، گفت: «مردم فنلاند با سپاسگزاریِ بخاطر دارند که دولت شوروی تحت ریاست لنین استقلال فنلاند را به رسمیت شناخت و به این ترتیب شرایط لازم برای دوستی و همکاری میان دو کشور ما را بوجود آورد.» او از این تریبون از مردم شوروی درخواستی به این مضمون کرد: «اجازه دهید به اتفاق هم از این میراث خوب محافظت کنیم.»

رهبری شوروی برای تضمین استمرار این روابط دوستانه اقدامات زیادی انجام داده است و «ککونن» هم تا زمان مرگ در ۳۱ اوت ۱۹۸۶ بدون وقفه در جهت این هدف تلاش کرد.

نخستین نشانه کوچکی که از سرزمین سوئد دیدم، در بندر نیویورك در سال ۱۹۴۸ بود. این نشانه یك کشتی مسافربری سوئدی به نام «گریپشولم» بود. این کشتی به نحوی جان من و خانواده ام را نجات داد. ما قصد داشتیم با کشتی روسی «پوبدا» که به مقصد «اودسا» حرکت می کرد به شوروی بازگردیم، اما این

مسیر موجب طولانی تر شدن سفر ما می شد و چون مادر من در مسکو بشدت بیمار بود، من و همسرم تصمیم گرفتیم کشتی سوئدی را که سریعتر می رفت، سوار شویم. متأسفانه چند هفته بعد کشتی روسی «پوبدا» در دریای سیاه دچار حریق شد و بسیاری از مسافران، از جمله تعدادی از دوستان خانوادگی ما که از آمریکا به وطن باز می گشتند، جان خود را از دست دادند.

سفر با کشتی سوئدی به ما این شانس را داد که چیزهایی در باره سوئد و مردم آن یاد بگیریم. برای مثال در رستوران کشتی همه نوع «اردور» به میزان فراوان و به طور رایگان موجود بود و فقط بهای غذای گرم دریافت می شد. کیفیت غذا در سطح عالی بود و بنابراین معلوم بود سوئدی ها که اطلاعاتی در باره اقتصاد داشتند، کشف کرده بودند که از چیدن این میز سوئدی یا میز غذاهای متنوع سود سرشاری عایدشان خواهد شد. از این روش اکنون در سراسر جهان استفاده می شود و فقط به رستورانهای کشتی ها منحصر نیست. رستورانهای واشنگتن نیز اغلب یك میز سوئدی دارند و بسیار هم طرفدار دارد.

ما در «گوتبورگ» پیاده شدیم و یك روز در استکهلم بودیم و بعد از طریق فنلاند سفر خود به شوروی را ادامه دادیم.

در سال ۱۹۶۴ در طول یك سفر رسمی به سوئد، بسیار بهتر و بیشتر با این کشور آشنا شدم. میزبانان ما به خود زحمت می دادند تا ما را با پایتخت سوئد آشنا کنند و همه، از «تاگ ارلاندر» نخست وزیر گرفته تا مقامهای وزارت خارجه می گفتند که سوئد و دولت آن از روابط حسنه ای که بین دو کشور بویژه در زمینه تجارت بوجود آمده است، استقبال می کنند.

آنها بر موفقیت سوئد در حل مسائل اجتماعی خود تأکید می کردند. سطح زندگی در این کشور بالاتر از میزان متوسط در سایر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بود و سوئدی ها ادعا می کردند که بزودی بالاترین سطح زندگی را در جهان خواهند داشت و احتمالاً در این ادعا حق با آنها بود. بیطرفی سوئد به مدتی بسیار طولانی خوشبختی فعلی آن را بخوبی توضیح می دهد.

سوئد از سال ۱۸۱۴ در هیچ جنگی شرکت نداشته است. سیاست بین‌المللی و تا اندازهٔ زیادی سیاست داخلی آن نسبتاً با ثبات بوده است و سرنوشت پرآشوب اکثر دیگر کشورهای اروپایی، گریبان سوئد یا خانواده سلطنتی آن را نگرفته و این امر زمینه را برای بیطرفی سنتی سوئد آماده ساخته است.

مذاکراتی که با پادشاه گوستاو ششم، پدر بزرگ کارل شانزدهم، پادشاه کنونی سوئد داشتم تأثیر خاصی روی من گذاشت. من در کاخ سلطنتی با او که یك مرد بلند قد و میان سال بود ملاقات کردم. او از جمله پادشاهان انگشت شماری در اروپا بود که قاطعانه در تخت سلطنت باقی مانده بود. گوستاو ششم شخص تحصیل کرده‌ای بود و به علم باستان‌شناسی علاقه‌ای خاص داشت. پادشاه در این باره به ما گفت: سعی می‌کند از تمام کشفیات و آخرین آنها مطلع شود.

او گفت: «من بویژه به ادبیات باستان‌شناسی شامل آثار منتشره روسی علاقه دارم. آیا می‌توانید تعدادی از آخرین آثار منتشر شده را برای من ارسال کنید؟»

من در موقع مناسب از مسکو تعدادی کتاب برای او فرستادم.

پادشاهان اسکاندیناوی در امور عملی دولت شرکت نمی‌کنند، اما به نحوی آنها را زیر نظر دارند. فقط سوئدی‌ها واقعاً می‌فهمند که این سیستم چگونه کار می‌کند و خارجی‌ها در تلاش برای درك این وضع با مشکلاتی مواجه می‌شوند، اما یك مسأله روشن است: پادشاه باید وظایف عدیده‌ای را برای حفظ تماس با خارجی‌ها انجام دهد.

در سال ۱۹۷۸ مسکو از کارل شانزدهم گوستاو پادشاه جوان پذیرایی کرد. سفر او تا حدودی یك نقطهٔ تحول مهم در امور شوروی و سوئد بود، زیرا نشان می‌داد سوئد واقعاً به توسعه روابط صمیمانه با همسایه شرقی خود علاقمند است.

من در ژانویه ۱۹۸۴ در طول سفری به استکهلم برای شرکت در جلسه افتتاحیه کنفرانس تحکیم اعتماد، امنیت و خلع سلاح در اروپا باردیگر با شاه

مذاکره کردم. او در مورد یك موضوع کاملاً قاطعانه حرف زد و گفت: «من از روابط صمیمی بین کشورمان و بهبود این روابط حمایت می کنم.»

او از بحث دربارهٔ موضوعات سیاسی نیز اجتناب نکرد و وقتی ما این موضوعات را مطرح کردیم، او با اشتیاق پاسخ می‌داد. بنظر من محدودیت هایی که برای پادشاهی سوئد قرار داده شده بود، کم‌کم ـ هرچند نه از نظر قانون اساسی اما حداقل به طور غیررسمی ـ در حال تحلیل رفتن بود.

مذاکرات من با «اولاف پالمه»، نخست‌وزیر سوئد نیز به همین ترتیب اساسی و در طول خط مذاکرات با پادشاه بود. البته سیاستمدارانی در سوئد وجود دارند که ظاهراً نمی‌توانند تحمل کنند که مسأله‌ای بین ما پیش نیاید و دعوا و جنجالی جدی براه نیندازند. بنابراین نه نخست‌وزیر و نه من از برخی مسائل جنجال برانگیزتر نیز اجتناب نمی کردیم. و اکنون در واقع، موقعیت دیپلماتیك در وضع دشواری باقی مانده است و بنظر می‌رسد که زمان بیشتری لازم است تا در زمینهٔ روابط با شوروی عقل سلیم در استکهلم حاکم شود.

متأسفانه اکنون باید در مورد اولاف پالمه از فعل زمان گذشته استفاده کنیم. او در اول مارس ۱۹۸۶ به وسیلهٔ یك تروریست کشته شد. گزارشهای منتشره حاکی از آن بود که او قربانی عملیات یك سازمان راست‌گرا شده است. نظرات لیبرال نخست‌وزیر سوئد، تمایل او به روابط حسنه با شوروی و نقش او به عنوان پیشگام در ایجاد گروه رهبران شش کشور ـ آرژانتین، یونان، هند، مکزیك، تانزانیا، وسوئد ـ که خواستار صلح، خلع سلاح و همکاری بین‌المللی بود، برای این سازمان تروریستی قابل هضم نبود. و البته، ممکن است او فقط هدف یك فرد دیوانه قرار گرفته باشد. دادگاههای سوئد هنوز در حال جستجو برای کشف حقیقت هستند.

•

بعد از خواندن نمایشنامهٔ «هاملت» در جوانی، احساس مشخصی دربارهٔ دانمارك در من بوجود آمد که وقتی در سال ۱۹۶۴ برای نخستین بار به طور رسمی

به این کشور سفر کردم، توانستم (البته با محسوب داشتن اختلاف زمانی) این احساس را با واقعیت مقایسه کنم.

همسرم و من از قلعهٔ معروف «السینور» که بوضوح، بخشی از این نمایشنامه شکسپیر است، دیدن کردیم. وقتی انسان وارد قلعه می شود و از مارپیچ های درهم گذرگاهها و راهروها، انبارهای اسلحه و سیاه‌چالها، تالارها و اتاق خوابها می گذرد، در فکر خود به دوران هاملت منتقل می شود. انسان احساس می کند که فقط باید تا تاریك شدن هوا منتظر بماند تا روح پدر هاملت ظاهر شود.

قلعه، مزین به شبکه‌کاری‌های برنزی است که به مرور زمان سبز رنگ شده اند و قابهای آبی‌رنگ پنجره‌ها ظاهر مخوفی به محل داده‌اند. باروهای مقابل تنگه‌ها مجهز به توپ و آمادهٔ جنگ هستند و در قرون وسطی کشتیهایی که از تنگه‌ها می گذشتند، مجبور بودند به شاه دانمارك باج بدهند.

متخصصین می گویند؛ شکسپیر هیچگاه از این محل دیدن نکرده است، اما دسته‌ای از بازیگران انگلیسی در آنجا برنامه اجرا کرده‌اند و یکی از آنها که بعداً با شکسپیر کار می کرد، باید داستان شاهزاده دانمارکی را برایش تعریف کرده باشد. از سال ۱۹۱۶ هاملت هرساله در السینور روی صحنه آمده است. یك شرکت انگلیسی برای نخستین بار در سال ۱۹۳۷ در این محل برنامه اجرا کرد که در آن «لارنس الیور» نقش هاملت و «ویوین لیگ» نقش «اوفلیا» را بازی می کرد. هر دو نفر بعداً از آشنایان من شدند. مذاکرات ما با مقامهای دولتی دانمارکی بیشتر همان مذاکراتی بود که در استکهلم داشتیم. اما یك اختلاف وجود داشت. دانمارك عضو ناتوست و بنابراین در هر بار مسألهٔ دفاع نیز مطرح می شد.

ما در مذاکرات خود اغلب این سؤال را بی‌پرده برای دانمارکی‌ها مطرح می کردیم که «عضویت ناتو برای دانمارك چه فایده ای دارد؟»

معمولاً به این سؤال پاسخ ساده ای داده می شد. «دانمارك به جهان غرب تعلق دارد و بنابراین طبیعی است که جزء پیمان کشورهای غربی باشد.»

ما می‌پرسیدیم: «فعالیتهای نظامی ناتو و تعهدات نظامی که دانمارك با

پیوستن به ناتو متقبل شده چه می‌شود؟»

پاسخ این بود: «ناتو یك سازمان دفاعی است و همه فعالیتهای آن دفاعی هستند.»

دانمارکی‌ها مثل دیگر اعضای ناتو معمولاً از پرداختن به نکتهٔ اصلی این سؤالات امتناع می‌کنند. نمایندگان کشورهای عضو ناتو اغلب در هنگام بحث دربارهٔ این مسائل به حرفهای کلیشه‌ای معمولی متوسل می‌شوند. معهذا، سیاستمداران دانمارکی مانند تمام جامعه دانمارك به طور اعم از این امر با خبرند که شوروی هیچگونه خطری برای دانمارك ندارد. وقتی مسیر مذاکرات به موضوع روابط اقتصادی و تجاری که از قدیم خوب و به نفع دو کشور بوده، برمی‌گشت، جو مذاکرات نیز به طور ملموسی تغییر می‌کرد و بهتر می‌شد.

من دو سفر رسمی به دانمارك داشته‌ام و مذاکرات اصلی من با وزیر خارجه و نخست‌وزیر بوده است. همچنین با «فردریك نهم» پادشاه دانمارك در حضور دخترش، پرنسس مارگارت ملاقات کرده‌ام. پادشاه می‌گفت: دانمارك خواستار توسعه مناسبات تجاری و اقتصادی با شوروی است. من متوجه شدم که پرنسس مارگارت به مسائل سیاسی علاقه دارد. وقتی او ملکه مارگارت دوم شد با شوهرش در سال ۱۹۷۵ از شوروی دیدن کرد. تأثیر خوب مذاکره با برژنف و دیدن شوروی روی او، به روابط شوروی و دانمارك کمك کرد.

نخستین برداشت من از نروژ این بود که مردم آن بیش از مردم دیگر کشورهای غربی که از نظر اقتصادی پیشرفته هستند، به طبیعت نزدیکند. شهرها و مراکز صنعتی آنچنان با محیط اطراف خود در هم آمیخته‌اند که این تأثیر را بوجود می‌آوردند که دهکده‌هایی بزرگ و پرجمعیت هستند، نه شهر، حتی پایتخت نیز در محاصرهٔ مزارع و جنگل است.

در طول جنگ جهانی دوم دوستی نزدیکی بین مردم شوروی و نروژی‌ها در مبارزه مشترك علیه نازی‌ها بوجود آمد. ارتش سرخ که مقاومت پرقدرت آلمان را

درهم شکسته بود برای آزاد کردن مردم فینمارك تا بالاتر از مدار قطب شمال پیش رفت و شش ماه بعد بقیه نقاط کشور آزاد شد.

بیش از ۱۲ هزار نفر از سربازان شوروی جان خود را در راه آزادی نروژ از دست دادند و «هاکن» هفتم، شاه نروژ در تلگرافی که برای «کالینین» نخست وزیر شوروی ارسال کرد «مبارزه دلیرانه نیروهای مسلح شوروی را که برای نروژ بسیار حیاتی بود» تبریك گفت. پادشاه در یك تلاش مشترك اعلام کرد: «از نظر من احساس محکمی برای روابط صمیمی میان دو ملت وجود دارد.»

ده سال بعد «اینار جراردسون»، نخست وزیر نروژ گفت: «مردم نروژ هیچگاه کمکهای مردم شوروی در جنگ جهانی دوم و بویژه در آزادسازی خلق نروژ را فراموش نخواهند کرد.»

عبارات تشکرآمیز از نیروهای شوروی روی سنگ نوشته‌هایی در سراسر نروژ حك شده‌اند. صدها نروژی نیز به سهم خود به ارتش سرخ کمك کردند و پیروزی را نزدیکتر ساختند. هشتاد نفر از آنها مدالها و حکمهایی از شوروی دریافت کردند.

مجاورت نروژ با کشور شوروی تعهدات بسیاری ـ بویژه نسبت به زندگی به عنوان همسایگان خوب ـ برای اسلو در بر دارد. مقامات دولتی شوروی و نروژ در مناسبتهای متعدد و در سطوح مختلف حتی در بالاترین سطح، ملاقات کرده‌اند. من با جراردسون نخست وزیر پیشین مذاکرات مفیدی داشتم، زیرا هردو نفرمان می‌دانستیم که هرچند نروژ عضو ناتوست، اما نداشتن روابط حسنه برای هردو کشور ما غیرممکن است. هر اقدام مثبتی که به بنیانگذاری روابط حسنه میان شوروی و نروژ در ده سال گذشته کمك کرده، نتیجهٔ تلاش دو طرف بوده و حفظ این روابط به نفع هردو کشور است.

شوروی همواره روابط با بلژیك و هلند را مورد توجه ویژه خود قرار داده و اختلاف سیستم‌های اجتماعی از انجام گرفتن همکاریهای واقعی و خالصانه

جلوگیری نکرده است. هرچند این کشورها کوچك و کم جمعیت هستند، اما اهمیت آنها را در سیاست بین‌المللی نباید دست کم گرفت. در هردو جنگ جهانی آلمانی‌های پیروز، بلژیك را زیرپا گذاشتند و در جنگ دوم نازی‌ها هلند را به اشغال خود درآوردند. از نظر شوروی این دو کشور قربانیان بیگناه تجاوز فاشیست هستند و این بتنهایی پایه‌ای برای دوستی متقابل ایجاد کرده است.

صرفنظر از دولتی که در این کشور روی کار بوده، مردم بلژیك همواره حمایت خود را از دوستی با شوروی اعلام کرده‌اند. این حرفی است که چهره‌های سیاسی بلژیك نظیر «پل هنری اسپاك»، «پیرهارمل»، «لئوتیندمنز» و همچنین پادشاه بودین در طول دیدار رسمی‌اش از مسکو در ژوئن ۱۹۷۵ به من گفتند. آنها شجاعانه حرف می‌زدند و می‌دانستند که هر جنگی بویژه یك جنگ هسته‌ای به معنی پایان حیات کشور آنها خواهد بود.

من گفتگویی را که در ملاقاتی که با پادشاه بودین در اکتبر ۱۹۷۶ داشتم بیام می‌آورم. من بنابه درخواست او همسرم را نیز با خود برده بودم و پادشاه و ملکه ما را به حضور پذیرفتند.

مذاکرات ما دوستانه بود و موضوع اصلی گفته‌های پادشاه در یك ایده خلاصه می‌شد «ما باید صلح را تضمین کنیم. بلژیك کشوری کوچك اما از نظر اقتصادی پیشرفته است و می‌تواند کالاهای بسیاری را با شوروی داد و ستد کند. در مورد مناسبات فرهنگی و فرهنگ نیز بلژیك برای فرهنگ مردم شوروی ارزش قائل است و مایل به توسعه مناسبات فرهنگی است.»

ملکه نیز با شور و شوق از این ایده حمایت می‌کرد.

من در گفتگو با سیاستمداران بلژیك تأکید کرده‌ام که «افرادی که مسابقهٔ تسلیحاتی را نادیده می‌گیرند، فراموش می‌کنند که همان قانونی که در استادیوم‌های ورزشی حاکم است در سیاست نیز بکار می‌رود. به این معنی که هر جا رقابت کنندگان سعی دارند بر یکدیگر پیشی گیرند، اگر یك نفر جلو بیفتد سایرین دست به هرکاری می‌زنند تا عقب نمانند.»

در هلند نیز قطعاً مردم به صلح گرایش دارند، اما تعهدات آن نسبت به ناتو با این تمایل طبیعی و واقعی ضدیت دارد. گذشته از هرچیز، مردم روسیه و هلند از قدیم مجذوب یکدیگر بوده اند. برای مثال در اواخر قرن هفدهم پطرکبیر، تزار روسیه به طور ناشناس به کشتی سازی «زاندم» رفت و در آنجا به عنوان یك نجار، کشتی سازی را از اساتید معروف هلندی یاد گرفت. همچنین قابل توجه است که دو کشور هرگز باهم جنگ نکرده اند.

انقلاب اکتبر تأثیر عمیقی روی قلب و فکر مردم هلند گذاشت. ما بخاطر داریم که کارگران هلندی نسبت به عملیات مداخله گرانهٔ غرب در روسیه شوروی اعتراض کردند و ارسال سلاح از روتردام را مختل کرده و در طول قحطی معروف در منطقه ولگا، کمکهای غذایی به مردم این منطقه کردند. اما متأسفانه روابط ما همیشه آرام نبوده است. برخی افراد در سطوح بالای جامعه هلند مانع به رسمیت شناخته شدن شوروی تا ژوئیه ۱۹۴۲ شدند.

سپس از سال ۱۹۴۵ ملکه «ویلهلمینا» تلگرامی برای صدر هیأت رئیسه شوروی ارسال داشت و در آن اعلام کرد که «در این ساعت آزادی کامل مردم من به دست آمده و می خواهم تحسین عمیق خود و سپاسگزاری کامل مردمم را از کمکهای مهمی که پیروزیهای باشکوه ارتش پرقدرت روسیه برای تحقق هدف درست ما و آزادی هلند داشته، ابراز نمایم.»

معهذا، زمان و تلاش زیادی لازم بود تا همکاری هلند و شوروی به میزان قابل ملاحظه ای افزایش یابد. این تحول در دههٔ ۱۹۶۰ که روابط بین المللی به طور اعم از جنگ سرد به تشنج زدایی تغییر جهت دادند، رخ داد.

من با احساس رضایت کامل، ملاقاتهای دوستانه ای را که با ملکه ژولیانا و ملکه بئاتریکس داشتم، بخاطر می آورم. در طول سفر رسمی من به هلند در سال ۱۹۷۲ ملکه ژولیانا و شوهرش «پرنس برنارد» من و همسرم را به کاخ سلطنتی دعوت کردند و زمانی که ملکه بئاتریکس هنوز ملکه نشده بود و شاهزاده خانم بود، من در سال ۱۹۷۳ در مسکو با او و شوهرش «پرنس کلاز» ملاقات کردم.

در مواقع مختلف من با «بارند بیشوول» نخست‌وزیر «ویلهموس شملتزر»، «ماکس ون دراستال» و «هانس ون دن بروك» که هرسه وزیر خارجه بوده اند، و دیگر چهره‌های برجسته هلندی ملاقات کرده‌ام. هرچند آنها در مورد برخی مسائل بین‌المللی نظرات متفاوتی داشتند، اما همه دربارهٔ ضرورت همزیستی مسالمت‌آمیز متفق‌القول بودند.

توسعه مذاکرات سیاسی برای همه جوانب روابط شوروی و هلند مفید بوده است. امضای موافقت‌نامه‌هایی نظیر موافقت‌نامه‌های همکاری شرکتهای هواپیمایی و کشتیرانی تجاری، توسعه همکاری اقتصادی، صنعتی و فنی و در مورد همکاری فرهنگی، اساس سالمی را برای این روابط ایجاد کرده‌اند. هلند یکی از طرفهای صادراتی عمده شوروی در اروپای غربی است.

«بیطرفی همیشگی» سوئیس مدتهاست که تثبیت شده است. این بیطرفی در اعلامیه‌ای که در سال ۱۸۱۵ در کنگرهٔ وین امضا شد، اعلام و تضمین گردید. در این کنگره، مسائل مربوط به شکست فرانسهٔ ناپلئونی تحت بررسی قرار گرفت. بعد از گذشت بیش از یکصد سال از آن تاریخ، سوئیس پناهگاهی برای مهاجران سیاسی از ایتالیا و فرانسه و سایر نقاط بوده و چندین نسل از انقلابیون روسی نیز در آنجا مأوا یافتند. لنین نیز جمعاً حدود هفت سال در سوئیس بود.

گویی مقدّر شده است که سوئیس به جهان نشان دهد که مبارزان علیه استبداد می‌توانند در میان کوههای باشکوه و درّه‌های وسیع برفها و گلهای این کشور پناهگاهی بیابند و آزادی را استنشاق کنند. مقامات دولتی سوئیس بخوبی از این جنبه‌های جذاب تاریخ خود باخبرند و به شنیدن تعریف‌هایی در مورد گذشته کشورشان عادت کرده‌اند. اما در مورد وضع فعلی این کشور باید گفت، بیطرفی سوئیس بعداز جنگ دیگر مانند سابق کامل نبوده است.

چرا سوئیس مرتباً زیرچشمی ناتو را می‌نگرد؟ سوئیس به عنوان یك کشور بیطرف نباید در کارهای هیچ گروهی از کشورها شرکت داشته باشد و باید از

هرگونه درگیری بین ناتو و پیمان ورشو برحذر باشد.

قابل درك است که سوئیس مایل است همچنان محل اجتماعات بین المللی و چند نهاد بین المللی شامل بخش اروپایی سازمان ملل باقی بماند. فقط می توان امیدوار بود که همان طور که ساعتهای ساخت این کشور گذشت ساعات و زمان را نشان می‌دهند، سوئیس شهرت خود برای بیطرفی اش را با همین موفقیت حفظ کند. من چهل و پنج سال قبل صاحب نخستین ساعت مچی سوئیسی خود شدم و هنوز دقیق کار می کند.

چه کشور دیگری در اروپای مرکزی را می توان یك ستون بیطرفی محسوب کرد؟ پاسخ می تواند اتریش باشد که به وسیلهٔ «پیمان وین» که در روز ۱۵ مه ۱۹۵۵ به امضای شوروی، آمریکا، انگلیس، فرانسه و اتریش رسید، بیطرفی بدست آورد. وقتی اتریش سی امین سال امضای این پیمان را در سال ۱۹۸۵ جشن گرفت، بیطرفی خود را بوضوح نشان داد.

اتریش در سال ۱۹۱۸ بعداز تجزیهٔ امپراتوری اتریش ـ مجارستان که اغلب علیه دیگر کشورهای اروپایی خط و نشان می کشیدند، به عنوان یك کشور مستقل پدیدار شد. اما در ماه مارس ۱۹۳۸ در طی وحدت شرم‌آوری با آلمان، قربانی فاشیسم شد. وقتی پیروزی بر هیتلر، آزادی را برای مردم اتریش به ارمغان آورد، راه به سوی پیشرفت مستقل کشور باز شد.

من بارها از اتریش دیدن کرده و با سیاستمداران آن از «جولیوس راب»، صدراعظم و «لئوپولد فیگل»، وزیر خارجه گرفته تا نسل کنونی ملاقات کرده ام، من با کورت والدهایم زمانی که دبیرکل سازمان ملل بود، آشنا شدم. تمامی این رهبران این حقیقت را قبول داشتند که اتریش باید قاطعانه سیاست بیطرفی خود را حفظ کند.

آن گروهی که در آن سوی اقیانوس اطلس هستند و بیطرفی اتریش را دوست ندارند و آن را «غیراخلاقی» می‌دانند و مورد انتقاد قرار می‌دهند، در

اشتباه هستند. روابط شوروی با اتریش نمونهٔ روشنی از همکاری متعادل بین دو کشور با سیستم اجتماعی مختلف است. درواقع اگر عمل غیراخلاقی وجود داشته باشد، همان تلاش برای وادار ساختن اتریش به نقض بیطرفی خود است.

وین به عنوان پایتخت یك کشور بیطرف یك مرکز بین المللی مهم است که برای مثال نهاد مهمی چون آژانس بین المللی انرژی اتمی در آن قرار گرفته است. وین همچنین محل کنفرانس های بین المللی مهم است. برای مثال، در این شهر بود که در ۱۸ ژوئن ۱۹۷۹ پیمان مربوط به محدود کردن سلاحهای تهاجمی استراتژیك ـ سالت۲ـ به امضای شوروی و آمریکا رسید.

می توان گفت؛ آینده برای اتریش واقعهٔ ناگهانی ناخوشایندی در چنته ندارد. اروپا به یك اتریش بیطرف نیاز دارد و مردم اتریش نیز همین نیاز را احساس می کنند.

فصل چهاردهم

دوستان و همسایگان

ایدهٔ مجاورت بین کشورها در قرن حاضر با تغییرات اساسی مواجه شده است. انقلاب علمی و فنی در حمل و نقل هوایی، دریایی و زمینی و در ارتباطات، برخی کشورها را به همسایگان واقعی تبدیل کرده است. این امر بویژه در مورد شوروی و کانادا صدق می کند و می توان گفت که این دو همسایه از قطب شمال به یکدیگر می نگرند. هر دو کشور با خبرند که به دلیل موقعیت جغرافیایی شان، منافع مشترکی در منطقه قطبی دارند.

این ایده به روشن ترین شکل توسط «پییر ترودو» نخست وزیر کانادا و رهبر حزب لیبرال بیان گردید. در واقع، هیچکدام از سیاستمداران کانادایی به این صراحت ضرورت یافتن یك زبان مشترك در روابط دوجانبه و ارتباط های تجاری با شوروی را بیان نکرده است. این حرف به معنای آن نیست که روابط شوروی و کانادا همواره در دوره ترودو آرام بوده است، بلکه دولت وی در جستجوی راهی برای آرام کردن هر تشنجی بود.

این حقیقت نیز که در هیچ کجا در جهان سرمایه‌داری چنین گروههای مهاجر بزرگ روسی و اوکراینی که زبان و فرهنگ خود را حفظ کرده باشند، وجود

ندارد، موجب نزدیکی بیشتر کانادا و شوروی شده است.

حدود ۳۰ هزار نفر کانادایی روسی الاصل وجود دارد که تقریباً همگی از نسل «دوخوبورها»، هستند که در نیمه دوم قرن هجدهم در روسیه ظاهر شدند. آنها آداب، رسوم دینی و مقام کشیشی ارتدکس را رد کرده و از خدمت در ارتش امتناع کردند. این گروه که تحت تعقیب مقامهای مسئول قرار گرفته بودند، در پایان قرن نوزدهم به کانادا مهاجرت کردند. آنها در کانادا به صورت گروههای مهاجر در مناطق اطراف شهرهای «تریل» و «وانکوور» در ایالت «بریتیش کلمبیا» متمرکز شده اند و قسمت اعظم اقتصاد آنها براساس مالکیت جمعی اموال است.

تعداد اوکراینی‌های کانادایی بیش از نیم میلیون نفر است. آنها از نسل روستاییانی هستند که در آغاز قرن حاضر براثر گرسنگی مجبور به ترک کلبه‌های سفید خود شده و از اقیانوس عبور کردند. سپس در نقاط مختلف کانادا پراکنده شدند، اما عمدتاً در «مانیتوبا» که مرغزارهای آن بسیار شبیه به استپ‌های «کاخووکا» یا «خرسون» است، جای گرفتند. در بیرون از مجمع قانونگذاری ایالتی در «وینیپگ»، مرکز ایالت مانیتوبا، در کنار مجسمه‌های «لوئیس ریبل» و «رابرت برنز» از «تاراس شِوچنکو» و «ایوان فرانکو» نیز که دو نفر از اوکراینی‌ها بوده اند، یادبودهای تاریخی وجود دارد.

من چندین بار با «پییر ترودو» ملاقات کرده ام و او نیز در نخستین سفر خود به شوروی در سال ۱۹۷۱ با برژنف ملاقات کرد. ترودو مردی پرقدرت و کاردان بود. او بر هیچ مسأله‌ای سرپوش نمی‌گذاشت، بلکه عقاید خود را با صراحت تمام بیان می‌کرد. و هرچند همواره ذخیره سلاح خوبی علیه مخالفان سیاسی خود در دست داشت، اما مراقب بود که هیچگاه به کسی توهین نکند. این ویژگی او مورد توجه همه قرار گرفته بود. افرادی که او را خوب می‌شناسند، می‌گویند؛ او دشمن مشخصی ندارد. او حتی در زمان طلاق دادن همسرش نیز رفتاری موقر داشت.

ترودو همیشه برای انتقاد از همسایه جنوبی کانادا که محتاطانه ترودو را زیرنظر داشت، آماده بود. از نظر من، او در مورد موضوعات بین المللی، شخص

کاملاً با اطلاعی بود و اگر در مواقعی هم ارزیابی های او درهم و برهم بودند، در آن صورت حرفهای او از زبان پیمان ناتو بود. زیرا وقتی او اطلاعاتی از واشنگتن دریافت می کرد، این اطلاعات یا به شکل بیهوده ای مغرضانه و ذهنی بود و یا آنکه اصلاً اساس درستی نداشت. باید این اعتبار را به او داد که در چنین مواردی ترودو همیشه با فکری باز به توضیحات مقامات شوروی گوش می کرد.

در همه جا می‌دانستند که ترودو به عنوان نخست وزیر، استاد امور داخلی است. گاهی اوقات این طور بنظر می‌رسید که در حال غرق شدن در اقیانوس مسائل سیاسی است، اما در اموری که پای منافع کشورش در میان بود، قدرت و انرژی قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می‌داد و احتمالاً انگیزه او در این بود که می‌دانست دشمنان سیاسی اصلی او، سیاستش در مورد بدست آوردن استقلال بیشتر برای کانادا در بلوك ناتو را تأیید نمی کنند. اما بعد از انتخابات سپتامبر ۱۹۸۴، حزب مخالف یعنی حزب ترقیخواه ـ محافظه کار در کانادا به قدرت رسید و «برایان مالرونی»، نخست وزیر این کشور شد.

من این جملات را در توصیف پییرترودو می گویم که البته او یك سیاستمدار بورژوا است و عقاید ایدئولوژیك او از این طبقه سرچشمه می گیرد. اما ترودو در امور بین المللی از سیاستمداران دیگر کشورهای عضو ناتو یك سروگردن بالاتر بود. خصومت این سیاستمداران نسبت به سوسیالیسم چشمان آنها را کور کرده بود و آنها نمی‌توانستند وضع را به شکلی که هست بپذیرند. کشورهایی که سیستم‌های اجتماعی مختلفی دارند، باید با استفاده از راههای مسالمت آمیز اختلافات خود را حل کنند. هیچ راه منطقی دیگری وجود ندارد.

نگاه مختصری به کره زمین نشان دهندهٔ وسعت قاره آمریکای لاتین است. سی وسه کشوری که در این قاره وجود دارد، هریك دارای تاریخ، سنن و فرهنگ خاص خود هستند و در گذشته و حال قهرمانانی داشته اند که همگی خون خود را برای بدست آوردن استقلال برای مردم و توسعه یافتن کشورشان نثار کرده اند و

برخی از آنها حتی هنوز مجبورند مبارزه خود را ادامه دهند.

وجود مسافت طولانی باعث نشده که مانعی در راه تمایل شوروی و کشورهای آمریکای لاتین به برقراری مناسبات دوستانه بوجود آید و در طول جنگ جهانی دوم و در سالهای بعد از آن، این کشورها یکی بعد از دیگری با ما روابط دیپلماتیك برقرار کردند.

نام «سالوادور آلنده» در خاطر مردم شوروی زنده است. او که برای یك مدت نسبتاً کوتاه، رهبری دولت شیلی را برعهده داشت، صفحه درخشانی در تاریخ مبارزات کشورش علیه سلطه خارجی و ستم شرکتهای انحصاری آمریکایی نوشت. آلنده در دسامبر ۱۹۷۲ در یك سفر رسمی از شوروی دیدن کرد و مذاکرات ما در دوستانه‌ترین محیط ممکن انجام گرفت. او کمونیست نبود، اما طرحهای اجتماعی و اقتصادی‌اش برای شیلی برنامه‌ای از اصلاحات ترقیخواهانه دربرداشت که اقتصاد کشور را از بندگی سرمایه‌های شرکتهای انحصاری آمریکایی آزاد می‌کرد.

ده ماه قبل از کودتای فاشیستی که موجب سرنگونی او شد، آلنده در مجمع عمومی سازمان ملل طی یك سخنرانی نسبت به سرنوشت شیلی ابراز نگرانی و ترس کرد. او گفت: «ما قربانیان حمله جدید امپریالیسم هستیم. امپریالیسمی مکار، دسیسه‌گر و خطرناك که هدف آن جلوگیری از تحقق یافتن حقوق حقه کشور مستقل ماست. ما در مقابل نیروهایی که در تاریکی و بدون برچسب‌های مشخصی کار می‌کنند، اما سلاحهای پرقدرتی دارند و مناصب بانفوذی را در زمینه‌های مختلف اشغال کرده‌اند، ایستادگی خواهیم کرد... نه تنها ما از تحریم مالی زیان می‌بریم بلکه قربانیان تجاوزی آشکار هستیم.»

مذاکرات ما با آلنده و هیأت همراهش در کرملین صریح و صمیمی بود و بحثهای ما درمورد مسائل بین‌المللی و روابط دوجانبه در یك محیط مملو از تفاهم متقابل کامل انجام گرفت. رئیس جمهوری شیلی خواستار کمك اقتصادی شد که شوروی نیز موافقت نمود. علت موافقت ما این نبود که منابع زیادی در ذخیره

داشتیم، بلکه فقط به این دلیل بود که صادقانه خواهان کمك به مردم شیلی بودیم تا برمشکلات سیاسی خود در مبارزه با فشارسیاسی ـ اقتصادی و نظامی امپریالیست‌ها فائق آیند.

آلنده، که شخصی فروتن با خویی آزاده بود، خرسندی خود را از بودن در مسکو در میان دوستان پنهان نمی کرد و هرجا ظاهر می شد، هزاران نفر از اهالی مسکو به طرف او هجوم می بردند.

همسر او، «هورتنسیاباسی، دوآلنده» در جای خود شخص قابل توجهی است. او همچنان یك چهره بانفوذ در حیات سیاسی است و ندای او برای صلح و برای آزادی مردم شیلی هنوز در همه جا طنین انداز است.

تمامی نمایندگان شوروی فرصت یافتند با آلنده و وزرای او مذاکره کنند. من هم در طول ضیافتی در کرملین با او مذاکره کردم. طبیعتاً گفتگوی ما درباره ارزیابی سیاست آمریکا درقبال آمریکای لاتین بود.

آلنده گفت: «من خصومت و دشمنی آمریکا نسبت به شیلی از روز اول روی کار آمدن رژیم دموکراتیك‌ها را قاطعانه محکوم می کنم.»

در آن زمان آلنده نمی‌دانست که دشمنان او در خارج و داخل کشور با چه خیانت و شرارتی زمینهٔ سرنگونی‌اش را تدارك می بینند. باتوجه به اظهارات آلنده و لحن بیان او، برای ما روشن بود که از آن نوع دولتمردانی است که حاضرند در راه هدف خود جان بدهند. این نظر همه مسئولان شوروی بود که درطول این سفرآلنده با او گفتگو کرده بودند.

او شخصی بسیار دلیر بود که ترس از جان برایش بی معنی بود و خود را وقف اعتقاداتش کرده بود. وقتی دسته جنایتکاران پینوشه کاخ ریاست جمهوری شیلی را محاصره کردند، آلنده اگر می خواست، می توانست پرچم سفید را بالا ببرد و جان خود را نجات دهد، اما این کار را نکرد. رفقای او در برابر چشمانش کشته شدند و خود رئیس جمهور در نبرد شرکت کرد ومسلسل به دست، جان سپرد. در تاریخ قرن بیستم هیچ رئیس جمهوری در کشورهای دموکراتیك روی کار نیامده

که برای جنگیدن سلاح در دست بگیرد و برای آرمانی جان دهد.

می‌توان با اطمینان تأکید کرد که دیر یا زود زمانی خواهد رسید که آن هدفی که آلنده جان خود را در راه آن داد، پیروز شود و مردم شیلی بار دیگر آزادانه نفس بکشند.

من حس هم‌نوعی مردم شوروی نسبت به صربی‌ها حتی قبل از جنگ جهانی اول را بخوبی بخاطر دارم. همه می‌دانستند که وقتی صربستان مورد حملهٔ آلمان و اتریش ـ مجارستان قرار گرفت، روس‌ها به دفاع از آن برخاستند. این همدردی در دوران جنگ نیز ادامه یافت و حتی بعد از مشکلاتی که روابط شوروی و یوگسلاوی بعد از جنگ جهانی دوم داشتند، دوام آورد.

من به عنوان یکی از اعضای هیأت شوروی در مذاکرات سال ۱۹۵۵ در پایتخت یوگسلاوی که در نتیجهٔ آن اعلامیه بلگراد امضاء شد، از همان ابتدا در روند عادی‌سازی روابط دو کشور شرکت داشتم. این اعلامیه، پایهٔ روابط دو کشور را مشخص ساخت و بعداً در یك بیانیه مشترك که سال ۱۹۵۶ در مسکو امضاء شد، این پایه تقویت گردید. من این فرصت را یافتم که در مسکو و همچنین بلگراد با «جوزف بروزتیتو» ملاقات و مذاکرات ما در جو دوستانه‌ای انجام شد.

واضح است که روابط شوروی و یوگسلاوی به این دلیل بهبود یافت که دو طرف ملاحظه کردند، عدم رفع اختلافات فقط رضایت خاطر دشمنان را فراهم می‌کند. وقایع بعدی نشان داد که اعلامیه‌ای که در بلگراد به امضای خروشچف و تیتو رسید، واقعهٔ عمده‌ای برای هر دو کشور بوده است.

شرکت در مراسم تشییع جنازهٔ تیتو برای من واقعهٔ غم‌انگیزی بود. مردم شوروی او را به عنوان یك مبارز شجاع علیه فاشیسم و رهبر مبارزهٔ پارتیزانی قهرمانانه با اشغالگران نازی بخاطر دارند.

اجازه دهید در مورد وقایعی که سال ۱۹۵۶ در مجارستان رخ داد نیز مطالبی

ذکر کنم. من در آن تاریخ هنوز وزیرخارجه نبودم، اما اطلاع داشتم که در یك کشور دوست که راه سوسیالیسم را در پیش گرفته بود، قیامی در جریان است.

من باید بشدت تأکید کنم، کمکی که شوروی به مجارستان کرد، کاملاً بجا و درست بود. نیروهایی که قصد سرنگون کردن رهبری مجارستان را داشتند، می‌خواستند نظام اجتماعی را درهم بریزند و سیستم قبلی را احیا نمایند. سیستم قبلی مسئول تبدیل شدن مجارستان به پلی برای تجاوزات هیتلر علیه شوروی و بسیاری دیگر از کشورها بود.

نیروهای داخلی که با مجارستان جدید بعد از جنگ دشمن بودند، از خارج از کشور کمکهایی دریافت می کردند. از همان لحظه‌ای که آنها تصمیم گرفتند به زور متوسل شوند، این حقیقت کاملاً روشن بود. آنها می‌خواستند دستاوردهای کشوری را که توسط ارتش شوروی و به بهایی که مردم هر دو کشور می‌دانستند، آزاد شده بود، در خون غوطه‌ور کنند. محافل خارجی که این اقدام شوروی را محکوم کردند، حقایق را در یك شکل تحریف شده عرضه داشتند. آنها عموماً تظاهر می کردند نمی‌دانند شوروی در پاسخ به درخواست‌های متعدد و مصرانه از جانب نهادهای دموکراتیك مجارستان، شامل بخشی از رهبری که از روی میهن‌دوستی برای دفاع از نظام اجتماعی مجارستان قد علم کرده بود، این گونه اقدام می کند. در نتیجه، مجارستان در میان کشورهای سوسیالیست که خواستار صلح و دوستی میان مردم هستند، به عنوان یك کشور مستقل باقی مانده است.

شوروی و مردم مجارستان در ارزیابی وقایع ۱۹۵۶ ضمیر روشنی دارند.

شوروی و چکسلواکی بحرانی را که کشور در سال ۱۹۶۸ پشت‌سر گذاشت، بخوبی بخاطر دارند. این وقایع در چکسلواکی جدید، جایی که مردم پیروز شده بودند و در راه تحولات سوسیالیستی و صلح گام می نهادند، روی داد. بسیاری از فرزندان مردم شوروی جان خود را در راه آزاد کردن چکسلواکی از یوغ متجاوزان نازی از دست داده بودند.

تا سال ۱۹۶۸ این کشور موقعیت باثباتی در میان کشورهای دوست داشت و مردم نیز توانایی خود را در بهبود زخمهای ناشی از جنگ و اشغال نازی و پیشرفت در زمینه اقتصادی و در تحکیم نظام اجتماعی تحت رهبری حزب کمونیست نشان داده بودند.

در نظام پیشین قدرت در دست سیاستمدارانی بود که به رفاه مردم یا منافع ملی حقیقی کشور اهمیتی نمی‌دادند. اما در سال ۱۹۶۸ ناگهان نیروهایی که با این نظام پیشین یکی بودند، تصمیم گرفتند زمان را به عقب برگردانند و این کار را تفنگ در دست و بدون توجه به تلفاتی که در برداشت انجام دهند. به عبارت دیگر، آنها تصمیم گرفتند کودتایی پیاده کنند و برای این منظور از افرادی استفاده کردند که موفق شده بودند در دستگاه دولتی نفوذ کنند. البته، خارجی‌ها نیز به دشمنان چکسلواکی جدید به همان ترتیبی که در سال ۱۹۵۶ رخ داده بود، کمك می کردند.

این خبر در پراگ و دیگر نقاط کشور پخش می شد که عملیاتی در پایتخت چکسلواکی در جریان است که هدف آن تصرف مؤسسات دولتی به زور و به عبارت دیگر، در اختیار گرفتن قدرت حکومت است. در مدت زمان مشخصی، عمدتاً شبانه، شماره های خانه‌ها، و در برخی موارد همچنین نام خیابانها تغییر داده شد. این نشان می‌داد که دشمنان چکسلواکی جدید با دقت و سر فرصت خود را آماده کرده بودند.

اما محاسبهٔ آنها درست نبود. درخواست کمك از شوروی به پایتخت دیگر کشورهای سوسیالیستی نیز منتقل شد تا راه ضدانقلاب بسته شود. کشورهای دوست فوراً و به طور مؤثری از ما حمایت کردند.

وقتی روند وقایع به مسیر دلخواه افتاد و سقوط ضدانقلاب امری حتمی شد، لازم بود نیروهای داخلی کشور قویتر شوند، و مردم انتظاری جز این نداشتند.

من زمانی را که هیأت رسمی چکسلواکی به رهبری «دوبچك» ـ که در آن زمان دبیر اول کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی بود ـ وارد مسکو شد، بخاطر دارم. به افتخار آنها ضیافتی در کرملین ترتیب داده شد. سخنرانی

«دوبچك» از طرف هیأت مذكور تأثیر عجیبی داشت. او ضدانقلاب را محكوم كرد، اما در مورد چگونگی برخورد با وضعیت موجود سخن معقولی نگفت. سخنرانی او مملو از اشاره و كنایه بود و اثری از واقع‌گرایی در آن دیده نمی‌شد. البته دوبچك در مقام خود باقی نماند، چون فاقد اعتبار لازم در كشور بود.

چكسلواكی و مردم آن اطمینان یافتند كه كشور آنها راه خود را در طول مسیر مطمئن سازندگی سوسیالیستی و دوستی محكم با شوروی و دیگر كشورهای سوسیالیستی ادامه خواهد داد.

اگر از مردم شوروی بپرسید دربارهٔ تركیه چه می‌دانند، نودونه درصد آنها به شما خواهند گفت: «تركیه كشور همسایه‌ای است كه روسیه تزاری حداقل به مدت دویست سال با آن هر چند وقت یك بار در جنگ بود.»

با وجود این، وقتی طرفهای درگیر به مذاهب مختلفی ایمان دارند، شدت جنگ نیز اضافه می‌شود. ادبیات و تابلوهای نقاشی كه جنگهای روسیه مسیحی و تركیه مسلمان را نشان می‌دهند، مملو از صحنه‌های خونین است و صدها سال طول كشید تا جریانات كینه‌توزانهٔ تاریخ فاتحین عثمانی را وادار به آرامش و سكون كرد. اوضاع در مرز روسیه و تركیه تثبیت شد و مردم بالكان با كمك روسیه به استقلال دست یافتند.

البته تركیه امروزی مسئول جنگهای تجاوزكارانه علیه شوروی یا نقاط دیگر در گذشته نیست. انقلاب اكتبر نقطهٔ تحولی در روابط ما بود و در زمانی بوقوع پیوست كه در تاریخ تركیه افراد دوراندیش ظهور كرده بودند كه كمال آتاتورك از جمله آنها بود.

نامه‌هایی كه لنین و آتاتورك مبادله كردند، به عنوان یك منبع راهنمایی برای افرادی است كه برای برقراری روابط حسنه میان كشورها كار می‌كنند. لنین در آتاتورك چهره‌ای را می‌دید كه بالاتر از منافع بورژوازی و طبقات بالاتر زمیندار قرار گرفته است. آتاتورك به سهم خود می‌خواست مردمش آینده خود را نه در

تیرگی‌های قرون وسطی و در محاصره کشورهای متخاصم همسایه بلکه در پیشرفت آرام اما با ثبات به جلو ببینند.

از جمله افراد برجسته‌ای که بعد از آتاتورك روی کار آمدند، «عصمت اینونو» بود. او در ترکیه مورد احترام همگان بود و از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۰ رئیس جمهور و از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۵ نخست‌وزیر بود. باید اعتراف کرد که اینونو در خدمت منافع بورژوازی و زمینداران بود و کشور را دقیقاً در مسیر اصلاحات اجتماعی پیش نبرد اما سنن «حزب جمهوریخواه خلق» که حزب آتاتورك است، برقرار ماند و کشور را به جلو راند. معهذا، این حزب در سالهای اخیر شکست‌هایی را متحمل شده است. کناره گیری اینونو از حیات سیاسی نیل به اهدافی را که آتاتورك مشخص کرده بود، دشوارتر کرد.

من در سال ۱۹۶۵ یك سفر رسمی به ترکیه داشتم. در آن زمان اینونو هیچ مقام رسمی ای در اختیار نداشت، اما با این حال خواستار ملاقات با من شد و من موافقت کردم. همین حقیقت که او از رفقای آتاتورك بوده، موجب محترم شمردن او می شد. قطعاً همه کارهایی که دولت او انجام داده بود با اهداف آتاتورك در روابط شوروی و ترکیه مطابقت نداشت، اما ما آن را نادیده گرفتیم.

اینونو که اکنون در جناح مخالف بود می توانست آزادانه تر نظرات خود را در مورد این موضوع بیان کند و با وجود اینکه او بیش از نود سال داشت، من از روشنی ذهنش حیرتزده شدم. در جریان مذاکرات ما، او اغلب به حقیقت عمده ای که می خواست روی آن تأکید کند، اشاره می کرد: «آنچه که در ترکیه روی می‌دهد، مورد تأیید من نیست. حتی با ایده های پیشوای من نیز مطابقت چندانی ندارد. اما همچنان معتقدم که ترکیه باید روابط خود با همسایه مقتدر شمالی را بر پایه هایی که لنین و آتاتورك خیلی خوب آن را درك می کردند، بنا کند و می تواند در انجام این کار موفق باشد.»

وقتی مسائل بین المللی با ترکها مورد بحث قرار می گیرند، خواه ناخواه

مسألۀ قبرس نیز مطرح می شود. ما بی پرده به رهبران ترکیه می گوییم که شوروی از حق مردم قبرس در تعیین سرنوشت خود حمایت می کند و در عین حال منافع مشروع هر دو جامعه ترکها و یونانیان قبرس را مدنظر دارد.

بعد از جنگ، اوضاع قبرس چندین بار متلاطم شده و بحران هایی هم در داخل قبرس و هم بین قبرس و همسایگانش پیش آمده است. در هر مورد، عدالت موضعگیری شوروی مورد تأیید قرار گرفته، زیرا این موضعگیری براساس ضرورت تضمین صلح در منطقه بوده است.

من بارها هنگام مسافرت، مثلاً به مصر یا سوریه بر فراز قبرس پرواز کرده ام. بارها وقتی از بالا به این جزیره نگاه می کرده ام ـ و شما در هوای صاف آن را مانند کف دست خود کاملاً واضح می بینید ـ این ایده به ذهنم رسیده است که در آن پایین پایگاههای انگلیس یعنی پایگاههای ناتو قرار گرفته اند. بعد فکر دیگری به ذهنم می رسید که این قطعه زمین کوچك و زیبا که در تمام سال سبز است، زمانی مرکز تمدن مدرن و محل گنجینه های با ارزش و ظریفی بوده است، مطمئناً اگر کشورهای مهم ناتو استقلال قبرس را محترم شمرده بودند، یونانی ها و ترکهای مقیم آن مدتها قبل به تفاهم رسیده بودند.

شوروی مسائل رهبری قبرس را درك می کند. اسقف ماکاریوس، رزمندۀ شجاع علیه سلطۀ انگلیس از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۷ رهبری این کشور را برعهده داشت. او با ایمان و عدالت به مردم خود خدمت کرد. انسان باید از سنگ ساخته شده بود که نسبت به وضع او هنگام ارائه دفاعیه اش بی تفاوت بماند و همین امر امروز نیز صدق می کند. با این وجود، واشنگتن، لندن، و دیگر اعضای ناتو بیرحم هستند و نه منشور سازمان ملل و نه قوانین بین المللی، نمی تواند این نیت آنها را تغییر دهد.

من با توصیف جریانی که در مه ۱۹۷۴ روی داد، این امر را نشان می دهم: توافق شده بود که یکی از سفرهای من به قاهره باید با سفر هنری کیسینجر که در آن زمان وزیر خارجه دولت نیکسون بود، همزمان باشد. ما در نیکوزیا، پایتخت

قبرس ملاقات و در مورد تعدادی از مسائل از جمله مسألهٔ قبرس بحث کردیم.

من باشنیدن توضیحات کیسینجر دربارهٔ موضعگیری آمریکا، از او خواستم صریحاً بگوید «آیا دولت آمریکا از استقلال و تمامیت ارضی قبرس حمایت می‌کند یا خیر.»

او سعی کرد طفره برود، اما سرانجام پاسخ او به این اعتراف ختم شد که واشنگتن اساساً از تجزیه این جزیره به دو بخش ترك و یونانی‌نشین یعنی از تشکیل دو کشور جداگانه خشنود می‌شود. او همچنین در مورد ماکاریوس با نیش و کنایه سخن گفت. هرچند کیسینجر از حمله مستقیم خودداری کرد، اما از طعنه‌های ظاهراً شیرین و مستور او معلوم بود که از نظر او و دولت آمریکا، ماکاریوس یك شخص غیرمتعارف است و فردی روحانی است که باید به امور کلیسا بپردازد.

هرکس که گفتگوی من با کیسینجر در بارهٔ قبرس را شنیده باشد، حیرتزده می‌شود. در آنجا من نمایندهٔ یك کشور سوسیالیستی با ایدئولوژی خاص خود از یك اسقف اعظم به عنوان رئیس دولت قبرس حمایت می‌کردم، در حالی که نمایندهٔ یك کشور سرمایه‌داری نظرات مسیحی این اسقف را مورد استهزاء قرار می‌داد.

یك بار دیگر واشنگتن بی تفاوتی خود را نسبت به اصل عدم مداخله در امور کشورهای دیگر که وقتی در مقابل منافع استراتژیك و اقتصادی آمریکا و ناتو قرار گیرد معنایی ندارد، نشان می‌داد.

من و کیسینجر مذاکرات جداگانه‌ای با ماکاریوس داشتیم. گفتگوی من و ماکاریوس بسیار دوستانه بود، چون یك بار دیگر نشان داده شد که موضعگیری شوروی در مورد قبرس ثابت و از روی حس همدردی است.

از زمان انجام این ملاقاتها سالهای زیادی گذشته اما هنوز این مسأله لاینحل مانده بود تا اینکه در تابستان ۱۹۷۴ در ارتباط با یك توطئهٔ سرّی برای براندازی دولت که توسط یك گروه نظامی در آتن تدارك یافته بود، ترکیه به بهانهٔ

محافظت از ترکهای قبرس در این جزیره سرباز پیاده کرد و این امر بر وخامت مسأله افزود. از آن زمان به بعد (با اجازه جناب کیسینجر) قبرس به دو بخش کاملاً جدا از هم تقسیم شده است.

تمام این جریانات با وجود قطعنامه‌های مجمع عمومی سازمان ملل و شورای امنیت روی داده اند. با این حال، شوروی در اعتراض به تلاشهایی که برای حل مسألهٔ قبرس انجام می‌شود، همچنان مصرّ بوده است. موضعگیری ما این است که این جزیره باید از حضور نظامی خارجی آزاد شود. پیشنهاد شوروی برای برگزاری یك کنفرانس بین المللی در مورد قبرس تحت نظارت سازمان ملل تنها راه برای رسیدن به راه حل عادلانه این مسأله است.

قبل از بحث در باره تاریخ اخیر ایران، مایلم وقایعی را که هزاران مایل دورتر و قبل از نخستین ملاقات من با شاه ایران روی داد، ذکر نمایم.

محل روی دادن این وقایع در نیویورك بود. سازمان ملل تازه کار خود را آغاز کرده بود، اما ساختمان این سازمان فرم کنوني را نداشت. دفاتر آن به طور موقت در نقاط مختلف در اطراف شهر پراکنده بود و شورای امنیت در «بروفکس» قرار داشت؛ و من نماینده شوروی بودم.

در آن زمان هنوز تعدادی از سربازان شوروی در شمال ایران بودند. آنها در طول جنگ به دلایل امنیتی به این منطقه اعزام شدند. چون نازی‌ها به ایران نیز چشم دوخته بودند و در پایان جنگ شوروی احساس کرده بود که پیش از حل و فصل تعدادی از مسائل نمی‌تواند این سربازان را خارج کند. از نظر اصولی صرفنظر از نیروی دریایی انگلیس در خلیج فارس، انگلیس در عراق و ایران پایگاههایی داشت و تعداد زیادي پایگاه آمریکایی نیز در اطراف مرز، وجود داشت. با توجه به این امر، شوروی اعلام کرد؛ فعلاً سربازان خود را در ایران نگه می‌دارد.

ناگهان موجی از احساسات ضدشوروی برپا شد و مسأله‌ای به شورای

امنیت ارجاع شد که دقیقاً همان چیزی بود که واشنگتن و لندن می‌خواستند. من از مسکو این دستور را دریافت کردم که «اگر این مسأله مطرح شد، بگویید سربازان ما به دلایل شرایط غیرقابل پیش‌بینی در ایران نگه داشته شده‌اند.»

وقتی مبتکرین بحث توضیحات ما را شنیدند، پرسیدند: «ممکن است لطفاً بفرمایید این شرایط غیرقابل پیش‌بینی چه هستند؟»

من پاسخ دادم: «شرایط غیرقابل پیش‌بینی دقیقاً همان شرایط غیرقابل پیش‌بینی هستند، چون شما نمی‌توانید آنها را پیش‌بینی کنید.»

با این حرف من، ناظران در کنفرانس با صدای بلند کف زدند که این برای من غیرمنتظره بود. با این حال، قدرتهای غربی ماشین رأی‌گیری خود را به کار انداختند و بحث اساسی پیرامون این مسأله آغاز شد. من از جای خود بلند شدم و جلسه را ترك کردم و این نخستین بار در تاریخ سازمان ملل بود که نماینده یك کشور مقتدر به نشانه اعتراض از جلسه خارج می‌شد.

چند بار در سالهای بعد محمدرضا پهلوی، شاه ایران که مردی کوچك اندام، سیاه مو و تحصیل کرده بود و دهها سال سیاست داخلی و خارجی ایران را مشخص می‌کرد، از مسکو دیدن نمود. او در سپتامبر ۱۹۴۱ بعد از کناره گیری پدرش ورضاشاه پهلوی به تخت سلطنت رسید. رضاشاه که قبلاً فرمانده یك دسته قزاق روسی تزاری در ایران بود، بعد از یك قیام داخلی در سال ۱۹۲۵، برای پادشاهی انتخاب شده بود که در نتیجه آن یك دیکتاتوری بورژوا ـ زمینداری تأسیس شد.

جدا از سرانجام مفتضحانهٔ شاه چه می‌توان در باره او گفت؟ او و دارودسته‌اش ملاحظه کردندکه همسایه شمالی ایران کشوری است که آنها به داشتن روابط حسنه با آن نیاز دارند. بنابراین شاه سفرهای دیپلماتیکی به مسکو کرد. در باره این سفرها می‌توان گفت که نشان دهندهٔ یك حس همسایگی محتاطانه به اضافهٔ سوءظن فراوان بودند.

در سفرهای شاه به مسکو، بویژه در سال ۱۹۷۴، مذاکرات ما دشوار بود.

درآن زمان روشن شده بود که شاه تحصیل سلاحهای سنگین نظیر، تانك و هواپیما، به مقادیر فراوان از کشورهای دیگر و مقدمتاً از آمریکا را شروع کرده است. بنابراین ما تصمیم گرفتیم این موضوع را در طول مذاکرات رسمی در کرملین با او درمیان گذاریم.

برژنف این نگرانی اساسی را به صورت یك سؤال بیان کرد و گفت: «چرا ایران به این همه سلاح نیاز دارد؟ این کشور کسی را برای جنگیدن با آن ندارد. همسایهٔ ایران، شوروی خواستار حفظ روابط حسن همجواری است. علاوه بر این، پیمان شوروی و ایران در سال ۱۹۲۱ دو طرف را متعهد به همزیستی و حسن همجواری نموده است.»

خلاصه آنچه که شاه مجبور شد بگوید، این بود که دولت ایران و خود شاه نسبت به همسایه شمالی حسن نیت دارند و ایران کاری به شوروی ندارد.

اما شاه و مشاورین سیاسی او به طور انکارناپذیری نسبت به پیمان ۱۹۲۱ که ابتکار لنین بود و روابط حسنه را بنیانگذاری کرده بود، بی‌تفاوت بودند. در واقع، طبق ماده ۱۶ این پیمان، سربازان شوروی در طول جنگ جهانی دوم در ایران مستقر شده بودند. این ماده می‌گوید در صورت تلاش کشور ثالثی برای تجاوز به ایران یا استفاده از ایران به عنوان یك جای پا برای حمله به شوروی، دو طرف توافق کرده‌اند که اگر دولت ایران نتوانست خودش چنین خطری را دفع کند، در آن صورت، دولت شوروی حق دارد سربازان خود را به خاك ایران وارد سازد تا اقدامات نظامی لازم را در دفاع از خود انجام دهند.

من بخاطر دارم که شاه در پایان سفر سال ۱۹۷۴ خود هنگام سوار شدن به هواپیما به من روی کرد و گفت: «و آقای گرومیکو شما در چه تاریخی می‌توانید برای یك سفر رسمی پیش ما بیایید؟» او با لحن ملامت‌آمیزی افزود «گذشته از هر چیز ما مکرراً خواستار این دیدار بوده‌ایم.»

من پاسخ دادم: «متأسفم، در حال حاضر نمی‌توانم پاسخ بدهم. ما باید برای تعیین تاریخ این دیدار فکر کنیم.»

در آن شرایط و بویژه با توجه به وقایع بعدی این پاسخ مناسب بود.

نه من و نه شوروی از اینکه صاحب تاج پادشاهی مجبور شد بسرعت از مرز خارج شود و روزهای عمرش را در تبعید طی کند متأسف نشدیم. ما از انقلاب ایران استقبال کردیم و هرگز این حقیقت را پنهان نکرده ایم که خواستار حفظ روابط دوستانه با دولت جدید ایران هستیم.

کمی بعداز انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ جمهوری شوروی و همسایه آن افغانستان روابط دیپلماتیك برقرار کردند. حمایت مادی و سیاسی شوروی یکی از عوامل اصلی پیروزی افغانستان در مبارزه یك صد ساله برای استقلال و رهایی از استعمار انگلیس بود. بنابراین تعجبی ندارد که روابط شوروی و افغانستان از قدیم دوستانه بوده است.

وقتی از خودم پرسیدم در خاطراتم دربارهٔ افغانستان چه بنویسم، خودم را سرگردان یافتم. البته این سرگردانی به دلیل کمبود مطالب حقیقی مربوط به ملاقات با مقامهای دولتی افغانستان در طول مدتی بیش از چهل سال یا به دلیل نبودن مسأله ای در ارتباط با افغانستان در چند سال گذشته نبود، بلکه مشکلات از نوع متفاوتی بودند. از تمام این همه مطالب من باید به مقدار کافی اطلاعاتی را در مورد تغییرات عمده ای که در این کشور روی داده، انتخاب می کردم که قبلاً کسی از آنها آگاهی نداشته است.

بنابراین، در اینجا مطالبی مربوط به زمانی قبل از انقلاب افغانستان که در کابل بودم ذکر می کنم. من در کاخ سلطنتی در اتاق مطالعه مجلل ظاهرشاه ـ که پشت میز تحریرش نشسته ـ هستم، او مردی جالب و تحصیلکرده است و خیلی خوب می داند که چگونه به بهترین وجه سر صحبت را با یك مقام خارجی باز کند.

بعداز سلام و احوالپرسی متقابل، بر یك نکته اساسی تأکید می شود، یعنی اینکه روابط شوروی و افغانستان باید براساس عدم مداخله کامل در امور داخلی یکدیگر پیش برود.

شاه به طور اصولی از سیاست خارجی شوروی حرف زد که از نظر او هدف از آن حفظ صلح بود. من باید بر این حقیقت تأکید کنم که شاه اوضاع داخلی کشور را حتی ذکر هم نکرد و این تعجبی نیز نداشت، زیرا نه او و نه دولتش هیچیك توجهی به موضوعات داخلی عملی نظیر اقتصاد، صنعت یا کشاورزی نداشتند و در واقع آنها بسادگی مسائل اجتماعی را که بر میلیون‌ها نفر از مردم آنها تأثیر می گذاشت، نادیده می گرفتند. اما در هر صورت سازمان بندی قبیله ای و کمبود منابع احتمالاً مانع آنها در انجام دادن اقدامات مؤثر در حیات اقتصادی کشور می گردید.

بعداً ملاقاتهای متعدد با نمایندگان افغانستان در مسکو تا اندازه زیادی همین تأثیر را داشت و این با وجودی است که شوروی در آن زمان کمکهای اساسی در اختیار افغانستان قرار می‌داد. در سراسر مذاکرات در تمامی سطوح یك اصل اساسی حاکم بود و آن مطابقت موضعگیری رهبری شوروی با منشور سازمان ملل و تمایل افغانستان به مستقل باقی ماندن بود. بنابراین وقتی سیاستمداران غربی امروز، سالها بعداز انقلاب افغانستان تصریح می کنند که شوروی قصد ربودن افغانستان را دارد، هم مردم خود و هم افغانی‌ها را فریب می‌دهند، این فریبی است که برای ادامه مداخله خشن آنها در امور داخلی افغانستان لازم است.

تعداد جلسات مقامهای غربی و پاکستانی برای از بین بردن راه حل مسألهٔ افغانستان بر اساس آشتی ملی را که توسط دولت افغانستان پیشنهاد شده، بزحمت می‌توان شمارش کرد. در این جلسات، نمایندگان غرب همواره یك موضعگیری غیر دوستانه ـ اگر نگوییم خصمانه ـ را در قبال دولت افغانستان اتخاذ کرده اند.

استدلالهای آنها ابتدایی بود، چرا که می گفتند؛ حمایت ضد دولتی آنها فقط زمانی متوقف می شود که سربازان شوروی به طور کامل از افغانستان خارج شوند، اما همه می‌دانند که این سربازان فقط به عنوان یك همیاری دوستانه بین

دو کشور در آنجا حضور داشتند.

این خوب است که دو کشور مانند شوروی و هند از نظر جغرافیایی این قدر به هم نزدیك باشند. هر دو کشور واقعاً خواهان صلح هستند و این حقیقت، بتنهایی نفوذ زیادی روی صحنه بین‌المللی بر جای می‌گذارد.

در نتیجهٔ تلاشهای مستقیم هند و شوروی، روابط هر دو طرف توسعه یافته است. این تمایل به همکاری و مبادلات دوستانه، ریشه در دوران باستان دارد. روس‌ها از زمانهای بسیار قدیم با هند و مردم آن آشنایی داشته‌اند و در تاریخ روس قرون وسطی نام هند ذکر شده است. هندی‌ها نیز به سهم خود همواره به زندگی اجتماعی و فرهنگی روسیه علاقه داشته‌اند. بنابر این، رهبران جنبش آزادیبخش ملی هند یعنی «تیلاك» و گاندی توجه زیادی به دگرگونی افکار روسها داشتند.

مکاتباتی که بین لئوتولستوی و مهاتماگاندی انجام شده، مملو از احترام متقابل است. در این ارتباط من واقعه‌ای را از نخستین بازدیدم از هند در سال ۱۹۵۵ بخاطر می‌آورم. وقتی به هتل محل اقامتم برده شدم، از میزبان‌های خود پرسیدم: «ممکن است چند کتاب محلی را که من بتوانم در اوقات بیکاری بخوانم یا حداقل نگاهی به آنان بیندازم برایم بیاورید؟»

آنها چند کتاب برای من آوردند که در میان این کتابها زندگینامهٔ گاندی را یافتم. با همان وقت کمی که داشتم، کتاب را ورق زدم و ناگهان به یك نکتهٔ جالب کوچك برخوردم. نویسندهٔ کتاب توصیف کرده بود که چگونه یك بار در قطاری نشسته بوده و آثار تولستوی را می‌خوانده است. ناگهان این ایده به فکرش خطور می‌کند که چرا از درخواست تولستوی از مردم روسیه مبنی بر عدم مقاومت بازور در برابر شیطان پیروی نکنیم؟ بنابراین تولستوی به این ترتیب به گاندی انگیزه داد تا فلسفهٔ خود در مورد مقاومت منفی را تشکیل دهد و خود گاندی صریحاً در کتابش از این موضوع حرف می‌زند.

انقلاب اکتبر محرکی قوی برای جنبش‌های آزادیبخش ملی در کشورهای وابسته و مستعمراتی نظیر هند بود. در هند نیروهای دموکراتیك از پیروزی ما قوت قلب گرفتند.

شوروی ضمن اعلام همبستگی با مردم هند برای کسب آزادی، از استقلال این کشور در سال ۱۹۴۷ استقبال کرد و در همان سال روابط دیپلماتیك با هند برقرار نمود.

پیشتر در دوره ای که هند مستقل در حال پدید آمدن بود، سیاست خارجی آن تحت نفوذ قوی افرادی چون مهاتما گاندی و جواهر لعل نهرو که از ستون‌های جنبش بودند، قرار داشت. هر چند من هیچگاه با گاندی ملاقات نکرده ام، اما این امتیاز را داشتم که به دستور مسکو در جلسه شورای امنیت در سال ۱۹۴۸ پیام تسلیت شوروی را بعد از ترور او اعلام کنم. اما در موارد متعددی ـ در دهلی، مسکو و در سازمان ملل در نیویورك ـ با نهرو ملاقات کرده ام. از نظر من، او سیاستمدار برجسته‌ای بود. نهرو مردی با قدرت تفکر سرشار و در عین حال یك فیلسوف، مورخ و سیاستمداری متشخص بود. انسان قبل از هر چیز تحت تأثیر فضل و دانش او قرار می گرفت. نهرو همچنین تنفر بی پایانی از استعمار داشت و این تنفر تا حدود زیادی اساس کل ارزیابی او از اوضاع بین المللی بود.

هنگام سخنرانی در جلسات، حجم و صدای زنگ دار یا حرکات دست و سر او نبود که حضار را جلب می کرد بلکه منطق و عمق اندیشهٔ نهرو قلب همه را فتح می کرد. من در کنار صدها هزار هندی در دهلی در یکی از این جلسات حاضر بودم. سخنرانی نهرو در محکومیت قاطع امپریالیسم و درخواست دوستی با شوروی بود و کلمات او با دقت تمام در عبارات مختصر و زیبا شکل می گرفتند و بیان می شدند. او تأکید کرد که آیندهٔ هند در مسیر صلح و همکاری مسالمت آمیز با دیگر کشورهاست و حاضران نیز در پاسخ و تأیید حرف او فریاد کشیدند.

گفتگو با نهرو همواره در یك حالت آرام انجام می گرفت، اما انسان بسرعت ملاحظه می کرد که او فردی نیست که با ایده های جزئی راضی شود و هر چه

می گوید سنجیده است و مثل این است که حاصل تجربه متمرکز تمام زندگی اش می باشد. نهرو هیچگاه از یادداشت‌های از قبل تهیه شده استفاده نمی کرد یا حداقل، من ندیدم که استفاده کند. او جملات رافی البداهه می گفت و آزادانه عبارات و کلمات را برای ابراز افکارش انتخاب می کرد و این فی البداهه سخن گفتن، فقط از عهدهٔ سیاستمدار با استعدادی چون او بر می آمد.

وقتی نهرو سالهای متمادی در زندان انفرادی بود، یاد گرفته بود که به مشکلاتش بیندیشد. در واقع چون او بیش از ده سال از عمر خود را در زندان گذارنده بود، احتمالاً در آنجا بود که این عادت غیر عادی در او بوجود آمده بود که به طور ناگهانی در گفتگوها ساکت می شد و بی‌حرکت و درحالی که چشمانش نیمه باز بود، می نشست و مثل این بود که به درون خودش خیره شده است. نهرو از تجاربی که تحت سلطه انگلیسی‌ها کسب کرده بود، آرامش درونی و راه زاهدانهٔ زندگی را آموخت. او به دنبال استقلال هند رهبر این کشور شد و بعد از مرگ اسف بار مرشدش گاندی، محبوبیت و احترام او در نزد مردم افزایش یافت.

من همچنین تحت تأثیر این حقیقت قرار گرفتم که او در گفتگوها از مطرح کردن آن نوع سؤالات بخصوصی که سیاستمداران بلند پایه اغلب ترجیح می دهند مورد بحث قرار ندهند، اجتناب نمی کرد و بر عکس به جزئیات علاقمند بود. برای مثال، می خواست ساختار سازمان ملل را بداند، چگونه تصمیمات اتخاذ می شوند؛ آژانس‌های متعدد آن کدام هستند و اختلاف وظایف آنها در چیست. در عین حال، او تردیدی نداشت که سازمان ملل و عملیات آن بخوبی طرح ریزی شده اند. او نقش شوروی در ماشین سازمان ملل را می دانست و آن را می ستود.

با ظهور بمب اتمی، نهرو از مفاهیم ترسناك آن برای جهان آگاه شد. طرز فکر او مشابه شوروی بود که کمی بعد از جنگ پیشنهاد کرد، استفاده از این سلاح برای همیشه ممنوع شود.

من کلمات نهرو را در طول گفتگویی در دهلی در نوامبر ۱۹۵۵ با هیأت

شوروی به سرپرستی «بولگانین» و «خروشچف» که من نیز در آن شرکت داشتم، بخاطر دارم.

خروشچف دربارهٔ نتایج جلسه‌ای که در ژنو با شرکت رهبران شوروی آمریکا، انگلیس و فرانسه تشکیل شده بود، حرف می‌زد. او گفت «اکنون جنگ سرد وجود ندارد و امری مربوط به گذشته است.»

نهرو اندیشناك بود. او گفت: «من به شما هشدار می‌دهم که نباید بیش از اندازه خوش بین بود.» او با لبخند محسوسی که به چهره‌اش نشسته بود با تأثر گفت: «ما دوباره نام جنگ سرد را خواهیم شنید.»

در مجمع عمومی سازمان ملل در سال ۱۹۶۰ که پیشنهاد شوروی برای برچیدن سیستم استعمار گرایی مورد بحث قرار داشت، صدای نهرو در دفاع از آزادی و استقلال مردم، آمرانه و وزین، در مجمع طنین انداز شد. در پایان مجمع عمومی اعلامیه‌ای را در مورد اعطای استقلال به مستعمرات و مردم آن تصویب کرد. مبتکر این تصمیم تاریخی کشور ما بود.

نام نهرو به عنوان یکی از بنیانگذاران سیاست عدم تعهد که اصل اساسی آن تعهد به صلح، برابری کشورها در روابط سیاسی و اقتصادی و رد هر نوع استعمار گرایی و نژادپرستی است، در تاریخ ثبت شده است.

وقتی هند به استقلال دست یافت، یك سری مقامهای دولتی مهم به «کریشنامنون» که از رفقای گاندی و نهرو بود، واگذار شد. او از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۲، مأمور بلند پایهٔ هند در لندن، از سال ۱۹۵۶ وزیر مشاور و از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۲ وزیر دفاع بود.

او اغلب اوقات ریاست هیأت نمایندگی هند در مجمع عمومی سازمان ملل را بر عهده داشت و به طور مؤثری نمایندهٔ هند و مدافع منافع آن بود. من نخستین بار در طول بحث سازمان ملل در مورد مسألهٔ کشمیر با او آشنا شدم. از آنجا که مسألهٔ کشمیر ماههای متمادی حل نشد، ما دهها بار ملاقات کردیم.

من و همقطارانم در هیأت شوروی خیلی زود دریافتیم که «منون» به درستی ادعای هند عمیقاً ایمان دارد. همچنین آشکار بود که او شخصاً نسبت به شوروی احساس دوستانه‌ای دارد. او با شور و شوق به من می‌گفت: «شما نمی‌توانید تنفری را که مردم هند نسبت به استعمار گران انگلیسی داشتند و دارند تصور کنید.»

چشمان «منون» می‌درخشید و ادامه می‌داد: «استعمار و امپریالیسم دوقلو هستند. این تصادفی نیست که بزرگترین امپریالیست‌ها استعمارگر هم هستند.»

او بشدت این ایده را که نباید در مورد آمریکا به عنوان یك قدرت استعماری فکر کنیم، رد کرد و گفت: «به پورتریکو یا فیلیپین که هنوز یوغ استعماری آمریکا را به گردن دارند، نگاه کنید. ممکن است آمریکا روشهای غیر مستقیمی را برای استثمار کشورهای عقب مانده بکار ببندد، اما این روشها همان خشونت گذشته را دارند.»

دولتها و دیپلماتهای غرب بخوبی از نظرات «منون» آگاه بودند و هر وقت می‌توانستند، انتقام خود را می‌گرفتند. مطبوعات بویژه از این نظر بسیار جنجالی عمل می‌کردند و همه نوع داستان مضحکی را دربارهٔ او می‌ساختند.

«منون» کارکردن در این محیط را دشوار یافت اما آن را رها نکرد. سخنرانیهای او در سازمان ملل طولانی بودند و انرژی زیادی را صرف آنها می‌کرد. بعد از یکی از این سخنرانیها، او از فرط خستگی بی حال شد و مجبور شدند با برانکار او را از سالن بیرون ببرند.

«منون» در ارتباط با امور اروپا مخالفت دولت خود را نسبت به مسلح شدن مجدد آلمان غربی اعلام کرد که این موضعگیری جسورانه و عاقلانه باعث افتخار هند مستقل بود. هر چه که «منون» در جلسات بین‌المللی می‌گفت، نمایانگر کمك مهمی به سیاستی بود که هند هنوز هم به عنوان یکی از با نفوذترین کشورهای جنبش عدم تعهد دنبال می‌کرد. هر چند من بیاد می‌آورم که جان فاستر دالس می‌گفت: «عدم تعهد خالی از احساس مسئولیت اخلاقی است»، اما این

خط مشی احترام همگان را جلب کرده و امروز یکصد کشور آن را قبول دارند.

داستانهای زیادی دربارهٔ «منون» تعریف می کردند. برای مثال من شنیدم که او برای آنکه خودش را به سختی عادت بدهد، بدون تشك، پتو یا بالش می خوابد. یك بار هنگام صرف چای از منون پرسیدم که آیا این داستان صحت دارد؟

او خندید و گفت: «البته که حقیقت دارد. میلیونها نفر در هند به همین شکل می خوابند.» او در حالیکه هنوز می خندید، ادامه داد: «وقتی من در سفر هستم و مجبورم در هتلهای آمریکایی اقامت کنم، برایم خیلی سخت است. به محض وارد شدن می گویم: «همه چیز را از روی تخت بردارید.» آنها هیچوقت نمی فهمند منظور من چیست، بنابر این مجبور می شوم خودم اتاق را کاملاً تغییر دهم که البته این کار فقط موجب حیرت بیشتر کارکنان هتل می شود.»

من خاطرات بسیار خوشایندی از گفتگوهایی که با منون داشتم، بخاطر دارم. او خیلی خوب بحث می کرد و از شوخی و لطیفه هم خوشش می آمد. او چند سالی مقامی نداشت، اما به عنوان رئیس شورای صلح هند فعالیت می کرد.

برای مردم شوروی «ایندیراگاندی» عین تجلی هند بود. او عاقل و با تجربه ای هزارساله بود، ولی همچنان در آینده نفوذ داشت. ما در هند بود، اما همیشه جوان بود و مرتباً در جستجوی نیکی و مخالفت با بدی و ستم بود.

بانو گاندی از محبوبیت و احساس همدردی وسیعی در شوروی برخوردار بود و تعداد زیاد نوزادانی که نام غیر عادی «ایندیرا» روی آنها گذاشته شد، شاهدی بر این مدعاست. قطعاً در موارد متعددی که من با گاندی ملاقات داشتم، او تأثیر عمیقی روی من گذاشت. ایندیرا زنی لاغر، با لبخندی آرام و متین، چشمانی درشت و سرشار از زندگی و باموهای خاکستری بود که بآهستگی گام برمی داشت. او بسیار با کمال بود و ذهنی روشن و شخصیتی بسیار قاطع و استوار داشت. او از روی تجربه فردی می دانست چگونه مخاطب خود را مجذوب کند و در او احساس دوستی نسبت به خودش بوجود آورد. همچنین گاندی در

اجتماعات بزرگ می‌دانست چگونه به قلب حضار دست یابد.

ایندیرا دختر نهرو، اولین نخست وزیر زن هند بود و تا حدود زیادی تحت نفوذ پدرش قرار داشت. هر چند نهرو خودش مارکسیست ـ لنینیست نبود، اما صریحاً اعتراف می کرد که مطالعهٔ آثار مارکس و لنین به او در دیدن جهان مدرن از یك زاویه جدید کمك کرده است. او ضمن ربط دادن تحقق آرمانهای بشردوستانهٔ خود با مبارزه برای آزادی سیاسی و اجتماعی مردم و با توسعه جنبش آزادیبخش ملی هند، درصدد بود این جهان بینی را به دخترش نیز منتقل کند. در نتیجه، ایندیرا نیز ایده های خود را با ایده های انقلاب روسیه ربط می‌داد. او که فقط چند روز بعد از این واقعهٔ مهم در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۷ متولد شده بود، دوست داشت خودش را همسن انقلاب بداند.

او مثل پدرش احساسات خود را بروز نمی‌داد. احتمالاً این خویشتنداری او همچنین به وقار و متانتی که خصوصیتی ذاتی در زنان هندی است، مربوط بود. می توان بدون اغراق گفت، ایندیرا بعد از ده سال حکومت، مکان پرافتخاری را در تاریخ هند، به خود اختصاص خواهد داد. او هرچه را که ممکن بود برای قوی کردن کشورش و توانا ساختن آن به ایستادن روی پای خود و در عین حال حفظ میراث فرهنگی غنی آن و تلاش برای پایان دادن به فقر، عقب ماندگی و تشکیلات و سنن کهنه، انجام داد. هند در سایه سیاست‌های او، در زمینهٔ مواد غذایی به خودکفایی رسید و تولیدات صنعتی به میزان قابل توجهی با لا رفت، با وجود این هند امروزه به طور مشخصی یکی از چند کشور انگشت شمار، درمیان کشورهای در حال رشد است که در آن سهم سرمایهٔ خارجی در تأمین سازندگی ملی به کمترین میزان است.

ایندیرا در توسعه روابط هند و شوروی، حامی دایمی دوستی و همکاری بود. او در جنگ جهانی اول از اعضای فعال «دوستان شوروی» بود. بعد از نخستین سفر رسمی به شوروی در سال ۱۹۵۳ اغلب از شوروی دیدن می کرد و نام او با امضای پیمان صلح و همکاری دو کشور در سال ۱۹۷۱ ارتباط نزدیك دارد.

همکاری با شوروی برای ایندیراگاندی معنایی بیش از جنبهٔ روابط بین‌المللی داشت. او مکرراً تأکید می‌کرد که شوروی همواره در لحظات دشوار تاریخ هند، در کنار دهلی نو بوده است.

بعد از ترور ایندیرا در سال ۱۹۸۴، پسرش راجیو جانشین وی شد. راجیو در نخستین اظهارات خود اعلام کرد «جمهوری هند به راه استقلال و صلح و دوستی که جواهر لعل نهرو و ایندیرا گاندی کشور هند را در طول این مسیر هدایت کردند» پیش خواهد برد و تأکید می‌کرد «گنجینه‌های هند همان روابط دوستانه با شوروی است که نیروهای سیاسی کشور و کل مردم از آن حمایت می‌کنند. با مدنظر داشتن این حقیقت، توجه زیادی به تقویت بیشتر روابط با شوروی خواهد شد.»

واقعه‌ای که از نظر بین‌المللی اهمیت زیادی داشت، سفر رسمی راجیوگاندی به شوروی، همکاری فنی، علمی، صنعتی و اقتصادی تا سال ۲۰۰۰ و موافقت‌نامه‌ای در مورد همکاری هند و شوروی در ساختن چند پروژه جدید بزرگ در هند بود.

نتیجه مذاکرات بیشتر گورباچف، دبیر کل حزب کمونیست شوروی با راجیوگاندی درطول سفرش به هند، در نوامبر ۱۹۸۶، همان اعلامیه دهلی بود که در آن خواستار «یك جهان آرام و غیر هسته‌ای» شدند و این عبارت سیاسی جدیدی بود که از آن زمان وارد فهرست واژگان مباحثات بین‌المللی شده است. واضح است که تماسهای رهبران هند و شوروی مکانیزم مؤثری برای تقویت دوستی و اعتماد متقابل است.

تجزیه شدن شبه قاره هند به دو کشور هند و پاکستان بعد از استقلال، میراث دشواری برای هر دو باقی گذاشت.

در پاییز ۱۹۶۵ که در نتیجه عملیات نظامی هند و پاکستان اوضاع بشدت وخیم شد، دولت شوروی آمادگی خود را برای جستجو در جهت پایان دادن هرچه

زودتر به این درگیری اعلام کرد. به پیشنهادها پاسخ مثبت داده شد و در فاصلهٔ چهارم تا دهم ژانویهٔ ۱۹۶۶ هیأت هندی به سرپرستی، «لعل بهادر شستری» با هیأت پاکستانی که «ایوب» ریاست آن را برعهده داشت، در شهر تاشکند و در حضور «کاسگین» و وزرای خارجه سه کشور ملاقات کرد. با وجود اختلافات اساسی میان دو طرف، احساس سوء ظن، بی اعتمادی و تنفر ملی از میان آنها رفت.

متأسفانه مرگ تأثر انگیز «شستری»، نخست وزیر هند، آخرین مرحلهٔ مذاکرات را تحت الشعاع قرار داد. این واقعه بعد از ضیافت خدا حافظی که در آن شستری سخنرانی کوتاهی داشت، در نیمه شب روی داد. حدود ساعت یك صبح بود که به من اطلاع داده شد، اشکالی پیش آمده است و من فوراً به محل اقامت او رفتم. شستری روی تخت خوابیده بود و کاسگین که دو دقیقه زودتر از من رسیده بود، با نگاهی بسیار محزون کنار تخت نشسته بود. علاوه بر مقامهای هندی، یك پزشك روسی نیز حضور داشت که وقتی من وارد شدم، به بیمار تنفس مصنوعی می‌داد. کاسگین و من با نگرانی زیاد ناظر تلاشهای او بودیم. در شستری هیچگونه نشانه‌ای از حیات دیده نمی شد. دکتر و گروهش هرچه را که در توان داشتند انجام دادند، اما فایده‌ای نبخشید.

معهذا، اجلاس تاشکند منجر به امضای اعلامیه‌ای شد که طبق آن، دو کشور باید هرگونه اقدامی را برای ایجاد روابط حسن همجواری انجام می‌دادند.

با این حال، روابط هند و پاکستان همچنان تیره باقی ماند. یك عامل تحریك کننده همان شبکه و دام دسیسه گیری هایی بود که پاکستان در همان ابتدای حیات خود به عنوان یك کشور مستقل در آن گرفتار شد. غرب و در رأس آن آمریکا، برای حفظ پاکستان در قلمرو سیاست خود، فشارهای نظامی، اقتصادی و سیاسی زیادی به آن وارد کرد. اما شوروی همواره سعی کرد روابط حسنه خود با پاکستان را حفظ کند و حتی قبل از مسألهٔ افغانستان، تلاش کرد به پاکستان در فائق آمدن برعقب ماندگی اقتصادی خود کمك کند.

در تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۸۲ در تالار سنت کاترین در کاخ کرملین، در یك طرف میز «یو. وی. آندروپوف» و من، به عنوان وزیر خارجه و در طرف دیگر، ژنرال ضیاء الحق نشسته بود. او بعد از روی کار آمدن نظامیان در پاکستان در سال ۱۹۷۷ ریاست دولت نظامی این کشور را برعهده گرفته و رئیس جمهور شده بود. یعقوب خان، وزیر خارجه نیز همراه او بود.

نمایندگان شوروی ارزیابی خود را از همهٔ اقداماتی که از خاك پاکستان به وسیلهٔ گروههای مسلحی که در افغانستان عملیات اجرا می کردند، تسلیم ژنرال کردند. ما به او گفتیم: «هرگونه تلاش برای تظاهر به اینکه آنچه که در اطراف افغانستان روی می دهد ربطی به پاکستان ندارد، بیهوده است. پاکستان در جنگ علیه افغانستان است. شما باید بفهمید که شوروی از قدیم مناسبات نزدیکی با افغانستان داشته و این مناسبات در یك پیمان دوستی و همکاری بعد از انقلاب آوریل رسمی شده است. بنابراین مسکو از افغانستان حمایت خواهد کرد و در حال حاضر انواع کمك‌ها را در اختیار مردم افغان قرار می دهد و خواهد داد. پاکستان در اجرای یك سیاست خصمانه نسبت به افغانستان کاملاً در اشتباه است و به این وسیله به شکل خطرناکی روابط شوروی و پاکستان را نیز تحلیل می برد.»

ضیاءالحق به ما اطمینان داد و گفت: «پاکستان واقعاً خواهان روابط دوستانه با افغانستان و شوروی است و در صدد یك راه حل سیاسی مسالمت آمیز برای مسألهٔ افغانستان است.»

اما همهٔ اینها فقط حرف بود. نزاکت و ادب و ملایمت رفتار و گفتارش می توانست تحت شرایط دیگر قانع کننده باشد، اما آنچه که می گفت با سیاست واقعی پاکستان در تضاد کامل بود و دولت پاکستان دقیقاً به شیوه ای کاملاً برعکس رفتار می کرد.

من اغلب به اسلاف ضیاءالحق فکر می کنم که سیاست منطقی تری نسبت به همسایگان خود و شوروی داشتند. امروزه تا زمان نیل به روابط حسنه با

پاکستان راه زیادی در پیش است و تماسهای گاه به گاه، با رهبری پاکستان نشان داده که مانع اصلی در موضعگیری‌های واقع‌گرایانه محافل حاکم بر پاکستان است. این واقعاً تعجب‌آور است که آنها به خودشان اجازه می‌دهند مانند ابزار در درگیری‌ای که فقط به منافع ملی خودشان لطمه می‌زند، مورد استفاده دیگران قرار گیرد.

هیچ شخص عاقلی با این حرف مخالفت نخواهد کرد که روابط شوروی و چین در سی سال گذشته غیرمتعارف بوده است. توسعه روابط حسنه بین این دو کشور براساس احترام متقابل به منافع یکدیگر و البته بدون ضرر برای دیگر کشورها، به بهبود اوضاع سیاسی در کل جهان کمك خواهد کرد.

من قصد ندارم در مورد سیاست داخلی «مائوتسه تونگ» اظهارنظر کنم. فعالیتهای او روی اوضاع داخلی چین تأثیر زیادی داشت و حزب کمونیست شوروی و همچنین احزاب برادر به طور مفصل به ارزیابی آن پرداخته‌اند. اما دربارهٔ نفوذ مائو روی امور بین‌المللی کمتر مطلب نوشته شده است. در حالی که دهها سال ایده‌های مائو و دیدگاه فلسفی او تنها راهنمای سیاست خارجی چین بود. به همین دلیل من معتقدم که برخی از گفته‌های او، چه در حضور من و چه در مکالمات مستقیمی که با من داشته، ممکن است جالب باشند.

من نخستین بار در دسامبر ۱۹۴۹ در طول سفر مائو به شوروی (از دسامبر ۱۹۴۹ تا فوریه ۱۹۵۰) با او ملاقات کردم. چین در آن زمان پیروزی کارگران خود را جشن می‌گرفت. مردم به رهبری حزب کمونیست قدرت را از بورژوازی و زمینداران گرفته بودند. ارتش چیانگ کای چك (Chiang Kai Shek) قلع و قمع شده بود و کشور بخاطر فرصت کمی که برای ایجاد یك کشور مستقل پیدا کرده بود، شادمانی می‌کرد. این کشور مستقل قرار بود در حیات اجتماعی و اقتصادی خود در طول مسیر تحول سوسیالیستی پیش رود.

استالین و دیگر رهبران شوروی به دوستانه‌ترین نحو از مائو در مسکو

استقبال کردند. میزبان و میهمان هر دو در کنار ابراز رسمی همفکری متقابل، خواستار تحکیم دوستی خود از طریق یك پیمان سیاسی بودند.

در ۱۴ فوریه ۱۹۵۰ پیمان سی ساله آماده شد، طی مراسمی به امضاء رسید و روابط دو کشور حداقل به طور رسمی به روابط دو هم‌پیمان تبدیل شد. بنابراین پیمان مذکور گام عمده ای در جهت تضمین امنیت نه تنها برای شوروی و چین بلکه به طور اعم برای خاور دور، آسیا و جهان بود هر چند متأسفانه با سپری شدن مدت سی ساله، چین موضعگیری جدیدی را در روابط با شوروی اتخاذ نموده و از تجدید پیمان امتناع کرده است.

ضیافت شامی که برای جشن گرفتن این مناسبت در هتل متروپل تدارك دیده شد و استالین و رهبری شوروی میزبان آن بودند، جریان بسیار صمیمانه ای بود، اما با این حال من تنها فردی نبودم که متوجه شدم گفتگوی دو رهبر که سر میز کنار هم نشسته بودند، (اگر کمترین توصیف را بکار ببریم) پراکنده بود. آنها چند کلمه‌ای، البته به وسیلهٔ یك مترجم، ردوبدل می کردند و بعد ظاهراً سکوت بی‌پایانی حاکم می شد. من مقابل آنها نشسته بودم و بیشترین سعی خود را برای رفع این حالت انجام دادم، اما موفقیت چندانی نداشتم. برداشت من این بود که آنها وجه مشترك کافی در خوی شخصی خود ندارند که حداقل تماس لازم را برقرار نمایند.

بدون تردید اگر یك روان‌شناس در آنجا حاضر بود، می توانست شرح دقیقتری از موقعیت موجود بدهد. از طرف دیگر، وقتی از استالین و مائو حرف می زنیم، برای گفتن حتی نیمی از داستان به چیزی بیش از فرمول های استاندارد روان شناسی نیاز داریم.

همان طور که اتاق را ترك می کردیم، همسرم که کنار آنها نشسته بود، زیر لب به من گفت: «ظاهراً استالین و مائو حرف زیادی برای گفتن به یکدیگر ندارند.»

من پاسخ دادم: «من هم به همین موضوع فکر می کردم.»

روز بعد رفقای دیگر من گفتند که به نظر آنها نیز شب قبل بین این دو مرد

بزرگ صمیمیت زیادی وجود نداشته است. شرایط، در چند روز بعد نیز به همین شکل باقی ماند.

دفعهٔ بعد من در سال ۱۹۵۷ با «مائو» ملاقات کردم و تا آن زمان روابط بین دو کشور ما سیر نزولی گرفته بود.

کمی بعد از تشکیل جمهوری خلق چین، چینی‌ها پیشنهاد کردند مذاکراتی با شوروی بر سر تأسیس دو شرکت مشترك سهامی، یکی شرکت «سووکیت نفت» (نفت چین ـ شوروی) و دیگر «سووکیت متال» (فلزات چین ـ شوروی) انجام شود و این دو در بخش شمال غربی چین در استان «شین جیانگ» (Xin Jiang) احداث شوند. تنها کاری که باقی ماند، نوشتن قرارداد روی کاغذ بود.

در نتیجه، دو طرف موافقت کردند که هیأتهایی که ویژهٔ این کار مشخص می‌شوند، باید مذاکرات را انجام دهند. ریاست هیأت نمایندگی شوروی به من واگذار شد و ریاست هیأت چینی را نیز «سیف‌الدین»، از مقامهای استان «شین جیانگ» برعهده داشت. اما بعد از چند جلسه مذاکره در مسکو، معلوم شد که طرف چینی تغییر عقیده داده و وقتی من این جریان را به دفتر سیاسی حزب گزارش دادم، استالین با تندترین کلمات احساسات خود را بیان کرد. بعد از آن، این قرارداد نقض شد که این امر به طور کلی برای روابط چین و شوروی خوب نبود و اثر بدی روی رهبری شوروی برجای گذاشت.

وقتی در نوامبر ۱۹۵۷ مائو برای دومین بار به مسکو آمد، به من اطلاع داده شد که مایل است با من ملاقات و در مورد مسائل مربوط به سیاست بین‌المللی بحث کند. ملاقات ما در کاخ کرملین انجام شد.

مائو با لحنی آشتی‌جویانه به من اطمینان داد که «چین هیچگاه باعث وخیمتر شدن روابط با شوروی نخواهد شد و ما شانه به شانهٔ شما در مبارزه برای صلح حرکت می‌کنیم.»

او عمدتاً به سؤالات زیر علاقمند بود، آیا منطقی است که سیاست آمریکا،

یا به طور دقیقتر، سیاست دولت آیزنهاور، را تجاوزکارانه بنامیم؟» و «آیا آمریکا از نظر اقتصادی به قدری قوی است که برنده شدن در جنگ با آن دشوار باشد؟»

گفتگوی ما بیشتر در مورد این دو سؤال بود و پاسخهای من، این ایده های آشنا را در برداشتند که «تشکیل بلوك نظامی ناتو و پایگاههای متعددی که در سراسر جهان پراکنده شده اند، حاکی از آن است که آمریکا همه چیز هست جز صلح طلب. این حقیقت همچنین از اقدام واشنگتن به رد تمام پیشنهادهای شوروی در مورد خلع سلاح و ممنوع کردن سلاحهای اتمی، نمایان می شود.»

من در ادامهٔ سخنانم گفتم: «در مورد قدرت اقتصادی بالقوه آمریکا، باید بخاطر داشت که قسمت اعظم کارخانه های صنعتی آن در طول جنگ نوسازی شدند و اینکه این کشور بسیاری از آزمایشگاهها را از آلمان غربی به آمریکا منتقل کرد. البته این امر توانایی اقتصادی و تولیدی آن را افزایش داد، اما این به هیچوجه به معنای آن نیست که آمریکا غیرقابل تسخیر است یا اینکه نمی توان با آن رقابت کرد. آمریکایی ها دوست دارند دربارهٔ قدرت اقتصادی خود حرف بزنند اما وقتی بحران اقتصادی ـ این میهمان قدیمی اما بیرحم ـ پدیدار می شود، آنها هم ساکت می شوند. سوسیالیسم فقط باید درها را باز کند و وقتی زمان مناسب فرا رسد، این کار را خواهد کرد.»

مائو هم کم و بیش همین حرف را منتها به شیوهٔ خودش، بیان کرد. او بویژه شیفتهٔ این عبارت بود: «امپریالیسم آمریکا یك ببر کاغذی است.» او همچنین با حرارت دربارهٔ حتمی بودن وقوع بحرانهای اقتصادی حرف می زد. معلوم بود که مائو با آن صفحات کتاب «سرمایه» اثر مارکس که بحرانهای اقتصادی را مورد بحث قرار می‌دهد، آشناست و می خواست من بدانم که او چقدر خوب این مطالب را می داند.

بعد از این گفتگو، طبق معمول من از خودم پرسیدم «نکات برجستهٔ گفته های مائو چه بود و او سعی داشت چه چیزی را به ما بگوید.»

من به این نتیجه رسیدم که در واقع او می خواست امکانات چین به عنوان

یك قدرت بزرگ بویژه در زمینه اقتصادی را بسنجد. او همچنین می‌خواست بداند جلوگیری از امپریالیسم آمریکا در تحمیل خواست خود به دیگران و بویژه به چین، تا چه اندازه امکان‌پذیر است.

سپس در اوت ۱۹۵۸ دولت تصمیم گرفت که من باید به عنوان وزیرخارجه به پایتخت چین بروم و دربارهٔ تعدادی از مسائل، بویژه مسائل مربوط به موقعیت وخیمی که بین چین و آمریکا بر سر جزایر فلات قاره‌ای پدید آمده بود، مذاکره نمایم. رهبری چین مشتاقانه با این سفر من موافقت کرد. من این سفر را به طور ناشناس، یعنی بدون اطلاع رسانه‌های گروهی انجام دادم.

به دنبال تهدید مستقیم آمریکا علیه چین، بحرانی در اوت ـ سپتامبر ۱۹۵۸ در خاور دور بوجود آمده بود. دالس در ۴ سپتامبر آشکارا گفت که به منظور تضمین «امنیت» آمریکا و محافظت از موضعگیری‌های «چیانگ کای چك» در مورد تایوان و جزایر فلات قاره‌ای، رئیس جمهوری آمریکا کاملاً مصمم است که اقدام مؤثر و بجایی انجام دهد. این سخن تهدید مسلحانه‌ای برای ترساندن مردم چین بود.

خروشچف در پیامی به آیزنهاور در ۷ سپتامبر دربارهٔ عواقب اقدامات واشنگتن هشدار داد. این اقدامات به عنوان مداخله در امور داخلی چین تلقی شدند و بنابراین در حقوق بین‌الملل غیرقابل توجیه بودند. در عین حال، شوروی تمایل خود به همکاری در حل مسالمت‌آمیز مسألهٔ تایوان و در تجدید حقوق قانونی چین در سازمان ملل را ابراز داشت.

گفتگوی من با مائو عمدتاً در مورد این مسأله و در مورد هماهنگ کردن اقدامات چین و شوروی در سطح سیاسی بود. معنی کلی نظرات مائو این بود که نباید تسلیم آمریکایی‌ها شد و ما باید بر اساس اصل زور در برابر زور وارد عمل شویم.

او گفت: «من فکر می‌کنم ممکن است آمریکایی‌ها تا آنجا پیش روند که علیه چین وارد جنگ شوند. چین باید این احتمال را در نظر داشته باشد، و ما آن

را در نظر داریم. اما خیال نداریم تسلیم شویم! اگر آمریکا با سلاحهای هسته‌ای به چین حمله کند، ارتش چین باید از مناطق مرزی به داخل عمق کشور عقب‌نشینی کند. آنها باید دشمن را به عمق خاك ما بکشانند تا در یك حرکت گازانبری در داخل چین، نیروهای آمریکایی را به چنگ آوریم.»

او ضمن توضیح این افکار و تأکید بر اهمیت هماهنگی چین و شوروی به عنوان هم‌پیمان، سپس به رهبری شوروی توصیه‌هایی در مورد اینکه باید در مقابل چه کاری انجام دهد، ارائه داد و گفت: «در صورت وقوع جنگ، شوروی نباید در مرحلهٔ اول هیچگونه عملیات نظامی علیه آمریکایی‌ها انجام دهد. در عوض، شما باید به آنها اجازه دهید در عمق قلمرو غول چین نفوذ کنند. فقط وقتی آمریکایی‌ها درست در استانهای مرکزی هستند، باید هرچه را در اختیار دارید علیه آنها بکار ببرید.»

من مبهوت شده بودم. قبل از این ملاقات، حرفهای زیادی دربارهٔ اظهارات مائو در مورد جنگ و صلح و امپریالیسم آمریکا شنیده بودم، اما این اولین بار بود که این اظهارات را به طور دست اول می شنیدم و نشان دهندهٔ تمایل او به پذیرفتن احتمال حملهٔ هسته‌ای آمریکا به چین و بعد بحث کردن در مورد امکانات موجود برای جنگیدن علیه آن بود.

من مجبور شدم به شکل مناسبی به او بگویم که «ما به چنین پیشنهادی پاسخ مثبت نمی‌دهیم. من می‌توانم به طور قطعی این حرف را بزنم.»

با این حرف، مذاکرات ما دربارهٔ مسائل استراتژیك پایان یافت، اما نشان‌دهندهٔ شکاف وسیع میان نظرات و سیاستهای او و کشورهای سوسیالیستی در پیمان ورشو و اکثر احزاب برادر بود.

یك هیأت روسی متشکل از خروشچف، رهبر شوروی، «ام.ای.سوسلوف»، دبیر کمیته مرکزی، «تی.ان. نیکولائوف»، دبیر اتحادیه کارگری و من، وزیر خارجه در اکتبر ۱۹۵۹ برای مذاکره با مائو و دیگر اعضای رهبری چین از پکن دیدن کردیم و یك بار دیگر اختلافات عمیقی بین ما پدیدار شد.

اما طرف شوروی باز هم تأکید کرد که نمی خواهد روابط ما وخیمتر شود و هر چه را که ممکن است برای حفظ آنچه که ما تاکنون بدست آورده ایم، انجام می دهد. با وجود این، معلوم بود که طرف مقابل خطی را در پیش گرفته که برای برهم زدن این روابط محاسبه شده است.

در مورد خود مائو می توانم اضافه کنم که"اگر اهداف تئوریك، عقاید فلسفی و نظرات عجیب و غریب او در مورد سیاست را نادیده بگیریم، او به طور کلی مرد خوب و مؤدبی بود. مائو از شنیدن یك لطیفهٔ خوب خوشش می آمد و می توانست خودش هم لطیفه تعریف کند. او فلسفهٔ چین باستان را خوانده بود و شیفتهٔ حرف زدن دربارهٔ آن بود.

«مائو» افرادی را که می توانست با آنها بحث خوبی داشته باشد دوست داشت، اما وقتی یك مسألهٔ سیاسی دشوار مطرح می شد، قیافهٔ او بی حالت می شد و به شخصی متفاوت و کاملاً کناره گیر تبدیل می گردید. من یك بار در پکن به چشم خود دیدم که او چگونه در سراسر مدت صرف شام جز گفتن چند کلمهٔ رسمی به میهمان اصلی.خود یعنی خروشچف، حرفی نزد. نه تلاشهای من و نه تلاشهای «چن یی»، وزیر خارجه چین نتوانست در آرام کردن اوضاع مؤثر باشد.

من همچنین فرصت یافتم با مقامهای دولتی و حزبی چین نظیر «لیوشائوکی» و چوئن لای از نزدیك ملاقات کنم. هر دوی آنها سالهای زیادی دارای مقامهای مهمی بودند و حامیان اصلی «مائو» محسوب می شدند.

«چوئن لای» از لحظهٔ آغاز حیات جمهوری خلق چین در سال ۱۹۴۹ تا زمان مرگش در ژانویه ۱۹۷۶ بدون وقفه، نخست وزیر بود. او با «مائو» به مسکو آمد، در مذاکرات چین و شوروی در ژانویه ـ فوریه ۱۹۵۰ شرکت داشت و پیمان را از جانب دولت متبوع خود امضاء کرد. او و من اغلب در مناسبتهای مختلف، بویژه در ژنو در سال ۱۹۵۴ در طول کنفرانس مربوط به هند و چین و بعد در طول مذاکرات چین و شوروی در پکن در سال ۱۹۵۹ به مناسبت دهمین سالگرد جمهوری خلق چین، و در مسکو در سال ۱۹۶۴ که چوئن لای در چهل و هفتمین

سالگرد انقلاب اکتبر شرکت داشت، ملاقات می کردیم.

موضعگیری شوروی در قبال چین به شکلی بود که از ایجاد روابط دوستانه که به نفع شوروی، چین، سوسیالیسم و صلح در همه جای جهان بود، حمایت می کرد. من این موضوع را دو بار با «ووشه چیان»، وزیر خارجه چین مورد بحث قرار دادم. این بحث در ماه سپتامبر ۱۹۸۴ که هر دوی ما در مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورك بودیم، انجام شد.

من در مورد طرف شوروی گفتم: «ما معتقدیم که باید آینده روابط چین و شوروی را مرتباً مدنظر داشته باشیم. واضح است که اوضاع بین المللی در حال حاضر وخیم است. نیروهای امپریالیسم برای نیل به برتری نظامی و بعد از آن، اجرای طرح خود مبنی بر تحمیل خواسته‌هایشان به دیگر کشورها، تلاش می کنند. آنها علیه سوسیالیسم اعلام جنگ کرده اند و روی به بازی گرفتن کشورهای سوسیالیستی علیه یکدیگر تأکید ویژه ای می نمایند. در مواجهه با این حقیقت، تقویت وحدت سوسیالیستی اهمیت بیشتری می یابد و اگر تفاهم متقابل بیشتری بین شوروی و چین وجود داشت، بهبود جو سیاسی موجود و تحکیم بنیانهای صلح آسانتر می شد.»

«ووشه چیان» علل تشنج جهانی را به شکل متفاوتی تفسیر کرد. او مدعی شد «این تشنجات حاصل تلاشهای آمریکا و شوروی برای بدست آوردن برتری نظامی بر یکدیگر است.»

«وو» ضمن تصریح اینکه عادی سازی روابط یکی از اهداف سیاسی اصلی رهبری کنونی چین است، در واقع همان نظرات طرف چینی در سالهای قبل را تکرار کرد. در آن زمان، چین مدعیٰ شد که این عادی سازی روابط به موافقت شوروی با پیشنهادهای چین بویژه در مورد منافع ویتنام، کامبوج، افغانستان و مغولستان بستگی دارد.

من در مورد این موضوع و دیگر مسائل، پاسخهای مناسب قاطعی به «ووشه چیان» دادم، اما افزودم: «به نظر ما حفظ خطوط ارتباط بین ما حایز اهمیت

است.» او هم موافقت کرد.

اخیراً روابط چین و شوروی بهبود پیدا کرده است. گورباچف، دبیرکل حزب کمونیست شوروی در ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۶ طی سخنرانی در «ولادیووستوك» دربارهٔ افزایش قابل ملاحظهٔ مناسبات اقتصادی اظهاراتی بیان کرد. دوطرف اکنون دربارهٔ بهره برداری مشترك از منابع طبیعی غنی آبگیر رودخانهٔ «آمورو» احداث خط آهن «شین جیانگ» ـ «اویگور» ـ «قزاقستان» مذاکره می کنند. مذاکرات دربارهٔ مسائل مرزی هم‌اکنون در جوی مطبوع و صمیمی در دست اجراست و چینی‌ها همچنین پیشنهاد همکاری در فضا را داده اند.

من متقاعد شده ام که هرچه که بین شوروی و چین اتفاق بیفتد، اهمیت تاریخی دارد. کشورهایی با این وسعت و با این منابع طبیعی وسیع، فرهنگ غنی و سنت داشتن روابط حسنه در گذشته نه چندان دور، موجب می شود که ضرورت جدی برقرار بودن دوستی و روابط همسایگی مورد تأیید قرار گیرند.

فصل پانزدهم

شرق و آفریقا

در کنفرانس سانفرانسیسکو در ۸ ـ ۴ سپتامبر ۱۹۵۱، واشنگتن طرحی را برای امضای پیمانی با ژاپن ارائه داد که بوضوح به نفع آمریکا بود. در مقابل هیأت شوروی که من ریاست آن را برعهده داشتم، قصد داشت دربارهٔ پیمانی مذاکره کند که به نفع آرمانی وسیعتر یعنی صلح بود، اما دولت ترومن موضعگیری خود را تغییر نداد. بنابراین شوروی از امضای پیمان با ژاپن امتناع کرد.

من گفتم: «این پیمان با قطعنامه‌های توافق شدهٔ متفقین تناقض دارد، چرا که امنیت کشورهایی را که از تجاوز ژاپن خسارت دیده‌اند، تضمین نمی‌کند، تقاضاهای قانونی آنها را نادیده می‌گیرد و شرایط مساعدی برای تولد دوباره جنگ‌طلبی ژاپن ایجاد می‌کند که عواقب بسیار جدی در سطح جهانی دارد.» «دین آچسون» و «جان فاستردالس» که در آن زمان وزیر خارجه آمریکا بود، نقش فعالی در تهیه این پیمان ایفا کردند. آنها با بکار بردن انرژی فراوان، سرانجام این پیمان را برخلاف اعتراضات شوروی از تصویب کنفرانس گذراندند. اما حتی آنها نیز نمی‌توانستند این تقاضای شوروی را که ژاپن باید از هرگونه حق و حقوقی نسبت به بخش جنوبی جزایر ساخالین و کوریل محروم شود نادیده

بگیرند؛ زیرا آمریکا و شوروی در دورهٔ ریاست جمهوری روزولت در مورد این مسأله به توافق رسیده بودند. معهذا، علی‌رغم تعهداتی که آمریکا و انگلیس در یالتا برعهده گرفته بودند، و همچنین برخلاف عدالت تاریخی، پیمان سانفرانسیسکو از هرگونه تأیید اینکه این جزایر به شوروی تعلق دارند، اجتناب می‌کند. این حقیقت بخوبی خصومت ترومن و گروه او نسبت به شوروی را مشخص می‌سازد.

علاوه بر این، بعد از مراسم رسمی امضای پیمان، آمریکا و ژاپن یك پیمان امنیتی امضاء کردند که به آمریکا اجازه می‌داد سالهای زیادی در خاك ژاپن حضور نظامی داشته باشد و این کشور را به یك جای پای استراتژیك آمریکا در خاور دور تبدیل سازد.

بر هیچکس پنهان نیست که روابط شوروی و ژاپن در دوره بعد از جنگ نامتعادل بوده است. در واقع در طول سالها، این روابط مراحلی از نزدیکی نسبی و به دنبال آن میان‌پرده‌هایی از رکود را ـ اگر نگوییم ضدیت آشکار ـ پشت‌سر گذاشته است. این امر به هیچوجه گناه ما نیست. عدم تعادل روابط ما از ماهیت متغیر و زیگزاگی سیاست ژاپن ناشی می‌شود. سیاست ژاپن در گذشته گاهی منطقی و زمانی همراه با فریبکاری و خدعه بوده، اما بیشتر به حالت دوم گرایش داشته است.

در دههٔ ۱۹۵۰ آراء عمومی در ژاپن از این وضع برآشفت و جنبشی برای بهبود روابط با شوروی در سالهای ۶ـ۱۹۵۴ فعال شد و «ایتیروها تویاما» نخست‌وزیر ژاپن ازسرگیری روابط دیپلماتیك عادی با ما را از جمله وظایف خود مشخص کرد. از نتیجهٔ مذاکراتی که تقریباً دو سال طول کشید، دو طرف در ۱۹ اکتبر ۱۹۵۶ در مسکو پیش‌نویس پیمانی را برای پایان دادن به حالت جنگ و از سرگیری روابط دیپلماتیك و کنسولی امضاء کردند. در واقع تمام شرایطی که یك پیمان صلح باید داشته باشد، در این پیمان یافت می‌شد؛ اما تا به امروز به دلیل طرز برخورد غیرواقع‌گرایانه ژاپنی‌ها که هنوز نمی‌خواهند شرایطی را که در

پایان جنگ دوم حاکم شد بپذیرند، این پیمان هنوز در توکیو تصویب نشده است.

با وجود این، امضای این پیمان شاهدی بر این حقیقت بود که «هاتویاما» سیاستمدار دوراندیشی بود، چون او در این پیمان به طور جدی تلاش کرد یك سیاست خارجی مستقل را اجرا نماید، اما بتدریج این استقلال آشکارا تحلیل رفت و مطیع منافع جهانی آمریکا شد. توکیو کم‌کم در جستجوی بهانه‌ای برای کند کردن ـ اگر نگوییم دگرگون کردن ـ هرگونه پیشرفت در روابط با شوروی برآمد. مذاکرات، اغلب بر اثر غلیان ناگهانی احساسات ضدشوروی در ژاپن قطع می‌شد و موانعی کاملاً مصنوعی که مقامهای ژاپنی اختراع کرده بودند، در راه بررسی مسائل متعدد مربوط به همکاری دوجانبه قرار می‌گرفتند.

من خودم سه بار در سالهای ۱۹۶۶، ۱۹۷۲ و ۱۹۷۶ از ژاپن دیدن کرده‌ام و سه بار زیبایی طبیعی عظیم «فوجی‌یاما» را تحسین کرده‌ام و سه بار از دیدن منظرهٔ توکیو از هوا شگفت‌زده شده‌ام. خیابانهای توکیو باریك و در طول روز در میان انبوه آگهیهای تبلیغاتی محو می‌شوند، اما با فرا رسیدن شب، شهر به یك جواهر بزرگ، درخشان و مواج تبدیل می‌شود.

در میان دولتمردان ژاپنی که با آنها ملاقات داشته‌ام باید از «ایزاکو ساتو»، که از نوامبر ۱۹۶۴ تا ژوئیه ۱۹۷۲ نخست‌وزیر بود، نام ببرم.

جریانی که در طول سفر من در سال ۱۹۷۲ رخ داد، ارزش گفتن را دارد. من و همسرم از سفری به شهرهای مختلف بازگشته بودیم و من طبق قرار قبلی به همراه «او.ای. ترویانوفسکی» به دیدن «ساتو» رفتم. به محض ورود به اتاق مطالعه نخست‌وزیر، فوراً متوجه شدیم که او بسیار نگران بنظر می‌رسد. او با بیشترین تواضع و نگرانی گفت:

«قبل از آنکه به بحث در مورد مسائل مورد علاقه‌مان بپردازیم می‌خواهم، آقای وزیر از شما به خاطر بمبی که در مسیرتان هنگام بازگشت از ایستگاه در مقابل اتومبیل شما منفجر شد، عذرخواهی کنم. خوشبختانه به شما یا کس دیگری در گروه شما صدمه‌ای وارد نیامد، اما من بسیار ناراحت هستم و

می‌خواهم به خاطر اتفاقی که افتاده از شما پوزش بخواهم.»

من پاسخ دادم: «در واقع من و همسرم هنگامی که از کنار جمعیتی که ظاهراً چیزی آنها را هیجان‌زده کرده بود می‌گذشتیم، صدای غیرمعمولی شنیدیم. تعدادی پلیس با مردی که لباس غیرنظامی به تن داشت حرف می‌زدند.»

در داخل اتومبیل من و همسرم حرفی نزده بودیم و معاون وزیر خارجه ژاپن که با ما بود و راننده اش، سعی کرده بودند طوری وانمود کنند که انگار، اتفاقی نیفتاده است.

نخست‌وزیر هنوز در حال معذرت‌خواهی بود که من گفتم: «آقای ساتو، مسأله‌ای برای نگرانی وجود ندارد و همه چیز مرتب است.»

او از شنیدن این جرف آسوده‌خاطر شد و ملاقات ما در مسیر عادی‌تری افتاد.

وقتی من به مسکو بازگشتم، برژنف گفت: «خبرگزاریهای خارجی گزارشهای نگران کننده ای از اتفاقی که برای اتومبیل یك وزیر شوروی افتاده بود، ارائه می‌کردند»؛ اما بعد همه چیز توضیح داده شد.

نخست‌وزیران ژاپن بعد از جنگ پشت سر هم و معمولاً هر دو یا سه سال یك بار می‌آمدند و می‌رفتند. بنابراین «ساتو» یك قهرمان بود که توانسته بود مدتی طولانی در رأس کار باشد و همین نیز نفوذ سیاسی او را توضیح می‌داد.

من دریافتم «ساتو» که در میان نخست‌وزیرهای ژاپنی بی‌نظیر بود، خیلی خوب اهمیت حفظ روابط حسنه با شوروی را درك می‌کرد و در طول دورهٔ نخست‌وزیری او بود که ما موافقت نامه‌هایی را امضاء کردیم. این موافقت نامه‌ها ـ برای مثال «میثاق کنسولی» و موافقت نامه‌ای در مورد پرواز مستقیم میان دو کشور ـ تا حدودی اساس مناسبات ما را تقویت کرد. طبیعتاً «ساتو» مسألهٔ سرزمینهای شمالی را که در سانفرانسیسکو خلاف رضایت ژاپن به آن پرداخته شده بود، مطرح کرد اما می‌دانست که داشتن اشتهای زیاد یك چیز است و ارضای آن چیز دیگری است.

به هر حال «ساتو» می‌دانست چگونه باید به حرف طرف مقابل گوش کند. شیوهٔ او در انجام مذاکرات احترام برانگیز بود. در یك مورد در سال ۱۹۷۲ به من گفت: «ژاپن نظامی گرایی را کنار گذاشته است. به قانون اساسی ما و قوانینی که طبق مفاد این قانون از تصویب گذرانده ایم نگاه کنید. اوضاع دیگر مثل گذشته نیست.»

تاریخ به ما آموخته که وقتی سیاستمداران ژاپنی ابراز حسن نیت می کنند، باید مراقب باشیم. در سال ۱۹۰۴ ژاپن یك موافقت نامه میان دو کشور را نقض کرد و «پورت آرتور» را مورد حمله قرارداد که این عمل منجر به وقوع جنگ ژاپن و روسیه گردید. سپس وقایع سال ۱۹۳۷ در دریاچهٔ خازان و در سال ۱۹۳۹ در رودخانهٔ «خالخین گل» پیش آمد که در آن جنگ‌طلبان ژاپنی به طور ناگهانی تصمیم گرفتند نیروهای دفاعی شوروی در مرزها را آزمایش کنند. همچنین حمله غیرمنتظره ای به پایگاه دریایی آمریکا در «پرل هاربر» شد. و دیگر آنکه وجود پایگاههای نظامی آمریکا نیز که در چند دهه گذشته ژاپنی‌ها در خاك خود اجازه فعالیت به آنها داده اند، ما را گوش به زنگ کرده است.

ژاپن بعد از شکست خوردن در جنگ جهانی دوم تقریباً هیچ بودجه ای را صرف تسلیحات نکرد و واقعاً هر چه که تولید کرده برای اهداف مسالمت‌آمیز بوده و تا اندازه زیادی به همین دلیل این کشور پیشرفت اقتصادی و تکنولوژیك زیادی داشته است.

بنابراین درسی که از ژاپن می گیریم، این است که اگر توکیو خواهان ادامهٔ موفقیت‌آمیز این پیشرفتهاست، نباید راه نظامی شدن را، چه بتنهایی و چه در معیت دیگر کشورها در پیش بگیرد. به عقیدهٔ ما، وظیفهٔ تاریخی ژاپن این است که اجازه ندهد کمندی را که پیمان‌های نظامی با آمریکا به دور گردنش نهاده اند، آن را به عنوان یك کشور مستقل خفه کند و من به عنوان وزیرخارجه، از جانب رهبری شوروی بارها این نظرات را در گفتگو با مقامهای ژاپنی در سطوح مختلف تکرار کرده ام. نمایندگان شوروی در آژانس‌های مربوطه نیز اهمیت توسعه

همکاری اقتصادی بین دو کشور ـ بویژه در زمینهٔ ماهیگیری ـ را مورد تأکید قرار داده اند. ما نشان دادیم که این همکاری در گرم کردن روابط ما به طور اعم بسیار مؤثر است.

این طرز برخورد با نظر محافل تجاری ژاپن مطابقت دارد. علاقهٔ این محافل به توسعه روابط با ما هرگز دچار تزلزل نشده است. اما درحالی که ژاپن از نظر اقتصادی و در زمینهٔ علوم و تکنولوژی بسرعت پیشرفت کرده است، اما عواقب روابط سیاسی خفیف، همچنان مانع روابط تجاری و اقتصادی ماست. ژاپن با تطبیق دادن خود با استراتژی ناتو به باتلاق قدیمی توسعه‌طلبی کشیده شده است.

با توجه به این حقیقت که ژاپن حاضر نیست بدون شرایط غیرقابل قبول از نظر ما پیمان صلح با شوروی را امضاء کند، ما توجه کرده ایم که بدون تعصب نسبت به توافقهای آینده، می‌توانیم دربارهٔ پیمانی در مورد همکاری و حسن همجواری به منظور ثبات بخشیدن به روابط دو کشور بحث کنیم. اما ژاپنی‌ها در آن زمان نسبت به این پیشنهاد نیز علاقه‌ای نشان ندادند. به همین شکل پیشنهاد ما برای تضمین عدم بکارگیری سلاحهای هسته‌ای علیه ژاپن و در مقابل اقدام ژاپن به حفظ حالت غیرهسته‌ای فعلی خود، هنوز در مرحلهٔ طرح است.

من در آوریل ۱۹۷۶ در جریان یك سفر رسمی به ژاپن برای نخستین بار با «یاساهیرو ناکازونه» ملاقات کردم. او بعداً در سال ۱۹۸۲ نخست‌وزیر شد، اما در آن زمان هیچ مقام دولتی در اختیار نداشت و دبیرکل یا معاون حزب لیبرال دموکراتیك ژاپن بود. او برای انجام ملاقات پیشقدم شد. ناکازونه احتمالاً به این دلیل که بیش از سایرین در اخلاص داشتن نسبت به ایدهٔ دوستی واقعی با شوروی شور و حرارت نشان می‌داد، در میان سیاستمداران ژاپنی برجسته‌تر از همه بود. علاوه بر این، در زمان سفر من اوضاع بین‌المللی به میزان قابل ملاحظه‌ای پیشرفت کرده بود و دلایل سیاسی‌ای برای امیدوار بودن به پیشرفت روابط ژاپن و شوروی وجود داشت.

بنابراین من به ناکازونه گفتم: «یك نگاه کوتاه به نقشهٔ جغرافیایی کافی است که نشان دهد ژاپن و شوروی باید در صلح و آرامش با هم زندگی کنند. این همان خواست شوروی است و مسأله ای نیست که به رسوم جاری مربوط باشد، بلکه برای نزدیکی ما امری اساسی است.»

ناکازونه پاسخ صریحی داد و گفت: «ما خواهان توسعهٔ روابط ژاپن و شوروی هستیم و من بویژه مایلم بر اهمیت آن برای صلح در خاور دور تأکید کنم.» او افزود: «ما با نظر آن دسته از سیاستمداران ژاپنی که معتقدند تلاش برای بهره گیری از اختلافات شوروی و چین بی فایده است ودر پایان به ضرر منافع خود ژاپن است، موافق هستیم.»

در آن زمان بنظر می‌رسید ناکازونه سیاستمداری واقع گراست و اهمیت حفظ روابط حسنه با شوروی را درك می کند. اما تا جایی که من فهمیدم، او در حزب لیبرال ـ دموکراتیك شهرت یك محافظه کار را بدست آورده بود و بشدت از افزایش قدرت نظامی ژاپن حمایت کرده بود. گفته می شد که او گفته است «ژاپن باید به یك ناو غرق نشدنی تبدیل شود.» اما اگر او فردی صادق باشد و به خیر مردم خود اهمیت بدهد، به اشتباهات خود اعتراف خواهد کرد و سعی می کند به کشورش در راه صلح کمك کند. من همواره دوست دارم این طور فکر کنم که سرانجام منطق و واقع گرایی در اذهان سیاستمداران ژاپنی زنده شود.

ناکازونه در سال ۱۹۸۲ به نخست‌وزیری رسید. متأسفانه سخنرانیهای او یك دست نبود. او از یك طرف از ضروری بودن همکاری حرف می‌زد و از طرف دیگر ادعاهای ارضی بی‌اساس ژاپن علیه ما را مطرح می کرد.

گورباچف در ۱۴ مارس ۱۹۸۵ در کرملین ناکازونه را به حضور پذیرفت. در این ملاقات در مورد مسائل اساسی تبادل نظر شد. من در طول گفتگو حضور داشتم. گورباچف تمایل شوروی به توسعه تماسهای مفید متقابل با ژاپن را تأیید کرد و ناکازونه نیز در پاسخ همان استدلالهای ارضی قدیمی خود را هر چند این بار با نزاکت بیشتری نسبت به زمانی که در وطن بود، تکرار کرد.

شیوهٔ رفتار شخصی ناکازونه غیرمعمول است. او در ابتدای هر ملاقاتی در جای خود ژست می گیرد و در تمام مدت در همان وضعیت باقی می ماند. در حالی که صورتش کاملاً مرموز است. خویشتنداری او و کنترلی که بر واکنشهایش دارد، شگفت انگیز است. علت ذکر این حقایق این نیست که من آنها را رد می کنم. هرکس آزاد است که هر شیوه ای را که برایش راحت تر است، ضمن خارج نشدن از حدود ادب اتخاذ کند. من فقط به این دلیل این حرفها را می زنم که این نوع رفتار، رفتاری نیست که من هر روزه و در همه دیده باشم.

من در مذاکرات صریح و مستقلی با «آبه»، وزیر خارجه ژاپن در مجمع عمومی سازمان ملل در سپتامبر ۱۹۴۹، به او گفتم که بنظر من سیاست خارجی توکیو به راهی منتهی می شود که هویت آن در امور بین المللی از بین می رود و این امر موجب نابود شدن اعتبار آن می گردد. برخی از قدرتمندان در توکیو ظاهراً در آرزوی تانك، ناو و انبوه سلاحها و مشتاق بازگشت به گذشته هستند، هر چند که این گذشته برای مردم ژاپن بدبختیهای زیادی در بر داشته و این وضعی است که جز تیره کردن روابط شوروی و ژاپن تأثیری ندارد.

من سپس به «آبه» اطمینان دادم، «اگر توکیو، روابط همسایگی سالم را انتخاب کند، در آن صورت کشور ما در کنار ژاپن در مبارزه برای کاهش تشنجات جهانی خواهد بود. باید اعتراف کرد که رهبری ژاپن دربارهٔ بهبود روابط با شوروی اظهاراتی نموده، اما آیا صادقانه می توان گفت رفتار توکیو در همین جهت حرکت می کند؟ انسان به یك ذره بین احتیاج دارد تا کوچکترین نشانه ای از چنین رفتاری را ببیند.»

معهذا پیشنهادهای گورباچف در ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۶ در «ولادیووستوك» تحرك تازه ای به روابط ما داد. او در آنجا از توسعهٔ همکاری اقتصادی در مناطق ساحلی، تأسیس شرکتهای مشترك در محدوده های نزدیك به دو کشور، همکاری در تحقیقات درازمدت در منابع اقیانوس، و ترکیب برنامه ها در مورد مطالعه و استفاده مسالمت آمیز از فضا سخن گفت. به این ترتیب، «دیپلماسی اقتصادی» که طبیعتاً

به ژاپنی ها می رسد، می تواند در خدمت همکاری ژاپن و شوروی باشد. سخنرانی ولادیو وستوك موضعگیری شوروی در قبال تمام مسائل اساسی مربوط به خط مشی این کشور را در منطقه اقیانوس آرام بار دیگر تأیید کرد. این سخنان نمایانگر برنامهٔ وسیعی برای همکاری در جهت امنیت و صلح جهانی، ضمن اجتناب جدی از پرداختن به منافع محدود کشور بخصوصی است.

من متقاعد شده ام که روابط شوروی و ژاپن به طور بالقوه، آینده خوبی در پیش دارد. شوروی آشکارا خواهان توسعهٔ روابط با سرزمین آفتاب تابان است، اما متأسفانه در طول چند دههٔ اخیر جز چند معاملهٔ اقتصادی، دستاوردی حاصل نشده است. در زمینهٔ سیاست نیز طرز فکر سیاستمداران ژاپن هنوز تحت تأثیر جنگ سرد است و این بسیار تأثرانگیز می باشد. ناسازگار بودن با واقعیت حال به طور جدی مانع برقراری روابط جدید براساس طرز فکر سیاسی مناسب زمان فعلی یعنی پایان قرن بیستم است. موضعگیری مسکو کاملاً روشن است: امروزه اوضاع فرق کرده و امکان دارد تحولات عمده ای انجام شود. اکنون زمان آن رسیده که با هم صریح باشیم و به ایجاد اساسی برای همکاری به شکلی که شایسته دو کشور بزرگ است، بپردازیم.

ما به عنوان مردم قرن بیستم، بندرت می توانیم امکانات شگفت انگیزی را که در مقابل خود داریم تصور کنیم. تا اندازه ای ما چشم بندهایی که از کلیشه های سیاسی قدیم ساخته شده روی چشمان خود بسته ایم و نمی توانیم یا نمی خواهیم که آنها را برداریم. ژاپنی ها می گویند «زمان مثل تیر پرواز می کند» و درست می گویند. اما عقل به بشر بالهایی می دهد و به او کمك می کند تا از زمان پیشی گیرد.

بازسازی اقتصاد شوروی در دست اجراست و دیر یا زود خواهیم توانست یك منطقهٔ اقتصادی توسعه یافته در جایی که برای ما خاور دور و برای ژاپنی ها شمال غربی نزدیك است، ایجاد نماییم. علوم، تکنولوژی و منابع هر دو کشور می تواند پایه اقتصادی خوبی برای روابط جدید شوروی و ژاپن باشد. و اگر مردم

دربارهٔ آینده، افکار الهام‌بخش و روشنی داشته باشند، می‌توانند در زمان حاضر اقدامات زیادی انجام دهند.

تا حدود زیادی، این پیروزی بر آلمان و ژاپن بود که برای نخستین بار به شوروی فرصت داد با کشورهای جنوب شرقی آسیا و اقیانوسیه رابطه برقرار کند.

یکی از این کشورها اندونزی است. وقتی پرچم استقلال اندونزی افراشته شد، حتی یك نماینده نیز از شوروی در اندونزی مستقل وجود نداشت و حتی یك مقام اندونزیایی نیز به شوروی سفر نکرده بود. حتی با این وجود، تمایل زیادی برای برقراری دوستی با شوروی درمیان مردم اندونزی وجود داشت و آنها تقریباً از روی غریزه می‌دانستند که کشور سوسیالیستها از همان ابتدای حیات خود به از بین رفتن سیستم ظلم استعماری کمك کرده است.

وقتی یك کشور نوظهور شروع به پیشرفت می‌کند، اغلب اوقات یك چهرهٔ برجسته نیز پدیدار می‌شود که اثر خود را در تاریخ آن کشور برجای می‌گذارد. چنین شخصیت‌هایی ممکن است احتمالاً باری سنگین و مانعی در راه پیشرفت جامعه باشند، اما نمونه‌های بسیار دیگری از افرادی وجود دارد که شرافتمندانه سرنوشت خود را با سرنوشت مردم خود یکی دانسته‌اند.

یکی از این نمونه‌ها «سوکارنو» بود که اندونزیایی‌ها به او لقب «پدر جمهوری» را دادند. سوکارنو در زمان استعمار منافع مردم را شناخته بود، اما دیدگاه سوسیالیستی نداشت و شروع به پیش بردن اندونزی در طول خط سوسیالیستی نکرد. او با در دست داشتن پرچم استقلال، با تلاش برای فایق آمدن بر عقب‌ماندگی اقتصادی کشور، از منافع بورژوازی ملی دفاع کرد.

ملاقاتهای من با او به عنوان رئیس دولت تأثیر زنده و جالبی روی من گذاشت. من به عنوان وزیر خارجه همراه هیأت شوروی به ریاست خروشچف بودم و مدت دوازده روز در سال ۱۹۶۰ موفق شدم از نزدیك رئیس جمهور

اندونزی را ببینم. او بزحمت، حتی یك ساعت، هیأت شوروی را تنها می گذاشت و ما از انرژی او حیرت کرده بودیم. او می توانست مذاکرات را انجام دهد، میهمانان خود را به شکلی عالی سرگرم کند و در عین حال شخصاً تمام دستگاه دولتی را فعال نگه دارد و کنترل نماید.

او در خواستن کمك، بویژه کمکهای اقتصادی استاد بود. هر درخواستی که مطرح می شد با توضیحات طویلی همراه بود و سابقهٔ اقتصادی سیاسی، تاریخی و روانی آن ارائه می گردید. گاهی اوقات بنظر می رسید که نزدیك است اشك رئیس جمهور سرازیر شود.

سرزنش او به دلیل این رفتار غیرممکن بود. اندونزی تازه روی پاهای خود ایستاده بود و عملاً در همه چیز کمبود داشت. صنایع آن تازه آغاز به کار کرده بود، کشاورزی آنها هنوز ابتدایی بود و سیستم تجاری و کل سیستم مالی در دست خارجی‌ها بود. بنابراین شوروی چندین سال کمکهای اساسی در اختیار اندونزی قرار داد تا با آن کشاورزی و صنایع خود را توسعه دهد.

اندونزی در زمینهٔ تشکیلات عمومی و ادارهٔ امور خارجی نیز فاقد تجربه بود که این مسأله، بدون تردید تا اندازه ای شیفتگی معصومانهٔ سوکارنو و دولت او نسبت به تشریفات عمومی را توضیح می دهد. وقتی کشور صاحب پرچم و سرود ملی است، باید از آنها به طور کامل استفاده کرد، بنابراین در هر محلی و در هر مناسبتی، هر قدرهم که کم اهمیت بود، سرود ملی گاهی اوقات حتی دو بار نواخته می شد. احتمالاً مردم این وقایع را دوست داشتند و قطعاً باید سرانجام به آنها عادت کرده باشند.

سوکارنو به عنوان رئیس دولت و چهرهٔ سیاسی برجستهٔ کشور نشان می داد که می داند چه می خواهد و نیازهای کشورش چیست. او که فردی تحصیل کرده و خوش مشرب بود، مرا تحت تأثیر توانایی زیاد خود قرار داد. از آنجایی که او کاملاً جذب سیاست اندونزی شده بود، ایدئولوژی یا دیدگاههای دیگران برایش جالب نبود. سوکارنو دوست داشت در چارچوب مقولات روشن فکر کند. استعمار و

استقلال، غنی و فقیر، سوسیالیُسم و سرمایه‌داری، و جنگ و صلح او در این کار اعتقاد و مهارت خوبی داشت.

سوکارنو همچنین سخنران خوبی بود و می‌دانست مردم چه می‌خواهند بشنوند. او دوست داشت برای میهمانانش سرگرمیهایی بویژه، مجلس رقص ترتیب دهد و در هر لحظه فراغتی در طول مذاکرات رقص برپا می‌کرد. او خودش عالی می‌رقصید و «هارتینی» همسر اندونزیایی او نیز به خوبی شوهرش رقص می‌دانست. گفته می‌شود، او به همسر دومش که یك نژاد ژاپنی بود نیز رقص یاد داده بود.

سقوط سیاسی سوکارنو در سال ۱۹۶۷ روی داد که دورهٔ اسف‌انگیزی در تاریخ اندونزی است و در طی آن افراد بیگناه زیادی جان خود را از دست دادند.

در هر حال، وقایع بین‌المللی طی می‌شوند. روابط اندونزی و شوروی اکنون سی امین سال را پشت سر گذاشته و هر چند این روابط همیشه آرام نبوده، اما اندوخته‌ای از تجارب در همکاری بدست آمده که باید به توسعه آن ادامه دهیم.

در طول سفر رسمی «مختار کاسوماتماجه»، وزیر خارجه اندونزی به شوروی در آوریل ۱۹۸۴، با وی مذاکراتی داشتم که در آن دو طرف با رضایت تمام خاطر نشان کردند که موضعگیری‌های ما در مورد تعدادی از مسائل بین‌المللی مهم بسیار نزدیك به هم هستند. این امر چشم‌انداز روشن و خوش بینانه‌ای را ارائه می‌دهد. شوروی به عنوان یکی از بزرگترین کشور جهان و اندونزی به عنوان یك مجمع الجزایر وسیع، با هم تفاوت‌های زیادی دارند، اما وظیفه آنها فقط کنار آمدن با هم نیست بلکه دوست شدن با هم نیز هست.

بعد از جنگ، فیلیپین نیز راه استقلال را در پیش گرفت. در آمریکا دربارهٔ ضرورت محترم شمردن استقلال فیلیپین حرفهای زیادی گفته و نوشته شده، اما در واقع از زمانی که استعمار از نوع آمریکایی جانشین استعمار اسپانیا گردیده، آمریکا سالهای متمادی فیلیپین را چیزی شبیه به یك «حیاط پشتی» دور افتاده در

نظر گرفته است.

شرکتهای انحصاری آمریکایی مدتی بیرحمانه مردم فیلیپین را استثمار کردند، اما با تجزیه شدن امپراتوری بریتانیا و تکرار همین سرنوشت برای مستعمرات فرانسه، بلژیك و هلند، این شرکتها نتوانستند موقعیت خود را حفظ کنند. بنابراین در سال ۱۹۶۴، کشور مستقل اعلام شد. اما حتی حالا نیز روند استقلال تکمیل نشده، زیرا هنوز پایگاههای آمریکایی با تمام مفاهیم و ضمایم آن در خاك این کشور قرار دارند.

روابط دیپلماتیك شوروی و فیلیپین در سال ۱۹۷۶ برقرار شد و از آن زمان این روابط بویژه در زمینه تجارت و فرهنگ، به طور عادی توسعه یافته است.

«مارکوس» رئیس جمهور فیلیپین و دولت او نمایندهٔ منافع زمینداران خصوصی و بورژوازی «کومپرادور» یعنی واسطه‌هایی که کالا را به خریداران خارجی می‌فروختند، بودند. کشور فیلیپین در دورهٔ حکومت مارکوس به طور فزاینده ای به آمریکا وابسته شد. آمریکا به دلایل تاریخی ریشه‌های عمیقی در حیات اقتصادی و سیاسی کشور دوانده بود. اما با وجود این مارکوس در ژوئن ۱۹۸۶ به شوروی سفر کرد و طبق معمول مذاکرات ما دوستانه بود و دو طرف بر ضرورت عمیق‌تر شدن روابط تأکید کردند.

تسلط مارکوس بر فیلیپین امری مسلم بود، اما همه چیز به این حقیقت اشاره می‌کرد که این کشور مستعد تغییرات عمده است. مردم بیشتر و بیشتری آشکارا به حکومت دیکتاتوری او اعتراض می‌کردند. معلوم بود که تعداد روزهایی که از ریاست جمهوری او باقی مانده، انگشت شمار است. اما ما از روی احترام نسبت به کشوری که او نمایندهٔ آن بود، تشریفات را رعایت کردیم.

از زمان وقوع تغییرات در رهبری فیلیپین در سال ۱۹۸۶ شوروی کما فی‌السابق برای توسعه روابط حسنه آماده بوده و ما امیدواریم دولت جدید، تحت ریاست «کورازن آکینو» تمام دستاوردهای باارزش روابط گذشته ما با فیلیپین را حفظ و تقویت کند.

آفریقا! هر چند این کلمه ممکن است بیگانه بنظر برسد، اما حقیقت تلخ این است که بحران اقتصادی، مجموعه رنگارنگی از کودتاهای نظامی و خشکسالی دایمی که هر سال میلیونها نفر بویژه کودکان را از بین می‌برد، همراه این کلمه هستند.

من این شانس را داشتم که نه تنها در طول دوران سخت جنگ جهانی دوم بلکه در زمانی که آفریقایی‌ها برای نیل به استقلال می‌جنگیدند، با چشمان خود زندگی در شمال آفریقا ـ مصر، الجزایر، تونس و مراکش ـ را ببینم. آنچه که بیش از همه موجب حیرت من شد، فقر، شرایط فلاکت بار مسکن و اغلب اوقات یك حس بی‌عاطفگی کامل بود.

آفریقا شاهد تغییرات عظیمی بوده است. نگاهی به تاریخ این قاره، از دورهٔ برتری آن تا اواخر قرن بیستم، نتیجه‌گیریهایی را برای همهٔ ما دربردارد.

آفریقا مدتها قبل از ورود استعمار، دارای تمدن خاص خود بود. در واقع طبق اطلاعات علمی، در این قاره بود که انسان نخستین قدمهای خود را برداشت. اما کشورهای باستانی آفریقا نتوانستند فشار اروپایی‌ها را که با انجیل در یك دست و تفنگ در دست دیگر، آمدند، تحمل کنند. در آفریقای نیمه صحرایی، به دلیل بی‌سوادی مردم و این حقیقت که جامعهٔ آفریقا پراکنده و ضعیف بود و براساس فرهنگهای مذهبی و سازمان قبیله‌ای بود، اروپایی‌ها راحت‌تر مسلط شدند. در نتیجه، ارتش به ارمغان آورندگان «تمدن» قلب این قاره را مانند چاقویی شکافت.

پیشرفت اقتصادی این قاره که تجارت برده آن را ضعیف کرده بود، در زمان استعمار متوقف گردید. بسیاری از مردم ایمان خود را به مهارتهایشان از دست دادند، کشاورزی متوقف شد و در پایان قرن نوزدهم، استعمارگران تقریباً تمام خاك آفریقا را به اضافهٔ نیروی کار ارزان صاحب شده بودند.

با این حال، شکست سخت فاشیسم در سال ۱۹۴۵ به این معنی بود که روزهای سلطه استعمار پایان یافته و تا دههٔ ۱۹۸۰ اکثریت قریب به اتفاق

کشورهای آفریقایی به استقلال دست یافته بودند. اما این آزادی جدید را وابستگی اقتصادی به مراکز قدرت اقتصادی اروپا محدود می کند، اغلب اوقات بهای کالاهای صادراتی آفریقا پایین آورده می شوند و ارزش کالاهای تولیدی وارداتی آن بالاتر ازارزش واقعی آنها اعلام می گردند و این الگوی قدیمی ستم اقتصادی تکرار می شود.

از طرف دیگر، در بیست و پنج سال گذشته سیاستمداران آفریقایی قدرتی بدست آورده اند، دستاوردها و شکست های خود را مورد بررسی قرار داده اند و تقریباً به طور قطعی حس حقارت پیشین خود را از بین برده اند. تنها چیزی که اکنون لازم است، این است که عناصر سالم در آفریقا تحرك پیدا کنند، فرهنگ بومی را تقویت کنند و در این روند، اقتصاد، علوم و تکنولوژی خود را توسعه دهند.

مسأله این است که آیا آفریقایی ها می توانند این اقدامات را بتنهایی انجام دهند؟ به نظر من خیر! وقتی نرخ رشد جمعیت از نرخ تولید مواد غذایی بیشتر باشد، امکانات اقتصادی برای پیشرفت بشدت محدود می شود. بنابراین بر عهدهٔ جامعهٔ بین المللی است که کمکهای مناسب را در اختیار آنها قرار دهد و اکنون زمان آن فرا رسیده که کشورهایی که زمانی در آفریقا صاحب مستعمراتی بودند، اکنون دین خود به این قاره را ادا کنند. و این همان چیزی است که آفریقایی ها انتظار دارند. انتظار آنها چیزی بیش از آنچه عدالت حکم می کند نیست.

در پایان جنگ، تنها کشورهای مستقل در آفریقا را اتیوپی، مصر، لیبریا و اتحادیهٔ آفریقای جنوبی تشکیل می دادند. اکنون بیش از پنجاه کشور آفریقایی مستقل عضو سازمان ملل هستند و هر وقت هر کدام از آنها به عنوان کشور مستقل اعلام موجودیت کرده اند، شوروی سیاست خود مبنی بر برقراری روابط با آنها و توسعه همکاری در جهت منافع متقابل را حفظ کرده است.

برعکس، قدرتهای استعماری سابق، سیاستی را اتخاذ کرده اند که در موارد متعددی نیز به اجرا در آمده و عبارت است از: «ترك کردن کشورها به منظور باقی ماندن در آنها». در این ارتباط، وقایع غم انگیز سال ۱۹۶۰ زئیر که قبلاً «کنگوی

بلژیك» نام داشت، بیاد ماندنی هستند. وقتی در ۳۰ ژوئیه ۱۹۶۰ استقلال کنگو اعلام شد، استعمارگران بسرعت پی بردند که بر خلاف انتظار آنها دولت جدید «پاتریس لومومبا» قصد دارد استقلال واقعی داشته باشد. بنابراین آنها تصمیم گرفتند استان «کاتانگا» را که با ارزشترین استان کنگو بود، با تمام معادن مس، الماس، اورانیوم و طلای آن از کنگو جدا کنند. وقایع هیجان انگیزی رخ داد. یك شورش نظامی ترتیب داده شد تا استعمارگران به بهانهٔ دلخواه خود مبنی بر «محافظت از جان انسانها و اموال» بتوانند واحدهای مجهزی از سربازان بلژیکی را به کشور اعزام کنند. وظیفهٔ این واحدها تضمین استقرار یك دولت دست نشانده در «کاتانگا» بود.

دولت لومومبا نیز مطابق میل آمریکا نبود، اما واشنگتن تصمیم گرفت در سطح وسیعتری وارد عمل شود و به جای کاتانگا، تمام کشور را زیر سلطه خود در آورد.

آمریکا، تروریسم و فعالیتهای خرابکارانه را به اضافه بکارگیری نیروهای سازمان ملل، به عنوان ابزار کار خود انتخاب کرد. امروزه همه می توانند مطالب منتشر شدهٔ منابع رسمی آمریکا را بخوانند. این مطالب دقیقاً نشان می‌دهند که چگونه واشنگتن برای خلاص شدن از دست لومومبا توطئه کرد. چگونه آیزنهاور این جنایت را تأیید نمود. نام دقیق عوامل سازمان سیا و همدست‌های آنها که برای ارتکاب این جنایت اجیر شدند، چه بوده و آنها برای نابود کردن رئیس دولت قانونی کنگو، چه وسایلی را به کار گرفتند. توطئه‌ای که آمریکا علیه یك فرزند برجستهٔ آفریقا طرح کرد و این منطقه را تا سالهای زیادی ناآرام باقی گذاشت، نمونه‌ای روشن از این حقیقت است که ادعاهای آمریکا مبنی بر «رهبری اخلاقی جهان» واقعاً چه معنایی دارند.

وقتی شوروی و مکزیك در سال ۱۹۲۶ روابط دیپلماتیك برقرار کردند، نخستین سفیرما «الکساندر کولونتای» بود که من سالهای بسیاری بعد از آن با او

دوست شدم و او بود که روابط دو کشور را در یك مسیر رو به ترقی انداخت که از آن زمان همچنان ادامه یافته است.

در سال ۱۹۳۸ ما و مکزیك مرحلهٔ مهمی را در روابط خود پشت سرگذاشتیم. درآن سال دولت «لازاروکاردناس» رئیس جمهور کشور، صنعت نفت را ملی کرد و به این ترتیب به سلطهٔ شرکتهای نفتی آمریکایی پایان داد. مکزیکی ها می دانستند که هر چند این یك مسألهٔ داخلی است اما شوروی این اقدام آنها را تأیید می کند.

روابط دو کشور در سال ۱۹۴۰ با روی کار آمدن یك دولت ارتجاعی به طور موقت قطع شد، اما مجدداً در سال ۱۹۴۲ که مکزیك علیه آلمان نازی اعلان جنگ داد، روابط از سرگرفته شدند. وقتی من در واشنگتن کار می کردم، اغلب با نمایندگان مکزیك از جمله «لوئیس کوئینتانیلا» ملاقات می کردم. او قبل از آنکه سفیر مکزیك در شوروی شود، سفیراین کشور در آمریکا بود. دیپلماتهای مکزیکی که من با آنها آشنایی داشتم، به طور کلی دیدگاههای سیاسی سالمی داشتند و همواره در ارتباط با سیاست هشیار بودند. ظاهراً دورهٔ طولانی استثمار منابع طبیعی مکزیك از طرف آمریکا، اثر عمیقی روی آگاهی ملی بر جای گذاشته بود.

من بخاطر دارم که سفیر مکزیك یك بار مسألهٔ تروتسکی را که در آن زمان در مکزیك در تبعید بود، مطرح کرد.

او گفت: «این مهاجر اصلاً مورد علاقه و توجه مکزیکی ها نیست. می توانید درطول خیابان محل اقامت او رانندگی کنید و از کنار خانهٔ تروتسکی بگذرید و احتمالاً شخصی ممکن است خیلی عادی به شما بگوید ضمناً مهاجری هم از روسیه در اینجا زندگی می کند از نظر مردم، او تحفه زیاد جالبی نیست.»

من پاسخ دادم: «بله، کاملاً می فهمم».

هیچیك از این سخنان برای این نیست که بگویم مورخین نباید نقش تروتسکی در انقلاب روسیه در سالهای اول قدرت شوروی یا همکاری (و حتی

مبارزه او) با لنین، و از آن بیشتر، با استالین را مورد بررسی و مطالعه قرار دهند. به هرحال، تروتسکی خودش سرنوشت خود را مشخص کرد که همیشه هم به نفع او نبوده و اوج آن اخراج شدن از سرزمین شوروی بود.

فصل شانزدهم

نقطه بحرانی خاورمیانه

اقداماتی که شوروی برای تضمین راه حلی برای مسأله خاورمیانه انجام داده، برای همه آشکار است. ما به این منظور پیشنهادهای بیشماری تسلیم کرده ایم، ملاقاتهای بی پایانی در تمامی سطوح با نمایندگان خارجی داشته ایم، و ازتقاضاهای مشروع خلق عرب دفاع کرده ایم.

حملهٔ اسرائیل به مصر، سوریه و اردن در سال ۱۹۶۷ به این سؤال قوت تازه ای داد که آیا باید به یك متجاوز اجازه داد از سرزمینی که اشغال کرده به عنوان یك وسیلهٔ کسب امتیاز سیاسی استفاده کند و بنابراین به این وسیله به سیاست خارجی توسعه طلبانهٔ آن پاداش داد؟ آیا باید این متجاوز را سرجای خود نشاند، یا آنکه به حال خود رها کرد؟ این انتخابی است که سیر منطقی وقایع کشورها را با آن مواجه ساخته است. موضعگیری شوروی این بود که برای عقب نشینی فوری سربازان اسرائیل باید دست به هر کاری زد. حمایتی که ما از کشورهای عربی کرده ایم، درمهار کردن اسرائیلی ها بسیار مؤثر بوده، اما هنوز به دلیل دسیسه های بی پایان اسرائیل و همدستان و حامیان آن، اوضاع خاورمیانه همچنان بحرانی است.

دیپلماسی شوروی و تلاشهای دیگر کشورها با آغاز کار کنفرانس صلح خاورمیانه در ژنو در سال ۱۹۷۳ موفقیت‌هایی به دنبال داشت.

من ضمن توضیح موضعگیری شوروی گفتم: «ما خواهان خروج سربازان اسرائیلی از تمامی سرزمین‌های اشغال شدهٔ اعراب و به رسمیت شناختن حق قانونی فلسطینی‌ها در تشکیل دولت خود، هستیم. موضعگیری ما تضمین مؤثر حق تمام ملل خاورمیانه از جمله اسرائیل برای ادامهٔ حیات مستقل تحت شرایط مسالمت آمیز را در بر دارد.»

شوروی مانند بسیاری از دیگر کشورها در امتداد این خط فکری، اسرائیل را به دلیل اقدامات تجاوزکارانهٔ آن محکوم کرد و هنوز هم محکوم می کند.

خروج مصر از بلوك اعراب ضربه‌ای جدی به منافع کل جهان عرب وارد آورد. آنچه که کمترین احتمال وقوع آن می‌رفت، اتفاق افتاد و مصر موافقت کرد با اسرائیل متجاوز وارد معامله شود و واشنگتن و تل آویو از رضایت و خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.

این جریانات بعد از کنار رفتن جمال عبدالناصر از صحنهٔ بین المللی رخ داد و اگر من از ناصر حرفی نزنم، خاطرات من دربارهٔ سیاستمداران جهان ناقص خواهد شد، بویژه دقیقاً در دورهٔ حکومت او بود که روابط مصر و شوروی به بیشترین میزان بهبود یافت. یك نمونهٔ مناسب آن دوران، برقی است که از انرژی حاصل از سد آسوان در اختیار مصری ها قرار می گیرد. این سد با مشارکت فعال شوروی ساخته شد. این بهترین نشانه حاکی از فواید واقعی دوستی با شوروی است. پیشرفت روابط ما بیشتر به این دلیل بود که ناصر ملاحظه کرد، در آن زمان مصر نمی تواند از غرب انتظار کمك داشته باشد تا اقتصاد خود را توسعه دهد، یا قدرت دفاعی خود را تقویت نماید یا سرزمینهای عربی را که اسرائیل تصرف کرده بود، آزاد کند. من بارها از ناصر شنیدم که می گفت: اعراب هرگز نباید تسلیم اسرائیل شوند و «باید تمام سرزمینهای اعراب که تحت اشغال اسرائیل است، آزاد گردد.»

از نخستین ملاقات ما تا آخرین ملاقات، ناصر نسبت به شوروی احساسی دوستانه داشت. او برای کمکهایی که ما برای ساختن سد آسوان ارائه دادیم، ارزش قائل بود و آن را یك حرکت بزرگ از جانب ما می‌دانست. او به شوروی ایمان داشت. در زمان ناصر مصر همچنین با دیگر کشورهای سوسیالیستی نیز مناسبات دوستانه‌ای داشت. او یکی از بنیانگذاران جنبش عدم تعهد بود و برای وسعت بخشیدن به میدان فعالیتهای آن، اقدامات زیادی انجام داد.

صرفنظر از اسرائیل، ناصر موضعگیری سازش ناپذیری نسبت به غرب داشت. او هرگونه پیشنهاد برای دادن امتیاز را رد می کرد. او چند بار به من گفت: «نباید حرف سیاستمداران کشورهای غربی بزرگ را باور کرد؛ بدون تردید آنها اگر بتوانند اعراب را فریب می‌دهند.»

با این حال این تصور اشتباهی است که فکر کنیم ناصر به یکباره اقدام به تغییر ساختار اجتماعی مصر که به نخبگان گرایش داشت، نمود. انقلاب ۱۹۵۲ که پادشاهی را سرنگون کرد، توسط ارتش و تحت رهبری گروهی از افسران انجام شده بود و هیچگونه بنیان و اساس تئوریك برای توسعهٔ آتی کشور نداشت. ناصر این حرفها را خودش گفت. هدف اصلی آن استقلال مصر بود.

معهذا مسألهٔ بیشتر کردن سهم طبقهٔ زحمتکش بویژه «کشاورزان»، که ۷۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند، مطرح شد و هدف از اصلاحات ارضی سال ۱۹۵۲ نیز دقیقاً همین بود. مصر نخستین کشور خاورمیانه و آفریقا بود که چنین اصلاحاتی را ارائه داد و هیچکس، از جمله خود ناصر انتظار نداشت این اصلاحات اساس نظام اجتماعی قدیم را کاملاً نابود کند. اما اثر مثبت آن روی زندگی روستائیان کم درآمد غیر قابل بحث بود.

ناصر بآهستگی اما با اطمینان ملاحظه کرد که توسعهٔ اقتصادی موفقیت آمیز کشور بدون حل مسائل اقتصادی و اجتماعی آن ناممکن است. او بتدریج علاقهٔ بیشتری به علوم اجتماعی، از جمله مارکسیسم ـ لنینیسم نشان داد و تجارب شوروی را مورد مطالعه قرار داد. در این چارچوب، تلاشهای او برای توسعهٔ

اقتصادی طبق نوعی برنامهٔ از پیش طرح ریزی شده، پی بردن او به وجود درگیری طبقاتی در جامعه مصر و اشتیاق او به تشکیل یك حزب به عنوان حامی سیاسی رژیم، همگی طبیعی و حتی غیرقابل اجتناب بنظر می‌رسند. ناصر به آیندهٔ مصر و مردم آن می‌اندیشید. او تمام تلاش خود را بکار گرفت تا این آینده را بهتر و روشنتر کند.

در ملاقاتهایی که با هم داشتیم، ناصر همیشه با دقت بود. من شیوهٔ او در انجام گفتگو را دوست داشتم. او از نطقهای طولانی خوشش نمی‌آمد و بحث کردن دربارهٔ دستور کار را اتلاف وقت می‌دانست. معمولاً او در صندلی به پشت تکیه می‌داد و مسأله‌ای را که مایل به بحث دربارهٔ آن بود، مطرح می‌کرد و موضعگیری خود را به اجمال ذکر می‌نمود. ناصر اهمیت نمی‌داد که او اول حرف را شروع کند یا دومین نفر باشد.

او علاقه‌ای نداشت که به تاریخ مراجعه کند. طبیعتاً ناصر نیز به قدمت کشورش می‌بالید اما این کار فقط به عنوان یك وظیفهٔ میهن‌دوستانه در گفتگو با خارجیان بود. وقتی کسی اهرام را می‌ستود، ناصر دوست داشت شوخی کند و یك بار به من گفت: «آن فرعونهای مجنون این اهرام را برای چه روی زمین ساختند؟ آنها همان طور که امروز برای طبقهٔ کارگر بی‌فایده‌اند، در آن زمان نیز فایده‌ای برای آنها نداشتند.»

او همیشه نمی‌دانست که چه چیزی برای آینده بهترین است، اما همواره پافشاری می‌کرد که «همه چیز باید تابع نیازهای مردم باشد.»

من هرگز ندیدم که او یك بار، حتی وقتی دربارهٔ اسرائیل و امپریالیسم حرف می‌زد، صدای خود را بلند کند. بنظر می‌رسید ناصر فاقد هر گونه احساس هیجانی است؛ هر چند، البته این به دلیل قدرت خویشتنداری قابل ملاحظهٔ او بود. اغلب من او را ضمن سخنرانی در جلسات می‌دیدم و صدایش را می‌شنیدم. ناصر معمولاً از روی متنی که قبلاً تهیه شده بود می‌خواند. صدای او نسبتاً آهسته بود، اما لحنی قانع کننده داشت. هر چند او به هنر سخنوری توجهی نداشت، اما سخنان او

همواره با واکنش و پاسخ پرشور حاضران مواجه می‌شد.

ناصر و خانواده اش در شرایط معتدلی زندگی می کردند. خانهٔ آنها در قاهره که من چند بار از آن دیدن کردم، بسیار شبیه به خانهٔ دیگران بود و هیچگونه اثری از تجملات در آن دیده نمی‌شد. او وقتی برای عمارتهای سلطنتی نداشت و ظاهراً مردم از این کار قدردانی می کردند. همچنین هر چند او در واقع اعتبار زیادی داشت، اما موقعیت یا قدرت خود را به عنوان رئیس جمهور، برای جلب توجه دیگران، به نمایش نمی گذاشت.

حتی برای بدن تنومند ناصر نیز سنگینی بار مسئولیتها بیش از اندازه بود و سلامت او بتدریج سیر نزولی گرفت. او بعد از انجام معالجاتی در قفقاز، کمی بهبود یافت اما اگر در بازگشت به قاهره توصیه‌های پزشکان خود از جمله پزشکان شوروی را ندیده نگرفته بود و دوباره غرق در گرداب سیاسی نشده بود، دیگر ناصر نبود.

او یك بار زمانی که من از قاهره دیدن می کردم به من گفت: «بعد از بازگشت از قفقاز، من هفتادوپنج درصد حالم خوب بود و بیست و پنج درصد بیمار بودم. اما تقصیر خودم است. این بیست‌وپنج درصد بیماری کار خودم است.»

چند ماه بعد در سپتامبر ۱۹۷۰ این مرد متشخص درگذشت.

من این خطر را که بگویند در توصیف نقش فردی در تاریخ خاورمیانه اغراق کرده ام، می پذیرم و مطمئنم می توانم بگویم که اگر او چند سال دیگر زنده مانده بود، نقش او در اوضاع منطقهٔ امروز می توانست بسیار متفاوت باشد. گذشته از هر چیز، ناصر تا زمان مرگش به عنوان یك «کاتالیزور» با قدرت در آگاه کردن اعراب و درك آنها از حقوق مشروعهٔ خود، عمل کرد و این به نوبهٔ خود از نظر تاریخی حایز اهمیت است.

تاریخ مصر مملو از چرخشهای ناگهانی است. مثلاً انورسادات جانشین ناصر شد. ناصر یك مبارز برای امنیت مصر و منافع قانونی اعراب بود، اما سادات

توانایی واقعاً حیرت‌آوری در نادیده گرفتن این دو عامل نشان داد.

این باعث تعجب است که وقتی ناصر رهبر بود، سادات حامی وفادار او محسوب می‌شد. اما افرادی که سادات را می‌شناختند، همواره نسبت به او محتاط بودند و بحق سوءظن داشتند که ناصر به او اعتماد کامل ندارد. قطعاً رهبری شوروی اطلاعات مخفیانه‌ای دربارهٔ سادات دریافت کرده بود که کاملاً منفی بودند و باید تصور کرد که ناصر نیز از این موضوع اطلاع داشت. در هر صورت در همه جا این حرف را قبول دارند که ناصر او را حتی وقتی معاون رئیس جمهور بود، در جریان برنامه‌های بسیار مهم خود قرار نمی‌داد.

تاریخچهٔ فعالیتهای سیاسی سادات، حقایق زیادی را فاش می‌کند. او در طول حیات خود به فعالیتهای تـروریستی اشتغال داشتـه، عضو گروه «اخوان المسلمین» بوده، از هیتلر و فلسفهٔ نژادپرستانهٔ او هواداری کرده، سوسیال دموکراتهای راستگرای افراطی را تحسین کرده و خود را به عنوان مخالف متعصب ایدئولوژی کمونیسم نشان داده بود. جالب بود که او به دست همان «اخوان المسلمین» به قتل رسید که زمانی حامی سرسخت آنها بود.

من بخاطر دارم در مه ۱۹۶۴ که یك هیأت از شوروی به سرپرستی خروشچف از مصر دیدن می‌کرد، سفری به اسکندریه داشتیم. ناصر و خروشچف در اتومبیل اصلی در کاروان اتومبیلها سفر می‌کردند و من و سادات در اتومبیلی که به دنبال آن در حرکت بود، نشسته بودیم. از آنجا که تمام سفر حدود ۳ ساعت طول کشید، ما وقت زیادی برای حرف زدن داشتیم.

و معلوم شد سادات خیلی پرحرف است. من این طور احساس کردم که او این را وظیفهٔ خود قرارداده بود که یك ایده را به شکلهای مختلف تکرار کند، یعنی مرتب می‌گفت: «مصر و شوروی هم‌پیمانان طبیعی هستند.»

او گفت: «مصر و رهبران آن به دوستی با شوروی علاقمند هستند و ما موفقیت شما را در پی‌ریزی سوسیالیسم تحسین می‌کنیم.

من منتظر بودم او ناگهان شروع به شعار دادن کند و بگوید: «زنده باد

سوسیالیسم در مصر» اما او این کار را نکرد و در عوض ادامه داد: «رهبری مصر در حال ایجاد وضعی است که در آن مثل شوروی مردم کشور را اداره می کنند، نه یك گروه کوچك جامعه.»

من گفتم: «البته باید به مردم هر کشوری اجازه داد خودشان سیستم اجتماعی دلخواه خود را که می خواهند تحت آن سیستم زندگی کنند، انتخاب نمایند. طبیعتاً ما مردم شوروی وقتی موفقیت سوسیالیسم را می بینیم خوشحال می‌شویم، زیرا متقاعد شده‌ایم که آینده روشن در گرو مسیر دگرگونی سوسیالیستی است.»

سادات پاسخ داد: «ما به هیچوجه ترسی از این ایده نداریم. ما خودمان دست به کاری زده‌ایم که در یك کشور سوسیالیستی ممکن است دگرگونی اجتماعی نارس خوانده شود.» او توضیح داد: «من پدیدار شدن مزارعی را در ذهن دارم که در آن زمین و وسایل تولید در واقع اموال دولت هستند و نه ملك خصوصی.»

در واقع یکی از این مزارع در شمال مصر، جایی که ابزار و تجهیزات روسی مورداستفاده قرار داشتند به ما نشان داده شد، اما از آنچه که دیدیم و شنیدیم مشکل می شد پی برد این مزرعه و مزارع نظیر آن از نظر نفوذ اجتماعی نمایانگر چه بودند. احتمالاً این نوع مزارع چیزی شبیه به نوعی تجربه در مراحل اولیهٔ آن بود.

سادات و من هنوز غرق بحث دربارهٔ دوستی شوروی و مصر بودیم که من از شیشهٔ ماشین به بیرون نگاه کردم و دیدم که به اسکندریه نزدیك می شویم. در آنجا، در مقابل چشمان من، سواحل مدیترانه پدیدار بود.

به سادات گفتم: «نگاه کن، آنجا دریاست.»

او با خونسردی جواب داد: «ما هنوز بیست کیلومتر تا ساحل فاصله داریم.»

من با اصرار گفتم: «ولی دریا آنجاست، درست در مقابل ما.»

او توضیح داد: «آنجا ساحل نیست بلکه یك سراب واقعی است که اغلب در

این ارتفاع دیده می‌شود.»

این نخستین و تنها باری در زندگی‌ام بود که چنین پدیده‌ای را دیدم.

چندی بعد، وقتی من در مسکو در مرخصی بودم، این خبر پخش شد که ناصر در گذشته است. میلیونها مصری برای همراهی کردن او در آخرین سفرش، به قاهره سرازیر شدند. پلیس سعی کرد انبوه جمعیت را از ارابهٔ توپی که تابوت ناصر روی آن بود دور کند، اما هزاران نفر به آن نزدیك شدند و پارچهٔ سفیدی را که تابوت را پوشانده بود تکه‌تکه کردند.

سادات رئیس جمهوری مصر شد. ابتدا، از روی ناچاری محض در روابط مصر و شوروی تغییری داده نشد، اما با گذشت ماهها، نشانه‌های بیشتری حاکی از دور شدن سادات از خطر ناصر دیده شد. برای مثال در مذاکرات، بر سر کمکهای نظامی و اقتصادی، سادات شروع به افزودن تقاضاهای خود کرد. علاوه بر این وقتی شوروی با در دست داشتن آمار و ارقام و حقایق مکرراً به او ثابت می‌کرد که کمکی که ما ارائه داده‌ایم فقط مصر را با اسرائیل هم‌طراز نکرده بلکه در برخی زمینه‌ها به قاهره برتری داده، او توجهی نمی‌کرد.

هر کس که در مذاکرات با سادات در آن زمان شرکت داشت، ملاحظه می‌کرد او در پی بهانه‌ای بود تا اشکال ایجاد کند و تلاشهای شوروی برای القاء کمی واقع‌گرایی به بحث با موفقیت چندانی مواجه نمی‌شد. روبروز روشنتر می‌شد که خط سادات عبارت بود از بروز تغییرات در روابط مصر و شوروی و وقتی به ما اطلاع داده شد واشنگتن به او کمکها و وعده‌های زیادی داده است، فهمیدیم که بین مصر و آمریکا ترتیباتی در جریان است. بعد از آن سادات در اکتبر ۱۹۷۷ به اورشلیم سفر کرد و یك معاملهٔ ضدعربی را در سال ۱۹۷۹ در کمپ‌دیوید با کارتر رئیس جمهور آمریکا انجام داد.

سادات می‌دانست که چه می‌کند. اعمال او بیان اعتقاداتش بودند. این بویژه نکتهٔ کنایه‌ای تلخی است که باید به سادات و بگین، نخست‌وزیر اسرائیل به عنوان «مبارزان برای صلح» جایزهٔ صلح نوبل داده شود. بگین که سیاست تجاوز

به مردم صلح‌دوست عرب مانند مردم لبنان را ادامه داد و سادات که به منافع فلسطینی‌ها و اعراب خیانت کرد، راهی را ادامه دادند که خاك مصر را در اختیار آمریکا قرار داد.

ورشکستگی سیاسی سادات، یك ورشکستگی کامل بود. به او لقب «تاریکی مصر» داده اند که کنایه ای از بزرگترین توده های غبار در تاریخ بشریت است که ۳۵۰۰ سال پیش وقتی جزیرهٔ آتشفشانی «سانتورینی» فوران کرد و منفجر شد، روی مصر نشست.

با این حال، سادات همواره کمال ادب را رعایت می کرد. او به هنگام پذیرایی از نمایندگان کشورهای قدرتمند از میهمانان خود می‌پرسید: «چای می‌خورید یا قهوه را ترجیح می‌دهید؟» و این سؤال را چندین بار از هر کدام می‌پرسید و بعد به خدمتکاران خود می گفت: «آب میوه هم بیاورید.»

سادات در خانهٔ خود به این شکل با ملاحظه و با دقت بود. او میهمانش را در اطراف منزلش می گرداند و عکسهای مورد علاقه اش را به آنها نشان می‌داد تا تمام افراد مشهوری را که با آنها ملاقات کرده بود، ببینند. او هنگام حرف زدن همیشه تبسمی بر لب‌داشت. من گاهی اوقات شك می کردم که آیا صورت او برای این تبسم همیشگی، گوشت اضافی دارد. سادات معمولاً با صدایی آرام و محبت آمیز حرف می‌زد که بنظر می‌رسید فقط برای ادای کلمات قشنگ ساخته شده است، اما بنا به موقعیت جاری، او از این صدا به خشن‌ترین شکل استفاده می کرد.

من، هم بر میز کنفرانس و هم در جلسات بزرگ سادات را دیده ام. او سخنران متوسطی بود و من هیچگاه نشنیدم که او در گردهمایی بزرگی بدون استفاده از یادداشت قبلی سخن بگوید. سادات هنگامی که عصبانی می شد یا ناراحتی خود را از امری بیان می کرد، آشکارا ضد و نقیض حرف می‌زد. او قدرت فوق‌العاده ای در تحریف حقایق داشت.

او در تمام زندگی اش دچار جنون خودبزرگ بینی بود که این حالت با رئیس

جمهور شدن او شدت بیشتری گرفت. وقتی او یکی از خانه‌های متعددش را نزدیك اهرام مصر در «جیزه» ساخت، بسیاری از مردم حیرت زده شدند. این خود سادات بود که رمز این کار را فاش کرد. او عکسی از خودش در این خانه گرفته بود که پشت سرش اهرام مصر دیده می‌شدند. این عکس در همه جا توزیع شد و وقتی او از میهمانان خارجی خود در آنجا پذیرایی می‌کرد، همیشه طوری می‌نشست که آنها بدون دیدن او نتوانند به اهرام نگاه کنند. او اغلب می‌گفت: «ببینید مردم چگونه هزارهزار در حمایت از من تظاهرات می‌کنند.»

وقتی در مارس ۱۹۷۴ برای ملاقات سادات از مصر دیدن کردم، او مرا برای مذاکره در مورد خاورمیانه به این خانه دعوت کرد. من چندین ساعت با او گفتگو کردم و کاملاً روشن بود که او به سمت غرب متمایل است.

وقتی سادات دفن می‌شد، گروه تشییع‌کنندگان از چند نفر از همقطاران نزدیکش، سه نفر از رؤسای جمهور سابق آمریکا، بگین، نخست‌وزیر اسرائیل و چند هیأت خارجی تشکیل شده بود. نماینده‌ای از هیچیك از کشورهای عربی مهم حضور نداشت و خیابانهای قاهره نیز خلوت بود. قطعاً داوری اعراب در مورد او به این شکل بود.

سوریه، که از بانفوذترین کشورهای عربی در خاورمیانه است، برخلاف مصر، از قدیم این نظریه را داشته است که اسرائیل باید تمام سرزمینهای عربی اشغالی را از جمله بلندیهای جولان را که در سال ۱۹۶۷ به زور تصرف شدند، آزاد کند و باید حقوق ملی مردم فلسطین و ادعای آنها برای داشتن یك کشور خاص خود را محترم شمارد.

حافظ اسد، رئیس جمهوری سوریه که از همان آغاز، یك موضعگیری اصولی در قبال تجاوز اسرائیل اتخاذ کرد، موافقت‌نامهٔ کمپ‌دیوید را محکوم نمود. او که رهبری مقتدر و دوراندیش است و در جهان عرب و خارج از آن مورد احترام همگان می‌باشد، همواره اهمیت دوستی اعراب و شوروی را درك کرده

است. من در مسکو و در طول سفرهایم به دمشق با حافظ اسد ملاقات کرده و پی برده‌ام که او همیشه آگاهانه و جدی برخورد می‌کند. رئیس جمهور سوریه که شیك‌پوش است و گاهي اوقات لبخندی بر صورتش ظاهر می‌شود، ممکن است کمی خشك بنظر برسد، اما در واقع در برابر هیجانهای درونی ناگهانی بسیار خویشتندار است. او بدقت سیر افکار هم‌صحبت خود را دنبال می‌کند و هرگز نکته‌ای را نشنیده نمی‌گذارد. حافظ اسد هیچگاه وقت را با نفرین کردن دشمن خود تلف نمی‌کند و همیشه صریح حرف می‌زند. علاوه بر این، ما کاملاً توافق داشته‌ایم که «راه‌حل» اسرائیل برای مسألهٔ فلسطین ـ یعنی دادن حق «خودمختاری تشکیلاتی» به فلسطینی‌ها در کرانهٔ غربی و نوار غزه ـ یك ملت چهار میلیونی را از حق تشکیل یك کشور مستقل برای خود محروم می‌کند.

آمریکا و اسرائیل هیچکدام، سازمان آزادیبخش فلسطین را به رسمیت نشناخته‌اند. علاوه بر این، هر چند ساف امروزه در سطح بین المللی به رسمیت شناخته شده و در سازمان ملل و مؤسسات وابسته به آن نماینده دارد، اما واشنگتن متعهد شده که در هیچ مذاکراتی با آن شرکت نکند و تماسی با این نهاد برقرار نسازد.

مسئولیت ریاست ساف که برعهدهٔ یاسر عرفات است، کار دشواری است. او باید گروههای مختلف را در سازمان خود نگه دارد و اختلافات سیاسی آنها را که هرازگاهی به شکل تندی پدیدار می‌گردند، مرتفع سازد.

عرفات هم به عنوان یك سیاستمدار و هم به عنوان یك مرد شخصیت جالبی دارد. از روی چفیّه ملّی فلسطینی او می‌توان فوراً او را شناخت. من در موارد متعددی با او ملاقات کرده‌ام و نمی‌توانم به عرفات بدون این چفیّه فکر کنم. رهبر فلسطین که شخصیت برجسته‌ای دارد، به حقانیت هدف خود ایمان دارد. او لبخند می‌زند و نظرات خود را توضیح می‌دهد، اما در آنها تغییری نمی‌دهد. به طور کلی صدای خود را بلند نمی‌کند، اما وقتی دربارهٔ مردم خود سخن می‌گوید،

چشمانش از فرط هیجان برق می‌زند. او معمولاً با این جمله حرف خود را آغاز می‌کند: «ما فلسطینی‌ها مردمی هستیم که از خانهٔ ملّی خود محروم شده‌ایم. ما جایی نداریم که در آنجا سر بر زمین بگذاریم.»

اقدام آمریکا و اسرائیل به محروم کردن خلق فلسطین از حق تشکیل دولت برای خود، نقض آشکار قطعنامهٔ مصوبهٔ ۱۹۴۷ سازمان ملل است. این قطعنامه تشکیل یك کشور عربی و یك کشور یهودی در فلسطین را پیش‌بینی می‌کند. این قطعنامه هیچگاه لغو نشده و شوروی هنوز خواستار اجرای آن است، اما تاکنون فقط کشور یهودی ایجاد شده است.

من دورانی را که یهودیان فلسطین در صدد تشکیل کشور برای خود بودند، بخوبی بخاطر دارم. در آن روزها، سیاستمداران یهودی در گفتگو با نمایندگان شوروی از هر فرصتی برای ابراز سپاسگزاری خود از شوروی، ارتش سرخ و رهبری شوروی بخاطر کارهایی که برای نجات دادن یهودیان از اتاقهای گاز هیتلری انجام دادند، استفاده می‌کردند. بعداً بسیاری از دولتمردان اسرائیلی سپاسگزاری خود از شوروی بخاطر حمایت از طرح تشکیل کشور یهودی را به من ابراز می‌کردند.

اما اسرائیل از زمان تشکیل شدن، سیاست توسعه‌طلبی را دنبال کرده است. من با بسیاری از رهبران اسرائیلی ملاقات کرده‌ام و به هر کدام نیز یادآور شده‌ام که کشور اسرائیل نمی‌تواند ضمن ایجاد جوّ تنفر و خصومت در خاورمیانه خوشبختی خود را تضمین نماید. هر فرد عاقلی می‌تواند ببیند که سال به سال کشورهای عربی قویتر می‌شوند و مطابق آن صدای آنها نیز در صحنهٔ بین‌المللی ارزش بیشتری می‌یابد. آیا اسرائیل واقعاً می‌تواند برای همیشه با این کشورها در جنگ بماند؟

من در سپتامبر ۱۹۸۴ در حین شرکت در جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورك بنا به درخواست اسحاق شامیر، وزیر خارجهٔ اسرائیل، با او ملاقات

کردم.

من به او گفتم: «شوروی از همان ابتدا در حمایت از حق تشکیل اسرائیل، به این اصل معتقد بوده که مردم یهود مانند اعراب فلسطینی حق تشکیل کشور خاص خود را دارند. رنجهایی که خلق یهود در دستهای حیوانی نازی‌ها در جنگ جهانی دوم متحمل شده بود، حق آنها را تقویت می‌کرد. و حتی حالا نیز که اسرائیل برخورد دوستانه‌ای با شوروی ندارد، ما از افرادی که خواستار نابودی اسرائیل به عنوان یك کشور مستقل هستند، حمایت نمی‌کنیم.»

شامیر بدقت به حرفهای من گوش می‌داد و بنظر می‌رسید آنها را درك می‌کند.

من روی این نکته اساسی تأکید کردم که: «ما ضمن حفظ این موضعگیری، بشدت سیاست تل‌آویو در تصرف سرزمینهایی را که حقی نسبت به آنها ندارد، محکوم می‌کنیم. از خودتان بپرسید آیا اسرائیل از این سیاست بهره برده یا زیان دیده است. البته ما بر این باوریم که زیان دیده است.»

باور کردن این حرف که جهان عرب و آراء عمومی بین‌المللی زمانی سیاست توسعه‌طلبی اسرائیل را بپذیرند، ناممکن است. احتمالاً نه فردا یا پس‌فردا بلکه دیر یا زود عدالت پیروز خواهد شد و اسرائیل سرزمینهای عربی را به اعراب پس خواهد داد و یاد خواهد گرفت که چگونه باید در داخل مرزهای شناخته شدهٔ بین‌المللی خود زندگی کند.

احتمالاً هیچ منطقهٔ دیگری در جهان نیست که ترکیب کشورهای آن این چنین پیچیده باشد و سطح توسعهٔ سیاسی و اقتصادی آن تا این حد عمیقاً متفاوت باشد. پادشاهان با کشورهای سوسیالیستی روابط دوستانه‌ای دارند و همگی در یك منطقه متراکم هستند.

شوروی نسبت به هیچ کشور عربی تعصب منفی یا مثبت ندارد. همگی ما از روابط حسنه و عادی با تمام این کشورها، صرفنظر از ساختار اجتماعی آنها

حمایت می کنیم. شوروی درصدد جلب امتیاز یا سودی برای خود در خاورمیانه نیست، بلکه نقش ما به عنوان یك کشور همسایه است. ما از نظر جغرافیایی مجاور این منطقه هستیم و بنابراین نمی‌توانیم یك ناظر بی‌تفاوت باشیم. ما معتقدیم که بهترین راه برای حل مسألهٔ خاورمیانه، از طریق یك کنفرانس بین المللی امکان‌پذیر است. دستاورد این کنفرانس هم باید پیمان یا پیمان‌هایی شامل بندهای زیر باشد:

ـ خروج نیروهای اسرائیلی از تمامی سرزمینهای اشغال شده اعراب در سال ۱۹۶۷.

ـ تحقق حقوق ملی مشروع خلق عرب فلسطین، شامل حق تشکیل کشور مستقل.

ـ برقراری صلح که امنیت و توسعهٔ مستقل تمامی کشورهایی را که در حال حاضر در درگیری شرکت دارند، تضمین نماید.

فصل هفدهم

از نیکسون تاریگان

همان طور که تجربهٔ جنگ جهانی دوم بوضوح نشان داد، وقتی شوروی و آمریکا یك روند همکاری و تفاهم متقابل را در پیش می گیرند، این امر به نفع خود آنها و همچنین امنیت بین المللی است.

بهبود روابط شوروی و آمریکا در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ مقدمتاً در نتیجه سیاست خارجی فعال شوروی و همچنین رشد مداوم نفوذ شوروی در امور بین المللی بر اثر برابر شدن قدرت نظامی شوروی با آمریکا، بود. متعاقباً، سیاست خارجی آمریکا بتدریج موضعگیرئی واقع گرایانه تری را در پیش گرفت که طبق آن این اندیشه در واشنگتن قدرت گرفت که تشنج دایمی در روابط با شوروی به نفع آمریکا نیست و تنها اساس قابل اطمینان برای روابط با شوروی، همزیستی مسالمت آمیز و به رسمیت شناختن متقابل منافع امنیتی هر دو کشور است.

دولت جمهوریخواه ریچارد نیکسون بیشتر از سایر دولتهای آمریکایی ضرورتِ روابط مسالمت آمیز را واقعاً درك کرد و ریچارد نیکسون احتمالاً جنجالی ترین چهره ای بود که پست ریاست جمهوری آمریکا را در اختیار

گرفت. نیکسون که در پی یك پیروزی انتخاباتی بزرگ در سال ۱۹۷۲ مجدداً به ریاست جمهوری رسید، در اوت ۱۹۷۴، دو سال قبل از پایان قانونی زمامداری خود و زمانی که بنظر می‌رسید در آستانهٔ خطر احضار به دادگاه بر سر جریان معروف به «واترگیت» قرار گرفته، مجبور به استعفا شد. این رسوایی سیاسی بر سر یك سری فعالیتهای غیرقانونی که در طول مبارزات انتخاباتی مرتکب شده بود، به راه افتاد. از جملهٔ این فعالیتها تلاش برای نصب دستگاههای استراق سمع در مقر حزب دموکرات در «هتل واترگیت» در واشنگتن، فساد، تهدید و شهادت دروغ بود که همگی پای چهره‌های برجستهٔ حزب جمهوریخواه و مقامهای بلندپایهٔ کاخ سفید را نیز به وسط می‌کشید.

واترگیت خوراك مورّخین را تا مدتهای طولانی در آینده تأمین می‌کند، اما در واقع خلاصهٔ ماجرا چیزی جز نشانه‌ای از زوال اجتماعی نیست. آیا نیکسون از دیگران بدتر بود؟ ابداً، احتمالاً دیگران روشهای زیرکانه‌تری را بکار می‌گرفتند.

معهذا، در اینجا این سؤال بجایی است که بپرسیم: «آیا هدفی جنایتکارانه‌تر از تدارك جنگ هسته‌ای وجود دارد؟» هر انسان متفکری به این سؤال فقط پاسخ منفی می‌دهد. اما به سیل اظهارات فریب‌دهنده‌ای که از دهان عالی‌ترین مقامها سرازیر می‌شود و سیل تبلیغات غیراصولی که برای جلوگیری از منع آزمایشات هسته‌ای و نابود کردن هر نوع سلاح هسته‌ای انجام می‌شوند، بیندیشید. در مقایسه با آنها، جریان واترگیت یك واقعهٔ کوچك و احتمالاً یك جریان داخلی بود. اما این جریان تقریباً تمام جنبه‌های مثبت فعالیتهای دولت نیکسون در زمینهٔ روابط با شوروی را تیره کرده و تحت‌الشعاع قرار داده است.

در طول سفر خروشچف به آمریکا در سپتامبر ۱۹۵۹، من مجبور بودم در سفرش به نقاط مختلف کشور او را همراهی کنم. ما از شرق به غرب پرواز کردیم و بازگشتیم، مسیر ویژهٔ خود را طی نمودیم و در شهرهای مختلف توقف داشتیم. ما

برفراز بخشهای جنوبی این کشور پرواز کردیم و اکثراً از طریق مسیر شمالی بازگشتیم.

واضح است که سفر خسته‌کننده ای بود و یکی از رفقای ما در قطار از لس‌آنجلس تا سانفرانسیسکو خوابید. خورشید در بالای سر ما بر روی یك قسمت سقف قطار که شیشه‌ای بود می‌تابید. ناگهان قطار به یك قسمت از ریل راه‌آهن که در طول اقیانوس امتداد داشت، نزدیك شد. یك نفر فریاد زد: «به اقیانوس زیبا نگاه کنید!»

ما در بالای سراشیبی یك دره بودیم و می‌توانستیم ساحل ماسه‌ای و امواج سفید پایین را ببینیم.

رفیق خواب‌آلود ما که نیمه بیدار بود، سرش را بلند کرد و پرسید: «چی، اقیانوس اطلس؟»

به او گفته شد، «خیر، اقیانوس آرام.»

او زیر لب و نومیدانه گفت: «هوم» و دوباره به خواب رفت. بنظر می‌رسید به ما می‌گوید: «هر وقت به اقیانوس اطلس رسیدیم، مرا بیدار کنید.»

من یك بار دیگر هنگامی که برژنف را در ژوئن ۱۹۷۳ در سفرش به آمریکا همراهی می‌کردم، اقیانوس آرام را دیدم. در آن موقع ما به عنوان میهمان در منزل خصوصی نیکسون اقامت داشتیم. این خانه که بالاتر از سطح اقیانوس قرار داشت، ییلاق تابستانی او بشمار می‌رفت.

نیکسون در حالی که بنای چوبی بزرگ، چمن و درختهای اطراف آن را به ما نشان می‌داد با نوعی غرور گفت: «من چندی پیش این خانه را خریدم، خیلی به آن علاقه دارم.»

بعد از مذاکرات رسمی در واشنگتن و جلسهٔ رسمی در کمپ‌دیوید، این خانه در نزدیکی لس‌آنجلس به شکل قابل توجهی متفاوت بود و بسیار خودمانی‌تر بنظر می‌رسید. انسان احساس می‌کرد که می‌تواند محدودیتهای رسمی را فراموش کند و خود خانه که از نظر حجم و دکوراسیون داخلی متوسط بود، به این

احساس قوت می‌بخشید.

با این حال، نیکسون یك ضیافت شام مجلل ترتیب داد که در آن افراد برجستهٔ طبقه بالای جامعه کالیفرنیا دعوت شده بودند. البته بسیاری از تجار بزرگ و همچنین چند شخصیت فرهنگی و هنرپیشه نیز حضور داشتند و این بویژه از آنجا بود که هالیوود در نزدیکی این محل قرار داشت. نه اینکه هیچ ضیافتی در آمریکا بدون حضور چند هنرپیشه سینما برگزار نمی‌شود، اما حضور آنها به پرستیژ میزبان اضافه می‌کند. همچنین چند تن از سیاستمداران محلی برجسته، جزء میهمانان بودند و در صدر لیست میهمانان «رونالد ریگان»، فرماندار کالیفرنیا قرار داشت.

صفی که برای خوش‌آمدگویی به میهمانان افتخاری تشکیل شده بود، طویل بود. برژنف با هر کس که نزدیك می‌شد، دست می‌داد. من به عنوان وزیر خارجه در کنار او ایستاده بودم و در سمت چپ من نیز «ای.اف. دوبرینین» سفیر شوروی در آمریکا قرار گرفته بود و ما نیز به میهمانان سلام می‌کردیم.

ریگان دست داد و بقدر کافی در کنار ما ماند که خوش آمدگویی های مرسوم را بگوید و بعد به طور خلاصه اضافه کرد: «نمایندگان دو کشور ما باید با یکدیگر ملاقات کنند» و با این حرف احساسات گرم خود را نسبت به ما، نشان داد.

این نخستین باری بود که من با ریگان صحبت کردم.

دیگر میهمانان که به دنبال او بودند، با صبر و احترام منتظر نوبت ماندند. کمی بعد در این ضیافت، یکی از آمریکایی ها اتفاقاً اظهاراتی را با این مفهوم بیان کرد که ریگان عقاید خاص خود را دربارهٔ واشنگتن دارد و بدش نمی‌آید که آنجا را محل اقامت خود بکند. اما ما به این اظهارات توجه خاصی نکردیم، زیرا طرحهای ریگان برای آینده بویژه در ارتباط با کاندید شدن او برای حزب جمهوریخواه که نیکسون نمایندهٔ آن بود، مشخص نبودند.

بقیهٔ ضیافت عادی بود. میهمان نوازی نیکسون بسیار نمایان بود. میزبان و میهمان اصلی هر دو در ردوبدل کردن لبخند با یکدیگر رقابت می‌کردند و خوب

کار می‌کردند.

آن روز، نخستین ملاقات بین برژنف و نیکسون انجام گرفت و آن دو موافقت کردند صبح روز بعد در یك زمان مشخص مذاکرات را ادامه دهند. طبیعتاً من و سفیر ما که در ملاقات اول شرکت کرده بودیم، باید در ملاقات دوم نیز شرکت می‌کردیم.

صبح روز بعد «دوبرینین» به من اطلاع داد که نیکسون اطراف خانه قدم می‌زند و معلوم است منتظر ظاهر شدن شریك صحبت خویش است. اما هنوز در اتاقهایی که برژنف در آنها بود، نشانه‌ای از حیات دیده نمی‌شد و بنابراین نیکسون مجبور شد گردش در اطراف خانه خود را ادامه دهد. «راجرز» وزیر خارجه و «کیسینجر» مشاور رئیس جمهور نیز مدتی در اطراف بالا و پایین رفتند. سپس «دوبرینین» و من به نیکسون پیوستیم.

برژنف دیرتر از موقع مقرر از خانه بیرون آمد. بنا به دلایل روشن بحث کمی سخت شروع شد، بویژه چون میزبان ما مناسب نمی‌دید که بگوید خیلی زود حاضر شده بوده و میهمان او هم از اینکه توافق قبلی در مورد زمان شروع بحث را نقض کرده، ابراز تأسف نکرد.

آنها به یکدیگر سلام کردند و نیکسون برای آنکه سردی موجود را از بین ببرد و تشنج حاکم را کاهش دهد به شوخی گفت: «من از فرصت استفاده کردم و بار دیگر در اطراف باغ قدم زدم و دیدگاه متفاوتی نسبت به این خانه پیدا کردم.»

ما از یك سرازیری تند می‌توانستیم به اقیانوس آرام در دوردست نگاه کنیم.

ضمن بحث در مورد این موضوع به این نتیجه رسیدیم که وقتی نیکسون این خانه را می‌خریده بیشتر، منظره شگفت انگیز اقیانوس را مورد توجه قرار داده تا خود خانه را که زیاد مجلل نبود و حتی حالت متوسطی داشت.

من کلماتی را که نیکسون در پایان نخستین سفرش به مسکو در ماه مه ۱۹۷۲ خطاب به برژنف گفت، بخاطر دارم. او گفت: «طبق اطلاعات آمریکا،

شوروی و آمریکا آن قدر سلاح تولید کرده اند که برای چندین بار نابود کردن یکدیگر کافی است.»

برژنف پاسخ داد: «ما نیز به همین نتیجه رسیده ایم.»

این نوع تفاهم متقابل که در آن ایده ها به طور دقیق و واضح بیان می شد، مقدمهٔ فعالیت جهت تهیه موافقت نامهٔ موقتی پیرامون اقدام برای محدود کردن سلاحهای تهاجمی استراتژیك یا سالت-۱ بود. این موافقت نامه زمانی که نیکسون در مسکو بود تکمیل و امضاء شد. درست است که این پیمان فقط مربوط به موشکهای بالستیك زمین به زمین میان قاره ای و موشکهای مستقر روی زیردریایی ها بود و بمب افکن های استراتژیك برای مذاکرات بعدی کنار گذاشته شده بود، اما سالت-۱ در محدود کردن مسابقهٔ تسلیحاتی هسته ای اهمیت بسیار زیادی داشت. اخبار مربوط به توافق بسرعت پخش شد و مردم سراسر جهان نفس راحتی کشیدند.

بدون تردید آراء عمومی آمریکا که از محدود کردن تسلیحات بشدت حمایت می کرد، در این میان نقش بزرگی داشت. اما نباید تصور کرد که دولت نیکسون مجتمع نظامی ـ صنعتی آمریکا را به مبارزه خوانده بود. این دولت فقط علیه تندروترین سیاستمداران و ارتش رفتار می کرد و به گروههای میانه روتر در مشاغل عمده ارجحیت می داد. هر چند هنوز طرف آمریکا این پیمان را مورد تأیید قرار نداده، اما طبق موافقت متقابل این پیمان سالها اجرا شده و این حقیقت که سالت-۱ حداقل امضاء شده است، امکان داد به سوی تدارك و امضای سالت-۲ پیشروی کنیم.

یك دستاورد مهم دیگر سفر نیکسون در سال ۱۹۷۲، پیمان آمریکا و شوروی در زمینهٔ سیستم های موشکی ضد بالستیك بود. دو طرف موافقت کردند سیستم های دریایی، هوایی، فضایی یا مستقر در زمین را که متحرك هستند، توسعه ندهند و این سیستم ها را در اختیار دیگر کشورها نگذارند و یا در خاك کشورهای خارجی مستقر نسازند. در مه ۱۹۷۲ دو طرف همچنین اعلام کردند که «در عصر

نیروی هسته ای جز همزیستی مسالمت آمیز هیچگونه اساس دیگری برای حفظ روابط نمی تواند وجود داشته باشد.» این کلمات را باید قاب گرفت، چون به ما یادآور می شوند که به جای جاه طلبی های یك قدرت بزرگ باید منطق در اذهان تصمیم گیران جهان حاکم شود.

همچنین توافق شد که اختلافات ایدئولوژیك مانعی در راه ایجاد روابط عادی براساس محترم شمردن حق حاکمیت، برابری، عدم مداخله در امور داخلی طرف دیگر و بهره گیری متقابل نیست. جالب است که آمریکا و شوروی در سال ۱۹۳۳ نیز بر همین اساس روابط دیپلماتیك برقرار کردند.

یك واقعهٔ مهم دیگر در روابط آمریکا و شوروی در سال ۱۹۷۳ روی داد. در این سال در مورد جلوگیری از وقوع جنگ هسته‌ای با اجتناب از وضعیتی که موجب بروز تشنج در سطحی خطرناك می شود، توافق حاصل شد. اغراق در ذکر اهمیت موافقت نامه‌ای که طبق آن دو کشور از قدرتمندترین کشورها تصمیم گرفتند روابط خود را به شکلی منظم کنند که خطر جنگ هسته ای را کاهش دهد و سرانجام از میان ببرد، دشوار است. اگر در واقع این خطر در سالهای اخیر کاهش نیافته بلکه حتی بیشتر نیز شده، مسئولیت آن به گردن طرف آمریکایی است، چرا که آمریکا اقدام به تشدید مسابقهٔ تسلیحاتی هسته ای کرد و تلاش نمود واشنگتن و ناتو را در برابر شوروی و پیمان ورشو به برتری برساند.

در طول سفر برژنف به آمریکا در ژوئن ۱۹۷۳ و دو سفر نیکسون به شوروی (سفر دوم در ژوئن ـ ژوئیه ۱۹۷۴ انجام شد)، دو طرف موافقت نامه هایی در مورد همکاری در زمینه‌های مختلف از تجارت و فرهنگ گرفته تا تحقیقات دربارهٔ بکارگیری مسالمت‌آمیز فضا، محافظت از محیط زیست و توسعهٔ تحقیقات دربارهٔ قلب مصنوعی امضاء کردند.

در طول آن دوره، تعداد موافقت نامه‌هایی که آمریکا و شوروی امضاء کردند، بیش از تمام پیمان هایی بود که در کل دورهٔ روابط دیپلماتیك آنها امضاء شده بود. این موافقت نامه‌ها ساختار وسیعی برای روابط دوجانبه و مکانیزمی

برای مشورتها و مذاکرات سیاسی ایجاد کردند و همچنین امکان دادند مسابقهٔ تسلیحاتی سیر نزولی گیرد.

مورخین - از جمله مورخین آمریکایی - هنگام سبك سنگین کردن موفقیت‌ها و شکستهای دولت نیکسون، ملاحظه می‌کنند که نیکسون در پایان دورهٔ ریاست جمهوری‌اش بیهوده بودن ماجراجویی‌های آمریکا علیه مردم ویتنام را پذیرفت و به قدر کافی از خود درایت نشان داد که برای پایان دادن به آن اقدام کند. در ژانویه ۱۹۷۳ آمریکا موافقت نامه‌ای برای خاتمه دادن به جنگ و خارج کردن سربازان آمریکایی از ویتنام امضاء کرد که این پیمان توسط «جرالد فورد»، جانشین نیکسون اجرا شد.

از طرف دیگر، دولت نیکسون همچنین برای ساقط کردن رژیمهای قانونی در تعدادی از کشورها اقدامات زیادی انجام داد. یك نمونه روشن از این اقدامها در مورد شیلی بود که در آن از توطئه، ترور و رشوه، برای ساقط کردن دولت خلقی آلنده استفاده شد. شرکت مقتدر «آناکوندا» نیز که از قدیم در اقتصاد شیلی و بویژه صنعت مهم مس برای خود سنگری داشت، با دولت نیکسون همکاری کرد. مسئولیت این جریان مستقیماً به گردن نیکسون است.

دربارهٔ نیکسون به عنوان یك شریك در مذاکرات چه باید گفت؟ او رشته‌های مسائل اصلی را در دست می‌گرفت، اما نمی‌توانست جزئیات را دریابد و آنها را به دیگران وامی‌گذاشت. به طور کلی او مذاکرات با نمایندگان شوروی از جمله خود من را با لحنی متعادل برگزار می‌کرد. او می‌توانست اعصاب خود را کنترل کند، اما واضح بود که مرد سرسختی است و رسیدن به تفاهم با او کار راحتی نیست.

برداشت من از نیکسون این بود که او واقعاً می‌خواست با شوروی به تفاهم برسد. در واقع ملاقاتهای ما معمولاً منجر به پیشرفتهایی می‌شد. من نمی‌توانم هیچ موردی را بخاطر آورم که در آن او از موضوع پرت شده باشد و ساختارهای اجتماعی مختلف دو کشور را مطرح کرده باشد. نیکسون همواره خود را به عنوان

یك فرد عمل‌گرا که علاقه‌ای به جنبه‌های تئوری مسائل ندارد نشان می‌داد؛ مردی که ترجیح می‌داد مباحثات را در یك سطح کاملاً عملی نگه دارد.

گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که مردی، مقام دولتی مهمی را برعهده می‌گیرد ولی فقط به طور گذرا از او یادی به میان می‌آید یا مطلبی نوشته می‌شود. جرالد فورد که فقط دو سال رئیس جمهوری آمریکا بود، به این دسته از افراد تعلق دارد.

تصویر کردن بیطرفانهٔ فورد به عنوان یك سیاستمدار، احتمالاً برای یك خارجی آسانتر از یك آمریکایی است. به طور کلی، دولت او همان خطی را که نیکسون مشخص کرده بود، ادامه داد. این خط تغییر جهت از عصر درگیری به عصر مذاکرات بود. معهذا، وقایع خاصی در ارتباط با ریاست جمهوری او که روی سیاست بین‌المللی تأثیر گذاشتند، باید مورد تأکید قرار گیرند.

من بخاطر دارم که فورد و کیسینجر، وزیر خارجهٔ وقت آمریکا در نوامبر ۱۹۷۴ برای مذاکره با برژنف وارد ولادیووستوك شدند. هواپیمای رئیس جمهور در فاصله‌ای نه چندان دور از شهر فرود آمد و فورد متهورانه از پله‌ها پایین آمد. ما مردی بسیار قدبلند با هیکلی ورزیده را در برابر خود دیدیم. بعد معلوم شد که او فردی مهربان با سادگی مطبوع است و سختگیر نیست. اما قطعاً فورد ظاهر یك فرد متفکر را نداشت.

جاده‌ای که فرودگاه را به شهر متصل می‌کرد، تأثیر عمیقی روی میهمانان ما برجای گذاشت. تمام طول راه آنها از میان مزارع وسیع و گاهی اوقات جنگل گذشتند و رنگهای پاییزی آنها را مسحور کرده بود.

مذاکرات دربارهٔ موافقت‌نامهٔ جدیدی در زمینهٔ محدود کردن سلاحهای تهاجمی استراتژیك بود. این مذاکرات مدت سه روز طول کشید و در طول این مدت احساس می‌کردم که دو طرف درصدد هستند راه را برای موافقت‌نامه هموار سازند.

من مسأله‌ای را ذکر می‌کنم که بعداً زبانزد همگان شد و درعین حال ـ بعد از

کنار رفتن فورد ـ به مانع بزرگی تبدیل گردید. فورد و کیسینجر با اصرار از شوروی می‌خواستند، تعداد زیادی از موشکهای بالستیك میان قاره ای زمین به زمین را برچیند. این کار به منافع ملی ما لطمه‌ای جدی وارد می‌آورد و با اصل برابری و امنیت مساوی در تضاد بود. بنابراین شوروی نمی‌توانست آن را بپذیرد و ما علت آن را نیز توضیح دادیم.

برژنف گفت: «ما باید طرز برخورد واقع گرایانه ای را اتخاذ کنیم. هیچیك از طرفین نباید تلاش کند به برتری استراتژیك دست یابد. شوروی از اینکه آمریکا در اروپا و دیگر مناطق نزدیك خاك کشور ما دارای سلاحهای هسته‌ای در خط مقدم است، خرسند نیست. با این حال، رهبران آمریکایی این مسأله را حتی مورد بحث نیز قرار نخواهند داد. در چنین شرایطی درخواست آمریکا دربارهٔ موشکهای بالستیك میان‌قاره ای شوروی نیز نمی‌تواند مورد بحث قرار گیرد.»

فورد بالاخره این مسأله را ـ بدون تردید بعد از تحلیل دقیق کارشناسان و تصویب ارتش ـ از دستور کار جلسه حذف کرد و به این ترتیب راه برای موافقت نامهٔ سالت ـ۲ باز شد و به ایجاد جوّ تعادل و میانه‌روی در روابط شوروی و آمریکا کمك کرد؛ جوّی که در آن هر یك از طرفین منافع دیگری را نیز در نظر می‌گرفت.

به همین ترتیب، دولت فورد شاهد مشارکت آمریکا در پیمان هلسینکی بود و فورد نام خود را به لیست رهبران سی و پنج کشور عضو در کنفرانس اروپا اضافه نمود و تصدیق کرد که هنوز در سیاست آمریکا جایی برای مذاکرات و یافتن راه‌حل‌های مسالمت‌آمیز برای مسائل دشوار وجود دارد.

سرانجام، در دورهٔ دولت فورد بود که جنگ ویتنام به پایان رسید. در این باره فورد گفت: «ویتنام برای کشور ما مدت پانزده سال یا بیشتر یك ضربهٔ روحی و یك زخم بود. جنگ ویتنام خاتمه یافته است. این جنگ واقعه‌ای اسفبار و غمناك از بسیاری جنبه‌هاست... من فکر می‌کنم رئیس جمهورها، کنگره و مردم آمریکا از گذشتهٔ ویتنام درس می‌گیرند.»

این کلمات داوری عاقلانه‌ای را نشان می‌دادند و امیدواریم که واشنگتن آنها را فراموش نکرده باشد.

معهذا، در زمان جرالد فورد روندهای منفی نیز در سیاست خارجی آمریکا وجود داشت. بویژه در دسامبر ۱۹۷۴، کنگره تصویب کرد تسهیلات اعتباری و تجاری در مطلوب ترین سطح را در اختیار شوروی قرار دهد، اما این امر را به حل مسائلی وابسته کرد که ربطی به مناسبات اقتصادی بین المللی یا تجاری نداشتند. شوروی هم بر این اساس اعلام کرد که این مسائل که آکنده از تبعیض است، وارد روابط تجاری نخواهد شد.

یك نشانهٔ دیگر نیز این بود که در مارس ۱۹۷۶ فورد هم‌صدا با نیروهای راستگرای افراطی به کادر خود دستور داد دیگر از کلمهٔ «تشنج زدایی» استفاده نکنند و در عوض دربارهٔ «صلح از طریق استقامت» حرف بزنند. اگر در پشت این ماجرا مسائل جدی مطرح نبود، می‌شد تصور کرد که این مرد در کاخ سفید فقط تمرین معنی شناسی می‌کند.

هنری کیسینجر، وزیر خارجه سابق آمریکا که من بیش از هر وزیر خارجه‌ای بعد از جنگ با او ملاقات داشته‌ام، جای خاصی در شکل‌گیری سیاست خارجی آمریکا در زمان نیکسون و فورد دارد.

من نسلهای مختلفی از مقامهای دولتی آمریکا را می‌شناخته‌ام که هر یك شخصیت و طرز فکر خاص خود را داشت و هر یك ذخیره‌ای از مذاکرات مختلف داشت که در فعالیتهای سیاسی خود بخوبی مورد آزمایش قرار داده بود. اما کیسینجر در زمان جنگ در ضداطلاعات آمریکا در اروپا بود و از نردبان خدمات دولتی بالا نرفته بود. حتی با این وجود بنظر می‌رسید در کار خود، ابتدا، به عنوان معاون نیکسون و بعد به عنوان وزیر خارجه کاملاً وارد است.

در تدارك موافقت نامهٔ سالت ـ۲ ملاقاتهای متعددی در سطوح مختلف انجام شد و من و کیسینجر در این ملاقاتها فنجانهای چای متعددی نوشیدیم. ملاقاتهای

ما در مسکو، واشنگتن، وین، نیویورك و ژنو صریح و بی‌پرده انجام شد و به نکات ریز مسائل مربوط بود. ملاقات سران برای جمع‌بندی کار ما، تأیید تفاهمی که ما به آن رسیده بودیم و حفظ انگیزه برای آینده بود.

هر وقت ما دو وزیر در جای خود در پشت میز مذاکره قرار می‌گرفتیم، هر کدام از ما می‌توانست مطمئن باشد که طرف مقابل او در درجهٔ اول خواستار نیل به توافق است، چون در غیر این صورت آنجا نبود و دوم آنکه برای انجام مباحثات کاملاً آماده بود. این حقیقت هرگونه اندیشهٔ زرنگی کردن در برابر دیگری یا فریب دادن او را مردود می‌ساخت و در واقع به وجههٔ فردی که چنین تاکتیك‌هایی را امتحان می‌کرد لطمه وارد می‌آمد. بنابراین تعجب‌آور است که در خاطرات کیسینجر به جملاتی برمی‌خوریم که در موارد خاص حتی در اشاره به مذاکرات سران می‌گوید که توانسته بر روس‌ها پیشدستی کند. البته او حقایقی در حمایت از ادعای خود ارائه نمی‌دهد، زیرا اصلاً چنین چیزی وجود ندارد. در عمل، وزیر خارجهٔ آمریکا در مذاکرات رفتاری موقر داشت و به هیچیك از شیوه‌هایی که در خاطراتش اشاره می‌کند، متوسل نمی‌شد.

بدون تردید کیسینجر مردی توانا و حتی بسیار تواناست که در امور خارجی تجربهٔ قابل ملاحظه‌ای کسب کرده است. او در محدوده‌ای که برای او مشخص شده بود، می‌توانست پیشنهادهای واقعاً سازنده‌ای مطرح کند و همواره برای من مذاکره با او بسیار جالب بوده است. او هیچگاه نکات واضح را ذکر نمی‌کرد یا به بیمزگی‌های دیپلمات‌های کم‌تجربه‌تر متوسل نمی‌شد. استدلال‌هایی که او مطرح می‌کرد، همیشه حاوی عناصر چنان پرقدرتی بود که کافی نبود فقط بگویید این استدلال‌ها قانع‌کننده نیستند، چون باید نشان می‌دادید که چرا قانع‌کننده نیستند.

همچنین بویژه وقتی موضوع بحث دربارهٔ تشنج جهانی، و عدم اعتماد میان کشورها و میان آمریکا و شوروی بود، کیسینجر این قدرت را داشت که ابعاد تحلیل خود را وسعت بخشد. او دوست داشت برای سیاست واشنگتن در قبال یك

مسألهٔ بخصوص دلایل تئوریك ارائه دهد. وقتی ما دربارهٔ کاهش تسلیحات و خلع سلاح حرف می‌زدیم. او مرتب به این اعتقاد خود اشاره می‌کرد که تمام مسائلی که موجب اختلاف شرق و غرب ـ شامل آمریکا و شوروی ـ است به هم مربوط هستند. او می‌گفت: «این مسائل را نمی‌توان به طور جداگانه و تك‌تك حل کرد. همهٔ آنها به هم ربط دارند و بنابراین باید به طور مرتبط با هم حل شوند.»

اما قضاوتهای او اغلب مشکوك بودند و منطق و تاریخ را نقض می‌کردند. برای مثال او اغلب از «مترنیخ» به عنوان بت خود در تاریخ سیاسی اروپای قرن نوزدهم نام می‌برد. او معتقد بود که مترنیخ ـ وزیر خارجهٔ امپراتوری اتریش ـ مجارستان و بعداً صدراعظم آن ـ در ادعاهای خود دربارهٔ مسائل مورد اختلاف کشورهای اروپایی حق داشته است. مترنیخ می‌گفت: نباید این مسائل را جدا از هم مورد بررسی قرار داد، بلکه حل آنها باید در یك روند یگانه تجلی یابد. اما وقتی اشاره می‌شد که مترنیخ و جانشینان او تا اندازهٔ زیادی مسئول سقوط امپراتوری اتریش ـ مجارستان بودند و حتی قبل از سقوط این امپراتوری در جنگهای ناموفق بی‌پایانی شرکت داشت، کیسینجر حرف قانع‌کننده‌ای برای زدن نداشت. مایهٔ خوشبختی برای جهانیان این است که، کیسینجر به آنچه که موعظه می‌کرد، مو به مو عمل نمی‌کرد. بنابراین بیشتر موفقیت‌هایی که او در کنار شوروی بدست آورد، بویژه در زمینهٔ محدودیت سلاحهای هسته‌ای، به این دلیل بود که واشنگتن موافقت در یك زمینه را به موافقت در زمینهٔ دیگری مشروط نمی‌کرد.

حتی با این حال کیسینجر در تمام مدتی که وزیر خارجه بود، تکنیك اعمال فشار روی شوروی در هر زمان ممکن، چه در آسیا، آفریقا، خاورمیانه یا دیگر نقاط را به عنوان راهی جهت وادار کردن ما به اعطای امتیاز به طرف مقابل، اعمال کرد. واضح است که این کار عبارت از انتقال دادن همان نوع طرز برخوردی که در سیاست داخلی آمریکا جریان دارد، به امور بین‌المللی بود و تا زمانی که واشنگتن این طرز برخورد را دنبال می‌کرد، نتیجهٔ مفیدی از مذاکره با ما

بدست نیامد. فقط وقتی واقع گرایی پیروز شد و آمریکا یاد گرفت منافع دو طرف را در نظر داشته باشد، کارها بهبود پیدا کرد.

وزیر خارجه سابق آمریکا ویژگی بخصوصی دارد که در خاطراتش از آن نامی نبرده است و این ویژگی توانایی فوق العادهٔ او در تغییر جهت دادن است. برای مثال او در مذاکرات ما در مورد سلاحهای استراتژیك، این اصل را پذیرفته بود که این مذاکرات براساس اصل برابری شوروی و آمریکا هستند. او دوست داشت تکرار کند که «اصل برابری اهمیتی اساسی دارد.» اما حالا که برکنار شده، همان کیسینجری که تا این اندازه به موافقت نامه های ما کمك کرد، این اصل را کاملاً مردود می‌داند. علاوه براین، او سعی دارد تصریح کند که موافقت نامه هایی که دو ابرقدرت امضاء کرده‌اند، دیگر به طور کامل ضرورت‌های این اصل را برآورده نمی سازد. او برای این ادعای خود شاهد و مدرکی نمی آورد و حرفهای او از روی فرصت طلبی محض است.

نادیده گرفتن اصول به شکلی که کیسینجر اغلب مبادرت به آن کرده است، نوعی بازی است که قربانی می گیرد. کیسینجر که بعد از ترك کارهای دولتی، خود را در دنیای خاطراتش غوطه‌ور کرده بود، بار دیگر سعی کرد با پیشنهاد خدمت به دولت ریگان به حیات اجتماعی بپیوندد. این دولتی بود که هر نتیجهٔ باارزشی را که قبلاً در روابط شوروی و آمریکا حاصل شده بود، بی ارزش ساخته بود، اما کیسینجر به این امید که رئیس جمهور جدید او را در کابینه اش جای دهد، بدون هیچگونه هراسی به آن نزدیك شد. اما این تلاش او موفقیت‌آمیز نبود و ظاهراً آن چیزی که رونالد ریگان جستجو می کرد، نبود.

«سنکا»، فیلسوف رومی و معلم «نرون» زمانی جملهٔ عاقلانه‌ای به این مضمون گفته است: «وقتی مردی نمی‌داند به سوی کدام بندر حرکت کند، هیچ بادی مساعد نیست.»

با روی کار آمدن جیمی کارتر به عنوان رئیس جمهور در سال ۱۹۷۷،

افسانهٔ «خطر شوروی»، بار دیگر سر برون کرد و سیاست خارجی آمریکا مجدداً متناقض و ناهماهنگ شد. خود کارتر در طول دورهٔ ریاستش بتدریج به سوی درگیری کشیده شد.

در واقع، از همان نخستین تماس ما با دولت کارتر معلوم شد که آمریکا قصد دارد موافقت نامه هایی را که دو طرف در اجلاس سران در ولادیووستوك امضاء کرده بودند، زیرپا بگذارد و در عوض سعی کند پیمانی را به امضاء برساند که به آمریکا در زمینهٔ سلاحهای هسته ای استراتژیك برتری قابل ملاحظه ای بدهد. سایروس ونس، وزیر خارجه برای انجام همین مأموریت در مارس ۱۹۷۷ به مسکو آمد.

ونس با برژنف ملاقات کرد و مباحثاتی کلی دربارهٔ سلاحهای هسته ای انجام داد. من نیز به منظور بحث دربارهٔ جزئیات بیشتر این مسأله با او چند بار ملاقات کردم. من برای او توضیح دادم که «تقاضای اصلی آمریکا یعنی اینکه ما نیمی از موشکهای بالستیك میان قاره ای خود را که در زمین مستقر هستند، نابود کنیم، تقاضایی بی‌معنی است. ما با زیرپا گذاشتن موافقت نامه های ولادیووستوك کاملاً مخالف هستیم.

برای رسیدن به این توافق، دو طرف تلاشهای زیادی کردند و ما باید از آنها به عنوان اساسی برای پیمان دوم در مورد محدود کردن سلاحهای تهاجمی استراتژیك استفاده کنیم. من موضعگیری شوروی را در یك کنفرانس مطبوعاتی در ۳۱ مارس ۱۹۷۷ برای خبرنگاران داخلی و خارجی مورد تأیید مجدد قرار دادم و آراء عمومی بین المللی به طور کلی از آن حمایت کرد.

در ملاقات من و کارتر، رئیس جمهوری آمریکا در واشنگتن در سپتامبر ۱۹۷۷، سالت-۲ موضوع اصلی مذاکرات بود. من به اتفاق «جی.ام. کورنینکو»، معاون وزیر خارجه شوروی و «ای.اف. اوبرینین» سفیر ما در آمریکا وارد کاخ سفید شدم. ما به تالار کابینه راهنمایی شدیم و در آنجا سایروس ونس و «زبیگنیو برژینسکی» ـ مشاور سیاست خارجی رئیس جمهور که همه جا حاضر بود ـ و

«ملکولم تون»، سفیر آمریکا در مسکو منتظر بودند. در آنجا همگی منتظر آمدن کارتر شدیم.

کارتر بدون اعلام قبلی از یکی از درهای متعدد تالار وارد شد و با صورت نیمه‌متبسم معروفش به ما نزدیك شد. او بگرمی با ما سلام کرد و معلوم بود می‌خواهد نشان دهد که قصد انجام کاری جدی را دارد.

ما در اطراف یك میز بیضی شکل نشستیم، به شکلی که گروه شوروی در یك طرف و آمریکایی‌ها در طرف دیگر بودند. من می‌توانم از تجارب شخصی‌ام با رئیس جمهوریهای بسیار بگویم که هر رئیس جمهور دیگری این گونه جلسات را در اتاق مطالعه‌اش تشکیل می‌داد که در آنجا همه در صندلیهای راحت می‌نشستند و هر وقت کسی سعی می‌کرد حتی با نزدیکترین فرد به صندلی خودش حرف بزند، بسیار احساس ناراحتی می‌کرد. اما برعکس، کارتر ظاهراً ترجیح می‌داد تا اندازه‌ای جلسه رسمی باشد تا مشاورینش دم دست باشند و بتوانند هرگونه اطلاعاتی را که او نیاز دارد در اختیارش قرار دهند. این حدس با معنی و منطقی بود، زیرا کارتر فاقد تخصص کافی در زمینهٔ سیاست خارجی بود و در هر حال مدت زیادی از اقامت او در کاخ سفید نمی‌گذشت.

باز کردن سر صحبت و شروع بحث برعهدهٔ من بود. من برخی مسائل اصلی و مشخصاً تعدادی از مسائل حل نشده در مورد پیمان سالت ـ۲ را مطرح کردم و موضعگیری خودمان را برای حل این مسائل مطرح نمودم.

کارتر پاسخ داد: «ما حاضریم در تکمیل کاری که در چند سال گذشته در مورد این پیمان انجام گرفته، تسریع کنیم.»

اما همینکه بحث به جریان افتاد، معلوم شد که رسیدن به تفاهم متقابل به این راحتی نیست. وقتی ما به نقطهٔ مشخص کردن اینکه یك موشك بالستیك هسته‌ای چیست رسیدیم، مشکلات ویژه‌ای پدیدار شد. همچنین وقتی ذکر محل چنین سلاح‌هایی مطرح شد، هر چند که این موضوع از مدتها قبل برای دو طرف روشن بود، تردیدهایی مشاهده گردید.

کارتر که مردی ساعی بود بیشترین تلاش خود را کرد، اما وقتی سعی کرد نام شهرها و مناطق شوروی را تلفظ کند، تمام آنچه که از دهان او بیرون آمد، یك سری صداهای غیرقابل فهم بود. نگران کننده تر آنکه، ما بسرعت کشف کردیم او حتی ابتدایی ترین ویژگیهای اساسی روابط شوروی و آمریکا را با دشواری درك می کند. بنابراین واضح بود که مشاورین رئیس جمهور از او خواسته بودند توجه اصلی خود را به موشکهای بالستیك میان قاره ای شوروی اختصاص دهد و باید ما را متقاعد کند که با کاهش تعداد آنها موافقت کنیم و در واقع او موفق شده بود آنچه را که آنها برایش با کلمات یك بخشی توضیح داده بودند، حفظ کند. بنابراین، دریك لحظهٔ معین یك سری سوغات از موشکهای پلاستیکی شامل یك سری موشك آمریکایی و یك سری روسی را درآورد و آنها را روی میز چید. کارتر ضمن اشاره به دو موشك شوروی که بسیار بزرگتر از موشکهای آمریکایی بودند، گفت: «اینها موشکهایی هستند که ما بیش از همه از آنها ترس داریم. او راضی بنظر می‌رسید و معلوم بود نمایش خود را جانشین مناسبی برای بحث واقعی می پندارد.

هدف اصلی کارتر مانند اسلاف او کاهش زرادخانهٔ هسته ای شوروی ضمن دست نخورده نگه داشتن قدرت تهاجمی آمریکا بود. استدلال های ما و فشار آراء عمومی جهانی او را راضی کرد که با اکراه موضعگیری خود را تغییر دهد و ما توانستیم در مذاکرات پیشرفت کنیم.

همهٔ مردم از روی نوشته های کتاب ها و فیلمها اثرات یك انفجار اتمی را می‌دانند، اما کارتر در میان رؤسای جمهوری آمریکا تنها فردی بود که در این زمینه تجربهٔ شخصی داشت. او پیشتر به عنوان یك افسر جوان در کادر زیردریایی خدمت کرده و برای شرکت «جنرال الکتریك» روی تولید رآکتورهای پلوتونیوم برای دومین زیردریایی هسته‌ای آمریکا به نام «سی وولف» (گرگ دریا) کار می کرد. کارتر با گروهی از افسران به مأموریتی جهت از کارانداختن یکی از رآکتورها فرستاده شد و مدتی بیش از یك دقیقه در منطقه خطر باقی ماند. میزان

تشعشعاتی که به او تابیده شد، معادل میزانی بود که اگر شخصی به مدت یك سال در معرض آن قرار گیرد، غیر خطرناك است. این عمل به هیچوجه یك اقدام معمولی از روی شهامت نبود.

ممکن است تصور شود که کارتر که خود نفس مرگ هسته‌ای را احساس کرده بود، طرز برخورد خاصی در برابر هر آنچه که به جنگ هسته‌ای مربوط می‌شد داشت، اما بنظر می‌رسد او هیچگونه درس بخصوصی از این تجربه نگرفته است.

مباحثات بیش از سه ساعت طول کشید و در طول این مدت ما موفق شدیم به پیشرفتهایی جهت دستیابی به تفاهم نائل شویم. اما هنوز مشکلات به قوت خود باقی بود و برای حل آنها ما باید به مسائلی بازمی‌گشتیم که فکر می‌کردیم حل شده‌اند. در واقع بعد از هجده ماه کار متراکم و چند ملاقات دیگر با کارتر و ونس، پیمان سالت ـ ۲ آماده شد و حتی در آن زمان نیز کارتر قبل از امضای پیمان در وین در مورد اجرا شدن واقعی این پیمان احتیاط نشان می‌داد.

او گفت: «البته باید در هر دو کشور این پیمان مورد تأیید قرار گیرد.»

طرف شوروی اعلام کرد: «این پیمان برای صلح و امنیت آنچنان مهم است که باید قوهٔ قانونگذاری دو کشور بدون هیچگونه تأخیری فوراً آنها را تأیید کنند.»

همان طور که ما به موقع خود کشف کردیم، هشدار کارتر در مورد تأیید شدن پیمان کاملاً بجا بود.

در ۱۸ ژوئن ۱۹۷۹ «تالار دوبت» در کاخ هوفبرگ، محل برگزاری مراسم به طرز باشکوهی آراسته شده بود.

لحظهٔ موعود نزدیك می‌شد. وکلا تمام ویرگول‌ها و نقطه‌ها را برای چندمین بار کنترل کرده بودند، مبادا که یکی از این ویرگول‌ها یا نقطه‌ها در جای خود قرار نداشته باشد و معنای کلی پیمان را تغییر دهد. گذشته از هر چیز، تمام جهان منتظر این لحظه بود.

هریك از رهبران یك خودنویس برداشتند، در جای خود جابجا شدند و امضای خود را زیر پیمان برجای گذاشتند.

آنها هنوز از جای خود بلند نشده بودند که من بآهستگی از «دمیتری اوستینوف» وزیر دفاع که کنار من ایستاده بود پرسیدم: «چه فکر می کنیم، آنها روبوسی هم می کنند یا نه؟»

پاسخ این بود «نه، علتی برای روبوسی وجود ندارد.»

بنابراین وقتی کارتر پیشقدم شد و به طور رسمی رهبر شوروی را در آغوش گرفت و در میان صدای کف زدن حاضران او را بوسید، ما متعجب شدیم.

هردو هیأت سپس به دیدن اپرا رفتند. در آنجا ما در جایگاههایی که با پرچمهای شوروی، آمریکا و اتریش مزین شده بودند، «سرقت از سرای سلطان» اثر موزارت را تماشا کردیم.

این پیمان به شکل قابل ملاحظه ای از پیمان سالت ـ ۱ جلوتر بود و تمامی سلاحهای استراتژیك را دربر می گرفت و پلی برای مرحلهٔ بعدی مذاکرات که به محدود کردن و کاهش بیشتر سلاحهای هسته ای مربوط بود، ایجاد کرد.

درطول اجلاس وین، رهبران آمریکا و شوروی در مورد تعدادی از مسائل بین المللی نیز تبادل نظر کردند و آمادگی خود را برای مذاکرات بیشتر اعلام نمودند. سایروس ونس که رضایت عمیق خود را از امضای پیمان، پنهان نمی کرد، این موضوع را به اطلاع من رساند و هارولد براون، وزیر جنگ آمریکا و «دیویس جونز» رئیس ستاد مشترك آمریکا نیز همین حرف را به «اوستینوف» گفته بودند. اما این اعلامیه های احساساتی آمریکایی ها اساسی برای پیش بینی موثق آینده محسوب نمی شدند.

رفتار بعدی دولت کارتر، هم در قبال شوروی و هم به طور کلی در امور بین المللی، مخالفان این پیمان را تقویت کرد و این امر به اندازه ای بود که دولت بوضوح در جستجوی راهی برای جلوگیری از اجرای مفاد این پیمان بود. در این شرایط، درخواست های نه چندان قاطع کارتر از کنگره برای تأیید پیمان، یك اقدام

فرصت‌طلبانه بود که فقط به این منظور انجام می‌شد که بنظر برسد او تعهداتی را که قبلاً برعهده گرفته اجرا می‌کند. تا اینکه کارتر در ژانویه ۱۹۸۰ اعلام کرد این مسأله تا تاریخ نامشخصی به تعویق می‌افتد.

واشنگتن در تلاش خود برای تغییر موازنهٔ استراتژیك به نفع آمریکا و ناتو بودجه نظامی خود را بشدت افزایش داد. هم پیمانان ناتو نیز به انجام چنین کاری دعوت شدند و علاوه بر این، موشکهای جدید آمریکا در اروپای غربی مستقر گردیدند. در عین حال واشنگتن بدون هیچ بهانه‌ای مذاکرات قبلی در مورد تعدادی مسائل مهم مربوط به محدود کردن تسلیحات را قطع کرد.

دولت کارتر تصمیم گرفت روند تشنج زدایی در اروپا را تضعیف کند. این هدف در اجلاس بلگراد از اکتبر ۱۹۷۷ تا مارس ۱۹۷۸ که در آن آمریکا موضع بازدارندگی را اتخاذ کرد، بتدریج نمایان شد. آمریکا همچنین اقداماتی برای پایان دادن به ارتباطات فرهنگی و تجاری با شوروی انجام داد. آنها با لغو قراردادهای موجود، منع فروش حبوبات به شوروی و صدور کالاهای خاصی که «استراتژیك» اعلام شدند، تعهدات خود را زیر پا گذاشتند.

حرف‌های نامعقول و بی‌معنی یکی پس از دیگری ردیف شدند. واشنگتن اعلام کرد از این به بعد سیاست آن در قبال شوروی براساس اصل «ارتباط» خواهد بود، یعنی سطح همکاری دو کشور به اجرای برخی شرایط بستگی دارد که این شرایط از طرف آمریکا تعیین شده بود و به مسائل داخلی شوروی یا مسائل مربوط به کشور ثالثی ربط داشت. در این چارچوب، عملیات تبلیغاتی وسیعی در آمریکا پیاده شد که طبق آنها حقوق بشر در شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی نقض می‌شد.

گفتگو دربارهٔ این موضوع در کنار سخنان بی‌اساسی پیرامون «خطر شوروی» و «توسعه‌طلبی شوروی» به ابزار مورد علاقهٔ دولت کارتر در مذاکرات تبدیل شد و واشنگتن هرچه بیشتر در خرابکاری‌های ایدئولوژیك علیه شوروی اقدام می‌کرد. هدف از این کار تحریف اذهان عمومی و پنهان‌سازی استراتژی

واقعی واشنگتن، یعنی تشدید مسابقه تسلیحاتی بود.

کارتر در این تحریکات شخصاً شرکت داشت. او که مانند مجری آگهیهای تجاری تلویزیونی پرشور و حرارت بنظر می‌رسید، ظاهراً فکر می‌کرد این وظیفه اوست که موضوع حقوق بشر را در دیدار با نمایندگان شوروی مطرح کند. من شخصاً چنین تجربه‌ای را تحمل کردم.

ما در کاخ سفید بودیم و دربارهٔ ضرورت امضای پیمان دوم در مورد محدود کردن سلاحهای هسته‌ای استراتژیك حرف می‌زدیم که ناگهان کارتر گفت: «مایلم در زمینهٔ متفاوتی یعنی حقوق بشر، مسأله‌ای را مطرح کنم.» نتیجهٔ نهایی این حرف مطرح شدن تقاضایی برای آزاد کردن یکی از ناراضیان، از طرف شوروی بود.

من پاسخ دادم: «من فقط می‌توانم از اینکه باید چنین مسأله‌ای به ابتکار خود رئیس جمهور در این بحث مطرح شود، ابراز تعجب بکنم. در مورد آن ناراضی بخصوص نیز من قبلاً حتی نام او را نشنیده‌ام.»

بعداً معلوم شد که شخص مورد نظر از افرادی است که از حزب خارج شده و علاوه بر این به اتهام نقض قانون محکوم و به زندان فرستاده شده است.

آمریکایی‌های حاضر در میز مذاکره زیر لب باهم زمزمه کردند و بعد کارتر این مسأله را دوباره مطرح کرد و تصریح کرد که آزادی این مجرم «رعایت حقوق بشر» است.

این جریان اثری ناخوشایند روی من گذاشت. مسأله‌ای که کارتر با زور مطرح کرده بود، مسأله‌ای جدی نبود و در واقع نمایانگر سوءاستفاده احمقانه‌ای از قدرت خود به عنوان رئیس جمهور آمریکا بود، زیرا این مسأله یك موضوع کاملاً داخلی بود و به شوروی مربوط می‌شد.

من صریحاً از کارتر پرسیدم: «وقت آن نرسیده که این کارهای کاملاً بی‌فایده را کنار بگذاریم.»

با این تذکر من، بحث ما به پایان رسید.

در مذاکرات آمریکا و شوروی در طول دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دو طرف مسألۀ حقوق بشر را مطرح کردند، زیرا روشن است که مسألۀ مهمی است. اگر ما از خودمان بپرسیم حق اصلی بشر چیست، پاسخ واضح این سؤال این است: حق زندگی. به زحمت می‌توان چنین حرفی را رد کرد، چرا که فقط اگر زنده باشید می‌توانید از تمامی حقوق دیگر ـ حق کار، حق مسکن، تحصیل، خدمات، پزشکی، مهاجرت وغیره برخوردار باشید. بر این اساس، من همواره بر این تصور بوده‌ام که این وظیفۀ من است که از انجام هرگونه اقدامی برای پیش بردن روند خلع سلاح و ایجاد شرایط مناسب فروگذار نباشم و باید شرایطی ایجاد کرد که در آن سلاحهای هسته‌ای و بکارگیری زور در روابط بین‌المللی چیزی مربوط به گذشته باشد.

چند کشور غربی حقوق بشر را به شکل بسیار محدودتری تفسیر کرده‌اند و اغلب حرف‌های کلیشه‌ای ساده‌ای از خود می‌سازند که سعی دارد مسألۀ حقوق بشر را به مسألۀ مهاجرت از شوروی محدود کند. و این کل ماجرا نیست، بلکه حتی گفته می‌شود حق مهاجرت این یا آن فرد که معمولاً یهودی‌الاصل است، معیار «صداقت و خلوص شوروی» است. تلاش برای تحت فشار قرار دادن ما به اینجا نیز ختم نمی‌شود، زیرا حق مهاجرت شرطی برای حل دیگر مسائل مهم تعیین می‌شود.

در واقع بسیاری از طرحهایی که موجب آرامش روابط آمریکا و شوروی می‌شدند، با این شرطهای جدید بی‌پایان در ارتباط با مسألۀ مهاجرت، از بین رفتند. یك نمونۀ تأثرآور این جریان، اصلاحیۀ «جکسون ـ ونیك» بود که در سال ۱۹۷۴ از تصویب کنگره گذشت. در عمل، این اصلاحیه با ربط دادن روابط تجاری آمریکا و شوروی با سیاست شوروی در قبال مهاجرت یهودیان موجب قطع روابط تجاری دو کشور شد. آیا این عمل معقولی بود؟ آیا توانست حق افراد برای زندگی و دیگر حقوق حیاتی آنها را تضمین کند؟ البته، خیر.

وقتی موارد بخصوصی از مهاجرت در مذاکرات مطرح می‌شدند،

موضعگیری ما این بود که آنها را در چارچوب قوانین شوروی بررسی کنیم و در مواردی که به هم پیوستن خانواده ها مطرح بود، سعی کنیم در صورت امکان به آنها کمك نماییم. در واقع، موفقیت تلاش های ما با این حقیقت آشکار می شد که در برخی سالها تعداد مهاجرین یهودی شوروی به خارج به دهها هزار نفر می‌رسید. آمریکایی ها نه تنها رضایت خود را از این جریان ابراز نکردند، بلکه در عوض سعی کردند با دستاویز قرار دادن برخی «موارد دشوار» احساسات عمومی را علیه شوروی تحریك کنند.

از آنجایی که ما واقعاً خواستار بهبود روابط با واشنگتن بودیم، در مورد برخی متقاضیان مهاجرت امتیازاتی می‌دادیم. در مقابل، با تقاضاهای بیشتر و بیشتری مواجه می شدیم که متأسفانه به دلایل امنیتی نمی توانستیم همهٔ آنها را برآورده سازیم. همچنین ممکن است که گاهی اوقات تصمیمات نابجا یا تأخیرهای غیر ضروری پیش آمده باشد. اما گذشته از هر چیز تعداد زیادی از مواردی وجود داشت که باید مورد بررسی دقیق قرار می گرفتند و کارهای فرمالیتهٔ اداری بدون تردید گاهی اوقات بر عقل سلیم پیشی می گرفت. این مسائل فقط با طی شدن روندهای مربوطه و نه از طریق مداخله دیگر کشورها قابل حل هستند.

در دموکراتیزه کردن بیشتر جامعهٔ شوروی که اکنون با اجرای «پرسترویکا» و «گلاسنوست» در دست اجراست، فرصت خوبی پدیدار شد، تا شرایطی ایجاد شود که دیگر جنجالی بر سر حق مهاجرت وجود نداشته باشد و این موضوع بهانه‌ای به دست مخالفین ما ندهد.

یك کار دیگر در خط فعالیتهای واشنگتن این بود که به دلخواه خود این یا آن منطقه از جهان را «محدودهٔ منافع حیاتی آمریکا» اعلام می کرد و در آنجا دولت کارتر می‌توانست با «نیروی واکنش سریع» خود که ویژهٔ این کار ایجاد شده بود، مداخله کند. در نیمهٔ دوم قرن بیستم ما شاهد لگدمال شدن اساسی ترین اصول از قوانین بین المللی بودیم. پدر تعمیدی این ایدهٔ خطرناك کارتر بود و در دورهٔ ریاست او بود که این ایده به اجرا درآمد.

از تجارب شخصی خودم می‌توانم بگویم که کارتر تا اندازه‌ای حسن نیت داشت، اما این خصلت او فقط زمانی رخ می‌نمود که مسائل مربوط به جنگ و صلح مورد بحث نبودند. او می‌توانست ده بار گیلاس خود را به علامت تأیید بالا ببرد و این کار را با هوشیاری نیز انجام دهد، اما وقتی مسائل بزرگ در دستور کار پدیدار می‌شدند، معلوم بود که احساس ناراحتی می‌کند.

کارتر در جریان مباحثات، گاهی اوقات یك سرگرمی ایجاد می‌کرد تا احتمالاً به طرف مقابل و خودش تنفسی بدهد. مثلاً یك بار پیش از شروع ملاقات رسمی ما در کاخ سفید، کارتر زن مسنی را به همراه خود آورد.

بعد به من گفت: «اجازه دهید مادرم را به شما معرفی کنم. او اغلب در کاخ سفید به دیدن ما می‌آید.»

معلوم شد مادر رئیس‌جمهور زن اجتماعی و خوش برخوردی است. او بگرمی به من سلام کرد و گفت: «آقای گرومیکو، همه آمریکایی‌های نجیب دوست دارند با شما روس‌ها روابط دوستانه داشته باشند.»

ما با شور و شوق از این احساس او حمایت کردیم و افزودیم: «اگر بعضی از آمریکایی‌هایی که با شما هم‌عقیده هستند، می‌توانستند در این مذاکرات شرکت کنند، خوب می‌شد.»

کارتر و مادرش با ملایمت خندیدند.

سایروس ونس در قسمت اعظم دورهٔ ریاست جمهوری کارتر، وزیر خارجه بود. او در صحنهٔ سیاست خارجی آمریکا چهره‌ای جالب و مهم محسوب می‌شد. ونس در طول دورهٔ مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۷۶ مشاور کارتر در امور مربوط به سیاست خارجی بود و قبل از آن نیز باهم در «کمیسیون سه‌جانبه» که دیوید راکفلر ایجاد کرده بود، شرکت کرده بودند. این کمیسیون شامل بازرگانان، سیاستمداران و دانشمندان علوم سیاسی از کشورهای آمریکا، اروپای غربی و ژاپن بود. هدف این کمیسیون، مطالعه در مورد مسائل سیاسی و اقتصادی مربوط

به فعل و انفعالات بین قدرتهای سرمایه‌داری برجسته بود. بنابراین تعجبی نداشت که کارتر یکی از پستهای مهم دولت خود را به او واگذار کرد.

کار او بسیار سنگین بود و البته شامل مذاکره دربارهٔ آیندهٔ سلاحهای هسته‌ای می‌شد. ونس همان طور که در گرداب سیاست دولت خود از سویی به سوی دیگر کشانده می‌شد، سعی می‌کرد طبق سرشت خود، خوش‌بین باقی بماند. در ملاقاتهایی که باهم داشتیم، من نه تنها آنچه را که از جانب دولت متبوع خود می‌گفت، بلکه طرز بیان آن را نیز می‌فهمیدم. گاهی اوقات نظرات او بکر بودند. البته از موضعگیری رسمی کشورش دفاع می‌کرد اما در این کار انعطاف‌پذیری غیرمعمولی از خود نشان می‌داد.

او مسائل را بهتر از سایرین درك می‌کرد و اختلافاتی که با کارتر بر سر سیاست خارجی داشت، سرانجام ادامهٔ پست وزارت خارجه را برای او ناممکن ساخت. علت آشکار کناره‌گیری او، رد اقدام فجیع دولت برای آزادکردن گروگانهای آمریکایی در ایران بود که در آوریل ۱۹۸۰ با تصویب شخص رئیس‌جمهور انجام شد.

همان طور که اغلب برای سیاستمداران پیش می‌آید، واقعه‌ای که ظاهراً ناخوشایند است در پایان به نفع آنها تمام می‌شود و این در مورد ونس نیز صدق می‌کرد. در آمریکا و در خارج از آن اقدام ونس به استعفا از مقام خود تأییدی بر این بود که او مردی اصولی است. ونس که اکنون کار دولتی برعهده ندارد، نمایندهٔ معتبر جنبش آمریکای متحد و رد کردن تسلیحات و بهبود جو سیاسی جهان است. او که قبل از وارد شدن در کادر دولت وکیلی قابل و مجرّب، سیاستمداری برجسته و چهرهٔ عمومی مهمی بود، اکنون نیز به کار خصوصی بازگشته و در شرکت حقوقی معتبر «سیمپسون، تاچر و بارلت» شریك است. ونس همچنین در کار کمیسیون بین‌المللی خلع سلاح و امنیت که در سال ۱۹۸۶، اولاف پالمه، نخست‌وزیر مرحوم سوئد رئیس آن بود، شرکت دارد.

من همیشه از گفتگو با ونس لذت می‌بردم. البته ونس از دنیای اجتماعی

دیگری بود اما این امر مانع این خواستهٔ او برای رفع اختلافات آمریکا و شوروی از راههای مسالمت‌آمیز نبود. او چند بار به من گفت: «مردم آمریکا جنگ را رد می‌کنند، خطر جنگ آنها را وحشت زده می‌کند. من به عینی بودن احتمال حصول تفاهم متقابل میان دو ابرقدرت ایمان دارم.»

ونس همواره حتی در بدترین لحظات در روابط شوروی و آمریکا، رفتاری صحیح داشت و هرگز ـ برخلاف برخی اظهارنظرهای اعضای دولت ریگان ـ به کلمات خشن متوسل نمی‌شد. ونس با این خصوصیات خود، مرا خیلی به یاد آنتونی ایدن می‌اندازد و اگر چیزی از ایدن کم داشته باشد، احتمالاً همان ابتکار ایدن در موضوعات مربوط به تاکتیك است. ونس فردی خوش‌بین، سرزنده، پرانرژی و توانا بود و دیگران براحتی برچسب «حامی کمونیسم» یا «هوادار کمونیسم» را روی او می‌زدند، اما این حرف بی‌معنی بود. او فقط یکی از جمله افراد نادر در حیات عمومی آمریکاست که از روزنهٔ محدود سود یا پول بدست آوردن به جهان نمی‌نگرند.

یکی دیگر از افرادی که وزیرخارجه آمریکا بوده و من باید به طور مختصر ذکری از او به میان آورم، «ادموند ماسکی» است که به جای «ونس» منصوب شد. من فقط یك بار در وین در مه ۱۹۸۰ در طول جشن سالیانهٔ بیست و پنجمین سال امضای پیمان کشور اتریش با او ملاقات کردم. طبق انتظار من، ماسکی همان نظرات اساسی دولت کارتر را بیان کرد. خصومت این دولت نسبت به شوروی آشکارا خودنمایی می‌کرد. هرچه ماسکی می‌گفت، تأییدی بر این بود که دولت کارتر در مسیر تحریك تشنج جهانی، تیره کردن روابط شوروی و آمریکا و افزایش اختلاف بر سر مسائل هسته‌ای پیش می‌رود.

در واقع جهت‌گیری ماسکی در وین مانند موضعگیری کارتر در واشنگتن برای جذب رأی‌دهندگان در رقابت کارتر با ریگان بر سر ریاست جمهوری طرح‌ریزی شده بود. اما جالب اینجاست که کارتر در انجام این عمل فقط کارها

را برای ریگان راحت‌تر می‌کرد. موضعگیری ریگان به عنوان کاندید جمهوریخواهان، این بود که در مورد هر جنبه‌ای از سیاست خارجی از کارتر راستگراتر شود. هر قدر کارتر به راست می‌رفت، ریگان نیز راستگراتر می‌شد تا حامیان خود در راست افراطی را خرسند سازد.

اظهارات و رفتار کلی ماسکی فقط در مقایسه با آنچه که در دورهٔ ریگان پدیدار شد، بزحمت منطقی می‌نمود. طرز برخورد آرام او نسبت به امور بین‌المللی در واشنگتن زبانزد همگان بود، اما وقتی وزیر خارجه شد، سیاستهای واشنگتن بر میانه‌روی او بویژه در رابطه با مسألهٔ روابط شوروی و آمریکا و سلاحهای هسته‌ای، تأثیر گذاشت.

اگر از من پرسیده شود آیا از ماسکی به عنوان طرف مذاکرات مربوط به مسائل بین‌المللی خوشم می‌آمد یا خیر، می‌گویم: «بله اما فقط از خود ماسکی، بدون سنگینی بار سیاستی که مجبور شد در وین آن را حمل کند.»

در آستانهٔ روی کارآمدن دولت ریگان تشنج در روابط شوروی و آمریکا شدت گرفت و در نتیجهٔ آن جو بین‌المللی سرد شد. دولت جدید آمریکا هرچه را که در توان داشت برای بی‌اثر کردن کار اسلاف خود انجام داد. این دولت موافقت‌نامه‌ها را یکی بعد از دیگری مورد حمله قرار داده و آنها را یا ناقص کرد و یا مانند سالت ـ ۲، مردود اعلام نمود.

سپس شب ۳۱ اوت ۱۹۸۳ فرارسید.

گاهی اوقات وقایعی در صحنهٔ بین‌المللی روی می‌دهند که در نظر اول به دلیل کوچکی واقعه، مهم بنظر نمی‌رسند، اما بسرعت اهمیت سیاسی بسیار جدی‌ای پیدا می‌کنند. یکی از این وقایع واقعه‌ای بود که در شب ۳۱ اوت ۱۹۸۳ در خاوردور روی داد و در آن یك هواپیمای کره جنوبی که آشکارا حریم مرزهای شوروی را نقض کرده بود، سرنگون شد.

اخبار مربوط به این واقعه با واکنشهای مختلف در سراسر جهان منتشر شد.

فقط چند روز قبل از مرحلهٔ نهایی اجلاس وزرای خارجه در مورد امنیت اروپا که در مادرید تشکیل شده بود، این واقعه روی داد و واکنش واشنگتن موجی از اظهارنظرهای مختلف علیه شوروی بود و بی‌شرمانه از این واقعه برای اهداف تبلیغاتی استفاده کرد.

آژانس‌های آمریکا در انتشار اخبار غلط و گاهی اوقات متناقض در مورد واقعه با یکدیگر به رقابت برخاستند. این حقیقت که این دولت آمریکا بود که نقش افترازننده را ایفا می‌کرد، خود نشان‌دهندهٔ همه چیز بود و برای هرکس که ذره‌ای عقل و هوش داشت، خیلی زود روشن شد که در واقع آمریکا از هواپیمای خودش دفاع می‌کند و اینکه هواپیمای فوق فقط برچسب کرهٔ جنوبی را داشته است.

در همین حال در مادرید جو عدم اطمینان روشنی بوجود آمد. هیچکس نمی‌دانست چه روی می‌دهد. مثل همیشه بدبین‌هایی وجود داشتند که فکر می‌کردند این اجلاس به هم می‌خورد و خوش‌بین‌هایی نیز حاضر بودند که فکر می‌کردند واشنگتن با در نظر گرفتن عواقب به هم خوردن جلسه برای آمریکا، تا این اندازه پیش نمی‌رود که آن را برهم زند. از من و دیگر اعضای هیأت شوروی مرتباً پرسیده می‌شد، چه پیش‌بینی می‌کنیم، البته ما پیغمبر نبودیم، اما تصریح کردیم که فقط آن افرادی که نمی‌خواستند این جلسه تشکیل شود، آن را به هم می‌زنند. اجلاس در ۸ سپتامبر ۱۹۸۳ افتتاح شد و هر وزیری با مطرح کردن موضعگیری دولت خودش، سخن را شروع کرد. اکثر اعضای ناتو از تفسیر آمریکا در مورد واقعهٔ هواپیما حمایت کردند، اما برخی نیز آن را اسف‌انگیز خواندند و در عین حال تصریح کردند که به توضیحات پنتاگون و سرویس ویژهٔ آمریکا اعتماد ندارند.

جرج شولتز، وزیر خارجه آمریکا سخنرانی‌ای نمود که نسبت به شوروی خصمانه بود.

من مجبور شدم با یك تودهنی پاسخ بدهم و بگویم «نقض حریم هوایی

شوروی به منظور جاسوسی و کسب اطلاعات نظامی انجام شده من به نام رهبری شوروی اعلام می کنم که شوروی حق داشت از مرزهای خود محافظت کند. این حق حاکمیت ملی ماست. دیگر کشورها هم همین حق را دارند.»

بعد از سخنرانی نمایندگان شوروی و آمریکا، تشنج موجود به اوج خود رسید. همه منتظر بودند ببینند چه می شود، جلسه به هم می خورد یا ادامه می یابد؟

قبلاً توافق شده بود که من و شولتز برای تبادل نظر در مورد روابط آمریکا و شوروی و مسائل بین المللی مهمی نظیر محدود کردن سلاحهای هسته‌ای اروپایی و استراتژیك ملاقات خصوصی داشته باشیم. ما روز بعد از سخنرانی این ملاقات رادر یك خانهٔ قدیمی که بدون تردید زمانی متعلق به یکی از اعیان و اکنون محل اقامت سفیر آمریکا در مادرید بود، انجام دادیم. ناراحت و افسرده بودن شولتز کاملاً واضح بود. ما مذاکرات صریح و بی‌پرده ای انجام دادیم.

او با پیش کشیدن مسألهٔ حقوق بشر در شوروی بحث را آغاز کرد.

من ماهرانه اشاره کردم که «بحث دربارهٔ این موضوع بی‌معنی است، زیرا فقط به امور داخلی ما مربوط می شود.»

سپس شولتز تقریباً کلمه به کلمه همان حرفهایی را که تازه زده بود تکرار کرد و افزود: «رئیس جمهور به من دستور داده این حرفها را بزنم.»

دوباره من به او گفتم: «ما قصد نداریم در مورد امور داخلی خود، با هیچکس بحث کنیم. برای من فرقی ندارد که این کار را به پیروی از دستوراتی که به عنوان وزیرخارجه به شما داده اند انجام می‌دهید یا به عنوان نماینده یك دولت دیگر به دستور رئیس جمهوری آمریکا این کار را می کنید. بهتر نیست که ما این اتاق کوچك را ترك کنیم و به اتاق بزرگتر مجاور برویم و در آنجا مسائل کاملاً بین المللی را در حضور مشاوران خود مورد بحث قراردهیم؟»

شولتز چاره ای نیافت جز اینکه با نقل مکان به اتاق دیگر و بحث کردن با حضور شرکت کنندگان بیشتر، موافقت کند. طرف شوروی شامل «کومپلکتوف» معاون وزیر خارجه و «سوخودروف»، مترجم ما بود، درحالی که هیأت آمریکایی

عبارت بود از «جك ماتلوك»، مشاور ویژهٔ رئیس جمهور در مورد امور شوروی، «ریچارد بورت»، معاون وزیر خارجه و «آرتور هارتمن»، سفیر آمریکا در مسکو.

همان طور که انتظار داشتم، شولتز هنوز کاملاً ننشسته بود که شروع به ذکر واقعهٔ هواپیما کرد. او ضمن نادیده گرفتن اشارهٔ دست من، مطرح کردن نظرات دولت متبوع خود را در مورد این مسأله شروع کرد و مجدداً به دستورات رئیس جمهور اشاره نمود. شولتز خواست خود را به مذاکرات تحمیل می کرد و من مجبور بودم او را متوقف کنم.

من گفتم: «نمی‌توان اجازه داد تلاش شما برای اجرای طرحی که قبلاً در واشنگتن ریخته شده، با موفقیت انجام شود. ما مجبور هستیم در مورد مسائل اساسی در اروپا و موقعیت جهانی که هر روز وخیم تر می شود، بحث کنیم.» سپس اضافه کردم: «اگر وزیرخارجه به بحث در مورد مسائل مهم نپردازد، در آن صورت برای ما چیزی برای بحث کردن باقی نمی‌ماند و از نظر ما گفتگو تمام شده است.»

من مورد دیگری را بخاطر نمی آورم که در آن وزیر خارجه ای از آمریکا این قدر سعی کرده باشد موضوع بحث را تغییر دهد و موضوع دلخواه خود را تحمیل کند. درك گفته های بعدی شولتز نیز به همین شکل دشوار بود. او گفت: «دولت ریگان به مذاکرات سازنده با شوروی بسیار علاقمند است.»

در واقع، آمریکا ابداً به تلاش برای یافتن راه حل علاقه ای نداشت و من عین همین نظر را به شولتز گفتم. سپس موضعگیری خودمان در مورد مسألهٔ اصلی یعنی خلع سلاح هسته ای را اعلام کردم و گفتم: «این ادعا که واقعهٔ سقوط هواپیما مسألهٔ شماره یك است، ادعایی اغراق آمیز است. مسألهٔ شمارهٔ یك کل جهان، دفع خطر جنگ هسته ای است.»

من به نام رهبری شوروی اعلام کردم: «موقعیت جهانی اکنون در سراشیبی یك پرتگاه بسیار خطرناك است. واضح است که مسئولیت سنگین جلوگیری از وقوع فاجعه هسته‌ای برعهده هردو کشور شوروی و آمریکاست. به نظر ما

آمریکا باید سیاستهای خود را مورد ارزیابی مجدد قرار دهد و رئیس جمهور و دولت او باید از زاویه جدیدی به امور بین‌المللی بنگرند. گذشته از پیشنهادهای سازنده‌ای که ما برای کاهش سلاحهای هسته‌ای داده‌ایم، بگویید چه تعداد پیشنهاد سازندهٔ دیگر برای متوقف کردن مسابقه تسلیحاتی ارائه شده و آمریکا تمام آنها را رد کرده است؟ تعداد آنها بسیار زیاد است.»

من ادامه دادم: «رهبری شوروی بر این عقیده است که شوروی و آمریکا تعهد دارند خطر فاجعه هسته‌ای را مرتفع سازند. یك پیمان رسمی مشترك در این زمینه وجود دارد که دو دولت را به انجام این وظیفه متعهد می‌سازد.»

شولتز ساکت نشسته بود.

من ادامه دادم: «شوروی روی تلاش برای نیل به این هدف پافشاری می‌کند. ممکن است این حرف مهمل بنظر برسد، اما اجلاس کنونی نشان می‌دهد که حتی در این شرایط دشوار نیز هنوز مذاکره ممکن است. انجام یك مذاکره ناخوشایند بهتر از جنگ است.»

این جملهٔ من در واقع برگردانی از این ضرب‌المثل روسی بود که «صلح نامرغوب بهتر از جنگ مرغوب است.»

من به شولتز گفتم: «ما امیدواریم که دولت آمریکا ایدهٔ مذاکره را کنار نگذاشته باشد. بنابراین ما از رئیس جمهور و شما، وزیر خارجه می‌خواهیم که با احساس مسئولیت در جستجوی نیل به تفاهم باشید و از هر فرصتی برای رفع اختلافاتمان در مورد مسائل مربوط به خلع سلاح و مسابقهٔ تسلیحاتی هسته‌ای استفاده کنید.»

من سپس، پرسیدم: «اگر آمریکا نیت خود را در مورد استقرار موشکهای هسته‌ای جدید در اروپای غربی به اجرا در آورد، بعد از آن چه خواهد شد؟ بناچار شوروی نیز ساکت نمی‌نشیند، ما نیز سعی خواهیم کرد با شما برابر شویم و موفق نیز خواهیم شد. صلح نیز شکننده‌تر می‌شود، زیرا موازنهٔ جدید قدرت در سطح بالاتری خواهد بود. سیاست آمریکا ما را به این مقصد هدایت می‌کند.»

شولتز فقط نشسته بود و گوش می‌کرد.

من ادامه دادم: «من و شما مسئولیت داریم موضعگیری‌های کشور متبوع خود را برای یکدیگر بازگو کنیم و دولتهای خود را در جریان پیشنهاداتی که طرف مقابل مطرح کرده قرار دهیم.» و در اینجا من همان پیشنهادی را که آندروپف در مورد سلاحهای هسته‌ای در اروپا ارائه داده بود، تکرار کردم.

اما پاسخ وزیر خارجهٔ آمریکا چه بود؟

او طوطی‌وار این عبارت را تکرار کرد: «هیچکس بیش از ریگان به ایدهٔ صلح علاقمند نیست.» و بعد دوباره به موضوع واقعهٔ هواپیما بازگشت. ظاهراً او حتی به یك کلمه از آنچه که گفته بودم توجه نکرده بود.

من با شکیبایی نظر شوروی درمورد این موضوع را اعلام کردم و گفتم: «ما آمریکا را به انجام اقدامی جدی با قصد قبلی علیه شوروی متهم می‌کنیم. بیانیهٔ آمریکا تزلزلی در اعتقاد ما بوجود نمی‌آورد. چگونه هواپیما توانسته به طور تصادفی از مسیر تثبیت شدهٔ پانصد کیلومتری نه به طرف آبهای بین المللی بلکه به طرف مرز شوروی و برفراز منطقهٔ نظامی بسیار مهم در بخش خاوردور منحرف شود و به مدت بیش از دو ساعت در حریم هوایی شوروی نفوذ کند و پرواز نماید؟»

سپس پرسیدم: «چرا این هواپیما که در حریم هوایی شوروی پرواز می‌کرد به علایم هشداردهنده و دستور فرود که طبق قوانین شوروی و قوانین بین المللی داده شد، توجه نکرد.»

شولتز به هیچکدام از سؤالات من پاسخ نداد.

من نتیجه گیری کردم که «به همین دلیل است که ما دولت آمریکا را به تدارك يك اقدام جنایی علیه شوروی متهم می‌کنیم و این فقط یکی از حملات متعدد مشابه به ماست. در عین حال ما به کلماتی که در ناسزاگویی‌های آمریکا درمورد شوروی و سیستم اجتماعی ما به امری عادی مبدل شده‌اند، بشدت اعتراض داریم.»

این در واقع پایان مذاکرات من با شولتز بود و احتمالاً شدیداللحن‌ترین گفتگویی بود که من هرگز با هیچیك از وزرای خارجه دیگر آمریکا نداشته‌ام. من با چهارده نفر که وزیر خارجه آمریکا بوده‌اند، مذاکره کرده‌ام.

من قبل و بعد از اجلاس مادرید چندین بار با شولتز ملاقات کردم و هر بار دستور کار مذاکرات متفاوت بود و گهگاه نیز لحن مذاکرات فرق می‌کرد.

نخستین مذاکرات ما در طول جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورك، بسیار وسیع بود. قصد من این بود که مذاکرات سازنده‌ای داشته باشیم، اما این فقط در صورتی ممکن بود که طرف مقابل از بررسی کردن موارد اختلاف ما در مورد مسائل اساسی طفره نمی‌رفت، معلوم شد شولتز مایل است فقط اختلافات را بیان کند و در صدد یافتن راه حل برای رفع این اختلافات نیست. این موضوع فوراً روشن شد.

او با این جمله شروع کرد: «اقدامات شوروی در صحنهٔ بین‌المللی و آنچه که برای تضمین امنیت خود انجام می‌دهد، نمایانگر تهدیدی برای آمریکاست.»

سپس شولتز به جای آنکه گواهی برای این تهدید بیاورد، تعدادی موارد افسانه‌ای از زمانی که ادعا شده بود ما تعدادی از کشورها را با آمریکا دشمن کرده‌ایم، ذکر کرد و در پایان همان حرفهای قبلی را مبنی بر اینکه سلاحهای هسته‌ای شوروی برای آمریکا و اروپای غربی تهدیدکننده هستند، تکرار نمود.

مذاکرات ما ادامه یافت. شولتز هرازگاهی برای کسب اطلاعات در جزوه‌ای که یا در دست داشت و یا روی میز مقابلش بود، جستجو می‌کرد. در آن موقع من فکر می‌کردم که از آن پس به نکات ویژه می‌پردازیم، اما هیچوقت این طور نشد. وقتی ما حقایق و آمار را ارائه می‌دادیم، شولتز ناراحت بنظر می‌رسید. او حتی سعی نمی‌کرد در مورد آنها بحث کند. برای مثال ما توانستیم قاطعانه نشان دهیم که موشکهای میان برد که واشنگتن و هم‌پیمانان آن این قدر نگران آن بودند، موجب برتری شوروی بر ناتو در این نوع سلاح نیست بلکه فقط دو طرف

را برابر می‌کند.

ما با این نظریهٔ قطعی از این مذاکرات بیرون آمدیم که واشنگتن بیهوده امیدوار است با اعمال فشار نظامی روی شوروی به برتری دست یابد.

در ملاقات بعدی من و شولتز که در ۱۸ ژانویه ۱۹۸۴ در استکهلم انجام گردید، چیز جدیدی به مطالب قبلی اضافه نشد. باز همان اختلافات شدید در موضعگیری‌های ما آشکارا احساس می‌شدند.

شوروی با این نیّت قاطع به اجلاس استکهلم آمده بود که آن را یك اجلاس موفقیت آمیز بسازد. ما دو پیشنهاد ارائه دادیم. نخستین پیشنهاد این بود که همهٔ کشورهایی که سلاح هسته‌ای دارند باید از شوروی پیروی کنند و استفاده از سلاحهای هسته‌ای را تقبیح نمایند. دومین پیشنهاد این بود که پیمانی درمورد منع کلی استفاده از زور در روابط میان کشورها امضاء شود. ما همچنین اعلام کردیم که حاضریم برای ایجاد اعتماد در زمینهٔ نظامی در میان مشارکت کنندگان حاضر، روی اقدامات وسیعتر و جزئیات بیشتر طرح کار کنیم.

خیلی زود معلوم شد که شولتز با همان باری که با خودش به مذاکرات نیویورك و مادرید آورده بود، به استکهلم آمده است.

رسانه‌های آمریکایی و خارجی گاهی اوقات شولتز را با اسلاف او مقایسه کرده و گفته‌اند او از «هیگ» بهتر است، زیرا در مسائل مربوط به سیاست خارجی مصلحت گراتر است. حتی گفته شده که او انعطاف پذیرترین وزیر خارجهٔ آمریکا در سالهای اخیر است.

سخن گفتن دربارهٔ انعطاف پذیری در ارتباط با ابرقدرتها و اختلافات آنها درمورد مسائل اساسی جنگ و صلح، دشوار است. شولتز به عنوان نمایندهٔ این کشور سرمایه‌داری بزرگ و سخنگوی یك نظام اجتماعی بخصوص، بناچار طبق یك قانون ویژه عمل می‌کرد. من با این سیاستمدار برجستهٔ آمریکایی گفتگوهای جالب بسیاری درمورد مسائل بین المللی داشته‌ام و معتقدم او واقعاً می‌فهمید که ایده از بین بردن سوسیالیسم بی‌معنی است. اگر این طور باشد، این امر بتنهایی

او را یك سر و گردن از دیگر سیاستمدارانی که دهانشان پر از عبارات ضدکمونیستی ساده اندیشانه است، بالاتر قرار می داد.

معهذا، فکر می کنم برای من شایسته نیست که شولتز را با اسلافش مقایسه کنم. بدون تردید سابقهٔ او در فعالیتهای بین المللی به وی در بحثهای سیاسی کمك می کرد، اما کار من نیست که مشخص کنم او به عنوان یك سیاستمدار رهبری می کرد یا رهبری می شد. حدس زدن این امر خطرناك است. من همیشه در توصیف عجولانهٔ این یا آن سیاستمدار مردد هستم. معمولاً فقط افرادی که سعی دارند هیجان آفرین باشند به این کارها می پردازند.

ویژگی سیاست آمریکا که همواره موجب تشنج روابط آمریکا و شوروی بوده، مدتها قبل زنگ خطر را برای بسیاری از سیاستمداران با درایت چهره های اجتماعی و برخی تجار بزرگ به صدا درآورد. از جمله اشخاصی که به خطرات نهفته در مسابقهٔ تسلیحاتی اشاره کرده اند و از واشنگتن خواسته اند مسیر راه خود را از درگیری به تشنج زدایی تغییر دهد، می توان از «سایروس ونس»، «ادوارد کندی»، «پل وارنکه» و بسیاری افراد دیگر نام برد. همچنین «جرج کنان»، دیپلمات سابق و مورخ برجسته نیز شایان توجه است.

کنان از شهرت زیادی در آمریکا برخوردار است. بیش از سی سال نام او در مطبوعات، مجلات و کتابها ظاهر شده است. کنان نخستین بار در سال ۱۹۲۵ در صحنهٔ دیپلماتیك مورد توجه قرار گرفت. او یکی از نویسندگان دکترین ترومن و طرح مارشال و ازجمله تئوریسین هایی بود که از ایدهٔ عمل کردن از موضع قدرت در ارتباط با شوروی حمایت می کرد.

من نخستین بار در پاییز سال ۱۹۳۹ در سفارت آمریکا در مسکو با کنان ملاقات کردم. در آنجا او به عنوان کاردار موقت کار می کرد. ما به طور کلی دربارهٔ سیاست آمریکا، موقعیت اروپا و خاوردور گفتگو کردیم.

او مکرراً می گفت: «هدف سیاست خارجی آمریکا در دوران آرامش بعد از

جنگ هم در اروپا و هم در سطح وسیعتر، صلح‌طلبی است.» او همچنین از ضرورت توسعهٔ روابط آمریکا و شوروی سخن می گفت.

بنظر می‌رسید کنان نظرات جالبی درمورد وقایع بین المللی جاری دارد و به اعتقاد من پستی که او در آن زمان داشت، جاپای اولیه ای در فعالیت دیپلماتیك او بود. به نظر من اگر او از تجربهٔ قبلی بیشتری برخوردار بود، این پیش بینی درست از آب درمی‌آمد. اما واشنگتن به گونهٔ دیگری تصمیم گرفت.

کنان در مارس ۱۹۵۲، سفیر آمریکا در شوروی شد. معلوم شد این پست نوعی آزمون بود که کنان نتوانست در آن موفق شود. عدم موفقیت او به دلیل فقدان آموزش لازم نبود، بلکه به این دلیل بود که تشخیص نداده بود که هر سفیری باید دریابد که بین سخن مجاز و سخن ممنوع بویژه دربارهٔ کشوری که به عنوان سفیر به آنجا فرستاده شده، مرز مشخصی وجود دارد. این مرز می تواند بسته به شرایط حاکم، چگونگی روابط دو کشور و شرایط بین المللی تغییر کند.

نتیجه این شد که در ۱۹ سپتامبر ۱۹۵۲ کنان در راه مسکو به لندن در فرودگاه تمپلهوف در برلین غربی اظهارات خصمانه ای دربارهٔ شوروی بیان کرد که بلافاصله در مطبوعات جهان گزارش شدند. دولت شوروی ضمن در نظر گرفتن تمام شرایط، نه تنها اعتراضیه‌ای تسلیم دولت آمریکا کرد، بلکه کنان را نیز عنصر نامطلوب اعلام نمود و خواستار برکناری او از پست سفارت شد.

اقامت کوتاه مدت کنان در مسکو برای غنی کردن اطلاعات او دربارهٔ این کشور کافی نبود و درعین حال رسوایی ناشی از این واقعه در غرب نتیجهٔ مثبتی برای ترفیع موقعیت او نداشت. تا مدتها بعد از این واقعه، وقتی نام کنان در محافل دیپلماتیك ذکر می شد، مردم می گفتند: «بله، سفیری که از طرف شوروی عنصر نامطلوب اعلام شد.»

کنان هیچگاه این «شهرت» را به فراموشی نسپرد. اما سرانجام در خود این قدرت را یافت که بر این جراحت مرهم بگذارد و غرور خدشه‌دار شده اش را زیر پا بگذارد. او در مورد برخی مسائل مربوط به روابط شوروی و آمریکا به شکل

غیر قابل مقایسه‌ای از دولت ریگان یا حتی برخی اسلاف آن موضعگیری عینی‌تری اتخاذ کرده است. او اغلب و در مناسبتهای مختلف دولت را عامل تیرگی روابط با شوروی، تحریك افکار ضد شوروی، مسابقهٔ تسلیحاتی و بروز تشنج جهانی خوانده است. او اغلب از دولت آمریکا خواسته است قبل ازآنکه خیلی دیر شود تجدیدنظر کند و راه میانه‌روی و تفاهم را در پیش بگیرد.

این نظرات به معنای نزدیك بودن ایدئولوژی کنان به شوروی نیست بلکه برعکس او صد درصد نماینده و سخنگوی طبقهٔ خود یعنی بورژوازی است. معهذا او این حقیقت ساده را درك کرده که اختلافات بین سوسیالیسم و سرمایه‌داری باید در چارچوب رقابت مسالمت‌آمیز حل شوند، و اختلافات آنها باید سر میز کنفرانس و نه با درگیری مسلحانه رفع گردند. تعداد فزاینده ای از اعضای جامعهٔ آمریکا و صاحبان مشاغل عمده در این کشور، این نظریه را اتخاذ کرده اند.

تلاشهای مکرر واشنگتن برای تدارك یك جنگ سرد اقتصادی در سطح بین المللی با شکست مواجه شده و برای سیاست داخلی آمریکا نیز سود چندانی نداشته است. این تلاشها بی‌نظمی‌های موجود در اقتصاد را شدت بخشیده، موجب کاهش تقاضا در برخی زمینه‌ها شده و بیکاری به همراه آورده است. این خود سیاستمداران راستگرا بودند که وقتی دیدند سیاست تحریم فروش غلات به شوروی به منافع کشاورزان آمریکایی لطمه می‌زند و تحریم فروش تجهیزات برای صنایع نفت و گاز نیز نتایج منفی به دنبال دارد، این تحریم را ملغی کردند.

با این حال، دولت ریگان سعی کرد در مورد شوروی در روابط تجاری و اقتصادی تبعیض قائل شود. این امر موجب بروز ناآرامی در میان بخش بزرگی از جامعهٔ تجاری آمریکا شد. این قشر خواستار حاکم شدن یك جو سیاسی است که همکاری را تشویق کند.

«آرماند هامر» رئیس یك شرکت بزرگ آمریکایی به نام «شرکت نفتی اوکسیدنتال» است. او مرد پرکاری است و دایماً در جنبش و تحرك و درحال

طرح‌ریزی برنامه‌های مختلف است و از صدها میلیون دلار حرف می‌زند. نقطهٔ قوت او، واقع‌گرایی سیاسی‌اش است که به میزانی متناسب آرمان گرایی اجتماعی به آن اضافه شده است. هامر می‌گوید: «یك تاجر نباید با عینك فانتزی صورتی یا عینکهای دودی سیاه به رویدادها بنگرد.»

خانوادهٔ «هامر» قبل از انقلاب از روسیه به آمریکا مهاجرت کردند. او عمیقاً در کار تجارت در آمریکا ریشه دوانده اما همان خصوصیات افراد متشخص در منطقه ولگا در روزهای قدیم یعنی لاف زدن‌های تاجران و فعالیتهای ضربتی را حفظ کرده است. آنها به کارهای کوچك و کم اهمیت علاقه‌ای ندارند و فقط وقتی به هیجان می‌آیند که ارقام سر به آسمان کشیده باشد. تا زمانی که حجم کار زیاد باشد، سود کافی بدست آید و اعصابش به هیجان آیند، برای هامر مهم نیست که در زمینهٔ کودهای معدنی کار می‌کند یا در زمینهٔ هنر تجارت. او بدون این ارجحیت‌ها، در جهان خود زیر پا لگدمال می‌شود.

«هامر» یك بار به من گفت: «تجارت برای من نوعی ورزش است، اما این تفاوت بزرگ را دارد که بنا به دلایلی سرنوشت این طور مقدر کرده که من این شانس را داشته باشم که سرمایه‌اش را اضافه کنم.» همیشه سود بدست آمده، گاهی اوقات بیشتر و گاهی کمتر. او همچنین می‌گفت: «یك مسألهٔ روشن است: تعداد شکست‌های من کمتر از تعداد موفقیت‌هایم بوده است.»

این امر به دلیل تجربهٔ او، شوخ طبعی ذاتی و حتی نوعی استعداد و مقدار زیادی شانس است. گفتن این حرف که سرنوشت به او لبخند زده است، به معنی کم اهمیت جلوه دادن حقایق است.

در دوران سخت بعد از جنگ داخلی، هامر در روسیه بود و به حضور لنین پذیرفته شد. به او این امتیاز داده شد که در امر مبارزه با بیسوادی کمك کند. میلیونها کودك ـ از جمله خود من ـ نخستین حروف الفبای خود را با مدادی نوشتند که نام «هامر» روی آن حك شده بود. برای هامر این کار یك کار تجارت پرسود بود. صنایع شوروی خیلی زود موفق شد به قحطی مواد پایان دهد و

انحصار آن به هامر پایان گرفت، اما علاقهٔ او به انجام تجارت با شوروی همچنان به قوت خود باقی ماند. هرچند او در دورهٔ روزولت چندان فعال نبود اما ایده هایش در خط سیاسی کلی رئیس جمهور متجلی شده بودند. هامر صرفنظر از حالت روابط شوروی و آمریکا همواره خواهان تجارت با شوروی بوده است. بدون تردید او در جهان سرمایه‌داران بزرگ آمریکایی، بی‌همتاست اما من متوجه شده ام که شرکتهای بزرگ با نوعی احتیاط او را زیر نظر دارند. آنها این طرز برخورد دوستانه نسبت به شوروی را دوست ندارند. «هامر» از این موضوع مطلع است، اما این مانع کارهای او نیست.

در ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۴، بعد از یك وقفه چهارساله در تماسهای سیاسی آمریکا و شوروی در سطح مقامهای بلندپایه، من برای نخستین بار با ریگان ملاقات کردم. تا آن زمان ریگان وانمود کرده بود که روابط شوروی و آمریکا با تماس با رهبری شوروی برای او جالب نیست.

همان طور که همه می‌توانستند پیش‌بینی کنند، وقتی مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری درسال ۱۹۸۴ به پایان رسید، مشاوران او ناگهان ملاحظه کردند که مرگ تماسهای سیاسی بین دو قدرت ممکن است تأثیر منفی روی آیندهٔ آقای ریگان برجای بگذارد. بنابراین وقتی من در نیمهٔ دوم سپتامبر ۱۹۸۴ به عنوان سرپرست هیأت شوروی به مجمع عمومی سازمان ملل عازم آمریکا شدم، دعوت نامه‌ای برای ملاقات با ریگان در جیب من بود.

من به همراه «کورنینکو» معاون وزیر خارجه و «دوبرینین»، سفیر شوروی در آمریکا، مذاکره دوساعته‌ای با رئیس جمهور در سالن کنفرانس کاخ سفید داشتم که بعد از ناهار نیز این مذاکرات در کنار جرج بوش، معاون رئیس جمهور، جرج شولتز، وزیر خارجه، کاسپار واینبرگر، وزیر دفاع، دونالدریگان وزیر خزانه‌داری و جیمز بیکر، ادوین میس، رابرت مك فارلین، مایکل دیور، که مشاوران ریگان بودند، ادامه یافت. دیگر مقامهای بلندپایهٔ کاخ سفید و مقامهای

وزارت خارجه نیز حضور داشتند.

گفتگوی ناآرامی بود و البته بناچار با درگیری همراه بود. اظهارات رئیس جمهور در این عبارت خلاصه می شد که «در واقع تمام طرحهای شوروی برای نابود کردن نظام سرمایه‌داری در غرب طرح ریزی شده اند. بنابراین آمریکا باید مسلح شود تا با انتخاب دشوار بین تسلیم شدن یا مرگ مواجه نشود.»

من بشدت به این سخن اعتراض کردم و گفتم: «جوهر فلسفهٔ سیاسی ما این است: در روند تحولات تاریخی، بناچار یك نظام اجتماعی جانشین نظام دیگری می شود. قطعاً ما این نظریه را داریم که نظام سرمایه‌داری جای خود را به نظام سوسیالیستی می‌دهد. اعتقاد ما به این حرف به همان اندازه ای است که مردم معتقدند فردا خورشید طلوع می کند. اما این روند کاملاً طبیعی است و در نتیجه تحولات تاریخی روی خواهد داد. ما به ارعاب نظامی یا سیاسی اعتقادی نداریم و نباید هیچکس ما را متهم کند که سعی داریم با زور ساختار اجتماعی آمریکا یا هر کشور دیگری را تغییر دهیم.»

سپس رئیس جمهور این تئوری آشنا را مطرح کرد که: «تلاشهای نظامی شوروی برای غرب تهدیدکننده است.»

من از او پرسیدم: «بعد از جنگ وقتی سلاحها زمین گذاشته شد، چه کسی بود که پایگاههای نظامی در سراسر جهان برپا کرد؟ آمریکا بود. تلاشهای ما برای برچیدن این پایگاهها و آغاز مرحلهٔ خلع سلاح، ناموفق بود. آمریکا در راه اجرای طرحهای ما مرتباً مانع بوجود می آورد.»

ادامه دادم: «آمریکا و هم‌پیمانان غربی آن به میزان نامحدودی اقدام به تولید تسلیحات نموده اند. راهی که آنها درپیش گرفته اند با این آگهی جور است که می گوید «به ما سلاح‌های بیشتری بدهید» در پشت این جمله این منطق وجود دارد که شوروی قبل از آمریکا منابع مادی خود را تمام می کند و بنابراین سرانجام تسلیم خواهد شد.»

من گفتم: «آقای رئیس جمهور، هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد. البته،

سابقه تسلیحاتی[۱] ما را مجبور می کند که منابع مادی و فکری زیادی را صرف نماییم، لیکن ما موقعیت خود را حفظ خواهیم کرد. ما در طول جنگی مملو از درنده خویی های بی سابقه دوام آوردیم. مردم ما ارادهٔ آهنین و توانایی خود را در ساختن با آنچه که دارند نشان دادند. ما با وجود زیانهای عظیم، پیروز شدیم. به همین دلیل است که امید شما برای دست یافتن به برتری نظامی بر شوروی، امیدی غیرواقع گرایانه است. چنین طرحهایی باید کنار گذاشته شوند.

من در پایان گفتم: «دو کشور ما اکنون دارای ذخایر وسیعی از تسلیحات است. هردوی ما در بالای کوهی از سلاحهای هسته ای نشسته ایم و همچنان به اختراع سلاح های جدید ادامه می‌دهیم. این کوه درحال رشد است. انسان نمی داند که چه اتفاقی بعد از این در انتظارش است؟ این کوه چقدر می تواند رشد کند؟»

ریگان که به تمام این حرفها گوش کرده بود، بازهم از سیاست تسلیحاتی دولت خود دفاع می کرد. او حتی کشوی میز بغل صندلی خود را بیرون کشید و نمودارهایی بیرون آورد که نشان می‌داد سلاحهای شوروی با سرعتی بیش از سلاحهای آمریکا درحال افزایش هستند. قطعاً او کلمات پرطمطراقی دربارهٔ قرارداد، اجلاس و مذاکره بکار برد، اما این کلمات بی‌محتوا بودند و حتی نشانه ای حاکی از اینکه ممکن است او مسیر تصمیم گیریهای سیاسی کشور را به یك مسیر مثبت تر تغییر دهد، بچشم نمی خورد.

با این حال، این طور بنظرم رسید که با در نظر گرفتن تمام اوضاع و احوال، رئیس جمهور آمریکا باید ملاحظه کرده باشد که تلاش برای تحت فشار قراردادن شوروی او را به جایی نمی‌رساند.

من در مرحلهٔ بعدی مذاکرات به شولتز گفتم: «بین اعلامیه های آمریکا مبتنی بر وفاداری به موافقت نامه های تاریخی که توسط ائتلاف ضدهیتلری امضاء شد و سیاست بین المللی جاری آمریکا تناقضاتی وجود دارد.»

شولتز بسیار سعی می کرد که نشان دهد در موضعگیری آمریکا تغییری

بوجود نیامده است. او گفت: «آمریکا به تعهدات خود نسبت به پیمان‌ها از جمله در رابطه با مسألهٔ مرزهای اروپایی، کاملاً وفادار است.»

من به او این طور پاسخ دادم: «ما از شنیدن این حرف خرسندیم، اما اثبات عملی این حرف کجاست؟ شوروی موافقت نامه های گذشته را با شور و حرارت تمام رعایت می کند. ما انتظار داریم آمریکا نیز حرفهای خود را با عمل یکی نماید.»

ریگان مانند دیگر اعضای هیأت آمریکایی در طول مذاکرات مؤدب بود. با وجود تشنج درونی که تمام آنها در خود داشتند، من هیچگونه نشانه ای از خستگی در آنها ندیدم. گذشته از هرچیز، در چهار سال گذشته رئیس جمهور آمریکا مرتباً اظهارات خصمانه ای دربارهٔ شوروی کرده بود. او محکم دست می داد و در طول جلسهٔ عکس برداری با کنجکاوی به میهمانانش می نگریست و مرتب در جای خود تکان می خورد و بی قرار بود.

من از تعداد ساعتهای دیواری بزرگ انگلیسی که در همه جای کاخ سفید بچشم می خورد، حیرت کردم. احتمالاً جمع آوری آنها سرگرمی رئیس جمهور بود، یك ارکستر کوچك در اتاق مجاور سالنی که ما در آنجا ناهار صرف کردیم، موزیك کلاسیك می نواخت. نانسی ریگان در آنجا به ما خوشامد گفت، اما هنگام صرف غذا حضور نداشت.

رئیس جمهور آمریکا او را به من معرفی کرد و به نظر من زنی پرتحرك و مملو از اعتماد بنفس آمد.

ما گفتگوی کوتاهی داشتیم که او متن آن را بسرعت در اختیار خبرنگاران حاضر آمریکایی قرار داد. این گفتگو به این شکل در مطبوعات ظاهر شد:

«گرومیکو با شوهرم وارد شدند. بعد از آنکه به یکدیگر معرفی شدیم، او پیشنهاد کرد چیزی بنوشیم. او آب کرانبوری و من سودا نوشیدیم. هردوی ما مشروب خور قهاری بودیم. او بعد رو به من کرد و گفت: «شوهر شما طرفدار صلح است یا جنگ؟» من پاسخ دادم «او خواهان صلح است»، ظاهراً این حرف موجب

تعجب او شد چون پرسید: «آیا مطمئن هستید؟» من پاسخ دادم «بله». او سپس به من گفت: «پس چرا پیشنهادهای ما را قبول نمی‌کند؟» من پرسیدم «کدام پیشنهادات؟» در اینجا افراد دیگری سر رسیدند و حرف ما را قطع کردند. بعد، کمی قبل از ناهار او پیش من بازگشت و گفت: «شما باید شب هنگام صلح را در گوش رئیس جمهور زمزمه کنید.» من گفتم «حتماً» اما آن را در گوش شما نیز زمزمه خواهم کرد.» گرومیکو در پاسخ به این حرف من لبخند زد.

شرحی که او از این گفتگو داده بود، تقریباً همان چیزی بود که گفته شده بود.

در این مذاکرات نقش اصلی را شولتز ایفا کرد و در سالن کنفرانس و هنگام صرف ناهار بیشترین پاسخهای رسمی را او می‌داد. واینبرگر در سالن کنفرانس حضور نداشت و هنگام صرف ناهار نیز تقریباً همیشه لم داده و ساکت بود. هرچند سعی کرد در گفتگو با میهمانان شرکت کند اما لحظه‌ای که ریگان شروع به حرف زدن کرد، او ساکت شد. بوش تقریباً بی‌حال نشسته بود و علاقه‌ای به اظهارنظر کردن نشان نمی‌داد.

چند روز بعد وقتی مذاکره بین هیأتها تازه تمام شده بود، ریگان بی‌مقدمه از من پرسید: «آقای گرومیکو حاضرید کمی باهم حرف بزنیم؟»

من موافقت کردم و گفتم: «قطعاً.»

گفتگوی ما را می‌توان یك گفتگوی معتبر و مهم خواند.

رئیس جمهوری آمریکا این طور حرفهای خود را شروع کرد: «می‌خواهم کاملاً صریح بگویم که من تمام تلاش خود را برای یافتن راه‌حلی جهت بهبود روابط شوروی و آمریکا انجام می‌دهم. خیلی به این موضوع فکر می‌کنم اما تغییری حاصل نمی‌شود. سعی می‌کنم دلیل آن را بفهمم.» او مکثی کرد و ادامه داد: «فکر می‌کنم این ناشی از بی‌اعتمادی حاکم میان دو کشور باشد.»

من پاسخ دادم: «واضح است که واقعاً بی‌اعتمادی بین دو کشور بوجود آمده است، اما مشکل واقعی در این است که آمریکایی‌ها انواع طرحهای تجاوزکارانه

را که شوروی هرگز در سر نداشته به ما نسبت می دهند. شما حتی در مذاکراتی که همین الآن تمام شد، از وجود چنین طرحهایی حرف زدید. لنین هرگز نگفته که باید با زور سرمایه‌داری را مدفون کرد. این حرف را دیگران از خودشان درآورده و به شما منتقل کرده اند و شما هم با وجود این حقیقت که ما بارها آن را انکار کرده ایم، این حرف را تکرار می کنید.»

ریگان در سکوت کامل به حرفهای من گوش کرد. فکر نمی کنم او قبلاً سعی کرده باشد به منابعی که این حرفهای لنین در آنها چاپ شده مراجعه کند، اما اگر هم سعی می کرد نمی توانست این حرفها را پیدا کند، چون اصلاً چنین حرفی وجود خارجی ندارد. من با نگاه کردن به او نمی توانستم از حالت چهره اش بفهمم آیا گفته های مرا باور می کند یا خیر، اما از آن به بعد دیگر در مورد این موضوع از کاخ سفید چیزی شنیده نشد.

در ارتباط با اظهارات او دربارهٔ یافتن راههای بهبود روابط من به رئیس جمهور آمریکا گفتم: «شوروی مثل همیشه صادقانه خواهان همکاری در زمینه کاهش تشنجات است. من می توانم بگویم که این نظر تمامی کادر رهبری شوروی است. در ارتباط با سیاستهای درازمدت ما و روابط با کشورهای سرمایه‌داری از جمله آمریکا ما به اصل همزیستی مسالمت آمیز اعتقاد داریم. ما هرگز قصد بکارگیری زور علیه کشورهای سرمایه‌داری برای از بین بردن سیستم اجتماعی آنها را نداشته ایم و نداریم. اما معتقدیم که در روند عادی تحولات اجتماعی سوسیالیسم برنده خواهد شد، چون سیستم برتری است.»

من ابراز امیدواری کردم که رئیس جمهور درمورد گفته های من خوب فکر کند.

اما در مذاکراتی که بعد از این داشتیم، رئیس جمهور یا نمایندگان او از ایدهٔ همزیستی مسالمت آمیز کشورهایی که نظام اجتماعی متفاوتی دارند، حمایت نکردند. وقتی او در سال ۱۹۸۵ در ژنو و مجدداً در سال ۱۹۸۶ در «ریکیاویك» با گورباچف ملاقات کرد که هردو ملاقات در روابط ما اهمیت عمده ای داشته اند،

رئیس جمهور هیچگونه سخنی مبنی بر تعهد آمریکا به این اصل بیان نکرد.

در طول تاریخ روابط شوروی و آمریکا، ما با دولتهای آمریکایی مختلفی سروکار داشته ایم. وقتی رهبری آمریکا واقع گراست، روابط ما خوب است و این امر به شکل مفیدی در موقعیت جهانی منعکس می شود. وقتی اثری از واقع گرایی نیست، روابط وخیم می شود و اثر معکوسی در سراسر جهان برجای می گذارد.

برای آنکه واقعاً روابط بهبود یابد باید ارادهٔ سیاسی برای این کار وجود داشته باشد. در شوروی این اراده وجود دارد. اگر آمریکایی ها بتوانند همین خواست و اراده را از خود نشان دهند، بسیاری از مسائلی که موجب اختلافات ماست حل می شوند.

به نظر من با امضاء موافقت نامهٔ مربوط به برچیدن موشکهای میان برد و کوتاه برد که در ۸ دسامبر ۱۹۸۷ امضاء شد، روند تازه ای شروع شده است، بیائید امیدوار باشیم این روند جدید در آینده ادامه یابد.

فصل هجدهم

دیپلماتها و دیگران

در تمامی زندگی‌ام به عنوان دیپلمات، فقط یك بار در سال ۱۹۵۲ مجبور شدم کت رسمی یا دقیقتر بگویم کت مراسم صبحگاهی را به تن کنم. درحالی که کلاه سیلندر را در دست گرفته بودم ـ نتوانستم خود را راضی کنم آن را بر سرم بگذارم ـ و دو نفر جلودار کلاه بر سر با لباسهای گلابتون‌دوزی شده طلایی در جای مخصوص خود روی رکاب قرار گرفته بودند، خودم را در یك کالسکهٔ گران قیمت جا دادم. سپس اسبهای تربیت شده بآهستگی ما را در خیابانهای لندن و از کنار گروههایی از مردم لندن و توریست‌ها که به ما خیره شده بودند. پیش بردند.

از نظر آنها و همچنین خود من این صحنه، صحنهٔ جالبی بود. من به عنوان شهروندی از شوروی، جایی که مدتها شاه و شاهزاده‌ای به خود ندیده بود لباسهای باشکوه اشرافی به تن داشتم و به ملاقات ملکهٔ انگلیس می‌رفتم! طبق رسوم و تشریفات جاری من برای تقدیم استوارنامهٔ خود به عنوان سفیر فوق‌العاده و تام‌الاختیار شوروی به کاخ باکینگهام می‌رفتم.

در آن لحظه پیش خودم به «ماکسیم لیتونیوف»، نخستین سفیر شوروی در

لندن بعد از انقلاب فکر می کردم. او به جای آنکه خود را به عنوان سفیر شوروی در انگلیس به دربار «سنت جیمز» معرفی کند، نزد طبقه کارگر انگلیس رفته بود. اما لنین از این اقدام او بشدت انتقاد کرد و او را از سمت خود برکنار نمود.

این رسوم قدیمی دیپلماتیك هنوز هم تکرار می شوند. در سال ۱۹۸۶ «اس. کی. رومانوفسکی» سفیر شوروی در اسپانیا برای آنکه استوارنامهٔ خود را تقدیم شاه اسپانیا کند، در یك کالسکهٔ قدیمی چنداسبه و با اسکورت سربازی از سواره نظام موریتانی با لباسهای زیبای قرون وسطی خیابانهای مادرید را طی کرده و نزد شاه رفت.

ما باید با کشورهایی که نظام اجتماعی متفاوتی دارند، همزیستی داشته باشیم. تا زمانی که رسوم و تشریفات دیپلماتیك آنها توهینی به شأن و اعتبار کشور ما یا خود دیپلماتهای ما نباشد، چرا نباید آنها را بپذیریم؟ علاوه بر این ما با پذیرفتن این رسوم، احترام خود نسبت به آن کشور را نشان می‌دهیم. به همین دلیل است که گاهی اوقات یك دیپلمات شوروی لباس رسمی می پوشد و کلاه سفید سیلندر در دست می گیرد، اما همه می دانند که بدون آنها نیز او کاملاً در کار خود موفق می شود.

در میان چهره‌های معروف خدمات دیپلماتیك شوروی، «گئورگی واسیلیوویچ چیچرین»، ستارهٔ درخشانی بود. او که در یك خانوادهٔ اشرافی در «سنت پیترزبورگ» متولد شده بود، ابتدا در وزارت خارجه تزاری کارکرد، سپس در سال ۱۹۰۴ به جنبش انقلابی پیوست، بعد به خارج رفت و در طول جنگ جهانی اول در لندن بود. در تابستان سال ۱۹۱۷ به اتهام فعالیتهای تحریك‌آمیز علیه جنگ دستگیر و در زندان بریکستون زندانی شد. در آن زمان با «منشویك‌ها» قطع رابطه کرده و یك بلشویك شده بود. دولت جدید شوروی در ژانویه ۱۹۱۸ او را آزاد کرد.

لنین فضل و هوش چیچرین را تحسین می کرد و بنابراین تعجبی نداشت که

در مارس ۱۹۱۸ در دوران دشوار اوضاع سیاسی در سطح بین‌المللی، او را به سمت کمیسر امور خارجی منصوب کرد. چیچرین دیپلماتی شد که از مکتب لنین پیروی می‌کرد، با لنین کار می‌کرد و شخصاً از او دستور می‌گرفت.

در سال ۱۹۲۲ تصمیم گرفته شده بود که لنین شخصاً در کنفرانس بین‌المللی ژنو ریاست هیأت شوروی را برعهده داشته باشد، اما نتوانست در این کنفرانس حضور یابد و چیچرین را به جای خود فرستاد. او که شخصی بسیار باهوش بود و در برخورد با خارجی‌ها تجربه قابل ملاحظه‌ای داشت، در این کنفرانس با توانایی کامل از منافع دولت جوان شوروی دفاع کرد.

چیچرین بنا به دستور لنین، تز همزیستی مسالمت‌آمیز و همکاری اقتصادی بین کشورهایی را که نظام اجتماعی مختلف دارند مطرح کرد. علاوه بر این، در زمان کنفرانس ژنو، چیچرین در «راپالو» در نزدیکی ژنو از جانب روسیه شوروی پیمانی را با آلمان سرمایه‌داری امضاء کرد که به موجب آن دو طرف روابط دیپلماتیك برقرار کردند و اختلافات مهم خود را حل نمودند. لنین این پیمان را به عنوان «تنها طرز برخورد صحیح» در قبال روابط دو کشور خواند و همزیستی مسالمت‌آمیز را به ضرورت خلع سلاح بین‌المللی ارتباط داد که نخستین بار در تاریخ بشر بود که چنین پیشنهادی مطرح می‌گردید.

چیچرین همچنین مسئولیت امضای پیمان‌هایی با ترکیه، ایران و افغانستان را برعهده داشت. او تا سال ۱۹۳۰ سمت کمیسر امور خارجی را حفظ کرد و در سال ۱۹۳۶ درگذشت.

جانشین او «ماکسیم ماکسیموویچ لیتوینوف» که نام حقیقی او «ماکس والاخ» بود، این پست را تا مه ۱۹۳۹ حفظ کرد. او بعد از آن در دسامبر ۱۹۴۱ سفیر شوروی در آمریکا شد.

در طول سفر مولوتوف به واشنگتن در ژوئن ۱۹۴۲، من از گفتگوی او و لیتوینوف در زمانی که سه نفری عازم کوههای آپالاش بودیم، حیرت کردم. ما دربارهٔ فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها حرف می‌زدیم و مولوتوف از سیاست آنها قبل از

جنگ که هدف از آن وادار کردن هیتلر به جنگ با شوروی بود، بشدت انتقاد می کرد. به عبارت دیگر او خط رسمی حزب را بیان می نمود، اما لیتوینوف با او مخالفت نمود. همین امر نیز دلیل اصلی برکناری او از سمت کمیسری امور خارجی در سال ۱۹۳۹ بود، اما در اینجا سرسختانه همچنان از اقدام فرانسه و انگلیس به امتناع از پیوستن به شوروی و وارد آوردن ضربهٔ محکمی به هیتلر قبل از حملهٔ سرنوشت ساز او به شوروی دفاع می کرد. با وجودی که لیتوینوف به دلیل داشتن چنین نظراتی از کار برکنار شد؛ اما به دفاع از این دو کشور در حضور مولوتوف و متعاقباً در حضور استالین ادامه داد.

گوش دادن به حرفهای کسی که ظاهراً به اجلاس مونیخ و عواقب آن توجهی نداشت، عجیب بود. اجلاس مونیخ از طرف حزب ما و مردم ما کاملاً محکوم شده و به عنوان سمبل خیانت در امور بین المللی باقی بود.

تردیدی نداشتم که مولوتوف این بحث را هنگام بازگشت به مسکو به استالین گزارش می‌دهد و درنتیجه، چشم‌انداز آینده برای لیتوینوف به عنوان سفیر در آمریکا تیره بود. و همین طور هم شد. من کمتر از یك سال بعد به عنوان سفیر جدید، جانشین لیتوینوف شدم.

از جمله اعضای متشخص دولت اول شوروی، بانو «الکساندرا میخائیلوویچ کولونتای» بود. او در یك خانوادهٔ روشنفکر از بالتیك متولد شده و به جنبش انقلابی پیوسته بود. کولونتای در گرایشهای سیاسی خود در نوسان بود و در اواسط جنگ از منشویسم به بلشویسم تغییر جهت داد و لنین او را در سال ۱۹۱۹ به ریاست بخش کارگران زن منصوب کرد.

معهذا او از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۵۲ دیپلمات بود و نخست سفیر شوروی در نروژ و بعد از آن به مدت کوتاهی سفیر در مکزیك و سپس در سوئد بود. کولونتای نخستین سفیر زن در جهان بود.

با در نظر داشتن این حقیقت که برخی کشورها نمی توانستند به ایدهٔ وجود سفارت یك کشور سوسیالیستی بزرگ در پایتخت خود عادت کنند، کولونتای از

موفقیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار شد. اما جمهوریهای استبدادی و بورژوا سرانجام به این ایده عادت کردند و این حقیقت که یك زن نمایندهٔ شوروی است و علاوه بر این زنی است که با لنین آشنایی داشته، کار کولونتای را آسان کرد. او زن شوخی بود که زبان تندی داشت و می توانست ماهرانه در بحثها و به چند زبان از نظرات خود دفاع کند.

من او را در سال ۵۰ ـ ۱۹۴۹ در مسکو ملاقات کردم. او در آن زمان بیمار بود و فلج شده بود و با ویلچر حرکت می کرد. من و خانواده ام در همان ییلاقی که او در آن بود، اقامت داشتیم و خیلی خوب باهم کنار آمدیم. از نظر من، به عنوان یك مرد جوان چهل ساله، کولونتای تاریخ زندهٔ انقلاب بود. او یك مبارز حزب بود که با لنین حرف زده بود و با او مکاتبه داشت، و همین نیز او را شایستهٔ احترام می کرد.

من هرچه را که می توانستم برای راحت تر کردن کار او انجام دادم. هرچند در آن زمان فقط سایه‌ای از آن شور و حرارت پیشین در او باقی مانده بود. من بویژه یکی از گفتگوهایی را که با او داشتم بخاطر می‌آورم. من از او دربارهٔ مکزیك پرسیده بودم اما او حرف زیادی برای گفتن دربارهٔ کار خود در آنجا نداشت و بیشتر دربارهٔ دوران سفارت در سوئد که پانزده سال گذشته را در آنجا گذرانده بود، حرف زد.

او گفت: «آندری آندریوویچ، فقط فکرش را بکنید، یك بار من در سوئد عنصر نامطلوب اعلام شدم و پلیس و نیروهای امنیتی محلی مرا بیرون انداختند. این جریان قبل از انقلاب اتفاق افتاد. در آن زمان هنوز حزب ما یك حزب زیرزمینی بود و در برخی کشورها همه از سوسیال دموکرات‌های روسی مثل طاعون می ترسیدند. اما این سالها گذشت و ناگهان دولت شوروی خواستار تأیید شدن سفارت همان کولونتای که از استکهلم بیرون شده بود، گردید. یا سوئدی‌ها نام مرا بخاطر نداشتند و یا آنکه فکر می کردند او شخص دیگری بود و یا آنکه خیلی خوب از جریان آگاه بودند، اما نمی خواستند بر سر من روابط خود

را با شوروی تیره کنند. نمی‌دانم کدامیك از این حدسها درست است، اما احتمالاً آخری درست‌تر است به هرحال آنها تأییدیه را دادند و من وارد کشور شدم و در آنجا به حضور پادشاه، نخست‌وزیر و وزیرخارجه پذیرفته شدم. در هر صورت اغلب به سوئدی‌ها یادآوری می‌کردم که نباید توسط نازی‌ها تحریك شوند و بیطرفی خود را نقض کنند که البته در واقع چند بار این کار را کردند. من در همه حال به مردم خودمان در آن سوی بالتیك که در حال جان دادن بودند، فکر می‌کردم...»

در این لحظه او کنترل خود را از دست داد و گریست. من سعی کردم به او تسلی دهم و از اینکه سؤالاتی از او پرسیده بودم که خاطرات دردناکی را در ذهنش زنده کرده بود، متأثر شدم.

بدون تردید مولوتوف جای ویژه ای در تاریخ دیپلماسی شوروی دارد. او یك سری مشاغل مهم در حزب داشت و در سال ۱۹۳۹ به عنوان کمیسر امور خارجی جانشین لیتوینوف گردید. عنوان پست کمیسر امور خارجی در سال ۱۹۴۶ به وزیر خارجه تغییر نام یافت و متعاقباً او وزیر خارجه شد. در سال ۱۹۴۹ «ای. یا. ویشینسکی» جانشین او شد. سپس مولوتوف در سال ۱۹۵۳ مجدداً وزیر خارجه شد و تا سال ۱۹۵۶ این سمت را حفظ کرد. در واقع او در سراسر دورهٔ استالین مرد شمارهٔ دو شوروی بود.

البته شاخص‌های اصلی سیاست خارجی توسط دفتر سیاسی حزب مشخص می‌شدند، اما حتی در آنجا نیز نظر استالین تعیین کننده و قاطع بود و او مولوتوف را مسئول برخی مسائل در ارتباط با دیگر کشورها کرده بود. مولوتوف در آمریکا، انگلیس و دیگر کشورهای غربی به عنوان یك مرد تندرو در سیاست خارجی محسوب می‌شد، ولی در واقع او از حزب و کمیتهٔ مرکزی تندروتر نبود.

هرچند این درست است که استالین طرز برخورد متعادلی با او نداشت اما مولوتوف به عنوان دست راست استالین در کنفرانس‌های متفقین در دورهٔ بعد از

جنگ و در دوران جنگ نفوذ قابل ملاحظه‌ای روی استالین اعمال می کرد.

موقعیت والای مولوتوف را این حقیقت به بهترین وجه توضیح می‌دهد که او یك انقلابی پیر و، یك مرد توانا با قدرت فراوان برای کار کردن و برای سازماندهی بود. باید گفت در برخی مواقع شور او نسبت به سازماندهی اوضاع، اشکال عجیبی به خود می‌گرفت و تقریباً حالت وسواس را داشت. برای مثال یك بار وقتی او چند ساعتی روی سندی کار کرده بود، ناگهان گفت: «من برای استراحت سی دقیقه به اتاق بغلی می‌روم.» او رفت و سی دقیقه بعد، سرِ ساعت، کاملاً سرحال بازگشت و کار خود را از سرگرفت.

گاهی اوقات بنظر می‌رسید کنترل خود را از دست داده و به معاونانش می‌پرید، اما همه می‌دانستند که در واقع این صحنه از روی تدبیر است و او دلایل عاقلانه‌ای برای آن دارد. معهذا، تبعیت افراط‌آمیز او از رسومات معمول در تهیه اسناد، یك نقص واقعی بود. برای مثال اگر فرصتی پیش می‌آمد و ایده‌ای را به شکل تازه‌ای فرمول بندی می کردند و اگر به نظر مولوتوف این شیوه غیرمعمول بنظر می‌رسید (تا چه رسد به بی‌سابقه) او از اجازه دادن آن مطلقاً امتناع می کرد. من بارها این حقیقت را تجربه کردم. این مسأله به سختگیری او در مورد سبك نثر یا فرم ادبی سند ربطی نداشت بلکه فقط غیرمنطقی بودن مولوتوف را می‌رساند.

مولوتوف ـ که عضو حزب کمونیست بود ـ در ۸ نوامبر ۱۹۸۶ در سن نود و شش سالگی درگذشت.

گاهی اوقات دولتمردان و روزنامه‌نگاران غربی از نمایندگان شوروی می‌خواهند که توضیح دهند چگونه می‌شود اشخاصی نظیر مولوتوف، مالنکوف، کاگانوویچ یا بولگانین، که زمانی قدرت زیادی داشته‌اند، از حزب اخراج می‌شوند.

فکر نمی‌کنم پاسخ به این سؤال دشوار باشد. حزب فعالیتهای این اشخاص را گزارش داده است. دلایل انجام گرفتن چنین اقداماتی برای حزب و مردم توضیح داده شده‌اند. من به عنوان یك عضو کمیته مرکزی سخنرانیهای

همرزم‌های سابق استالین را شنیدم و با اتخاذ تصمیمات سختگیرانه در ارتباط با فعالیتهای ضدحزبی آنها رأی موافق دادم. من این موضوع را با یك مثال روشن می کنم.

وقتی معلوم شد که تهیهٔ غلات مورد نیاز کشور مستلزم انجام گرفتن اقدامات جدید برای بهبود اوضاع است، اکثریت قریب به اتفاق اعضای کمیته مرکزی به این نتیجه رسیدند که می توان با زیر کشت آوردن زمینهای دست نخوره در شرق کشور و مقدمتاً در قزاقستان، تا اندازه ای اوضاع کشاورزی را بهبود بخشید. اما مولوتوف با شدت تمام با این ایده مخالف بود. استدلال او بسیار ابتدایی بود. او می گفت: «وقتی می توانیم سطح تولید مزارع منطقهٔ اروپایی کشور را بالا ببریم، چرا زمینهای دست نخورده را شخم بزنیم؟»

همان طور که می‌دانیم این مسأله حتی تا به امروز نیز با وجود اقدامات زیادی که انجام گرفته، حل نشده است. حتی در سالهای بد نیز غلات بدست آمده از این زمینهای دست نخورده میزان قابل توجهی به سیلوهای کشور اضافه کرد. اما مولوتوف همچنان به عقیدهٔ خود چسبیده بود.

همچنین باید متوجه بود که در دورهٔ استالین افرادی که در کادر رهبری بودند و او به آنها اتکا داشت، در بسیاری موارد علیه مردم بیگناه، کمونیست و غیر کمونیست اقدامات ظالمانهٔ خشنی انجام می‌دادند. گاهی اوقات خانوادهٔ خود آنها نیز قربانی می شدند، اما این امر نمی تواند آنها را از اتهام شرکت داشتن در اقداماتی که به مرگ تعداد بیشماری از مردم بیگناه شوروی منجر شد، تبرئه کند.

آیا هیچیك از این شخصیت‌ها از گذشتهٔ خود واقعاً ابراز پشیمانی کرده است. ابداً. آنها همه از حکم دادگاه «بریا» استقبال کردند و در سخنرانی خروشچف در بیستمین کنگره حزب در سال ۱۹۵۶ کف زدند. اما آیا این کافی است؟ البته که نه.

بنابراین برکناری همدست‌های سابق استالین از پستهای عالی، اقدامات بجایی بود. همچنین اخراج آنها از میان مقامهای حزب لنین اقدام درستی بود.

درست است که همسر مولوتوف تبعید شده بود و بنابراین خودش نیز تا اندازه ای مورد اذیت قرار گرفته بود. ولی بنا به درخواست خودش از دفتر سیاسی حزب، بعداً دوباره عضو حزب اعلام شد، اما این حرکت بلندنظرانهٔ دفتر سیاسی چیزی را در ارزیابی گناهان او در دورهٔ استالینیسم و موضعگیری های او دربارهٔ سیاست اقتصادی کشور، تغییر نمی‌دهد.

در طول سالهایی که در مسکو کار کرده ام، دو معما برای من مثل میلیونها نفر دیگر حل نشده باقی مـاند: «ال.پی.بـریا» و «ای.یـا.ویشینسکی»، «بریـا»، وزیر کشـور و رئیس سازمـان «ان.ك.و.د» (سلف سازمـان کا.گ.ب.) و «ویشینسکی» دادستان کل بود.

اطلاعات من دربارهٔ «بریا» همان مطالبی بود که در مطبوعات خوانده بودم. من چیزهایی دربارهٔ نفوذ زیاد او روی استالین شنیده بودم و او را در جلسات دفتر سیاسی یا مناسبتهای بزرگتر می‌دیدم، اما وقایعی بود که این احساس را در من بوجود می آورد که «بریا» آن چیزی نیست که روزنامه‌ها از او ساخته اند.

در دورهٔ کوتاهی که بعد از مرگ استالین و در طول دوران موسوم به «دورهٔ فترت» از مارس تا سپتامبر ۱۹۵۳ دفتر سیاسی حزب (که بین سالهای ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۶ هیأت رئیسه نام گرفته بود) فقط از ده نفر تشکیل شده بود و هنوز دبیر کل جدید (که در آن زمان دبیر اول خوانده مي شد) پیدا نشده بود. مالنکوف ریاست جلسات را برعهده داشت و این جلسات دیگر در اتاق مطالعهٔ استالین تشکیل نمی شدند. در یك جلسه وقتی دفتر سیاسی حزب دربارهٔ مسألهٔ آلمان شرقی بحث می کرد، بحث کاملاً زنده ای در جریان بود. مالنکوف ریاست جلسه را برعهده داشت و مولوتوف و «بریا» در دو طرف او نشسته بودند. افراد دیگر در سر میز نیز «گاگانوویچ»، «میکویان» و «بولگانین» بودند. ویشینسکی و من، به عنوان معاون وزیر خارجه، آن روز احضار شده بودیم، چون مسألهٔ آلمان شرقی در دستور کارجلسه بود.

مالنکوف بحث را شروع کرد و به اهمیت آلمان شرقی اشاره نمود، چرا که در رأس مذاکرات ما با قدرتهای غربی قرار داشت. همه موافق بودند که زمان انجام یك بحث جدی فرا رسیده است. البته نماینده ای از آلمان شرقی در اتاق حضور نداشت، اما اکثر حاضران با عبارات کاملاً دقیق همان حرفهای آنها را می زدند و بزودی روشن شد که هر چند همه یك نظر نیستند، اما اختلافات اصولی وجود ندارد.

تا آنکه ناگهان «بریا» به سخن آمد و گفت: «آلمان شرقی؟ این آلمان شرقی چه اهمیتی دارد؟ حتی یك کشور واقعی هم نیست. حتی اگر آن را «جمهوری دمکراتیك آلمان» بخوانیم، فقط این سربازان شوروی هستند که آن را سرپا نگه داشته اند.»

همهٔ ما از چنین اظهارنظر سیاسی خامی و اینکه او چنین حرفی را با لحنی بی تفاوت و با نیشخندی بر چهره، دربارهٔ یك کشور سوسیالیست کرده بود، متحیر شدیم.

نخستین تأییدیه از جانب مولوتوف بود. او با لحنی قاطع گفت: «جمهوری دموکراتیك آلمان در همان وضعیتی است که جمهوری فدرال قرار دارد. من شدیداً به چنین طرز برخوردی نسبت به یك دولت دوست اعتراض می کنم، این کشور حق دارد به عنوان یك کشور مستقل موجودیت داشته باشد.»

سپس مالنکوف سخن گفت. هر چند لحن او ملایمتر از مولوتوف بود اما شکی نبود که با «بریا» هم عقیده نیست. بولگانین، کاگاموویچ و میکویان همه با مولوتوف و مالنکوف موافقت کردند و بگرمی از جمهوری دمکراتیك آلمان دفاع نمودند. سپس بحث ما پایان یافت.«بریا» گیج شده بود.

دو روز بعد «ویشینسکی» از نتیجهٔ جلسه اظهار رضایت کرد. او به من گفت: «می بینید که عضویت در دفتر سیاسی چه معنایی دارد. فکر آنها مثل مردم دیگر کار نمی کند. سپس درحالیکه لبخند می زد، دو دستش را بالای سرش طوری نگه داشت گو اینکه می خواست بگوید مغزهای این افراد از مردم عادی بزرگتر

است.

قضاوت نادرست «بریا» دربارهٔ جمهوری دموکراتیك آلمان کافی بود که او را از کادر رهبری اخراج کند. موضعگیری او نمایانگر طرز برخورد خصومت آمیز و توهین آمیزی نسبت به نخستین دولت کارگران در خاك آلمان بود. این گونه مسائل چندین بار در ارتباط با «بریا» پیش آمد و سرانجام در اواخر آن سال که دستگیر و محاکمه و تیرباران شد، دستش کاملاً رو شد.

معمای بعدی خود «ویشینسکی» یعنی دادستان کل استالین بود. او در سال ۱۹۴۰ به مقام معاون اول وزیر خارجه ـ که تا سال ۱۹۴۳ کمیسر خوانده می شد ـ منصوب گردید. هر چند من بعد از جنگ اغلب او را می‌دیدم اما نخستین ملاقات من با «ویشینسکی» بعد از جنگ انجام شد. بویژه، تحصیلات عالی او و توانایی اش در بیان افکار خود به یك شکل ادبی، بدون آنکه هیچگاه مجبور نشود دنبال کلمات بگردد، مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد. با این حال باید گفت که او اغلب از این استعداد خود سوءاستفاده می کرد و برای آن چیزهای زیادی را از دست داد. همان طور که من بارها مشاهده کردم، هر چند مولوتوف در مورد تعدادی از مسائل دیپلماتیك با ویشینسکی هم عقیده نبود، اما همواره مؤدبانه با او رفتار می کرد.

کارکنان وزارت خارجه دربارهٔ مسائل مربوط به محاکمات پاکسازی سال ۱۹۳۰ بحث نمی کردند و ما دیپلمات‌ها نیز از این موضوع اجتناب می کردیم. معهذا بسیاری از ما اغلب «ویشینسکی» را درحالی که غرق در افکارش بود، می‌دیدیم. نمی‌دانستم او به چه چیز فکر می کند. فقط بعداً دریافتم که استالین بیوگرافی دادستان خود را بخوبی و تا آخرین جزئیات می‌دانسته و وقت زیادی نیز برای فکر کردن داشته است.

وقتی آنچه را که دربارهٔ «ویشینسکی» در دورهٔ استالین می‌دانستم و جزئیات طرح موسوم به «دشمنان خلق» را به هم ربط می‌دهم، به این نتیجه می‌رسم که «ویشینسکی» یك کمونیست واقعی نبوده، بلکه بازمانده ای از یك

جهان سیاسی بیگانه بوده است. او زمانی یك «منشویك» فعال بود و در تابستان ۱۹۱۷ در جستجوهای دولت موقت برای یافتن لنین که در فنلاند پنهان شده بود، شرکت داشت. اینکه او منشویك بوده به همان اندازه مهم است که فعالیت او بدون در نظر گرفتن غرور و وجدان اهمیت دارد.

از نظر من او یك چهرهٔ اهریمنی بود. واضح بود که استالین برای مقاصد قدرت طلبانهٔ خود به «ویشینسکی» احتیاج داشت و از او برای ایجاد ظاهر قانونی به منظور سرپوش نهادن بر جنایات و سرکوب عمومی استفاده می‌کرد. کار «ویشینسکی» این بود که حقیقت را در دریایی از دروغ و حرفهای نیمه حقیقی غرق کند و از روشهای خشونت‌آمیز و پلید علیه قربانیان خود در محاکمات استفاده کند، و طبق این اصل قانونی کار کند که در تمامی موارد، اعتراف شخص متهم برای محکوم کردن او کافی است و آن وکلایی را که به این اصل حمله می‌کردند، مورد استهزاء قرار می‌داد. این اصل که در آن زمان به طور گسترده ای اعمال می‌شد، روشهای غیرقانونی رسیدگی به پرونده و تهدید و اجبار را تشویق می‌کرد و حتی تکنیکهای شکنجهٔ بدنی و روحی را مجاز می‌دانست.

به قول خود ویشینسکی، اعتراف «ملکهٔ عدالت» بود و اهمیتی نداشت که این اعتراف چگونه بدست آمده است. یك استدلال ساده به دنبال این شعار آورده می‌شد که اگر اعتراف از متهم گرفته شود، قاضی می‌تواند مجازات را متعاقباً تعیین کند و متهم از همان آغاز محکوم است. البته ویشینسکی می‌دانست که چه جنایاتی در جریان محاکمات انجام می‌شود، اما با حسّ وفاداری کورکورانه به خدمت به طراح اصلی این اقدامات سرکوب‌گرانه و کل ماشین ارعاب و تهدید، ادامه می‌داد.

من یکی از چند نفری هستم که این شانس را داشتند که ویشینسکی را از نزدیك ببینند. او مرد خشنی بود و بنظر می‌رسید برای این ساخته شده که از آن نوع وکلایی باشد که باعث رنج و فلاکت مردم می‌شوند و بویژه وقتی این اقدامات موجب تحسین او از طرف سرپرست و رئیس می‌شد، این خشونت

شدت می‌گرفت. درسال ۱۹۴۰ بعد ازآنکه او کار کثیف خود به عنوان دادستان کل را به اتمام رسانیده بود، استالین اورا به وزارت امور خارجه منتقل کرد و در سال ۱۹۴۹ «ویشینسکی» وزیر خارجه شد. اعمال سرکوب گرانه هنوز ادامه داشت اما او اکنون شغل دیگری دراختیار گرفته بود.

چندی بعد، من ناظر مکالمهٔ تلفنی او با «بریا» بودم. همینکه ویشینسکی صدای بریا را شنید، به نشانهٔ احترام از جای خود بلند شد. خود گفتگو نیز شکلی غیر عادی داشت. ویشینسکی مثل یك مستخدم در برابر ارباب خود چاپلوسانه فروتنی می کرد. در آن زمان معلوم شد که او هرگونه مجازات «قانونی» را که «بریا» در طول دورهٔ دادستانی ویشینسکی، تقاضا می کرده با چه فرمانبرداری کاملی اجرا می نموده است.

دریك مورد دیگر، وقتی من یك روز غروب برای انجام مذاکرهٔ عادی دربارهٔ وقایع جاری در امور خارجی به دفتر کار ویشینسکی رفتم، دیدم در یك حالت تقریباً از خود بی‌خود و فراموشی پشت میز تحریرش نشسته است. عضلات صورتش شل و آویزان بود و خسته و عصبی بنظر می‌رسید. وقتی مرا دید با آشفتگی به من خیره شد، گویی انتظار خبر وحشتناکی را دارد. من واقعاً متحیر شدم که نکند اتفاق وحشتناکی برای او افتاده باشد. او نیم‌خیز شد و معلوم بود هنوز انتظار دارد من خبری به او بدهم.

از او پرسیدم: «موضوع چیست؟»

او پاسخ داد: «به تو می گویم. من فقط ظاهراً زنده هستم و فقط روز را به شب می‌رسانم. اما، خوب شکر خدا حداقل این هم خودش بهتر از هیچ است.»

من برای نخستین بار پی بردم که آن ماشین مقتدری که «ویشینسکی» هم بخشی از آن بود، اورا تهدید می کرد. من از روی نزاکت دربارهٔ چیزی که موجب عذاب او بود، اظهارنظری نکردم و در هر حال چیزی هم در این مورد نمی‌دانستم و او نیز بآرامی خود را جمع و جور کرد و ما به گفتگو دربارهٔ کار وزارتخانه پرداختیم.

ممکن است این صحنه فی نفسه بی اهمیت بنظر برسد اما نشان می‌دهد افرادی که از ارعاب دیگران برای پیشرفت خود استفاده کردند، خودشان نیز گروگان استالین بودند که در جایگاه خود درصدر هرم قدرت و بی‌قانونی قرار داشت.

تعجبی ندارد که او نسبت به دیگران بی‌ملاحظه بود. من جریانی را در این ارتباط بخاطر می‌آورم. یك روز ساعت چهار صبح بود که از سرِ کار به خانه آمدم. مقامهای بلندپایه در آن روزها فکر می‌کردند این نشانهٔ زرنگی و هوش است که تا دیر وقت و سحرگاه پشت میزهای خود بنشینند. استالین کارهای خود را شبها انجام می‌داد و سایر رهبران نیز از او پیروی می‌کردند. اما استالین مثل بقیه ساعت ۹ صبح کارش را شروع نمی‌کرد. او تمام روز را می‌خوابید و شبها کار خود را از یك یا دو صبح شروع می‌کرد.

همینکه به خانه رسیدم به خواب رفتم. ناگهان تلفن زنگ زد. من سراسیمه بیدار شدم و گوشی را برداشتم.

«ویشینسکی حرف می‌زند».

او مسأله‌ای را که ما تازه دربارهٔ آن مذاکره کرده بودیم، مطرح کرد. من به او یادآوری کردم «اما همین دو ساعت قبل بود که با هم به این مسأله پرداختیم.»

در واقع من خیلی خوب می‌دانستم که او شب قبل برای خوابیدن سه ساعت به منزل رفته و بعد به سرکار بازگشته بود. اما او عذرخواهی نکرد و درعوض از زخم زبان زیرکانهٔ من خشمگین شد.

یك نشانهٔ دیگر سرشت کریه او این بود که وقتی معاونی را احضار می‌کرد، معمولا اگر او را صریحاً مورد توهین قرار نمی‌داد، لااقل با تذکر بلندبالایی او را متهم می‌کرد. او حتی با سفرا و فرستادگان دیگر کشورها هم همین طور رفتار می‌کرد. «ویشینسکی» معتقد بود که باید اول از طرف زهرِ چشم گرفت و بعد در یك جو آمیخته به ترس و وحشت گفتگو را ادامه داد. می‌دانستم که او برای رقابت با «بریا» این گونه رفتار می‌کند.

در یك مورد که او تازه یکی از سفرای خودمان را به توهین‌آمیزترین شکل مورد سرزنش و توبیخ قرار داده بود، صبر من تمام شد و با ظاهری خونسرد اما باطنی آتشین گفتم: «معلوم است کنترل خود را از دست داده اید. توصیه دوستانه من این است که با دیپلماتها با لحن آرامتری حرف بزنید. گذشته از هر چیز، آنها برای منافع مشروع دولت شوروی کار می کنند.»

او به جای آنکه توصیه مرا بپذیرد نشان داد که اصلاً قصد ندارد در شیوهٔ خود تغییری بدهد. و با عصبانیت گفت: «من مُعتقدم باید افراد را در تنگنا قرار داد.»

بعد از آن، «ویشینسکی» با من بد شد و در غیر منتظره ترین لحظات این احساس او رخ می نمود. یکی از چنین وقایعی که بعداً برای من تعریف شد، قابل ذکر است.

در طول بحثی در مورد سیاست جاری کشور در یکی از جلسات دفتر سیاسی، ویشینسکی ناگهان می گوید: «معاونان من تقریباً همگی خیلی جوان هستند. آنها تجربهٔ لازم را کسب نکرده اند. برای مثال، گرومیکو را در نظر بگیرید. من از کار او انتقاد نمی کنم اما قطعاً هیچگاه در مبارزات سختی که با «تروتسکیسم» داشتیم، شرکت نداشته است.»

او به اواسط دهه ۱۹۲۰ اشاره می کرد و یکی از اعضای دفتر سیاسی می پرسد: «چگونه می توان انتظار داشت که او در آن سن، شانزده سالگی، چنین فعالیتی داشته باشد؟»

همه منتظر بودند ببینند چه کسی بعد از او حرف می زند. نفر بعدی مولوتوف بود که می گوید: «بله او در آن زمان بزحمت بیش از هفده سال داشته است.»

«ویشینسکی» چیزی نمی گوید و البته حق با مولوتوف بود و همه از جمله استالین خندیدند.

«ویشینسکی» از دیپلماسی چیزی نمی‌دانست و مولوتوف همیشه در مباحثات و استدلال‌ها دست بالا را داشت و گاهی اوقات روابط آنها بشدت تیره می شد. خلق عصبانی ویشینسکی و بی تجربگی او بویژه وقتی برای شرکت در

جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورك بودیم، نمایان شد. اعضای بلندپایهٔ هیأت‌های اعزامی شوروی، اوکراین و روسیه سفید در اقامتگاه ییلاقی هیأت ما در سازمان ملل در «گلنکو» واقع در سی مایلی نیویورك تشکیل جلسه داد. آنها دربارهٔ اتهام برخی قدرتهای غربی به شوروی مبنی بر عدم پذیرش پیشنهادهای ناتو در مورد کنترل تسلیحات به دلیل بی‌میلی مسکو نسبت به خلع سلاح مذاکره می‌کردند.

مولوتوف که سرپرست هیأت بود، اظهار داشت: «ما باید یك پاسخ منطقی و با دلیل به آنها بدهیم که نشان دهد اختلاف ما با غرب بر سر اجازه دادن یا ندادن کنترل تسلیحات نیست. اما باید پافشاری کنیم که هرگونه اقدام درجهت کنترل تسلیحات باید هم دربارهٔ شوروی و هم در ارتباط با کشورهای عضو ناتو اعمال شود. باید این موضوع را کاملاً روشن کنیم.»

افراد حاضر در جلسه ـ مانویلسکی، کیسلوف، زورین، نوویکوف، سوبولوف و گالونسکی ـ همگی با این حرف مولوتوف که باید با بردباری و قاطعیت موضعگیری شوروی را توضیح داد، کاملاً موافق بودند. همه با این نظریه موافق بودند به استثنای «ویشینسکی» که فکر می‌کرد ما باید در بیانیهٔ کوتاهی فقط اشاره کنیم که غرب به ما تهمت می‌زند. هیچیك از ما نمی‌توانست با این نظریه موافق باشد. وقتی او ملاحظه کرد که تنها مانده، ناگهان از جای خود پرید و از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. من مثل همهٔ حاضران در اتاق متحیر شدم. با این حال تنها کاری که مولوتوف کرد، این بود که سرش را بلند کرد ولی بحث را ادامه داد، مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است. سی دقیقه بعد، «ویشینسکی» دوباره ظاهر شد و بی‌سر و صدا سر جای خود نشست و در طول بقیهٔ جلسه مثل مجسمه نشسته بود. مولوتوف باز هم این طور وانمود کرد که حتی متوجه او نشده و بآرامی جلسه را که بحثهایش عمدتاً توسط مانویلسکی و من انجام می‌شد، ادامه داد.

ویشینسکی در جریان دیگری در اوایل دهه ۱۹۵۰، به مناسبت سفر رسمی

چوئن‌لای به شوروی شرکت داشت. ضیافت شامی به افتخار رهبر چین در خانه‌ای که متعلق به وزارت خارجه بود ترتیب یافته بود و او میزبان آن بود. سر میز شام گفتگوهای دوستانه‌ای دربارهٔ موضوعات مختلف در جریان بود و همه چیز منظم و آرام بنظر می‌رسید.

بعد از شام ویشینسکی، من و دو نفر دیگر از مقامهای شوروی چوئن‌لای، سفیر چین و چند دیپلمات دیگر آنها را به اتاق نشیمن بردیم. وقتی سرجای خود قرار گرفتیم، من متوجه شدم که «ویشینسکی» که معمولاً حرف زیادی برای گفتن داشت، ساکت نشسته است. ده دقیقه گذشت؛ ناگهان او از جای خود بلند شد و بدون آنکه چیزی به کسی بگوید به طرف پلکان اصلی و درب خروجی رفته همه از جمله چوئن‌لای غافلگیر شده بودند. حتی من نیز متحیر شدم، اما چون از نظر مقام بعد از «ویشینسکی» قرار داشتم، برعهدهٔ من بود که گفتگو را رهبری کنم.

من از چوئن‌لای عذرخواهی کردم و گفتم: «ظاهراً حال ویشینسکی خوب نیست». او پاسخ داد: «بله: این طور بنظر می‌رسد.»

گفتگو ادامه یافت و ظاهراً میهمانان نگران آنچه که روی داده بود، نبودند و روی هم رفته این جریان سرانجام بدی نداشت.

با این حال نیم ساعت بعد از آنکه به خانه رسیدم، استالین به من تلفن کرد و پرسید: «امشب چه اتفاقی برای ویشینسکی افتاد.» من دقیقاً آنچه را که روی داده بود، تعریف کردم.

استالین پرسید: «مشروب خورده بود؟ مست بود؟»

من پاسخ دادم: «تا آنجایی که من می توانستم از جای خود که کاملاً روبروی او نشسته بودم ببینم، او فقط یك گیلاس شراب سفید نوشید و فکر نمی کنم کسی بتواند با یك گیلاس شراب مست شود.»

«پس چرا از جلسه خارج شد و گفتگو با چوئن‌لای را قطع کرد؟»

«فکر نمی‌کنم او مست بوده، چون کاملاً سرپا بود.»

استالین گفت: «اما دکترها می گویند که او الکلی است.»

«در این صورت احتمالاً قبل از شام مشروب خورده بود.»

در این لحظه استالین به فکر فرو رفت و مکث نمود و بعد گفت: «خیلی خوب باشد» و گوشی را گذاشت.

چرا من از «ویشینسکی» حمایت کرده بودم؟ بدون تردید چون نمی‌توانستم مطمئن باشم که آیا زیاد مشروب خورده یا نه. من به این مسأله توجه نکرده بودم. برای من سخت بود که مراقب باشم تا ببینم یك وزیر چقدر مشروب می‌خورد. بطریها و گیلاسها روی میز بود. اما ودکای بی‌رنگ و شفاف در گیلاسهای شیشه‌ای شفاف براحتی از نظرها پنهان می‌ماند. بنابراین من بر اساس اصل فرض بر بیگناهی طرف عمل کردم که این نقطه مقابل طرز برخورد «ویشینسکی» به عنوان دادستان در محاکمات مربوط به تصفیهٔ افراد بود. در ارتباط با تلفن استالین هم من هیچگاه با «ویشینسکی» حرفی نزدم.

بعد از مرگ استالین تغییراتی در وزارت خارجه داده شد. مولوتوف دوباره وزیر خارجه شد و «ویشینسکی» به مقام معاون اولی وزیر تنزل پیدا کرد و در ذهنش مقام پایین‌تری را برای آینده داشت.

یك روز مولوتوف در یك حالت کاملاً هیجان‌زده از دفتر سیاسی حزب بازگشت و همهٔ معاونان را احضار نمود. «ویشینسکی» و من به عنوان معاون اول و دو نفر دیگر نزد او رفتیم. معمولاً وقتی به وزیری مأموریت داده می‌شد که تصمیم بسیار مهمی از جانب این نهاد بلند پایهٔ حزب را گزارش دهد، این اقدام انجام می‌شد. او معمولاً اعضای بلندپایهٔ وزارتخانه را قبل از مطبوعات در جریان امور قرار می‌داد.

اما آنچه که در این مناسبت گفته شد، کاملاً غیرمنتظره بود. مولوتوف اعلام کرد: «بریا دستگیر شده است!»

من به «ویشینسکی» که کنار من نشسته بود نگاه کردم. بنظر می‌رسید غش کرده است. دستهایش را روی میز که رومیزی سبز رنگ داشت، گذاشته بود و سرش نیز روی دستهایش افتاده بود. واضح بود که شوکه شده است.

مولوتوف به طور مختصر جریان دستگیری «بریا» را تعریف کرد: «او را با محافظ مستقیماً از جلسه دفتر سیاسی به اتاق مجاور بردند. بقیهٔ ما سر میز باقی ماندیم و حداکثر تلاش خود را کردیم که جلسه را ادامه دهیم.»

«ویشینسکی» بدون آنکه از جای خود بلند شود، این حرفها را گوش می کرد و مدتی طول کشید تا ذهنش توانست این اخبار را هضم کند. سرانجام بلند شد و درست نشست ولی در طول بقیهٔ جلسه یك کلمه هم ادا نکرد. ویشینسکی دو سال بعد از استالین درگذشت.

ممکن است خوانندگان بپرسند، آیا هیچوقت در طول آن سالها که دروغگوها و دو به هم زنها در جستجوی پیشرفت در کار خود، بوسیلهٔ سیل نامه ها و گزارشها به دیگران افترا می‌زدند، من نیز در معرض چنین دسیسه هایی قرار گرفته ام یا خیر. آیا یك چنین یادداشت پلیدی دربارهٔ من نیز فرستاده شده است؟ خوب، بله، چنین یادداشتی فرستاده شد.

همینکه من در سال ۱۹۵۲ سفیر شوروی در لندن شدم، شروع به خواندن مطالب مختلف دربارهٔ انگلیس نمودم و اسناد رسمی و غیر رسمی زیادی را در آرشیوهای وزارت خارجه مطالعه کردم. من همچنین مطالب ارسالی اخیر سفارت شوروی در لندن را خواندم؛ در میان آنها نامه‌ای از جانب کاردار بود که در آن گزارشی از وضع اقتصادی انگلیس داده شده بود. این نامه مختصر و عمدتاً دربارهٔ مسائل اساسی بود، اما طبق مرسوم، لیستی از منابع مورد استفاده قرار گرفته شده شامل کتابها و نشریات چاپ انگلیس را ارائه داده بود.

من فهرستی از برخی عناوین که می خواستم هنگام ورود به محل خدمت جدیدم داشته باشم تهیه کرده و آن را به پیك‌های دیپلماتیکی که با ما به لندن سفر می کردند دادم. در موقع مناسب برخی از این منابع به سفارت رسیدند و بسیار مفید هم بودند، چرا که حاوی مطالبی در مورد انگلیس و آمریکا بودند. من در آن موقع برای کتابی که دربارهٔ صدور سرمایه‌های آمریکایی در دست نگارش داشتم،

اطلاعات جمع آوری می کردم. این کتاب بعداً در مسکو چاپ شد و وقتی که از تز دکترای خود در رشتهٔ اقتصاد در دانشگاه مسکو دفاع می کردم، تسلیم هیأت علمیه شد.

بعد از آنکه فقط چند ماهی از عهده‌دار شدن کار جدیدم گذشته بود، به مسکو احضار شدم تا مقداری مسائل را بررسی کنیم. وقتی کار بررسی تمام شد «ویشینسکی» گفت: ضمناً، گزارشی دربارهٔ شما از سفارت شوروی رسیده که دربارهٔ برخی مطالب محرمانه ای است که شما با کیف دیپلماتیك به لندن فرستاده بودید.»

من متحیر شدم. او ادامه داد: «البته می دانید که این گزارش در پایان سر از کجا در می‌آورد. بهتر است نامه‌ای در توضیح این جریان برای استالین بنویسید.»

من به طور مختصر برای «ویشینسکی» توضیح دادم که این گزارش به چه چیزی اشاره دارد و این طوز برداشت کردم که از نظر او گزارش موجود نفرت انگیز است. با این حال او گفت: «با تمام این حرفها باید این توضیح را بنویسید.»

من به اجمال گفتم «خواهم نوشت» و کمی بعد هم این کار را کردم.

تا به امروز هنوز نمی‌دانم آیا در مورد نامهٔ من اقدام شد یا خیر و اگر اقدام شده چه واکنشی را به دنبال داشته است. در هر صورت من دیگر به این جریان فکر نکردم. نکتهٔ اصلی که قصد دارم در اینجا روی آن تأکید کنم، این است که تمام این جریانات کوچکترین نگرانی در من بوجود نیاورد. اما حالا که به گذشته نگاه می کنم و با اطلاعاتی که از فعالیتهای سرکوبگرانه استالین دارم، می گویم باید در آن زمان ملاحظه می کردم که چنین گزارشی، هر قدر هم که چرند و بی معنی باشد، می توانسته عواقب وخیمی برای من داشته باشد. اما در آن زمان من خود را کاملاً ایمن احساس می کردم.

سؤال این است که چرا؟ قبل از هر چیز، چون من معتقد بودم استالین

خودش یا افرادی که نزدیك او کار می‌کردند، فوراً تشخیص می‌دادند که این جریان به وسیلهٔ یك شخص نادان و بی‌مسلك راه انداخته شده که این افترا را به من زده است. ثانیاً هنوز تأثیر حرفی که از «چارلز بوهلن»، سفیر آمریکا در مسکو شنیده بودم در من باقی بود. او گفته بود که استالین در کنفرانس تهران به روزولت گفته که از کار من به عنوان سفیر در واشنگتن بسیار راضی است.

اکنون ما می‌دانیم که استالین می‌توانست به افراد وعده‌های اطمینان دهنده ای بدهد و حتی نسبت به آنها ابراز احترام نماید و بعد با خشن ترین شکل با آنها رفتار کند. اما در آن روزها، اکثراً از این خصوصیات اهریمنی او اطلاعی نداشتیم.

دیپلماتی که در خارج از کشور است، گاهی اوقات با وضعیتهای غیرمنتظره ای مواجه می‌شود که مستلزم پاسخ فوری است. وقتی شوروی نخستین سفینه فضایی خود را به فضا پرتاب کرد، این وضع برای من پیش آمد. من در یك ضیافت دیپلماتیك در نیویورك بودم که ناگهان گروهی از خبرنگاران روزنامه‌ها با سر و صدا به سالن هجوم آوردند. آنها می‌خواستند بدانند نمایندهٔ شوروی کجاست، همه داد می‌زدند «گرومیکو کجاست؟»

بسرعت گروهی از روزنامه‌نگاران مرا محاصره کردند که همگی یا با دوربینهای فلاش‌دار عکس می‌گرفتند و یا یك سؤال را مرتباً از من می‌پرسیدند: «آقای گرومیکو دربارهٔ ماهواره چه می‌توانید به ما بگویید؟»

در واقع من چیز زیادی نمی‌دانستم، چون من در ضیافت بودم که رادیو این خبر را اعلام کرده بود. اما البته نمی‌توانستم این مطلب را فاش کنم. در عوض سعی کردم اطلاعاتی را از متن سؤالهای آنها بیرون بکشم. همان طور که ایستاده بودم و در مقابل خیل عکاسها این طرف و آن طرف می‌چرخیدم، فهمیدم که مسکو پرتاب نخستین ماهوارهٔ فضایی جهان را اعلام کرده است. ضمن حفظ خونسردی خود به خبرنگاران گفتم: «از نظر من این دستاورد بزرگ علم و

تکنولوژی شوروی و به طور کلی مردم شوروی است».

«چه مدتی شوروی روی این طرح کار کرده است؟»

«کی شما در جریان خبر پرتاب ماهواره قرار گرفتید؟»

«چه مدتی ماهواره در فضا خواهد بود؟»

این سؤالات بسرعت یکی پس از دیگری مطرح شدند و باید به اکثر آنها فوراً پاسخ می‌دادم. من این طور وانمود کردم که بیشتر از آنچه که به آنها می گویم اطلاعات دارم. سپس یکی از آنها از من پرسید: «شوروی چه زمانی فضانوردی را به فضا خواهد فرستاد؟» من با این جمله به او پاسخ دادم: «هر وقت چنین اتفاقی افتاد، خبر آن صریحاً اعلام خواهد شد.»

در آن موقع نمی‌دانستم که فقط چهار سال بعد این اتفاق خواهد افتاد یا اینکه «یوری گاگارین» آن شخص خواهد بود.

من در نیویورك بودم که با «یوری گاگارین» آشنا شدم. او در اوج شهرت بود و همه نام او را شنیده بودند و کشورهای سراسر جهان از او دعوت می کردند که از این کشورها دیدن کند. در آن زمان «تیتوف»، «بایکوفسکی» و «ترشکووا» نیز پروازهای فضایی انجام داده بودند. «یوری گاگارین» و «والنتینا ترشکووا» به همراهی ژنرال «ان.پی. کامانین» در اکتبر ۱۹۶۳ از مکزیك وارد نیویورك شدند. نام آنها در صفحات اول تمام روزنامه‌ها آمده بود. «اوتانت»، دبیرکل سازمان ملل نیز از آنها دعوت کرده بود از مقر سازمان ملل دیدن کنند.

در ضیافت شلوغ و بسیار شادی که هیأت نمایندگان شوروی در سازمان ملل برای آنها تدارك دیده بود، من با احتیاط از این فضانوردان پرسیدم: «نظرتان دربارهٔ این ایده چیست که دو نفر از شما در طول بحث مجمع عمومی سازمان ملل دربارهٔ منع پرتاب کردن اشیای حامل سلاحهای هسته‌ای به فضا سخنرانی کنند؟»

گاگارین محجوبانه زیر لب گفت: «آندری آندریوویچ خوب نمی‌دانم، گذشته از هرچیز، آنجا مجمع عمومی است.»

من گفتم: «جایی برای ترس وجود ندارد. سخنرانی شما می تواند کوتاه

باشد. هر دوی شما می توانید افکارتان را امشب دسته بندی کنید، من به شما کمك خواهم کرد.»

می توانستم ببینم که هر دوی آنها از توصیه من هراسان شده بودند. روز بعد ضیافت ناهار کوچکی برای آنها توسط هیأت نمایندگی شوروی در سازمان ملل ترتیب داده شد. حدود ده نفر از ما دور میز نشسته بودیم و به دو میهمان افتخاری خود تبریك می گفتیم، آنها نیز با فروتنی از ما تشکر می کردند.

سپس وقتی یك نفر از حاضران سخنرانی بسیار پرشوری نمود، گاگارین گفت: «پرواز من نه برای من بلکه برای کشورم افتخارآفرین بود.»

ژنرال کامانین گفت: «گاگارین یك دیپلمات است که در حضور شماست.» یك بار یك نفر به شوخی گفته بود که «گاگارین در فضا تنها نبوده زیرا همواره لبخندش را به همراه دارد» و این حرف اغراق آمیز نبود؛ کسی که او را انتخاب کرده تا اولین بشری باشد که به فضا سفر می کند انتخاب بجایی کرده است. گاگارین فقط یك چهرهٔ قوی، شجاع، قاطع و قهرمان نبود بلکه یك دیپلمات کامل بود. من می توانستم آنچه را که در مطبوعات دربارهٔ گاگارین به عنوان یك فرد جالب در گفتگوها خوانده بودم، تأیید کنم. او آماده بود دربارهٔ هر موضوعی حرف بزند، وقتی موضوع سفر فضایی مطرح شد، همه ساکت می شدند و به حرفهای مردی گوش می‌دادند که از پنجرهٔ یك ماهواره به زمین نگریسته بود.

آن روز، نور درخشان فلاش دوربینهای خبرنگاران مطبوعات، فیلمبرداران و توریست ها، ورود فضانوردان به ساختمان مقر سازمان ملل را خوشامد گفت. ما به اتفاق «وی.پی. سوسلوف» معاون دبیرکل سازمان ملل، آنها را به جایگاه هیأت شوروی در مجمع عمومی بردیم.

وقتی «کارلوس سوسارودریگرز» رئیس جلسه که نمایندهٔ ونزوئلا در سازمان ملل بود جلسه را افتتاح نمود، اعلام کرد: «امروز دو فضانورد شوروی یعنی سرهنگ «یوری گاگارین» و «والنتینا ترشکووا» در اینجا حضور دارند.»

آن روز جایگاههای عمومی پر از خبرنگار و تماشاچی بود که همگی شروع

به دست زدن کردند.

رودریگرز گفت: «من از فضانوردان شوروی دعوت می کنم در جایگاه رئیس مجمع و دبیرکل بنشینند.»

تمام حاضران از جای خود بلند شدند و در حالی که گاگارین و ترشکووا در کنار مقامهای بلندپایه در جای خود قرار می گرفتند، هورا کشیدند. آنها فریاد می زدند «سخنرانی، سخنرانی! اجازه بدهید آنها سخنرانی کنند.»

ابتدا «والنتینا ترشکووا» صحبت کرد. این بانو در سخنرانی کوتاهی توصیف کرد که چگونه کشورش برای انجام تحقیقات مسالمت‌آمیز برای خیر بشر، فضانورد به فضا می فرستد. سخنرانی گاگارین نیز کوتاه بود و مورد تحسین قرار گرفت.

سپس در حالی که در محاصرهٔ خبرنگاران و عکاسان قرار داشتند، ساختمان مقر سازمان به آنها نشان داده شد و آن دو بناچار قدم به قدم برای مصافحه و امضاء دادن می ایستادند. در زمان بازدید شتابانهٔ آنها از شورای امنیت نیز به همین ترتیب در محاصره قرار گرفتند. سپس وقت کنفرانس مطبوعاتی فرارسید.

من هیچ مورد دیگری را بخاطر ندارم که این همه خبرنگار از روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون در آن حضور یافته باشند. در سالن جای سوزن انداختن نبود. تعدادی از سؤال و جوابها در ذیل آورده شده است:

«آیا فکر می کنید همکاری شوروی و آمریکا در فضا ممکن است؟»

گاگارین پاسخ داد: «بله ممکن است و این همکاری می تواند از طریق مبادلهٔ اطلاعات علمی، به وسیلهٔ ایجاد یك سیستم بین‌المللی ارتباطات و ردیابی، به وسیلهٔ کمك کردن به فضانوردان هنگامی که در کشورهای دیگر فرود می آیند یا به وسیلهٔ مطالعات مشترك هواشناسی و یا بسیاری راههای دیگر انجام شود.»

«آیا پدیدار شدن کشتیهای نیروی دریایی شوروی در بخشهایی از اقیانوس

آرام به این معنی است که سفینهٔ دیگری به فضا پرتاب خواهد شد؟»

«بهتر است به اخبار خبرگزاری تاس تکیه کنید تا ببینید آیا سفینه‌ای پرتاب شده یا خیر، نه به کشتیهای نیروی دریایی.»

«دربارهٔ قطعنامه مربوط به منع پرتاب سلاحهای هسته‌ای به فضا که اکنون در سازمان ملل مورد بحث قرار دارد چه نظری دارید؟»

«اگر این قطعنامه تصویب شود، من خوشحال می‌شوم و می‌دانم که این نظر همه فضانوردان شوروی است. این موضوع برای ما بسیار مهم است. منع شدن آزمایشات هسته‌ای در فضا و پرتاب اجسام حامل سلاحهای هسته‌ای خطر تشعشع و تهدیدی را که متوجه سفرهای فضایی است، از بین می‌برد. سلاحهای هسته‌ای در فضا مانند شمشیر داموکلس آویزان خواهند ماند و هر لحظه این شمشیر می‌تواند بیفتد. ما از این پیشنهاد که توسط شوروی ارائه شده استقبال می‌کنیم.»

در آن لحظه مجمع عمومی در حال رأی‌گیری برای منع پرتاب اجسام حامل سلاحهای هسته‌ای در فضا بود. گاگارین وقتی خبر تصویب این لایحه را شنید، خطاب به نیك‌خواهان گفت: «ما این هدیهٔ سازمان ملل را با خرسندی می‌پذیریم.»

در طول سفر رسمی بیادماندنی خروشچف به آمریکا در سپتامبر ۱۹۵۹، من تقریباً هر روز را با «میخائیل شولوخوف» نویسندهٔ روسی که عضو هیأت ما بود گذراندم. او که نویسندهٔ کتاب «دن آرام» است، در زمانی که هنوز نسبتاً جوان بود به عنوان يك نویسندهٔ بزرگ شناخته شده و در آن زمان در سطح جهانی معروف بود.

يك روز از او پرسیدم: «میخائیل الکساندروویچ آیا اینجا، در آمریکا برای نوشتن کتابی ایده می‌گیری؟»

او گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد. این به کار من ربطی ندارد، چیزی به

این ایده های من اضافه نمی کند. دنیای من همان دن، وطنم، روستایم، و شهرهای کشورم است. آنجا جایی است که متولد شده و رشد یافته ام و در بقیهٔ عمرم به آن وابسته ام. این سفر جالبی است، اما در نظر ندارم کتابی دربارهٔ آن بنویسم.»

او قصد داشت فرهنگ آمریکا را بشناسد، اما در برنامهٔ سفر این موضوع چندان مورد توجه قرار نگرفته بود.

یك روز شولوخوف به من گفت: «آمریکاییها در زمینهٔ تکنولوژی، دستاوردهای بزرگی داشته اند و هرکس در این زمینه فعالیت داشته یا صاحب قسمتی از آن بوده، توانسته میلیونر شود. بنظر می رسد آنها مثل قارچ بعداز باران گرم رشد پیدا می کنند، اما چیزی که تاکنون از فرهنگ آنها دیده ام به سرگرمی سبك می ماند. پس فرهنگ بشردوستانهٔ حقیقی که می تواند نیازهای مردم را برآورده کند کجاست؟ این فرهنگ نمی تواند همان رقص «کن کن» که در هالیوود دیدیم باشد، قطعاً این طور نیست؟ آنها باید شرمنده شده باشند...»

در واقع در طول بازدید ما از استودیوهای «فاکس قرن بیستم» در هالیوود، گروهی از زنان نیمه لخت مجبور شده بودند در مقابل ما جست و خیز کنند و برقصند و هم به ما و هم به آنها احساس بسیار بدی دست داده بود.

زمانی که آنجا بودیم، شولوخوف گفتگوی تندی با «چارلتون هستون» هنرپیشهٔ معروف داشت. هستون برای خرسند کردن نویسندهٔ روسی گفت: «من گزیده هایی از کتابهای شما را خوانده ام.»

شولوخوف هم با پوزخندی پاسخ داد: «خیلی از شما سپاسگزارم، وقتی فیلمهای شما هم در کشور من به نمایش گذاشته شوند، مطمئناً من هم می روم و گزیده هایی از آنها را می بینم.»

شولوخوف که یکی از روزهای آخر مسافرتمان را صرف تماشای برنامه های تلویزیون کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که «اگر به میزان کافی در مقابل تلویزیون آنها بنشیند به یك آدم احمق تبدیل می شود.» او به طور کلی در مورد این سفر گفت: «من چیزی دربارهٔ سیاست که کار شماست نمی دانم اما تا

جایی که به فرهنگ مربوط است، باید بگویم که ما چیز زیادی از آمریکایی‌ها یاد نمی گیریم.»

من به او این طور جواب دادم: «همین موضوع درمورد سیاست نیز کاملاً صدق می کند.»

خانهٔ ییلاقی ما در خارج از مسکو مجاور خانهٔ خانوادهٔ الکساندروف بود. «گریگوری الکساندروف» کارگردان و همسر او «لیوبوف اورلووا»، ستارهٔ رقص و آواز فیلمهایی بودند که هنوز تماشاچیان زیادی دارند و در تلویزیون به نمایش گذاشته می‌شوند. این فیلمها ازنظر فیلمسازان امروزی به عنوان فیلمهایی که فیلم موزیکال شوروی را بنیانگذاری کرده اند، محسوب می‌شوند.

یك بار الکساندروف دربارهٔ فیلم «ناو جنگی پوتمکین» صحبت می کرد. او گفت: «من معاون کارگردان بودم. وقتی به صحنهٔ پایانی فیلم رسیدیم که در آنجا ملوانان باید افسران خود را از عرشه پایین می انداختند، فصل پاییز بود و آبها سرد شده بود. هنرپیشه‌هایی که نقش افسران را بازی می کردند، از اینکه اجازه دهند به داخل آب انداخته شوند، امتناع کردند. بنابراین من خودم اونیفورم یك افسر را به تن کردم وخواستم از من درحالی که از کشتی به پایین پرتاب می شوم فیلمبرداری کنند. سپس این کار را در قسمت دیگری از کشتی انجام دادیم و به همین ترتیب پیش رفتیم؛ تا آنکه همهٔ افسرانی که قرار بود طبق فیلمنامه از کشتی به بیرون پرت شوند، به آب انداخته شده بودند و من نقش همهٔ آنها را ایفا کرده بودم.»

او همچنین با من دربارهٔ فیلمبرداری از «بچه‌های خوشبخت»، نخستین فیلم موزیکال شوروی و در مورد مشکلات ناشی از سانسور حرف زد. او گفت: «سال ۱۹۳۴ بود و برخی از افراد از جمله تعدادی از شعرا و نویسندگان معروف این فیلم را مورد حمله قرار دادند.»

من پرسیدم: «می خواستم بدانم که در آن صورت، چگونه موفق شدید آن را

پخش کنید، چه کسی به شما کمك کرد؟»

او پاسخ داد: «ابتدا، ماکسیم گورکی. ما فیلم را نزد او در روستای محل استراحتش بردیم. او همهٔ مردم روستا را جمع کرد و ما فیلم را به نمایش گذاشتیم. همهٔ اهالی از فیلم لذت بردند و گورکی توصیه کرد که آن را به استالین نشان دهیم. او حتی خودش ترتیب کارها را داد.»

«بعد چه شد؟»

«استالین اعضای دفتر سیاسی را دعوت کرد تا با او فیلم را ببینند. آنها همگی در هیأت امنای صنایع دولتی فیلم در خیابان «گنزدینکوف» حاضر شدند. این واقعه مربوط به قبل از زمانی است که کمیتهٔ مرکزی صاحب سالن نمایش شد. ریاست این هیأت برعهدهٔ «بوریس شومیاتسکی» بود و قبل از به نمایش درآمدن فیلم او به من گفت: «من فقط دو قسمت از فیلم را به آنها نشان خواهم داد. شما در اتاق مجاور که اتاق مونتاژ است بنشین. اگر کسی خواست قسمت دیگری از فیلم را ببیند، به آنها بگو که هنوز روی آن کار می کنی و نمی خواهی قبل از آنکه کارت تمام شود، کسی آن را ببیند. فهمیدی؟» این شیوه ای بود که او برای بالا بردن ارزش فیلم از آن استفاده می کرد. ما دو قسمت را نمایش دادیم، اما بعد استالین گفت: «بقیهٔ فیلم را نشان دهید» شومیاتسکی اعتراض کرد و گفت: «کارگردان هنوز می خواهد فیلم را مونتاژ کند.» استالین پافشاری کرد، بنابراین «شومیاتسکی» نزد من آمد و گفت: «دادگاه شما را احضار کرده، بهتر است به آنجا بروی.» من به داخل سالن نمایش رفتم و اعلام کردم: «به نظر من باید کار بیشتری روی این فیلم انجام شود.» اما آنها در حالتی نبودند که این نکته را مورد بحث قرار دهند، به من گفته شد، آن را نمایش بده.» من حلقه های فیلم را به اپراتور دادم و وقتی فیلم تمام شد، استالین گفت: «فیلم بسیار شادی است. احساس کردم یك ماه در تعطیلات بوده ام. نشان دادن آن برای کارگران و کشاورزان مزارع تعاونی مفید خواهد بود.» بعد اضافه کرد: «این فیلم را از دسترس کارگردان دور کنید، ممکن است آن را خراب کند.»

من هیچگاه به ورزش معتاد نبوده ام اما نسبت به آن بی تفاوت هم نبوده ام. زمان کودکی، ما «لاپتا»، بازی قدیمی روسی را بازی می کردیم که چیزی شبیه به بیسبال آمریکایی است. بازی به این ترتیب است که شما اول توپ را با یك چوب می زنید و به طرف مرزی که پنجاه متر آن طرف تر است می روید و اگر توانستید توپ را به قدر کافی دور پرت کنید، می توانید سعی کنید به آنجا برسید و برگردید و «خانه» بسازید. تیمی که بتواند بدون باختن تمام اعضای خود را به مرز تعیین شده برساند و بازگرداند، برنده است و حق دارد بازی جدید را شروع کند.

«لاپتا» در دوران کودکی من به شیوه های مختلفی بازی می شد. من هنوز می توانم بدن در حال پیچ و تاب پسری را که توپ فریب دهنده ای را به طرف من پرت می کرد، بخاطر بیاورم. برای آنکه این بازیهای سنتی بار دیگر شکوفا شوند، روستا حداقل به یك فرد ورزشکار پرشور نیاز دارد و احتمال نمی رود که بتوان به مقدار کافی چنین افرادی را پیدا کرد. و به این بازی قدیمی نفس تازه ای دمید. به هر صورت اکنون هیچیك از آنها در اطراف من دیده نمی شوند.

بیسبال آمریکایی بازی بسیار پیچیده تری است. در واقع یك صنعت کامل است که دهها هزار تماشاچی را جلب می کند. این بازی فی نفسه بازی زیبایی است که در آن هیچکس صدمه‌ای نمی بیند. مثل فوتبال این نیز یك بازی دموکراتیك است، چون لوازم آن زیاد گران نیست.

از نظر من بکس در نقطهٔ مقابل بیسبال قرار دارد. چه خاطراتی از این بازی دارم. من یك بار با «برنارد باروك» به تماشای مبارزهٔ افسانه ای «جو لوئیس» با «بیلی کان» رفتم. لوئیس سیاهپوست و کان سفیدپوست بود. فکر می کنم اختلاف رنگ پوست موجب تحریك احساسات جمعیت انبوه حاضران در سالن بوکس ورزشگاه «مادیسون گاردن» در شهر نیویورك می گردید. در این سالن ما به تماشای بازی پرداختیم.

از همان آغاز، از آنچه که می دیدم چه در داخل سالن و چه در داخل رینگ خوشم نیامد. همه سیگار می کشیدند و داد و فریاد زیادی شنیده می شد. وقتی

لوئیس با ضربهٔ بلند دستکش چرمی خود مشت محکمی به بدن «کان» زد، برخی از زنان با خوشحالی در جای خود به بالا و پایین پریدند. وقتی دو طرف واقعاً باهم مشت رد و بدل می‌کردند، زنهای تماشاچی صورتهای خود را می‌پوشاندند، هرچند که تعداد افرادی که در این گروه مشکل‌پسند بودند، زیاد نبود.

من به باروك نگاه کردم و دیدم صورت او آرام است و هیچگونه هیجانی نشان نمی‌دهد. سپس پیش خودم فکر کردم که چون او بزحمت صداها را می‌شنود، بنابراین سر و صدای سالن برایش زیاد مهم نیست. به هرحال او که افکار مرا حدس زده بود، نگاه زیرکانه‌ای به من کرد و به سمعك خود اشاره نمود.

او از من پرسید: «خوب نظرت در مورد این بازی چیست؟ از آن خوشت می‌آید؟»

من که نمی‌خواستم به میزبان خود توهین کنم، گفتم: «بسیار جالب و بسیار پر سر و صداست.»

او گفت: «استقامت، مهارت و نیروی اراده، اساس آن را تشکیل می‌دهد.»

سپس ناگهان به من روی کرد و پرسید: «چه کسی برنده می‌شود؟»

«فکر می‌کنم جو لوئیس.»

باروك به دلایلی، پاسخی به من نداد، ساکت نشست و چشمانش به بدنهای عرق‌آلود دو رقیب دوخته شد. مثل همهٔ مسابقات حرفه‌ای تعداد «راندهای» بازی سه یا چهار برابر راند بازیهای آماتور بود و در طول تنفس‌ها باروك و من به تماشاچیها نگاه می‌کردیم. دخترها و مردان جوان پر انرژی نوشابه خنك، آبجو و بسته‌های کوچك بادام زمینی می‌فروختند.

وقتی که مبارزه در جریان بود، این فکر به ذهنم خطور کرد که بکس نقطهٔ مقابل دیپلماسی است. در دیپلماسی تمایل به مصالحه و سازش وجود دارد، درحالی که در ورزش و بویژه در بکس مطلقاً چنین تمایلی بچشم نمی‌خورد. وارد آوردن ضربه‌ای محکمتر از ضربهٔ رقیب، برهم زدن تعادل او، یا انداختن او با یك ضربهٔ «ناك اوت» و به عبارت دیگر نیل به یك پیروزی یك طرفه، چیزی است که

در بکس اهمیت دارد.

برخی از دولتمردان آمریکایی که با در دست داشتن بمب اتمی وارد صحنهٔ بعد از جنگ شدند، مثل بازیکنان بکس رفتار کردند، چون درصدد بودند به برتری کامل دست یابند و سعی داشتند در صحنهٔ بین‌المللی هم پیمان سابق خود یعنی شوروی را دو بر یك بزنند، هیچ نشانه‌ای از اینکه آنها خواستار نیل به مصالحه هستند نیز دیده نمی‌شد. آنها فقط یك پیروزی قاطع را می‌خواستند. واضح بود که آنها خواهان حفظ انحصار سلاحهای هسته‌ای بودند.

نمی‌دانم وقتی این بازی که در آن هیجانات و احساسات به آخرین محدوده خود می‌رسید و جو لوئیس بیشتر و بیشتر «بیلی کان» را در تنگنا قرار می‌داد، آیا چنین افکاری به ذهن باروك هم خطور می‌کرد یا خیر. «بمب افکن قهوه ای» نبرد را برد و اکثر تماشاچیان از این حکم حمایت کردند، اما تعداد کمی از آنها چندان خرسند نبودند. آنها هو کردند و برنامه‌های خود را پاره کرده و قطعات آن را روی زمین ریختند. باروك نگاه پرسنده ای به من کرد.

من گفتم: «بسیار جالب بود، زور بر زور پیروز می‌شود. این کاملاً واضح است.»

سالهای زیادی از آن روزها گذشته اما من اغلب به دوئل خشم‌آلود آن دو آمریکایی جوان در رینگ و موضعگیری سرگرم کنندهٔ باروك در آخرین ملاقاتمان که مثل بکسورها بود، فکر می‌کنم. این جریان حتی به نحوی سمبلیك هم بود: آمریکا و شوروی در جنگ سرد در نبرد دایمی بودند، در صحنهٔ بین‌المللی ما تلاشهای واشنگتن برای منزوی کردن مسکو با زور را خنثی می‌کردیم.

یك ورزش آمریکایی دیگر نیز وجود دارد که بسیار جالب و به همین ترتیب بسیار خشن است. این بازی فوتبال آمریکایی است که هر چند در واقع بازیکنان از دستهای خود برای نفوذ کردن در قلمرو تیم مخالف استفاده می‌کنند، اما فوتبال خوانده می‌شود؛ پاها فقط برای زدن پنالتی مورد استفاده قرار می‌گیرد. این بازی پر از تاکتیك‌های کثیف است و اغلب گلادیاتورهای مدرن را هرقدر هم که مجهز

باشند، فلج می‌کند. این بازی با ورزشهای زیبایی چون ورزش دو، بسکتبال، والیبال، و البته فوتبال بشدت در تضاد است.

در طول یکی از جامهای جهانی چند سال قبل نام «دیه گو مارادونا» اغلب در همه جا شنیده می‌شد. من ادعا ندارم که زیاد دربارهٔ فوتبال می‌دانم که معمولاً در تلویزیون این بازی را دیده‌ام، اما آنچه که در زمان بازی آرژانتین و انگلیس در مکزیك دیدم، مرا شیفته خود کرد. مارادونا تجلی بی‌مانندی از مهارت بود. تماشای او درحالی که از موانع مدافعین قوی و تنومند می‌گذشت و بعد گل می‌زد، مانند تماشای یك هنرمند واقعی هنگام کار کردن بود. طبق قانون جاذبهٔ زمین گاهی اوقات بنظر می‌رسید که او باید به زمین بیفتد اما این طور نمی‌شد. پاهای قوی این ورزشکار جوان سیه‌چرده و سرسخت در زمانی که او مانند تیر به سوی هدف دشمن می‌رفت، او را سرپا نگاه می‌داشتند. گاهی اوقات چهرهٔ او با نوعی الهام روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شد و تقریباً این طور بنظر می‌رسید که او در نوعی حالت خلسه و وجد است، هرچند که هیچگاه آرامش خود را از دست نمی‌داد و این ترکیبی نادر است.

مطبوعات گزارش دادند که بنظر می‌رسید مارادونا با ضربهٔ دست به تیم انگلیس گل زده و در همه جا از او انتقاد شد که چرا به اینکه مرتکب خطا شده اعتراف نکرده است، اما به نظر من این غیرمنطقی است که وقتی بازیکنی در چنین اوجی از هیجان بازی می‌کند، وقتی که با آخرین قدرت جسمی و روانی خود بازی می‌کند و می‌تواند براحتی خودش را فراموش کند، از او انتظار داشته باشیم دربارهٔ خودش داوری کند. اگر خطایی انجام شده، این انگلیس بود که زیان دید، اما این بر اثر اشتباه داور بود نه اشتباه مارادونا. هر چند من با بازیکنان انگلیسی ابراز همدردی می‌کنم، اما نمی‌توانم مارادونا را محکوم کنم.

من دروازه‌بان خودمان، «لویاشین» را همسطح مارادونا قرار می‌دهم. مهارت و شهامت فردی او همواره مورد تحسین من قرار گرفته و در خارج، در دوران فعالیتش با احترام از او یاد می‌شد.

افرادی که حرفه‌ای متولد شده‌اند، مثل الماسهای درشت کمیابند، اما درحالی که الماس برای همیشه باقی می‌ماند، افراد این طور نیستند و مهارت آنها احتمالاً مدت ده پانزده سال تلألؤ دارد؛ ورزشکار واقعی تمام قدرت خود را که در غیر این صورت حداقل بیست یا حتی سی سال برایش خواهد ماند، به بازی می‌دهد. تعجبی ندارد که بندرت ورزشکار زبده ای پیدا شود که زیاد عمر کرده باشد، بنابراین ما نباید به آنها حسرت بخوریم.

دربارهٔ خودم باید بگویم که وقتی دانشجو بودم سعی کردم فوتبال بازی کنم، بازی دیگری که آن را آزمایش کردم والیبال بود و در سطح دانشجویان آماتور بازی بدی هم نداشتم، اما هیچوقت آن را جدی نگرفتم.

من به عنوان تماشاچی ترجیح می‌دهم بازیهای بین کشورهای مختلف را تماشا کنم. بازی بین تیمهای داخلی شوروی هیچگاه برای من جالب نبوده و هیچوقت اهمیتی نداده ام که کدام طرف برنده یا بازنده می شود، چون نتیجه هرچه که باشد، این تیم از شوروی است که برنده شده است، بازی بین‌المللی چیز دیگری است. من همیشه وقتی تیم کشورم بازی می کرد، از هر نوع بازی در زمین یا در سالن لذت برده ام. با این حال هیچگاه بازنده شدن تیم ما موجب اختلال در وضع خواب یا حالم نشده است ولی خواب همیشه نقطهٔ ضعف من بوده است.

در مواردی هم تیمهای خارجی معروف مرا جلب کرده اند، اما باید بگویم که وقتی من و همسرم ناظر بازی فوتبالی بودیم که هیچیك از بازیکنان شوروی در آنها حضور نداشتند، من بیشتر مایل بوده ام تماشاچیان را نگاه کنم تا زمین بازی را. بویژه تماشا کردن تماشاچیان انگلیسی در طول بازی لذت بخش بوده است.

وقتی من در لندن سفیر بودم، عادت داشتیم که در روزهای بیکاری پارتی کوچکی راه بیندازیم و به خارج از شهر برویم. «بررسی انگلیس» عبارتی بود که ما به شوخی برای توصیف این سفرهای کوچك خود گذاشته بودیم.

ما واقعاً از این سفرها لذت می‌بردیم. در هر جهتی که از لندن بیرون می‌رفتید، به یك زمین فوتبال خوب که معمولاً مورد استفاده قرار داشت

می‌رسیدید. پنج مایل دیگر که می‌رفتید، باز یك زمین بازی دیگر که خوب چمن کاری شده بود، وجود داشت. اگر چهل یا پنجاه مایل از شهر دور می شدیم که معمولاً همین کار را می کردیم، حداقل ده زمین بازی خوب می‌دیدیم و اغلب اوقات ماشین را پارك می کردیم و به تماشاچیان که بغل هم روی نیمکت‌های پر نشسته بودند، می پیوستیم تا بازی را تماشا کنیم.

واقعاً تجربهٔ جالبی بود، ما اغلب به این نتیجه می‌رسیدیم که فوتبال و ملاحظه‌کاری معروف انگلیسی‌ها مفاهیم غیر قابل انطباقی هستند. در طول مسابقه به نظر می‌رسید که شخص دیگری جای تماشاچی انگلیسی را گرفته، چون او مرتباً با صدای بلند اظهارنظر می کرد، از شادی از جای خود می‌پرید و یا روی زانوی تماشاچی بغل دست خود می‌زد، این صحنه‌ها در سکوی تماشاچیان در تمام استادیوم‌های انگلیس تکرار می شود.

درمیان ورزشهای انگلیسی‌ها این فقط مسابقات فوتبال نبود که من به تماشای آن رفتم و مزه آن را چشیدم، باید واقعهٔ جالب دیگری را وقتی من و همسرم به مسابقات اسب‌سواری «برایتون» دعوت شدیم تا با ملکه مادر این مسابقات را تماشا کنیم شرح دهم. هرچند ما در آن زمان ـ و حتی حالا ـ چیز زیادی دربارهٔ این مسابقات نمی‌دانستیم، اما با خرسندی این دعوت را پذیرفتیم.

ما سر موقع وارد برایتون شدیم، مسابقه به شکل هیجان‌انگیز و زنده‌ای آغاز شد و ما برای نخستین بار در زندگی خود هیجان این ورزش را احساس کردیم. بنظر می‌رسید اشخاص و اسبها هماهنگ باهم کار می کنند، مثل اینکه با زبانی باهم مراوده می کنند که فقط خودشان می فهمند. به ما گفته شد «حالا شما اسب ملکه مادر را در مسابقه خواهید دید.»

اسبها و سواران بسرعت از ما دور شدند. شروع کار بسیار شگفت‌انگیز بود. ملکه مادر و همهٔ افراد نزدیك او از جمله میهمانان روسی برای کف زدن و تشویق اسب ملکه و دست دادن با علیاحضرت آماده می‌شدند. بعد ناگهان در آخرین مانع، اسب او زمین خورد، اسب سوار باآهستگی از جای خود بلند شد.

تماشاچیان آه بلندی، چیزی بین «آه» و «اوه» کشیدند. من حداکثر سعی خود را کردم که از نگاه کردن به ملکه مادر در آن لحظه اجتناب کنم. من هم ناراحت شده بودم. ما شنیدیم که کسی می گوید: «ملکه مادر اشك می ریزد» و همهٔ ما نسبت بهٔ او احساس دلسوزی کردیم. این تنها بار در زندگی منْ بود که من تماشاگر مسابقات اسب سواری بودم.

مدتها قبل، در دوره جوانی ام، هنرمند بزرگی بود که می خواستم او را ببینم، هنرمندی که همه ـ یا به هر صورت افرادی که به هنر علاقمند بودند ـ او را می شناختند، نام او «پابلو پیکاسو» بود.

پیکاسو که معروفترین هنرمند عصر خود و یك فرد ضدفاشیست بود، وقتی پاریس به اشغال سربازان آلمان نازی درآمد، تصمیم گرفت در آنجا باقی بماند. این اقدام شجاعانه‌ای از روی حس وطن دوستی بود.

وظایف من چندین بار موجب شده که من به فرانسه بروم، اما وقت یك هیأت معمولاً کاملاً پر شده و انجام تغییری در آن بندرت امکان‌پذیر است، چون این کار به معنی لغو کردن یك ملاقات رسمی یا کوتاه کردن آن است. با این حال گاهی اوقات به طور تصادفی نیز ملاقاتهایی انجام می‌شوند. گاهی نیز که یك طرف انتظار ملاقات را ندارد، درحالی که طرف دیگر بسیار خواهان آن است، چنین ملاقاتی نیمه تصادفی است. به همین شکل بود که من به «پیکاسو» برخوردم چون بعداً کشف کردم که ادارهٔ تشریفات فرانسه به درخواست او به طور محرمانه ملاقات من با این غول هنر را به شکلی ترتیب داده بود که تصادفی بنظر برسد.

در طول یکی از سفرهای برژنف، بازدیدی از موزهٔ «لوور» ترتیب داده شده بود. میهمانان از جمله من در ساعت مقرر وارد شدیم و به شکل خوشایندی در بزرگترین گالری لوور در طبقهٔ دوم با مسئولین موزه ملاقات کردیم.

ناگهان یك مرد کوتاه قد راه خود را ازمیان دایرهٔ افرادی که دور ما بودند باز کرد، ابتدا دستش را به طرف برژنف و بعد به طرف من و دیگر رفقا دراز کرد و

گفت: «سلام، من پابلو پیکاسو هستم.»

برژنف با این هنرمند چند کلمه‌ای احوالپرسی کرد و بعد پیکاسو به عقب رفت تا بازدیدکنندگان تابلوها را ببینند. گروه حرکت کرد و مشتاق بود به آن بخش از گالری که تابلوی «مونالیزا»، اثر «لئوناردو داوینچی» به نمایش گذاشته شده بود، برسد.

در آن لحظه پیکاسو بسرعت نزد من آمد و گفت: «موسیو گرومیکو من قبلاً هم شما را دیده ام.»

من ایستادم، نمی‌توانستم مطمئن باشم که او از روی ادب این حرف را می‌زند یا آنکه واقعاً مرا دیده است، اما خودم خیلی خوب می‌دانستم که هرگز او را قبلاً ندیده ام. وگرنه، این موضوع را هیچگاه فراموش نکرده بودم.

پیکاسو پرسید: «ممکن است چند لحظه‌ای بمانید و با من حرف بزنید.»

من پاسخ دادم «با کمال میل.»

او شروع کرد: «می‌دانید، من تماس چندانی با مردم شوروی ندارم. اعضای طبقهٔ روشنفکر اغلب با من ملاقات می‌کنند، اما من نمی‌دانم مردم به طور کلی دربارهٔ من به عنوان یك هنرمند چه فکر می‌کنند». او ادامه داد: «من می‌بینم که هیچگاه آن طور که دوست داشتم، تابلوهایم در شوروی به نمایش گذاشته نشد و احتمالاً این تقصیر خود من است، من نمی‌خواهم تعداد زیادی از تابلوهایم مدت زیادی ناپدید شوند، دوست دارم بتوانم آنها را جلوی چشمانم داشته باشم، اما معمولاً نمی‌دانم چگونه در شوروی نمایشگاههای بیشتری ترتیب دهم.»

او این موضوع را روشن می‌کرد که از نمایشگاه آثارش که در مسکو و لنینگراد در سال ۱۹۵۶ ترتیب داده شده بود، راضی نبوده است. او همچنین به طرز برخورد غیردوستانهٔ عموم مردم شوروی نسبت به نقاشیهایش اشاره می‌کرد. گذشته از هر چیز، او بنیانگذار کوبیسم بود و برخی ازآثارش به سوررئالیسم نزدیك بودند و ظاهراً به طور اختیاری طبیعت درنقاشیهای او اغلب دگرگون می‌شد. او شخصاً گفته بود، هنر او ساده نیست و یك طرز برخورد واحد در قبال آن

وجود ندارد.

سه نفر از دوستانش که آنها هم نقاش بودند، پیکاسو را همراهی می‌کردند، اما نه او و نه آنها هیچکدام با هیأت شوروی در اطراف موزه نگشتند. من برای گفتگو با او از دیگران عقب مانده بودم و سه دوست او نیز نزد ما باقی ماندند. ما کنار تابلوی «تاجگذاری ژوزفین» اثر دیوید، ایستاده بودیم. هنرمندی نسخه‌ای از این تابلو را روی بوم بزرگی کشیده که در کاخ ورسای آویزان است.

گفتم: «من تابلوهای نقاشی دیوید در لوور را دوست دارم.»

پیکاسو گفت: «بدون تردید دیوید یکی از بزرگترین نقاشان فرانسه است.» او مکثی کرد و گفت: «اما زمان حالا فرق کرده است. نقاشی و هنر نمی‌توانند بی‌تحرك بمانند.»

بنظرم رسید که آرام ماندن برای خود او هم سخت است. با وجود سن زیادی که داشت ـ متولد سال ۱۸۸۱ بود ـ به طور قابل ملاحظه‌ای فرز و چابك بود.

او از من پرسید: «آیا قبلاً هیچگاه از لوور دیدن کرده‌اید؟»

من پاسخ دادم: «قبلاً پنج یا شش بار اینجا بوده‌ام». در آن لحظه این فکر به ذهنم خطور کرد که باید بگویم آثار او را نیز می‌شناسم و گفتم: «اما در موزهٔ هنر مدرن نیز بوده‌ام و تابلوهای شما را در آنجا دیده‌ام. من مخصوصاً از تصویری که از پدرتان کشیده‌اید، خوشم آمده است. این تابلو حالت رئالیستی دارد و هر دوستدار نقاشی را جلب می‌کند.»

گفت: «بله من آن تابلو را با عشق کشیدم و چیزی است که حالا سبك نئوکلاسیك خوانده می‌شود، اما از آن زمان خیلی چیزها از جمله خود من به عنوان یك هنرمند، تغییر کرده‌اند.»

در پایان گفتگو به موضوع اول بازگشتیم.

او گفت: «می‌دانم که به طور کلی در شوروی مورد احترام قرار دارم، به احتمال زیاد این نام من است که مورد احترام است، نه تابلوهایم، امیدوارم وضعیت با گذشت زمان تغییر کند.»

من تصمیم گرفتم زیاد وارد این موضوع نشوم، چون کار نامناسبی بود و اگر سعی می‌کردم به او اطمینان دهم که هنرش در شوروی در سطح وسیعی مورد تحسین قرار دارد، اقدامی مصنوعی بنظر می‌رسید.

متأسفانه با وجود اینکه خود این هنرمند به دلیل پیوستن به حزب کمونیست در طول جنگ، به دلیل «کبوتر صلح» معروفش که تمثیل جنبش صلح است، و به عنوان برندهٔ «جایزه لنین» به دلیل تحکیم صلح در میان مردم، همه جا معروف است، اما ارزش آثارش چندان در شوروی درك نشده است.

زمانی که سایر اعضای هیأت تقریباً به درب خروجی رسیده بودند، من با او خداحافظی کردم. بعد از دست دادن او گفت: «پیکاسو فقط می‌تواند پیکاسو باشد. نمی‌تواند شخص دیگری باشد.»

زمان گذشت و یك روز «رولان دوما»، وزیر روابط خارجی فرانسه در طول یك سفر رسمی به مسکو، سوغاتی برای من از پاریس آورد.

او گفت: «می‌دانم که شما به هنر علاقه دارید بنابراین، این اثر پیکاسو را برای شما آورده‌ام، قبلاً این شانس را نداشته‌ام.»

پیکاسو در سال ۱۹۷۳ درگذشته بود و در آن زمان ده سال از مرگ او گذشته بود. «دوما» تابلوی «کبوتر صلح» را که پیکاسو نسخه‌های متعددی از آن کشیده بود، برای من آورده بود و اکنون این تابلو در خانهٔ من آویزان است، این تابلو اصل است و شمارهٔ ۳۲ در گوشهٔ آن نوشته شده است.

آثار «پاسترناك» نیز از جوانی برای من جالب بوده‌اند. آثار منظوم و منثور او و ترجمه‌هایی که از انگلیسی، آلمانی و فرانسه کرده، نشان می‌دهد که استعدادی غیرمعمولی داشته است.

من نخستین بار در سال ۱۹۵۲ در منزل دوست هنرمندمان «بوریس لیوانوف» با او ملاقات کردم. گردهمایی با گروهی از دوستان بود که شامل کنستانتین فدین، الکساندر دووژنکون، کارگردان سینما و تعدادی دیگر از

چهره های فرهنگی می شد. همه حرف می زدند و داستانهای سرگرم کننده تعریف می کردند، اما وقتی کسی بلند می شد و گیلاسش را بالا می برد تا حرف بزند، همه ساکت می شدند. و حالا نوبت پاسترناك بود.

هیچکس با این حرف مخالف نیست که او شخصیت برجسته ای بود و اثر عمیقی روی ادبیات شوروی برجای گذاشت. من از این نیز فراتر می روم و می گویم که حتی اگر تمام چیزی که برای ما باقی گذاشته بود همان آثار ترجمه شدهٔ شکسپیر و گوته بود، خدمت بزرگی انجام داده بود؛ اما او آثاری از شلی، شیلر، رونس و بسیاری از افراد دیگر را نیز ترجمه نموده است و به عنوان یك شاعر و رمان نویس نام خود را جاویدان کرده است.

وقتی آن شب برای صحبت کردن از جای خود بلند شد، ذکری از دستاوردهایش نکرد، هرچند که تا آن زمان کارهای زیادی برای ادبیات شوروی و برای کشورش انجام داده بود.

او گفت: «من می خواهم، موفقیت بزرگ ادبیات خودمان را به عنوان ادبیات رئالیسم سوسیالیستی مورد تأکید قرار دهم.»

پاسترناك، تعدادی از نویسندگان و شعرای شوروی را که مایهٔ افتخار ادبیات شوروی می‌دانست، نام برد. محور اصلی سخنان او این بود: «هر نویسنده ای چه استعداد زیادی داشته باشد و چه نداشته باشد، باید دارای شخصیت باشد. هیچگونه اقدامی برای تحمیل معیارهای خارجی قابل توجیه نیست. آنها فقط الهام هنرمند و توانایی او در ترسیم زندگی و جهان درونی انسان را محدود می کنند.»

سپس پاسترناك پیشنهاد کرد به سلامتی نویسندگان و ادبیات شوروی شراب بنوشیم.

رمان «دکتر ژیواگو» اثر پاسترناك بعد از آنکه در خارج از کشور چاپ شد، در شوروی مورد انتقاد قرار گرفت. باید اعتراف کرد که شرایط حاکم غیرعادی بود و این انتقاد اصولاً به شکل يك اعتراض رسمی علیه نویسنده بود، بدون آنکه

استدلال جدی علیه خود کتاب آورده شده باشد. تعقیب قانونی پاسترناك در نتیجهٔ مداخله کاملاً زائد خروشچف در موضوعات مربوط به هنر و ادبیات شروع شد و این از ویژگیهای منفی در حیات آن سیاستمدار بود. معهذا، خود نویسنده ها به شکلی که بعدها بسیاری از آنها اعتراف کردند، در آن زمان مرتکب اشتباهات بزرگی شدند. برخی از آنها علناً پاسترناك را مورد حمله قرار دادند، درحالی که سایرین سکوت اختیار کردند. تمام این جریان، بیعدالتی آشکاری بود و آن طور که باید از شاعر محافظت نشد.

من بخاطر دارم که روزی «بوریس لیوانوف» برای دیدن من به خانهٔ ما در «ونوکووو» آمده بود. او با حالت غمگینی به ما گفت که تحمل این انتقادات تند برای پاسترناك چقدر سخت است. او گفت: «چرا آنها این گونه رفتار می کنند، گذشته از هرچیز پاسترناك یك شاعر روسی است.»

نمی دانستم چه بگویم، از نظر خود من نیز این جریانات مطابق با عقل سلیم نبود، من به دلیل کار دیپلماتیك خود هنوز موفق نشده بودم «دکتر ژیواگو» را بخوانم، اما بعداً که آن را خواندم، اشکالی در آن ندیدم. بیعدالتی همیشه دیگران را مجروح می کند و گاهی این جراحت بسیار جدی است و بوریس پاسترناك شاعر پرآوازهٔ قرن بیستم نیز طعم این جراحت را چشید. او شایستگی دریافت جایزهٔ نوبل را که به او اهدا شد، داشت. اما تحت فشار شرایط از پذیرش آن امتناع کرد.

می خواهم نظرم را دربارهٔ «دکتر ژیواگو» بگویم. درست است که شخصیت اصلی کتاب از نظر طرز فکر و دیدگاهش قهرمانی نیست که استحقاق تحسین داشته باشد، اما آیا با «گریگوری ملخوف» قهرمان کتاب «دن آرام» اثر «شولوخوف» خیلی فرق دارد؟ «گریگوری» نیز در تردید است و مدتی طولانی نمی تواند بفهمد که «قزاقهای نجیب زاده» چگونه با نظام جدیدی که انقلاب ایجاد کرده کنار خواهند آمد. باید اعتراف کرد که شولوخوف سعی دارد گریگوری را از قیود اجتماعی گذشته آزاد کند، اما در انجام این کار کاملاً موفق

نیست. اکسینیا قهرمان زن داستان، زنی زیبا، حساس و با بصیرت است و تا اندازهٔ زیادی به دلیل نقش اوست که ما در پایان کتاب می‌توانیم قبول کنیم که قهرمان داستان به بینش واقعی دست یافته است، اما شولوخوف قهرمان خود را در آن نقطه رها می‌کند که احتمالاً این امر بسیار مهم است.

دکتر ژیواگو سرنوشت متفاوتی دارد. او چهرهٔ پیچیده ای است که راهنمای قابل اعتماد و عاقلی در دنیای جدید ندارد که به او کمك کند زندگی معنوی جدید را به عنوان یك زندگی با ارزش و خاص بپذیرد. کتاب «دکتر ژیواگو» از آغاز قرن شروع می‌شود و تا دههٔ ۱۹۳۰ ادامه می‌یابد و این دنیایی است که ژیواگو آن را درك نمی‌کند.

فکر نمی‌کنم دکتر ژیواگو بهترین اثر پاسترناك باشد. فکر می‌کنم این رمان از نظر ساختار دچار نقایصی است، اما مسئولیت قضاوت دربارهٔ امتیازات ادبی و نقایص آن را برعهده نمی‌گیرم. در هر صورت، کوچکترین بهانه ای برای قطع کردن رابطهٔ این هنرمند بزرگ با اجتماع نویسندگان شوروی و منزوی کردن او وجود نداشت.

ما در منزل پاسترناك در «پردلکینو» با او ملاقات کردیم. اجتماع ما بسیار شبیه همان گردهمایی قبلی در منزل «لیوانوف» بود و دوست او «فدین» نیز حضور داشت. پاسترناك و همسرش میزبانان جذابی بودند و حداکثر سعی خود را می‌کردند تا انسان احساس راحتی کند. او شعر کوتاهی برای همسر من نوشت که روی هردوی ما اثر گذاشت و این شعر، ملاقات ما را بیاد ماندنی تر ساخته.

پاسترناك سؤالات زیادی از من دربارهٔ برداشتم از آمریکا به عنوان سفیر سابق نمود او اظهارنظرهای شوخ خود را چاشنی حرفهای من می‌کرد. او و «فدین» ادبیات آمریکا را خوب می‌شناختند و هردو متفق‌الرأی بودند که حتی نویسندگان بااستعداد هم باید خوانندگانی را که ایده شان از ادبیات خلاق بسیار منحرف بود، راضی کنند و اینکه در حالی که ذهن خوانندگان آمریکایی با حرکت کوچکی تحریك می‌شود، سیستم عصبی او به حداکثر میزان هیجان نیاز دارد تا

تحریك شود.

در نظر گرفتن پاسترناك در چارچوب وقایع و تغییراتی که در کشور ما و در کل جهان در جریان بود، حایز اهمیت است. بنا به دلایلی در طول حیاتش این طور گفته می شد که او از جامعه و مسائل آن دور افتاده و بنابراین اشعار او برای خوانندگان معمولی غیرقابل درك و تصنعی است. اما این «مایا کوفسکی» بود که شعر پاسترناك را به عنوان یکی از مدلهای «شعر نو» که با زمانه کاملاً هماهنگ است و مطابقت دارد توصیف کرد.

وقتی در سن بیست سالگی او دو شعر انقلابی خود «هزار و نهصد و پنج» و «ستوان اشمیت» را نوشته بود و وقتی در سال ۱۹۳۴ نوشت: «من جزئی از زمانه و کشور خود شده ام و منافع آن منافع من هستند»، چگونه می توان او را دور از مسائل جامعه دانست.

ملاقاتهایی که با پاسترناك داشتم تأییدی بر این اعتقادم بود که او یك میهن دوست است که ادبیات و مردم کشورش، مانند مزارع، جنگلها، رودخانه ها و کوههای آن و البته مانند زادگاهش مسکو، برای او ارزشمند هستند.

فصل نوزدهم

حزب، مشعل لنین را پیش می‌برد

فکر می‌کردم هرچه را که می‌خواستم گفته‌ام و بدون آنکه کتاب خودم را قطور سازم، از همهٔ اشخاص و مکانها یاد کرده‌ام. بعد، ناگهان خبر تأثرانگیز مرگ «یوری ولادیمیروویچ آندروپف» را که مدتی طولانی باهم همکاری نزدیکی داشتیم، شنیدم. هنوز می‌توانم تبسم او را ببینم و صدای ملایم، آرام و موزونش را بشنوم. وقتی آندروپف در بیمارستان بستری شد، مثل سابق قادر به حرکت نبود و جز چند بار که سعی کرد بلند شود و چای بنوشد، دایماً در بستر بود. او حتی در آنجا نیز به آینده چشم داشت و نقشه می‌کشید و من و همقطارانم که از او دیدن می‌کردیم، سعی داشتیم این شور و شوق او را مبدل به افسردگی نکنیم.

آندروپف بدقت واکنش ما نسبت به حال مزاجی‌اش را زیر نظر داشت و هرگونه ابراز دلسوزی یا حتی آرزوی بهبود سریع برای اوموجب سکوت او می‌شد. اما وقتی ما دربارهٔ کار خودمان حرف می‌زدیم سر بلند می‌کرد، چون این امید را در او بوجود می‌آورد که ممکن است دوباره در کنار ما کار کند.

اما، در شب ۹ فوریه ۱۹۸۴ تلفن منزل زنگ زد و «کی. یو. چرنینکو» خبر تأثرانگیز مرگ او را به من داد.

روز بعد وقتی دفتر سیاسی حزب تشکیل جلسه داد، من تحت تأثیر این پیشنهاد گورباچف قرار گرفتم که باید در کنار سخنرانی چرنینکو به عنوان دبیرکل، من نیز در مراسم تشییع جنازه سخنرانی داشته باشم. من در کنار آرامگاه لنین سخنرانی کردم، سپس با آندروپف وداع کردیم و جنازهٔ این رفیق را در کنار دیوار کرملین مدفون نمودیم.

یك روز در مارس ۱۹۸۵ چرنینکو که من مدت بیست سال با او آشنایی داشتم، به من تلفن کرد و گفت: «آندری آندریوویچ، حال من خوب نیست. نمی‌دانم آیا بهتر است بازنشسته شوم یا نه؟ مرا راهنمایی کنید.» وقتی من به پاسخی که باید بدهم فکر می کردم، سکوت حاکم شد.

در پاسخ به او گفتم: «آیا کمی زودتر از موقع مقرر نیست؟ این طور که من فهمیده ام دکترها چندان بدبین نیستند.»

«منظورت این است که نباید با عجله تصمیم بگیرم؟»

«دقیقاً، به طور ناگهانی تصمیم نگیرید. لازم نیست عجله کنید.»

بنظر می‌رسید از این جواب من راضی است. چرنینکو گفت: «خوب، پس استعفا نمی‌دهم.» با این حرف او گفتگوی ما خاتمه یافت. اما بیماری طولانی، او را از پای درآورد و سه روز بعد درگذشت، بزودی ما همگی کنار دیوار کرملین بودیم و با او وداع می کردیم.

در طول سه سال، کشور ما سه رهبر را از دست داد و ما در کادر رهبری یك دورهٔ مملو از فشارهای عصبی قابل ملاحظه را پشت سر گذاشتیم. معهذا، حزب و مردم توانایی خود برای متحد شدن را نشان دادند و همه دُر کار جدید پیشرفت کردند.

البته وظیفهٔ بعدی انتخاب دبیرکل جدید بود. این برعهدهٔ دفتر سیاسی بود که گام اول را در این روند بردارد و اعضای آن یکدل، گورباچف را به عنوان کاندیدی که مایل است مورد تأیید کمیتهٔ مرکزی قرار گیرد، پیشنَهاد کردند. در اجلاس فوق‌العادهٔ کمیتهٔ مرکزی در مارس ۱۹۸۵ من این پیشنهاد را از طرف

دفتر سیاسی مطرح کردم و اجلاس نیز به اتفاق آراء به گورباچف رأی داد. «میخائیل سرگیوویچ گورباچف» قبل از آنکه به دبیرکلی انتخاب شود، از اعتبار زیادی در حزب برخوردار بود. او در همه جای کشور شناخته شده بود و تقریباً مدت هفت سال در مسکو پستهای عالی در حزب را در اختیار داشت.

به نوامبر ۱۹۷۸ بازمی‌گردم. سه روز قبل از اجلاس عادی کمیتهٔ مرکزی، برژنف با من تماس گرفت.

او گفت: «مسأله‌ای وجود دارد که لازم است نظر شما را دربارهٔ آن بدانم. دربارهٔ ایدهٔ آوردن رفیق گورباچف به دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی چه نظری دارید؟ در حال حاضر او دبیر اول کمیتهٔ منطقه‌ای حزب در «استاوروپل» است. نظر شما چیست؟»

من پاسخ دادم: «در واقع من هیچگاه با گورباچف کار نکرده‌ام، بنابراین نمی‌توانم از روی تجربهٔ شخصی سخنی بگویم، اما با اعضای دفتر سیاسی و دبیرهای کمیتهٔ مرکزی سخن گفته‌ام و گزارشهای متعدد خوبی دربارهٔ دبیر استاوروپل شنیده‌ام. بنظر می‌رسد او یك کمونیست واقعی است، یعنی صریح، صادق و بسیار فهمیده است.» من افزودم: «اگر حرفهایی که شما دربارهٔ او شنیده‌اید، از همین قبیل است، در آن صورت توصیه می‌کنم او را در اجلاس بعدی به عنوان کاندید پیشنهاد کنید. مطمئن هستم که این پیشنهاد پذیرفته خواهد شد.»

برژنف گفت: «من نیز تجربهٔ کاری مستقیمی با گورباچف نداشته‌ام اما اظهارنظرهای خوبی دربارهٔ او شنیده‌ام. بنابراین در این فکرم که او را در اجلاس مطرح کنم.» و همین کار را هم انجام داد.

متعاقباً، استعداد فراوان گورباچف به عنوان یك دولتمرد برجسته و تیزهوش، یك سیاستمدار دقیق و دوراندیش و صاحب ذهنی قوی و تیز، نمایان شد. این دقیقاً همان نظری است که مردم و حزب نسبت به او داشته‌اند.

من تقریباً مدت ده سال، نه از دور و در حاشیه بلکه از نزدیك شاهد کار او

بوده ام. ما باهم در دفتر سیاسی همکاری نزدیك داشتیم و بسیاری مواقع دربارهٔ جنبه‌های مختلف سیاست داخلی و خارجی باهم بحث می کردیم. باید بگویم که او صاحب این استعداد نادر است که می تواند مردم را قانع کند. اگر مطمئن باشد که موضعگیری اش درست است، می‌داند که باید چگونه یك سری استدلال را ردیف کند و از آنها یکی بعد از دیگری به ترتیب اهمیت استفاده نماید.

احتمالاً ده سال مدت طولانی و زیادی نیست، اما در این مدت دبیرکل بیشترین و متنوع ترین تجارب را کسب کرده، که او را نه تنها در تشخیص مسائل بلکه در نشان دادن جنبه هایی از مسائل که معلوم می کنند لازم است چه تصمیمی باید اتخاذ شود و در تعیین راه حلی که به نظر او مناسبترین راه حل است ماهر کرده است. اغلب اتفاق می افتاد که در طول بحث دربارهٔ یك موضوع بخصوص، راه حلی یا تصمیمی پدیدار می شد، اما بعد ناگهان گورباچف به جنبه ای از مسأله اشاره می کرد که نادیده گرفتن آن ممکن نبود و در واقع آن جنبه از مسأله بهترین راه حل را در خود داشت. دبیرکل همواره حاضر است به نظرات شرکت کنندگان در بحث گوش کند. او حافظه ای خارق العاده دارد و از آن بهره های بسیاری می برد.

همان طور که همه می‌دانند، تغییراتی که در رهبری رخ داده، روی زندگی خود من نیز تأثیر گذاشته است. در جلسهٔ مورخ ۲ ژوئیه ۱۹۸۵ هیأت رئیسهٔ شوروی مرا به عنوان ریاست هیأت یا به عبارت دیگر ریاست جمهوری اتحاد جماهیر شوروی انتخاب کرد.

بیست و هفتمین کنگره حزب در فوریه ۱۹۸۶ هیأت رهبری جدیدی به ریاست گورباچف را روی کارآورد. کشور و تمام جهان می‌دانند که این رهبری قادر است وظایف بزرگی را که حزب و مردم با آن مواجه هستند، انجام دهد. خونسردی و پشتکار، آرامش، محاسبه دقیق، برنامه‌ریزی با دقت هراقدام و نتایج آن، اعتماد به اطلاعات سیاسی ـ علمی و فنی رهبری، همگی با عزم و ارادهٔ اجرای طرحهای گسترده برای تحولات آیندهٔ ما ترکیب شده اند.

من در ملاقاتهای تقریباً روزانه خود با رفقای دفتر سیاسی و دبیرهای حزب توانسته‌ام در شرایط گوناگون شاهد کارآنها باشم. در کنگرهٔ ۲۷ حزب که همفکران در آن گردآمده بودند، مشاهده کردم که آنها با رکود و عادی شدن کارها مبارزه می‌کنند و طراحان پرسترویکا و تسریع فعالیتهای سازنده هستند. من شاهد بودم که آنها در طول دورهٔ مملو از بیم و وحشتی که به دنبال فاجعهٔ نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل بود، برای از بین بردن عواقب آن تلاش می‌کردند. و بالاخره شاهد کار آنها در نوزدهمین کنفرانس احزاب متحد در ژوئن ۱۹۸۸ بودم.

اگر از من پرسیده شود، برای کشورمان و مردممان در آینده نزدیك چه آرزو می‌کنم، این جمله را می‌گویم، «گورباچف باید به رهبری کشور ادامه دهد. این رهبری می‌تواند مسائل مهم تاریخی در زمینهٔ سازندگی اقتصادی و تحولات اجتماعی کشور را حل کند. همچنین با وظایف پیچیده‌ای در ارتباط با سیاست خارجی مواجه است و ازآرمان ما یعنی صلح، با اعتقاد و با ابتکار عملهای خود دفاع می‌کند.»

یك نقطهٔ تحول مهم در تاریخ حزب ما با جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی در آوریل ۱۹۸۵ نمایان شد. یکی از رساله‌های آن ـ خواه ناخواه «رسالهٔ آوریل ۱۹۱۷ لنین» به خاطر انسان می‌رسد ـ خواستار تسریع در توسعهٔ اجتماعی ما به منظور افزایش تولید و بازسازی اقتصاد بود و بنابراین مشکلات اجتماعی ما را حل می‌کرد. این رساله که گورباچف در اجلاس به شکلی مختصر آن را عرضه کرد، در گزارش سیاسی وی برای بیست و هفتمین کنگره حزب مورد بررسی بیشتری قرار گرفت و از نظر ایده‌ها و مفاهیم کاملاً ضد مارکسیستی بود.

یکی از بزرگترین کمکهای مارکس اقدام او به فرمول بندی تئوری ارزش مازاد بود که ویژگی بهره گیری از فرم سرمایه‌داری در تولید را نمایان ساخت. او ثابت کرد تحت سیستم سرمایه‌داری یك «ارزش مازاد» ایجاد می‌شود که طبق آن می‌توان نیروی کار را خرید و به یك قیمت ثابت فروخت. مارکس نشان داد که در این سیستم روشی وجود دارد که طبق آن کار انسانی از دیگر کالاها در معنای

عادی کلمه متفاوت است. تحت سیستم سرمایه‌داری، این شخص سرمایه‌دار است که می‌تواند از این ارزش مازاد به رأی خود استفاده کند و اگر بخواهد می‌تواند آن را به منفعت شخصی تبدیل نماید.

اما طبق سیستم سوسیالیسم، تولید مازاد به تمامی جامعه که صاحب منابع مادی و ترتیب دهندهٔ بهره گیری از آنهاست، می‌رسد. این جامعه است که مطابق با ارجحیت‌ها و تناسب‌های شایسته، این امر را مشخص می‌سازد. جامعهٔ سوسیالیستی طبق سرشت خود امکانات را برای توسعهٔ نامحدود ایجاد می نماید، اما برای آنکه این امکانات تحقق یابند، به تلاش همگان در محل کار و همچنین تمرکز یافتن طرز فکر آنها نیاز است.

من ضمن شرکت در بیست و هفتمین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۸۶، ناگهان متوجه شدم که خودم به جمله‌ای می‌اندیشم که لنین در دومین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۰۳ هنگامی که حزب در آغاز کار خود بود، گفته بود. جمله این بود: «کنگرهٔ ما پدیدهٔ فوق‌العاده و شگفت انگیزی است!» اکنون حزب به یك نیروی مقتدر تقریباً بیست میلیونی تبدیل شده و کنگره تأکید کرده که لازم است تمامی سازمانهای حزبی، هیأتهای حاکمه جمهوریهای شوروی کل اقتصاد کشور و طرز فکر مردم قاطعانه بازسازی (پرسترویکا) شوند و همهٔ این اقدامات باید براساس جریان آزاد اطلاعات (گلاسنوست) و دموکراتیزه شدن باشد.

اجلاس ژانویه ۱۹۸۷ با قدرت بیشتری حزب را موظف به انجام پرسترویکا نمود و قصور ما در بکارگیری حداکثر تلاش خود برای توسعهٔ کشور ضمن هوشیار ماندن نسبت به ساختار جامعه را تا به حال بی رحمانه نمایان ساخته است. اجلاس همچنین توجه همگان را به ضرورت بازسازی انقلابی بیشتر در ادارهٔ اقتصاد به منظور تسریع در توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی کشور جلب کرد. اجلاس مسألهٔ «خط مشی کادر پرسنلی حزب» را بررسی کرده و بی کفایتی های جدی را که منجر به شکست طرح های عمرانی ما در دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰ گردیده بود، مورد تأکید قرار داد. کمیتهٔ مرکزی از حزب خواست وحدت

لنینیستی را در سطوح مختلف حفظ کند و در عین حال وظیفهٔ تصفیهٔ دموکراسی شوروی و تقویت وابستگی‌های برادرانهٔ تمام مردم اتحاد جماهیر شوروی را دنبال نماید. این تصمیمات اجلاس با جدیت و اطمینان مورد تأیید قرار گرفتند و همان طور که دبیرکل در گزارش خود تأکید کرد، اجرا خواهند شد.

استراتژی ما بر اساس ترکیب دستاوردهای انقلاب علمی و فنی با اقتصاد سوسیالیستی برنامه ریزی شده، استوار است که به این ترتیب تمام قدرت سوسیالیسم مورد استفاده قرار می گیرد. خط کلی سیاست خارجی ما را می توان به طور خلاصه این طور بیان کرد که هدف از آن کار کردن برای برقراری صلح در جهان است. هدف اصلی استراتژی سیاست خارجی ما مثل همیشه، یافتن راههای جلوگیری از وقوع فاجعه است.

بیانیهٔ گورباچف در ۱۵ ژانویه ۱۹۸۶ که مورد تأیید کنگرهٔ حزب قرار گرفت و خواستار برچیده شدن کامل سلاحهای هسته‌ای و دیگر سلاحهای مخرب تا پایان قرن جاری است، در سطح جهانی از اهمیت برخوردار بود. اقداماتی که در کنگره برای اجرای برنامه ای به منظور خلع سلاح و ایجاد یك سیستم امنیت بین المللی بود، نمایانگر یك مرحلهٔ میانی مهم بود.

پیشنهادهای شوروی در اجلاس سران آمریکا و شوروی در سال ۱۹۸۶ در ریکیاویك مسائل مربوط به فضا و سلاحهای هسته‌ای را تا به مرحلهٔ یك تحول کامل پیش برد. هردو طرف به یك موافقت نامهٔ تاریخی مهم بسیار نزدیك شدند، اما متأسفانه دولت آمریکا حل نهایی این مسائل را ناممکن ساخت.

شوروی در ۲۸ فوریه ۱۹۸۷ پیشنهاد کرد موشکهای میان‌برد دیگر جزء مسألهٔ خلع سلاح نباشند و موافقت نامهٔ جداگانه‌ای در مورد آنها نوشته شود. در سراسر جهان این پیشنهاد گام عمده ای در جهت تحقق یافتن طرح شوروی ـ که در اوایل ۱۹۸۶ مورد تأیید کنگرهٔ حزب قرار گرفت ـ محسوب شد. امضاء شدن پیمانی در مورد برچیدن موشکهای کوتاه‌برد و میان‌برد در اجلاس سران در واشنگتن در سال ۱۹۸۶ پیروزی عمده‌ای برای ایجاد طرز فکر جدید بود و در

همه جا به عنوان سرآغاز خلع سلاح تفسیر گردید.

شوروی به تحکیم مناسبات خود با کشورهای عضو پیمان ورشو توجه زیادی دارد. لذا اصل همبستگی بین المللی سوسیالیستی به شکل بی سابقه ای به اجرا درآمد.

به اعتقاد من وقتی ما به سال ۲۰۰۰ که به عنوان تاریخ نهایی اجرای این طرحهای درازمدت مشخص شده برسیم، مردم شوروی خواهند توانست به پانزده سال گذشته نگاه کنند و ببینند که حزب واقعاً به طور موفقیت آمیزی ذخایر وسیع کشور را تجهیز کرده و رهبری کشور واقعاً در ادامه خط لنینیستی درست عمل کرده است.

من به عنوان یك کمونیست واقعی به تعالیم ژرف مارکس، انگلس و لنین و روحیهٔ متعالی مردمان احترام می گذارم، زیرا آنها سازندگان جامعهٔ کمونیستی بودند. وقتی به کشور بزرگ خودمان نگاه می کنم، احساس می کنم که می خواهم حس اعتمادی را که به فردا دارم، با دیگران قسمت کنم. چه چیزی این اعتماد را در من ایجاد می کند؟ نخست این حقیقت که ما مردم شگفت انگیزی داریم که می توانند مشکلترین مسائل را حل کنند. دوم آنکه ما دارای یك حزب دوراندیش و بابصیرت هستیم که وابستگی نزدیکی با مردم دارد، سوم آنکه ما دارای رهبری والایی هستیم که شایستگی وظایف دشواری را که در این مرحلهٔ حساس در توسعهٔ جامعهٔ ما در موقعیت بین المللی برعهدهٔ جامعه گذاشته، دارد.

«هردر» فیلسوف آلمانی گفته است که بزرگترین، مستبدین و ظالمین در زندگی، زمان و تصادف هستند. من بعد از هفتاد و نه سالگی با شدت بیشتری از سنگینی بار عمرم باخبر شدم و تصمیم گرفتم که خود را بازنشسته کنم. من طبق مرسوم نامه ای در این رابطه به کمیتهٔ مرکزی حزب و به گورباچف دبیرکل حزب نوشتم.

دفتر سیاسی حزب درخواست مرا مورد بحث قرار داد و استعفای مرا

پذیرفت و اجلاس کمیتهٔ مرکزی در ۳۰ سپتامبر ۱۹۸۸ این تصمیم را مورد تأیید قرارداد. گورباچف، دبیرکل حزب، این سخنان دوستانه را دربارهٔ من اظهار کرد:

«دفتر سیاسی حزب درخواست آندری آندریوویچ را مورد بحث قرار داده و با آن موافقت کرده است. ما همگی او را به عنوان یك چهرهٔ دولتی و سیاسی بزرگ می‌شناسیم. گرومیکو مدتی بیش از سی سال عضو کمیتهٔ مرکزی بوده است. او تقریباً پنجاه سال از حیات خود را صرف خدمات دیپلماتیك نمود. در آمریکا و انگلیس سفیر بوده، در شورای امنیت سازمان ملل نمایندهٔ شوروی بوده، و ابتدا به عنوان معاون وزیر خارجه و بعد از آن به عنوان وزیر خارجه به کشور خدمت کرده است. او از جانب دولت شوروی اسنادی را که طبق آنها سازمان ملل تأسیس شد، امضاء کرده است.

«در سال ۱۹۷۳ آندری آندریوویچ به عنوان عضو دفتر سیاسی و در سال ۱۹۸۵ به عنوان صدر هیأت رئیسهٔ شوروی انتخاب گردید.»

«رفقا، همان طور که شاهد هستید، او در دوره‌ای که با حوادث گوناگون و گاهی اوقات دشواری همراه بوده، حیات کاری طولانی‌ای داشته است. کار او هم در داخل کشور و هم در خارج، مورد تأیید و قدردانی قرار گرفته است.»

کارهای سیاسی او غنی بوده و می‌توان گفت که هم آندری آندریوویچ و هم ما که مدتی طولانی با او آشنا بوده‌ایم، خاطرات زیادی در ذهن خود خواهیم داشت.

امروزه آندری آندریوویچ برای استراحت کار را کنار می‌گذارد. من از جانب همقطارانش در دفتر سیاسی و از جانب شرکت کنندگان در اجلاس نیز از کارهای عظیم و خدمت صادقانه او به حزب و دولت تشکر می‌کنم و برایش آرزوی سلامتی می‌نمایم.

با این حال، مطمئن هستم که آندری آندریوویچ در زندگی سیاسی و اجتماعی کشور همچنان نقش فعالی خواهد داشت و ما را از تجربهٔ خود بهره‌مند می‌کند.

«یك بار دیگر، اجازه دهید برای آندری آندریوویچ گرومیکو بهترین

آرزوها را طلب کنم.»

در اول اکتبر ۱۹۸۸ در تالار بزرگ کرملین من طی سخنرانی در برابر وکلای عضو هیأت رئیسه شوروی از آنها اجازه خواستم مسئولیتهای خود را به عنوان رئیس این هیأت باتوجه به بازنشسته شدن خود، کنار گذارم. احتمالاً گنجاندن این سخنرانی در خاطراتم نامناسب نیست. من گفتم:

نخست، مایلم از گورباچف، دبیرکل حزب به خاطر همهٔ مطالبی که روز گذشته در اجلاس دربارهٔ من بیان کردند و به خاطر اظهارات او درمورد کار من به عنوان وزیر خارجه و رئیس هیأت رئیسه شوروی تشکر کنم.

اجلاس حزب درخواست من برای بازنشسته شدن را پذیرفته است.

فکر می کنم همه با کار من آشنایی داشته باشند. کار من تقریباً در تمام مدت زندگی کاری‌ام که با خدمات دیپلماتیك آغاز شده، در معرض دید همگان قرار داشته و تقریباً نیم قرن طول کشیده است.

رفقای وکیل! من از تمامی شما به خاطر کارهایی که به اتفاق یکدیگر در این سالهای نخست اجرای طرح پرسترویکا انجام داده ایم، عمیقاً سپاسگزارم.

تمامی مردم ما و حزب درحال به تحقق رساندن طرحهای بزرگی هستند و نمایندگان مردم، وکلای هیأت‌های حاکمهٔ اتحاد جماهیر شوروی نیز با وظایف جدیدی مواجه هستند. تکمیل سیستم سیاسی و نیل به هدف ایجاد یك کشور سوسیالیستی بر اساس قوانین قاطع مستلزم تلاشهای زیادی است. اما حزب کمونیست و کمیتهٔ مرکزی آن کاملاً مصمم هستند برنامهٔ متهورانه و محکم توسعه و عمران کشور را به اجرا درآورند.

گلاسنوست که دموکراسی شوروی را غنی کرده است، یك منبع قوی است که مردم می توانند برای نیل به دستاوردهای جدید هم در حیات داخلی کشور و هم در اجرای سیاست لنینیستی برقراری صلح در امور بین المللی از آن قوت بگیرند.

من به نیروی مقتدر ایده ها و اصول آنها ایمان دارم. با این ایمان مردم، ما بعد از انقلاب کبیر اکتبر دوران سخت اما سرشار از کارهای قهرمانانه را پشت سر

گذاشته ایم. همهٔ ما از فداکاریهایی که در مراحل مختلف در تاریخ کشور شوروی شده، با خبریم.

اما سرزمین سوسیالیسم ما ـ و تکرار می کنم، سرزمین سوسیالیسم ـ فقط دوام نیاورده است بلکه قدرت یافته که با گامهای مطمئن به پیش برود.

ما شاهد آشفتگی ها و اختلالاتی در تاریخ خود بوده ایم که بر همه روشن هستند. ما این جریانات را قاطعانه محکوم کرده ایم و این عمل درستی بوده است. اما ستارهٔ سوسیالیسم بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ همچنان درخشان مانده است. این ستاره به شکلی درخشیدن گرفته که هیچگاه در سرزمین اتحاد جماهیر شوروی تیرگی نگیرد.

مردم امروز از هیأتهای حاکمه جمهوریهای شوروی در تمامی سطوح انتظار دارند که به اجرای طرح پرسترویکا کمك کنند و این کمك باید شایسته طرحهای متعالی حزب باشد.

تجارب گذشته نشان داده، که حزب لنینیستی ما با انجام امور بزرگی که کشور با آنها مواجه است نه تنها باید تجدید قوا نماید و بتواند مسئولیتهای بزرگ را پذیرا شود، بلکه لازم است تمامی اقشار آن متحد شوند.

تاریخ ما بعد از انقلاب این امر را بخوبی نشان داده است. وحدت در اقشار حزب و وحدت حزب با مردم به همان اندازه برای حل مشکلات جدی لازم هستند که هوا برای نفس کشیدن لازم است.

ما از این وحدت برخورداریم و این در مورد کمیتهٔ مرکزی و دفتر سیاسی نیز صدق می کند.

حزب و کشور در کنار احزاب برادر و کشورهای سوسیالیست به مبارزهٔ خستگی ناپذیر برای برقراری صلح در میان ملل ادامه خواهند داد. آرمان اصلی ما همین است و معنای زندگی، و زندگی بچه ها و نوه های ما نیز همین خواهد بود.

رفقای وکیل از اعتمادی که به من داشته اید سپاسگزارم. این اعتماد برای من با ارزش بوده و خواهد بود.

من بویژه از ابراز تمایل اجلاس نسبت به ادامهٔ شرکت من در فعالیتهای سیاسی و اجتماعی و قرار دادن تجارب خود در اختیار رهبری قدردانی می کنم.

لنین شعلهٔ انقلاب اکتبر را جرقه زد و حزب کمونیست اتحاد شوروی که من مدتی بیش از نیم قرن عضو آن بوده ام با در دست داشتن مشعلی از همان آتش در طول خط لنینیستی به پیش می رود.»

فصل بیستم

مطالب بیشتری در باره استالین

من نظرات خود دربارهٔ فعالیت بین‌المللی استالین را عمدتاً در چارچوب کنفرانسها و جلسات متفقین در طول جنگ و بعد از آن، قبلاً بیان کرده‌ام. من به این دلیل آن زمینه را برای نوشتن دربارهٔ استالین انتخاب کردم، چون خودم ضمن شرکت در ملاقات سه جانبه و وقایع مشابه، شخصاً شاهد آنها بوده‌ام. من همچنین بتنهایی با خود استالین ملاقات کرده‌ام و با او مسائل مهم و متعددی را بحث کرده‌ایم.

اما پدیدهٔ استالین مفهوم شگفت‌انگیز وسیعی است. در هر زمینه‌ای که انسان قصد توصیف او را بویژه به عنوان یك سیاستمدار و یك موجود بشری داشته باشد، با کار بسیار دشواری مواجه می‌گردد. و در انجام این کار به بیش از یك نسل از مورخین، سیاستمداران و نویسندگان نیاز است.

معهذا، این وظیفهٔ معاصرین استالین است که خاطرات خود را حتی اگر در شمار همرزم‌های او در رهبری نبوده‌اند، بنویسند. آنها در برابر مردم و نه فقط در برابر میهن‌دوستان، وظیفهٔ اخلاقی دارند، و این بویژه در مورد افرادی صدق می‌کند که شانس ملاقات با او را داشته و توانسته‌اند از نزدیك او را زیر نظر داشته

باشند. این ایده بود که مرا بر آن داشت بار دیگر قلم به دست بگیرم و افکار خود دربارهٔ استالین را در چارچوب حیات داخلی کشور بنویسم.

ادعا نمی کنم که تلاش کرده ام تحلیل کاملی از شرایط و اوضاع در طول سی سال حکومت استالین ارائه دهم و کمترین دلیل آن این است که چون در ده سال اول جز عکسهای استالین در روزنامه‌ها، چیزی از او ندیده ام. اما سرنوشت این طور مقدر کرد که نخستین ملاقات من با او در سال ۱۹۳۹ باشد که در جای دیگری در این کتاب آن را توصیف کرده ام. این ملاقات سر آغاز حیات خدمات دولتی من بود.

هرچه که انسان دربارهٔ استالین بگوید، باید فردی که او را می شناخته و از نزدیك دیده، اطلاعات و برداشت‌هایش از او در گذشته را با آنچه که امروزه عموماً همه از او می‌دانند، مقایسه کند و البته من نیز استثناء نیستم.

اگر قرار شود کسی مثلاً از صد هزار نفر که تقریباً هم سن هستند و تحصیلات مشابهی دارند و فرصتهای مشابهی برای زیرنظر داشتن استالین داشته اند، یا آنکه فقط مطالبی دربارهٔ او شنیده اند، بخواهد که نظر خود را دربارهٔ او بیان کنند، اظهارنظر آنها یکسان نخواهد بود. با وجود این، قانون گزافه گویی و بهترین دانستن افراد در مورد تصویر زندگی سیاسی آنها نیز به شکلی که از قلم تراوش می کند، صدق می کند.

انسان می‌تواند تقریباً با قاطعیت و اطمینان بگوید که اکثریت قریب به اتفاق افرادی که از آنها سؤال شده، می گویند که در دورهٔ خاصی مردم به استالین ایمان داشته اند. از نظر آنها او برای قوی کردن کشور و توانا ساختن آن به دفاع از امنیت آنها کار می کرده است. آنها همچنین می گویند که نظری که در زمان زنده بودن استالین نسبت به او داشته اند، از آنچه که بعداً پس از مرگ استالین و آشکار شدن جنایات او، پیدا کرده اند، متفاوت بوده است.

در ارتباط با دورهٔ جنگ، اکثر مردم موافقند که استالین با انرژی و قدرت تمام کشور را علیه متجاوزین فاشیست رهبری کرد. گذشته از هرچیز حرف او

حتی در مورد موضوعات نظامی و مسائل مربوط به دفاع ملی، حرف آخر بود.

بعد از بیستمین کنگرهٔ حزب درسال ۱۹۵۶ و بویژه اکنون، در دورهٔ پرسترویکا یك سیل واقعی از اطلاعات دربارهٔ جنایات استالین که تودهٔ مردم شوروی در طول حیات او از آن چیزی نمی‌دانستند، به راه افتاده است.

باید همچنین بخاطر سپرد که استالین مدتی نزدیك به سی سال دستگاه سرکوبگری را اداره کرد. اکنون روشن شده است که دستگاه مذکور دارای یك وظیفهٔ دوگانه بود. یعنی می‌بایست گروه کثیری از مردم بیگناه را به عنوان «دشمنان خلق» نابود می‌کرد و هم به وسیلهٔ یك سیستم پیچیدهٔ بی‌قانونی، هرگونه رد این جنایات را پنهان می‌داشت. مردم در دستهای افرادی هلاك می‌شدند که خود آنها نیز بعداً نابود می‌گردیدند. این تصویر تأثرانگیز اکنون به طور کامل نمایان شده است و این حقیقت که استالین شخصاً در صدر این ساختار قرار داشته، بر همگان روشن شده است.

برخی از ویژگیهای استالین با گذشت زمان با راحتی بیشتری پدیدار شده اند. گذشته از هر چیز، اسناد رسمی و منابع مختلف دیگر، همچنین خاطرات شاهدان عینی اکنون امکان می‌دهد شرح بسیار کاملتری از دورهٔ استالین در دست داشته باشیم. واقعاً کوههایی از اطلاعات ما را محاصره کرده‌اند.

پدیدهٔ موسوم به استالین مستلزم آن است که مردم به طور اعم و مورخین به طور اخص به ارزیابی جدید گذشته کشور در دوره‌ای که ما دورهٔ بازسازی انقلابی را پشت سر می‌گذاریم، کمك کنند. این ارزیابی باید عینی، بیطرفانه و باتوجه به جنایاتی که رخ داده، بیرحمانه باشد.

همواره رسیدگی به حقایق و ارقامی که بعد از مرگ استالین نوشته شده کار آسانی نبوده است. کشف آثار بیشماری از اقدامات سرکوبگرانه شامل قتل عام مأموران دولتی و حزبی، شاهدی بر این حقیقت است که استالین یك سیستم پیچیده را که برای آن هدف طرح ریزی شده بود، اداره می کرده است.

چگونه می توان این حقیقت را توضیح داد که اکثر مردم، استالین را مستقیماً

با رفتار غیرقانونی افراد متهم به ارتکاب جنایت علیه حزب و دولت ربط نمی‌دادند؟

زندگی خود قانع کننده ترین پاسخها را به این سؤال می‌دهد. پاسخ این است که مردم از جنایاتی که هستهٔ مرکزی قدرت مرتکب می شد، بی اطلاع بودند. و به امکانات لازم برای دریافتن این حقیقت نیز دسترسی نداشتند. به آنها، حتی اگر از خویشاوندان و عزیزان فرد متهم بودند، اجازه داده نمی شد با متهمان تماس بگیرند. استالین شعار ساختگی و گوش خراش «دشمن خلق» را اختراع کرد و مورد استفاده قرار داد و این شعار به وسیلهٔ نوکران او در «ان.ک.و.د»[۱]، از بالاترین تا پایین‌ترین سطح طوطی‌وار تکرار می‌شد. قضات و بازپرسها، روزنامه‌ها و مجلات آن را تکرار می کردند و از سکوی هر نوع تالار کنفرانس، از جمله جلسات حزب، این شعار به گوش می‌رسید.

رفتار با دستگیرشدگان، از جمله افرادی که روندهای به اصطلاح قضایی را طی می کردند، طوری بود که معیارهای قانونی مقبول هر جامعه متمدن مورد استهزاء واقع می‌شد و هر کس که اعضای این دستگاه سرکوبگر را سرزنش می‌کرد، بشدت مجازات می گردید.

شرورترین و مستبدانه ترین فرم رسیدگی و تحقیق و به اصطلاح روندهای قانونی مورد استفاده قرار می گرفت که این می تواند توضیح دهد که چرا قشر بزرگی از تودهٔ مردم از جنایاتی که به دستور استالین انجام می شد، بی خبر بودند. اکثر تصمیمات را او یا به رأی خود و یا با مشورت تعدادی از اطرافیانش اتخاذ می کرد. معمولاً در مورد دستگیریها حتی در دفتر سیاسی نیز بحثی نمی شد.

استالین دوست نداشت در جلسات دفتر سیاسی، بویژه دربارهٔ اقدامات سرکوبگرانه، سخنرانیهای طولانی کند. او همواره سعی می کرد نظرات خود را به طور مختصر توضیح دهد. در برخی موارد بنظر می‌رسید که او قصد دارد جزئیات بیشتری را دربارهٔ ایده ای که هم اکنون گفته توضیح دهد، اما زمان می گذشت و او

۱. ان.ک.و.د (NKVD): سازمان سلف ک.گ.ب (اتحاد شوروی) ـ م.

ساکت می نشست و آنچه را که دیگران مجبور بودند بگویند، می شنید. او گاهی اوقات دو یا سه بار یا حتی بیشتر اظهارنظر می کرد، اما همیشه بویژه وقتی مسائل دشوار مربوط به سیاست و دستگیریها مورد بحث قرار می گرفتند، نظرات خود را به طور مختصر بیان می کرد.

دیگران در تلاش برای هم چشمی با استالین سعی می کردند مختصر حرف بزنند. من خودم در طول بحثهای مربوط به سیاست خارجی شاهد این امر بودم.

این درست است که برخی اعضای دفتر سیاسی از الگوی او پیروی نمی کردند، مثلاً «کی.ای. وروشیلوف»، گاهی اوقات با انرژی بیشتری صحبت می کرد. او به دلایلی که هنوز برای من روشن نیست، در بسیاری از جلسات حاضر نبود. اما همه به شیوهٔ سخن گفتن او عادت کرده بودند. حتی حالا نیز من نمی توانم او را در حال آرام صحبت کردن تصور کنم. «ال.ام. کاگانوویچ» صدای بمی داشت و ظاهراً آرام و معتدل کردن این صدا برای او دشوار بود.

«ان.ای. ووزنسنسکی» در این رابطه از همه سردتر بود. او مانند یك مرد تحصیل کرده خوب حرف می زد. این امر به بعد از جنگ بازمی گردد. من زیاد او را در جلسات نمی دیدم. هرگز نفهمیدم چرا او هنگام سخنرانی هیجان زده می شد. تخصص او در مسائل اقتصادی شامل جنبه های تئوری آن بود. او اغلب مجبور بود برای تعداد زیادی از حاضران، سخنرانی کند و بدون تردید این شیوهٔ سخنرانی را در آنجا آموخته بود.

من بیاد دارم یك بار که «ووزنسنسکی» در حال سخنرانی پرهیجانی بود، استالین که طبق معمول در طول میز قدم می زد، ناگهان ایستاد. به «ووزنسنسکی» نزدیك شد و مستقیم به چشمان او خیره شد. هرچند فکر نمی کنم که «ووزنسنسکی» از این نگاه خیرهٔ نافذ چندان احساس ناراحتی کرده باشد، اما تقریباً این یك حرکت نمایشی بود. استالین بدون ادای کلمه ای به قدم زدن در طول اتاق ادامه داد.

در حرفهای «ووزنسنسکی» چیزی نبود که موجب ناخرسندی استالین شده

باشد. هر چند من بخاطر نمی‌آورم که در مورد چه چیزی بحث می‌کردیم، اما به هرحال او به همان حالت دیگر اعضای دفتر سیاسی صحبت می‌کرد. نگاه نافذ استالین بزحمت می‌توانست امری تصادفی باشد.

این ایده اغلب در مطبوعات بیان شده که اگر قرار شود سخنرانیهای استالین بدقت مورد بررسی قرار گیرد، کلید این خشونت او و شخصیت حقیقی‌اش را خواهیم یافت. گفته می‌شود حرفهای او حاوی اشاراتی مبنی بر این بود که در تدارك متهم کردن افراد بیگناه به انجام اعمال خصمانه علیه مردم می‌باشد. فکر نمی‌کنم استالین چنین آدم ساده‌لوحی بوده باشد. خواندن افکار او کار ساده‌ای نبود. او سخنرانیهای خود را طوری ترتیب می‌داد که توجه شنونده روی قضایای غیرقابل تغییر، یا ظاهراً غیرقابل تغییر متمرکز شود.

برخی نویسندگان، بویژه خارجیها، حتی تأکید می‌کنند که باتوجه به چشمان استالین امکان داشت بتوان خشونت او و نسبت به قربانیان احتمالی‌اش را دید، اما فکر نمی‌کنم آنها مدرك و شاهدی برای اثبات حرف خود داشته باشند.

از میان افرادی که استالین را از نزدیك می‌دیدند، کسی را نمی‌شناختم که گفته باشد چشمان او حالت خشنی دارند. قطعاً من هیچگاه خودم چنین چیزی را ندیده‌ام. نگاه، نگاه است. گاهی اوقات حتی نگاه او نسبتاً ملایم می‌شد. در هر صورت هیچیك از افراد گروه او و شامل افرادی که خانوادهٔ خود آنها بعداً دستگیر شدند، هیچگاه ادعا نکرده‌اند که در رفتار استالین در هر دوره‌ای، خشونت دیده باشند.

ضمن اندیشیدن به او، آنچه که بویژه در دورهٔ دستگیریهای توده‌ها انجام داده، به نظرم می‌رسد که طبیعت این توانایی را در اختیار او قرار داده بود که جنبهٔ خشن شخصیت خود را به طور بسیار مؤثری پنهان سازد. او همچنین بنظر می‌رسید این توانایی را دارد که گاهی اوقات نسبت به دیگران حتی آرام و حساس باشد. گفتگوهایی که او با شخصیتهای خارجی بویژه با نویسندگان داشت، این را تأیید می‌کند.

به نظر من، هیچکس نمی‌تواند بگوید که آیا استالین هیچگاه تصور کرده است که ممکن است روزی سیاستها و فعالیتهای او از طرف کشوری که بر آن سلطه دارد محکوم شوند. و اگر او چنین سؤالی را از خود پرسیده باشد، پاسخ آن را با خود به گور برده است. کاملاً محتمل است که ذهن او چنان اسیر اعتقاداتش شده بود که چنین سؤالی هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد. آیا او قربانی اعتماد بنفس خود بود؟ بدون تردید همین طور است. اعتماد بنفس یك ویژگی ثابت شخصیت او بود.

واضح است که یك نویسندهٔ خلاق بیشتر از من مجاز است طرز فکر استالین را به شکلی که خودش حدس می‌زند، تحلیل کند. این حق او به عنوان یك هنرمند است. اما توصیف برداشت شخصی خود و تلاش برای روشن کردن و فهمیدن شخصیت یك فرد به شکلی که شخص دیگری واقعاً آن را دیده، موضوع دیگری است. در چنین شرایطی باید تمام توجه خود را روی این موضوع متمرکز کند و به خودش اجازه ندهد اسیر نوآوری شود.

معهذا این مسأله به قوت خود باقی است که بعد از انقلاب ۱۹۱۷ آیا ممکن بود که از توسعهٔ یك کشور سوسیالیستی که در آن یك فرد می‌توانست قدرت نامحدودی را در دستانش متمرکز سازد اجتناب کرد؟ در این کشور تمام مسائل عمدهٔ مربوط به ادارهٔ کشور توسط یك فرد تصمیم گیری می‌شد، ولی هیچکس ـ هیچکس و هیچگاه ـ واقعاً این قدرت را به او نداده بود.

این سؤال دشواری است. تعجبی ندارد که برخی از مورخین به این نتیجه رسیده اند که استالین نمی‌توانسته وقایع این کشور را کاملاً با تلاش خودش به شکلی ترتیب دهد که خود را دیکتاتور واقعی نماید. آنها این طور استدلال می‌کنند که این شرایط و اوضاع حاکم بر آن زمان بود که به او اجازه داد به اهدافش برسد.

اما در اینجا دو سؤال متفاوت مطرح می‌شود. نخست اینکه آیا برای کشور و سیستم سیاسی آن نیازی عینی وجود داشت که در طول خطی که استالین

برگزیده بود، توسعه یابد؟

دوم آنکه آیا این احتمال وجود دارد که با وجود ویژگیهای انقلاب سوسیالیستی، کشور به طور عمده ای از مسیری که لنین مشخص کرده بود تغییر جهت دهد و به طرف راهی که ایدهٔ پرستش یك فرد تنها برآن حاکم است، مجدداً هدایت یابد؟!

پاسخ به این دو سؤال متفاوت است.

هیچگونه شرایط عینی وجود نداشت که ظهور استالینیسم را دیکته کرده باشد، مجدداً تکرار می‌کنم، دیکته کرده باشد. قدرت در دستهای کارگران و روستاییان بود و همین نیز نکتهٔ اصلی بود. ابزار عمدهٔ تولید و زمین جزء اموال عمومی بودند. رهبری در دستهای حزب کمونیست یعنی حزب لنین بود.

در مورد سؤال دوم، پاسخ پیچیده‌تر است. آنچه که فقط یك احتمال بنظر می‌رسید، متأسفانه به واقعیت تبدیل شد. بعد از مرگ لنین وضعی بوجود آمد که به استالین امکان داد توسعهٔ داخلی کشور را به مسیری اندازد که با ایده های لنین و فرضیات او از نظر سیاست اقتصادی و اجتماعی، کاملاً بیگانه بود.

ویژگی تمام دورهٔ استالین تمایلی مداوم نسبت به روشهای استبدادی و ضد دموکراتیك در اعمال قدرت بود. مجموعهٔ اعتقادات شخصی استالین به زیر دستان او سرایت کرد و از آنها به دیگران رسید. این امر به او کمك کرد، زیرا وجههٔ یك رهبر عالی را در اذهان مردم تثبیت کرد. از نظر او این منابع حمایت هم مفید و هم ضروری بودند. آیا می توان آن را انحطاط و تباهی توصیف کرد؟ در یك معنی مشخص کلمه، بله. در این معنی که این امر نشان‌دهندهٔ انحطاط به معنی انحطاط قدرت عالی، انحطاط استالین بود. معهذا این امر به معنای انحطاط سوسیالیستی دولت یا انقلاب نبود.

این سؤال مناسب مطرح می‌شود که در تمامی این جریانات، حزب و کمیته‌های آن، از جمله کمیتهٔ مرکزی کجا بودند؟ ما برای یافتن پاسخ این سؤال باید به تاریخ حزب و کشور بنگریم.

استالین چنان به لغزش ناپذیری خود و قدرت اعتبارش اعتقاد داشت که مدت سیزده سال بعد از سال ۱۹۳۹ ضرورتی نمی‌دید که خواستار تشکیل کنگرهٔ حزب شود. نخستین کنگره در سال ۱۹۵۲ تشکیل شد و آن سیزده سال سرنوشت سازترین و بحرانی ترین دوران برای کشور که با تجاوز هیتلری درگیر بود، محسوب می‌شد. حتی اگر این فرضیه را بپذیریم که دورهٔ جنگ، دورهٔ مناسبی برای تشکیل کنگره حزب نبود، هفت سال بعد از جنگ دوره ای بود که مسائل اقتصادی و اجتماعی بیشماری باید در عالی ترین گردهمایی مورد بررسی قرار می گرفتند. اما استالین فکر می کرد او تنها شخصی است که لیاقت بررسی چنین مسائلی را دارد. او مانند یك دیکتاتور گستاخ رفتار می کرد که قدرت نامحدودش او را مست کرده باشد.

احتمالاً یکی از دلایلی که او کنگره را تشکیل نداد این بود که می ترسید از او پرسیده شود، چرا در سال ۱۹۳۷ که هر شخصی (حتی یك شخص کور) می توانست احساس کند که کشور در آستانهٔ جنگ است، گل سرسبد فرماندهی عالی نیروهای مسلح شوروی را نابود کرده است؟ استالین به گور رفت بدون آنکه به این سؤال دشوار پاسخ دهد.

البته بخش بزرگی از این جریانات برعهدهٔ اطرافیان اوست، بویژه آن قسمتی که از افراد مطیع بله قربان گو تشکیل شده بود. بدون تردید راضی کردن رهبر بدون بصیرت آنها حتی بر سر مسألهٔ تشکیل کنگره کار آسانی نبوده اما هیچیك از آنها حتی کوچکترین تلاشی در این راستا نکرده بودند.

قبل از جنگ و در واقع حتی در دورهٔ بعد از مرگ استالین، کمیتهٔ مرکزی سرگرم بحثی مداوم بر سر مسائل اساسی توسعهٔ آیندهٔ کشور بود. استالین در این بحث برنده شد و یك نتیجهٔ آن چند برابر شدن قربانیها بود. او با زیرکی اهریمنی خود موفق شد ایدهٔ خود را طوری عرضه کند که بنظر برسد در خط لنینیستی است. البته این دروغ بود، اما اکثر اعضای حزب و مردم نتوانستند این حقیقت را نشان دهند که او مکتب فکری خاص خود را بوجود می آورد. هر چند که تلاشهای

پراکنده ای نیز از طرف برخی از اشخاص در این جهت انجام شد. در نتیجهٔ اقدامات سرکوبگرانه، آن افرادی که از خط لنینیستی واقعی دفاع کرده بودند، از صحنه محو شدند. این حقایق بر همگان روشن است. کشور و مردم عواقب وحشتناك این جریان را متحمل شدند.

یك سلاح مؤثر استالین در آن دوره همان دستگاه سرکوبگری و همان سیستم قانونی خودفروخته ای بود که ایجاد کرده بود. با وجودی که هیچ «دشمن مردمی» وجود نداشت، جوی از مبارزه علیه «دشمنان خلقی» ایجاد شد. همچنین به اندازهٔ کافی افراد با اعتقادی وجود نداشت که علیه این دروغ بجنگد و از حقیقت دفاع کند. در عین حال استالین قدرت ابتکار وحشتناکی را به نمایش گذاشت. او از استعداد زیادی در این زمینه برخوردار بود. او از این سیستم سرکوبگر برای جلوگیری از تلاشهای کمونیست‌ها در تمامی شاخه‌های حزب جهت برگرداندن کشور به خط لنینیستی استفاده کرد و تابلوی اعلانات سیاسی در اردوگاههای زندانیان و در گور قربانیان مدفون شد.

بعداً معلوم شد که حتی مورد سال ۱۹۳۷ که پرونده ای علیه رهبری نظامی شوروی بود، از آغاز تا پایان جعلی بوده است. از دیدگاه عقل سلیم و منطق بشری و سیاسی این اتهام که مارشال ام. ان. تاخاچوفسکی و دیگران در یك توطئه علیه استالین شرکت داشته اند، حرفی بی معنی بود. اگر چیزی در تأیید این ایده که یك علم آسیب شناسی سیاسی در کار بود، وجود داشته باشد، این همان طرز فکر استالین در «پرونده» ارتش است که معلوم شد یك تراژدی بزرگ برای کشور بویژه در جریان جنگ جهانی دوم بوده است. انسان فکر می کند که این «رهبر» باید ملاحظه می کرده که اگر صدر رهبری نیروهای مسلح در حال توطئه‌چینی علیه اوست، در آن صورت هیچکس در وضعیتی قرار ندارد که مانع طرحهای آن شود. تصور اینکه رهبران ارتش «بروتوس» یا «کاسیوس» خود را نیافته اند، ساده اندیشی است. بلکه حقیقت این است که آنها در جستجوی یافتن این افراد نبودند، چون آنها نیز به استالین ایمان داشتند، چرا که به حزب ایمان

داشتند.

اما استالین در زمینهٔ منطق چندان قوی نبود و این پرونده این ویژگی را نشان می‌دهد. اقدام او به قتل عام رهبران ارتش یکی از وخیمترین جنایات او علیه کشور و مردم شوروی است.

واژهٔ «اطرافیان استالین» اخیراً مورد استفادهٔ عموم قرار گرفته است. او واقعاً دارای دار و دسته‌ای بود، اما اطرافیان او یکپارچه نبودند و بنابراین در سخن گفتن از آن باید این واژه را در معنای نسبی آن در نظر داشت. استالین از مأموران «ان.ك.و.د» برای کسب اطلاعاتی درمورد اطرافیانش استفاده می کرد و آنها نیز می دانستند که او سرگرم چه کاری است و نتیجه گیریهای مناسب را می کردند.

استالین اعضای دفتر سیاسی را به همکاری با یکدیگر در خارج از کار رسمی خود تشویق نمی کرد. فقط در سالهای اول بعد از مرگ لنین چنین کارهای اجتماعی انجام می گرفت. استالین این طور حساب می کرد که اینکه آنها را واداشت که کمتر یکدیگر را بشناسند از اینکه به آنها فرصت داد آزادانه باهم یکی شوند، بهتر است. او مرتباً در پی یافتن نشانه‌های توطئه و دسیسه بود: چه کسی می تواند بگوید کی و چگونه توطئه ای ریخته می شود؟ درنتیجه این غیرعادی بود که مثلاً دو عضو دفتر سیاسی با یکدیگر، در کنار خانواده‌های خود و یا بدون آنها، استراحت کنند.

به همین دلیل هیچگاه دو عضو دفتر سیاسی یا بیشتر در یك اتومبیل سوار نمی‌شدند. آنها می‌دانستند که این کارشان مورد توجه قرار می‌گیرد. چه کسی می‌داند، ممکن است آن «چشم همیشه بینا» ناگهان به نتیجه گیری غلطی برسد! همه می‌دانستند که یك اقدام از روی بی‌احتیاطی یا یك گفتگوی بی‌محافظ ممکن است به کجا ختم شود.

این به معنای آن نیست که همهٔ محافظین شخصی استالین و اعضای دفتر سیاسی حاضر بودند هرچه را شنیده بودند به «رئیس» بگویند. ابداً این طور

نیست. اما حتی اگر یك دهم از آنها چنین رفتاری داشتند، این عمل به عنوان اقدامی از طرف «بالادستها» ثبت می شد. این توضیحی بود که مولوتوف هنگام سخن گفتن در این باره بعد از مرگ استالین ارائه داد و او احتمالاً نزدیکترین فرد به استالین بود.

استالین در پایان عمرش هیچگاه آن سوء ظن بیمارگونهٔ دیرینه را از دست نداد و همه از این موضوع باخبر بودند. این امر می توانست تن دیگران را در رهبری به لرزه درآورد و بدتر آنکه با گذشت زمان، حس جنون و سوءظن در استالین حادتر شد و افراد بیشتر و بیشتری قربانی آن شدند. تازیانهٔ جنایتکار برای کشتار «دشمنان خلق» تا زمان جنگ و بعد از جنگ همچنان در حرکت بود. و حتی در طول جنگ نیز بی حرکت نایستاد.

بنابراین تعجبی ندارد که گورستانهای مخفی متعدد قربانیان استالین با وجودی که دهها سال پوشیده مانده اند، اکنون خاکبرداری می شوند.

آیا مردمی که اوضاع کشور را مورد بحث قرار می دادند، می توانستند ضمن نشستن با استالین بر سر یك میز، بدانند که مردم بیگناه کشتارمی شوند؟

هرکس آزاد است طبق اعتقادات خود به این سؤال پاسخ دهد. عقیده من این است که همه در سطوح عالی قدرت از برقرار بودن مجلس رگ‌زنی و خونریزی جنایتکاران اطلاع داشتند و می دانستند که مردم کاملاً بیگناه به دستور «رهبر» جان خود را از دست می دهند.

در ارتباط با میزان و حجم اقدامات سرکوبگرانه، باید گفت سیستم پنهان کاری رایج ارائهٔ حتی حدسی از تعداد کل قربانیان را مشکل می سازد. این بخشی از سیاست استالین بود و دار و دسته اش آن را بخوبی می دانستند.

این افراد به نحوی موفق شدند تمام این جریانات را در یك کشوی قفل شده پنهان سازند و به استالین کمك کنند از علنی شدن حقایق وحشتناك اجتناب نماید، مثل این بود که اوضاع باعث شده، وجدان آنها وفاداری شان به «رهبر» در برابر هم قرار گیرند.

کمی بعد از مرگ استالین من چیز جالبی شنیدم. استالین هنوز دفن نشده بود. صدای بلند خنده از داخل دفتر خروشچف بخوبی شنیده می‌شد. چه کسی آنجا بود؟ اعضای دفتر سیاسی حزب که روز بعد با سرهای خموده و چهره‌هایی غمگین استالین را دفن می‌کردند. مولوتوف حتی اشك می‌ریخت. اظهارنظر بیشتر در مورد چگونگی برخورد آنها با مرگ استالین غیرضروری بنظر می‌رسد، هرچند نمی‌توان این را در مورد همه آنها گفت.

همهٔ آنها می‌دانستند در طی سالها چه اتفاقاتی در جریان بوده و برخی از آنها خودشان حکم مرگ مردم بیگناه را امضاء کرده بودند.

بدون تردید آنچه که در دورهٔ حکومت استالین رخ داده مورد بررسی و تحلیل کاملتری قرار خواهد گرفت. درك این مسأله حایز اهمیت است که چگونه این افراد که گاهی اوقات مورد احترام همه بودند و اعتبار قابل ملاحظه‌ای داشتند، موفق می‌شدند خودشان را به مجریان شکیبایی برای خواسته‌های مردی تبدیل کنند که سوگندخورده از راههای غیرقانونی، بر کشور حکومت کند.

این غاصب چگونه موفق شده بود افراد کادر رهبری را فریب دهد و در واقع ارادهٔ آنها را فلج سازد؟

استالین این ایده را به اطرافیان خود تلقین کرد که یك کشور بزرگ به یك مرجع قدرت قوی نیاز دارد. او موارد مشابه تاریخی را می‌یافت و از نشان دادن آنها شرمگین نبود.

یك بار توجه من به اظهارنظر استالین در مورد «ایوان مخوف» جلب شد. بعد از جنگ بود. یك شب دیر وقت من به جلسهٔ دفترسیاسی احضار شدم. باید در مورد تعدادی مسائل که توسط وزارت امور خارجه تسلیم شده بود، بحث می‌شد.

من وارد کرملین شدم. «ای. ان. پوسکر بیشوف» منشی شخصی استالین به من گفت: «اعضای دفتر سیاسی در حال تماشای فیلم هستند، بنابراین جلسه بعداً شروع خواهد شد.» و به من توصیه کرد که به اتاق نمایش که فیلم در آنجا نشان داده می‌شد، بروم. او افزود: «در آنجا خواهید توانست ببینید کارها چگونه انجام

می شوند.»

من به یك سینمای راحت و کوچك هدایت شدم و در آنجا استالین و تعدادی از دیگر اعضای دفتر سیاسی را یافتم.

آنها بخش اول فیلم «ایوان مخوف» ساختهٔ ایزنشتاین را نشان می‌دادند. باید اعتراف کنم که زیاد با دقت به فیلم نگاه نمی کردم، چون به جلسه‌ای که برای شرکت در آن آمده بودم، فکر می‌کردم.

کمی بیش از یك ساعت بعد فیلم پایان گرفت، اما استالین قبل از ترك سینما در حضور همهٔ حاضران گفت: «فیلم خوبی است. باید در همه جا توزیع شود. او چگونه موفق می شود شخصیت قوی ایوان را نشان دهد! درست همان گونه که «کارامزین»، مورخ روسی دربارهٔ او نوشته است. می توانید ببینید چگونه تزار نظم و ترتیب را دوست داشته و تهیه کننده روی این جنبه از شخصیت این حاکم مستبد، تأکید می کند.»

دیگر اعضای دفتر سیاسی با استالین موافقت کردند، اما هیچگونه اظهارنظری نکردند. آنها خودشان را با تأیید صامت گفته‌های استالین راضی می کردند.

اظهارات استالین در خارج از کرملین و بویژه در میان روشنفکران پخش شد و این امر علاقهٔ همگان را به فیلم برانگیخت. به خود ایزنشتاین توجهی نشان داده نمی شد.

اظهارات استالین به این دلیل جالب هستند که نشان می‌دهند، او نه تنها در زندگی بلکه در هنر نیز تحت تأثیر افرادی قرار می گرفت که شخصیتی شبیه او داشتند. مثل این بود که او در تاریخ به دنبال توجیهات تاریخی برای خودش می باشد و به دنبال بدل خود می گردد.

ارزیابی واکنش‌های ضعیف (و اگرچه مثبت) دیگر اعضای دفتر سیاسی نسبت به اظهارات استالین برای من دشوار است.

استالین تا مدتها در آینده موضوع تحقیقات خواهد بود. بعد از بیستمین

کنگرهٔ حزب، خروشچف حرفهای زیادتری دربارهٔ او زد. او اغلب در گفتگوها به این موضوع اشاره می کرد که استالین دوست نداشت اعضای کادر رهبری برخی از مسائل را صریحاً مورد بحث قرار دهند. خروشچف بر این حقیقت تأکید کرد که هم او و هم خانواده اش هرچند از طرز رفتاری که استالین بر دیگران تحمیل می کرد نفرت داشتند، اما خود را با آن تطبیق داده بودند.

ممکن است خواننده، با خواندن این اندیشه های من گیج شود که بالاخره اوضاع از چه قرار بود. چرا ملت نمی توانستند دلایل این بی قانونی ها را درك کنند؟ چه کسی گناهکار بود؟ گذشته از هرچیز، این جریانی نبود که فقط دو یا سه سال طول کشیده باشد، بلکه به مدت تقریباً سی سال این وضع ادامه داشت.

گذشته از مطالبی که ما اکنون دربارهٔ «استالینیسم» می دانیم، سؤال دیگری نیز مطرح می شود. آیا دلایل بوجود آمدن چنین اوضاعی، دلایلی کاملاً تاریخی نیستند که در خارج از چارچوب وقایع اکتبر ۱۹۱۷ قرار داشته اند؟ فکر می کنم تاریخ به این سؤال پاسخ دهد.

این ملت، قرنها تحت سلطهٔ سیستم پادشاهی بود. خط طویلی از شاهزاده های بزرگ (و نه چندان بزرگ) و تزارها، امپراتورها و ملکه ها، یکی بعد از دیگری آمده اند و رفته اند. ملت که اکثراً از روستاییان تشکیل می شد، فشار و سنگینی ظلم سیستم پادشاهی را روی شانه های خود همچنان تحمل می کرد.

اگر تاریخ روسیه را به عنوان یك سری از مراحل عمده در نظر بگیریم، معلوم می شود که مردم روسیه در اکثر دوران، تحت سلطهٔ پادشاهان بوده اند. به علت بی فرهنگی و بیسوادی عمومی، پادشاه عالی ترین مرجع قانونی بود.

بنابراین تعجبی ندارد که هرگونه تلاش برای قیام سرکوب می شد. تحت حکومت پادشاهان، آن عناصری شکوفا می شدند که خود سیستم پادشاهی آنها را بزرگ می کرد و در مقابل، به آنها اتکا داشت. از یك قرن تا قرن بعدی، مردم کارگر منتظر ساعت مرگ آنها بودند.

معهذا، ایمان عمیق مردم به «پدر کوچك» ـ تزار ـ نمی توانست طغیان های

فردی و گاهی اوقات انفجار قابل توجه نارضایتی روستاییان را خفه کند و این نسل اندر نسل ادامه یافت. وجود این میراث تاریخی حتی بعد از به اهتزاز درآمدن پرچم انقلاب اکتبر بر فراز پیترزبورگ، همچنان احساس می‌شد. حکومت استبدادی استالین به مدت سی سال باید تا حدودی بر اساس این فرمانبرداری سنتی باشد که میلیونها نفر نسبت به یك نفر نشان داده بودند و برای خوشبختی و سعادت آن یك نفر به پیشگاه خدا دعا می‌کردند.

حتی آخرین سالها و بویژه آخرین ماههای حکومت سلسله رومانوف نشان دادند که سنگینی بار سنن قدیمی در اذهان مردم باقی است و این امر به روی کار ماندن تزار کمك می‌کرد. امتیازات جزئی که تزار قبل از جنگ به تقاضاهای پارلمان کاذب کشور یا «دوما» می‌داد، در زمانی که هنوز این امتیازات در مرحلهٔ برنامه‌ریزی بودند، به صفر تقلیل می‌یافتند و فقط هیأتهای اعزامی کارگران بودند که مرتباً با موضعگیری خائنانه اکثریت وکلا در «دوما» در زمان نیکلای دوم اعتراض می‌کردند. دوما در آن زمان تحت سلطهٔ عوامل زمیندار و طبقهٔ متوسط بود.

و این حزب کمونیست تحت رهبری لنین بود که شاهکار بزرگ اکتبر ۱۹۱۷ را که به عنوان یك واقعهٔ اجتماعی مهم در تاریخ جهان بی‌مانند است، پدید آورد. طبقهٔ کارگر همبستگی خود نسبت به ایده‌ها و سیاستهای لنین را نشان داد و اکثریت قریب به اتفاق روستاییان این سیاست و این ایده‌ها را شامل طرح ایجاد پیمانی با طبقهٔ کارگر به عنوان خواسته‌های خود پذیرفتند.

تمام این حرفها امری مسلم و بی‌چون و چراست.

اما این حرف نیز غیرقابل بحث و محقق است که در داخل هستهٔ حزب، نبردی دایمی برای نیل به قدرت در جریان بود. این نبرد بعد از مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ ابعاد جدی یافت و خطرناك گردید.

همان طور که می‌دانیم، اکثر اوقات در مرکز این مبارزه، چهرهٔ سرنوشت‌ساز استالین قرار داشت. افرادی که خود را با او و برنامه‌هایش همراه

می‌کردند، دانسته یا ندانسته با او به سراشیبی سقوط پیش می‌رفتند. آنها گاهی اوقات ناخواسته، با دستهای خودشان راه را برای استالین و حکومت تك نفری هموار می‌ساختند. تا آنکه سرانجام فقط یك نفر به قدرتی دست یافت که دربارهٔ امور کشور به شکلی که خودش بتنهایی مناسب می‌دانست، تصمیم‌گیری کند. این امور به شکلی شامل سیاست، اقتصاد و زندگی هر شهروندی می‌گردید. به عبارت دیگر، این جریان به غصب شدن قدرت عالی انجامید.

البته سؤالاتی از این قبیل پیش می‌آید که چگونه این یا آن شخص یا گروه باید رفتارش را کنترل کند، اما استالین چنان مقامی می‌یابد که دستورات او تعیین‌کنندهٔ سرنوشت افراد و گروهها می‌شود. افرادی که از روی ترس فکر می‌کردند، باید اندیشهٔ عدالت، راهنمای اعمال آنها باشد، بسادگی ایده‌های خود را کنار گذاشتند تا ادامهٔ حیات دهند. استالین بر اساس این اصل کاری کرد که عالی‌ترین قوانین همان خواست او باشد. تعداد تزارهایی که توانسته‌اند چنین حرفی را بزنند، کم است.

باتوجه به تمام این شرحها، نمی‌دانم آیا ما حق داریم که هنگام تلاش برای توضیح اینکه چرا بعد از پیروزی انقلاب در طول دوران پی نهادن سوسیالیسم و حتی بعد از بدترین جنگهای بشر، کشور و حزب نتوانستند از تراژدی استالینیسم اجتناب کنند، در پاسخ خود به این سؤال میراث تاریخ را نادیده بگیریم؟

از طرف دیگر، این کاملاً غلط است که این نظریه را براساس اعتقاد به سرنوشت اتخاذ کنیم که استالینیسم امری غیرقابل اجتناب بود. سنن قدیمی فقط یك جزء در ظهور مکتبی بودند که ظالمانه مانند مار به دور درخت قدرت پیچید.

توانایی زیاد استالین در مستقل نمایاندن خود در انظار عموم نیز خالی از اهمیت نبود. من خودم در موارد متعدد شاهد بودم که چگونه مثلاً ضمن ورود به یك جلسهٔ تشریفاتی یا هنگام بالا رفتن از پله‌های مقبره لنین به اتفاق گروهی از دیگر رهبران دولتی، طوری رفتار می‌کرد که گویا هیچکس دیگری در اطراف او نیست.

او معمولاً سعی نمی‌کرد با کسی گپ بزند یا لطیفه تعریف کند.

استالین با اطمینان راه می‌رفت و هنگام قدم زدن نیز گامهای محکم برمی‌داشت. افرادی که او را بیشتر می‌دیدند، به من می‌گفتند او هنگام تنهایی به همین منظور تمرین می‌کند تا تأثیر آن از بین نرود. به همین دلیل او ترجیح می‌داد با چکمه‌های چرمی در انظار عموم ظاهر شود، زیرا فکر می‌کرد این چکمه‌ها اعتبار بیشتری به حرکات او می‌بخشند. او در سالهای آخر عمرش فقط وقتی اونیفورم ژنرالی را پوشید، چکمه‌هایش را با کفش عوض کرد.

استالین بشدت مراقب بود که هیچگونه نشانه‌ای از عدم تعادل در راه رفتن نشان ندهد. فیلمهای مستند نشان می‌دهد که چگونه او برخلاف دیگر افرادی که با او در مقبرهٔ لنین بودند، مداوم در حرکت بود تا مردم او را بهتر ببینند. مردم می‌گفتند: «نگاه کنید، استالین هیچوقت نمی‌ایستد و همیشه در جنب و جوش است: این نشان می‌دهد که او خسته نیست و سرحال است.»

توانایی سخنوری و نطق در استالین بسیار محدود بود. یك بار مولوتوف بعد از مرگ استالین به من گفت که استالین در جوانی یك بار سعی کرده توانایی خود را در این ارتباط بهبود بخشد، اما ظاهراً موفقیتی نداشته است. او نمی‌تواند بر سرشت خود پیروز شود. احتمالاً به همین دلیل بود که شوقی به سخنرانی در جلسات بزرگ نداشت و این حقیقتی است که همه از آن باخبرند.

واقعیت دیگری در مورد استالین وجوددارد که باید ذکر کنم. بدون تردید او ذهنی قوی داشت و می‌توانست ایده‌های خود را به شکلی مختصر اما هرچند خسته کننده بیان نماید. استالین فاقد آن بارقه‌ای بود که هر سخنرانی برای جلب نظر مساعد حضار به آن نیاز دارد.

استالین بخوبی از این نقص آگاه بود و بیشترین تلاش خود را می‌کرد تا اطمینان حاصل کند آنچه که در سخنرانیها می‌گوید خارج از متن نوشته شده نباشد. او نمی‌خواست مردم بگویند هرچند نوشته‌های او بد نیست اما سخنرانی اش چندان تعریفی ندارد. اما دقیقاً این همان چیزی است که مردم فکر

می کردند. سخنرانیهای او به شکلی این تمایل را در خوانندگان یا شنوندگان بوجود می آورد که آرزو کنند چیزی حیاتی یا انسانی تر به اطراف اضافه شود تا سبك او سرزنده تر و طبیعی تر جلوه کند.

من با آن افرادی که می گویند استالین شخص بیسوادی بوده موافق نیستم. این حرف دور از حقیقت است و این واقعیت که او تحصیل کرده بوده بر همه آشکار است. دانش او اساس درست و سالمی داشت و من خودم بارها در موقعیت های مختلف آن را دیده ام. تردید دارم که در این زمینه کشفیات جدیدی بعمل آید.

اما این حرف درست است که هرچند استالین مردی تحصیل کرده در معنای وسیع کلمه بود ولی دانشمند نبود. قدرت تفکراو مانند یك دانشمند نبود، بلکه یك مرد عمل، یك سازمان دهنده وبالاتر از همه یك طراح زیرك بود. هیچیك از این خصوصیات مانع نشد که او از تلاش برای ظاهر شدن در نقش زبان شناس یا مثلاً تئوریسین در زمینهٔ فلسفه و اقتصاد سیاسی دست بردارد، هرچند که این عمل نتیجه ای به همراه نداشت. من معتقدم که تلاش برای یافتن مدارك حاکی از کمك استالین به علم مارکسیسم ـ لنینیسم اتلاف وقت خواهد بود.

گریز زدن از بررسی جنبهٔ صفات شخصی استالین به عنوان یك پدیده، ناممکن است. اکثر افرادی که او یا تصاویرش را دیده یا صدای او را در سخنرانیها شنیده بودند یا فقط سخنرانیهای اورا خوانده اند، همگی تصویری از او در ذهن خود تشکیل داده بودند. به عبارت دیگر، میلیونها نفر قبل از آنکه به حرفهای او دربارهٔ وضع داخلی کشور یا موقعیت بین المللی فکر کنند، تصویری ثابت از او در ذهن داشتند. ممکن بود که کسی در موقع مناسب، یك یا دو ویژگی او را تعدیل کند، اما عناصر اصلی همیشه محکم در جای خود قرار داشتند. معهذا قبل از آنکه بتوان در ذهن یك کارگر، روستایی یا استاد یا دانشجو تغییری بوجود آورد، به تجربه و دانش زیاد و همچنین توانایی زیادی در پیش بینی شرایط نیاز بود.

آیا مردم دهۀ ۱۹۳۰ و دهۀ ۱۹۴۰ می‌توانستند عکسها و نقاشیهایی را که از استالین هنگام نگاه کردن به شخصی با یك حالت آرامش و فهم در صورتش یا هنگام دست دادن بایك کارگر نمونه یا بچه‌های دانش‌آموز یا با هر شخص دیگری اغلب با لبخندی بر روی لبانش، دیده بودند، فراموش کنند؟

البته این حرف درست است که افرادی که برای کشور خودشان زندگی می‌کردند، کار می‌کردند، درس می‌خواندند و جان نثاری می‌کردند و علیه دشمنان واقعی ـ متجاوزان فاشیست ـ می‌جنگیدند، این مردمی که از تصاویر استالین به جوش می‌آمدند، واقعیت امر را دربارهٔ او نمی‌دانستند. همین طور است. حقیقت همین است و این حقیقت پیروز شد. استالین آن مردی نبود که اکثر مردم فکر می‌کردند هست و این بویژه در مورد حزب صدق می‌کند. فقط مرگ او می‌توانست افسانۀ «نابغه بزرگ» را باطل کند.

بیستمین کنگره حزب درسال ۱۹۵۶ ضربه‌ای قاطع به پدیدۀ استالین‌پرستی وارد آورد و نباید آن را دست کم گرفت. حزب، کمیتۀ مرکزی و شخص خروشچف، خدمات بزرگی انجام دادند. گاهی در مطبوعات گفته می‌شود که خروشچف خودش تا حدودی همدست استالین بوده و از اینکه به نحوی موفق شده نیش انتقادات را از خودش دور سازد مورد نکوهش قرار می‌گیرد. گفته می‌شود، او مراقب نبوده که با نوکران استالین که مسئول مرگ میلیونها نفر بودند، فوراً قاطعانه برخورد می‌شود.

می‌توان فهمید چرا مردم باید این گونه فکر کنند، اما چه کسی می‌تواند به طور جدی بگوید که انجام چنین اقدامات ناگهانی، تراژدی جدیدی را برای کشور بوجود نمی‌آورد؟ حتی احتمال یك درصد هم برای وقوع چنین اتفاقی زیاد است. این قماری غیرقابل قبول بود و با احتیاط و اطمینان عمل کردن اقدام درستی بود.

درست است که خروشچف دربارهٔ خودش چیزی نگفت، اما این نمی‌تواند استدلال محکمی باشد. نقش او در دورۀ استالینیسم با تأثیری که افشاگریهای او

دربارهٔ سیستم پرستش استالین داشته قابل مقایسه نیست. بیستمین کنگرهٔ حزب اعتماد بیشتر نسبت به آیندهٔ کشور را به حزب القا کرد.

معهذا صرفنظر از اینکه چند جنبه از پدیدهٔ موسوم به «پدیدهٔ استالین» را ما کشف کنیم، نه یکی از آنها و نه همهٔ آنها باهم نمی‌توانند پاسخ قانع کننده‌ای برای این سؤال باشند که چرا گروه همرزم‌های لنین، که باید همگی مبارزان سرسختی برای آرمان کارگران بوده باشند، این گونه بر اثر شخصیت استالین مسحور و مفلوج شدند که دیگر قادر نبودند به موقع خطری را که او برای موفقیت ایده‌های لنین و برای کشور در برداشت، تشخیص دهند؟

قطعاً گاهی اوقات تعدادی از اعضای کمیتهٔ مرکزی با نظرات استالین موافق نبودند و با طرز برخورد محتاطانه‌ای در قبال آن در پیش می گرفتند. اما بعد از مرگ لنین اکثریت آنها عمدتاً از استالین حمایت می کردند و گذشت زمان این روند را تقویت کرد. نیروی اکثریت بیشتر و اقلیت کمتر شد.

دهها سال قبل، کمونیست‌ها ـ و نه تنها کمونیست‌ها ـ این سؤال را می‌پرسیدند و هنوز هم مردم امروزی آن را می‌پرسند که چگونه بود که انقلابیون قدیمی که در مکتب لنین درس خوانده بودند، جهتی را که حزب و کشور تحت سلطه استالین به سوی آن می‌رفت نمی‌دیدند؟ علاوه براین، چگونه ممکن بود که برخی از آنها در اقدامات سرکوبگرانهٔ سیاسی، امضای مجازاتهای غیرقانونی و تهیهٔ لیست قانونی محکوم کردن مردم بیگناه به مرگ، همدست استالین شدند.

در سراسر کشور، بیماری جاسوسی در میان مردم شایع شده بود. و افراد مرموز به طور سیستماتیك در میان کادر سفارتخانه‌های خارجی جای داده می‌شدند که جز زیان زدن به کشور کار دیگری انجام نمی‌دادند.

اجازه دهید یك مثال روشن و گویا ارائه دهم. این جریان بعد از جنگ روی داد. ناگهان پیامی از کمیتهٔ مرکزی به این مضمون دریافت شد که من به ریاست کمیسیونی منصوب شده‌ام که کارآن بررسی کار سفارت ما در تهران است. یکی

از کارکنان سفارت سوءظن شدیدی بوجود آورده بود. به ما گفته شد که بنظر می‌رسد او با «ضد اطلاعات انگلیس ارتباط دارد.» اما هیچ سرنخی بدست نیامده بود.

تعداد اعضای کمیسیون سه نفر بودند که دو بار تشکیل جلسه داد. ما بدقت تمامی مطالب مربوط به پرونده را که ممکن بود موضوع را تا حدودی روشن کند کنترل کردیم. اما به نکتهٔ قابل سرزنشی دست نیافتیم. معلوم شد اتهام جاسوسی بدون اساس بوده است.

بنظر می‌رسید که این موضوع در آن زمان و مکان دیگر منتفی شده و پرونده مختومه است. اما چون یك «شخص» عالی مقام این پرونده را زیر نظر داشت، کمیسیون باید به کار تحقیق ادامه می‌داد. در پایان ما تصمیم گرفتیم پرسنل سفارت را به یك سوم تعداد تقلیل دهیم و با وجودی که می‌دانستیم دلیلی برای این کار وجود ندارد، آن فرد مشکوك را به کشور فراخوانیم.

این نشان می‌دهد که دیپلماتها هم در معرض سوءظن قرار داشتند. خبرچین‌ها معمولاً چیزی بیش از سخن‌چین نبودند، اما گزارشهای آنها اغلب می‌توانست عواقب جدی داشته باشد. بنا به دلایلی بنظر می‌رسید آنها بیشترین اتهامات دروغین خود را به افرادی می‌زنند که فعالترین اعضای خدمات دیپلماتیك بودند.

هدف تصمیم جنایتکارانهٔ استالین مبنی بر اعمال شکنجهٔ بدنی در طول جریان تحقیق و رسیدگی چه بود؟ اگر کسی فقط مورد سوءظن قرار داشت که اقدام غیرمجازی مرتکب شده، محکوم به دستگیری، فرستاده شدن به بازداشتگاههای دست‌جمعی و احتمالاً اعدام بود. همه این مطالب اکنون بیش از هر وقت دیگری فاش شده‌اند.

راز بزرگی در اینجا وجود دارد: چرا چهره‌هایی چون مولوتوف، ماگانوویچ، وروشیلوف، جی.ام ـ مالنکوف و بعد از او «ای.اس ـ ژدانوف» و بسیاری افراد دیگر علیه اعمال غیرقانونی‌ای که دیگران در کشور مرتکب می‌شدند، اعتراض

نکردند؟ آنها حتی اگر از جزئیات ریز بی‌خبر بودند، حداقل بخوبی از وجود ضایعهٔ فساد و تباهی‌ای که کشور را دربر می‌گرفت مطلع بودند.

اجازه دهید فرض کنیم که وقتی مرزهای سیاسی نقض شدند و پرستیدن رهبر به حقیقتی تثبیت شده مبدل شد، برخی از آنها زیادی می‌ترسیدند. اما قبل از هرچیز باید پرسید پس آنها چه نوع انقلابیونی بودند که اصول انقلابی خود را قربانی می‌کردند؟ دوم آنکه زمانی وجود داشت که آنها می‌توانستند فرد دیگری را جانشین استالین کنند و بنابراین آرزوی لنین در مورد برکنار شدن او از پست دبیرکلی را برآورده سازند. بله آنها می‌توانستند این کار را انجام دهند، اما نکردند و در عوض با فرمانبرداری تمام، از استالین پیروی کردند. این جنبهٔ مسأله کاملاً به یك معما می‌ماند.

هر قدر انسان بیشتر به آن نگاه می‌کند نمی‌تواند از این نتیجه گیری منطقی اجتناب نماید که مسئولیت استالینیسم و نابودی توده های مردم شوروی همچنین بر شانه‌های افرادی است که استالین به آنها متکی بود. گذشته از هرچیز، بالاخره زمانی هم وجود داشته که هنوز مرزهای سیاسی نقض نشده بودند!

گورباچف، دبیرکل حزب درهفتادمین سالگرد انقلاب اکتبر ارزیابی دقیقی از نقش استالین در تاریخ حزب و کشور ارائه داد که براساس حقایق تاریخی بود. او یك نظریهٔ کاملاً متعادل را بیان کرد و به خدمات استالین درطول جنگ، در شکست دادن هیتلر و در تضمین جایگاهی محکم برای شوروی در جهان بعد از جنگ اشاره نمود و نشان داد که استالین چه کارهایی برای تکمیل طرحهای مربوط به عمران داخل کشور، بویژه صنعتی شدن آن انجام داده است. تمام این حرفها صریحاً به حزب، مردم و به طور کلی، به جهان گفته شدند.

اما او همچنین حقایق قابل توجهی را دربارهٔ عواقب دردناك پدیدهٔ استالین‌پرستی که موجب مرگ میلیونها نفر از مردم شوروی و متزلزل شدن اصول مقدس سوسیالیسم لنین گردید، ذکر کرد.

برای مثال چگونه می‌توان مکاتبهٔ مولوتوف با «ای.پی پاولوف» فیزیکدان

معروف را با خونسردی و ملایمت خواند؟ پاولوف به شیوهٔ صریح خود دربارهٔ وضع غیرقابل تحملی که در لنینگراد بوجود آمده می نویسد و از پاسخهای منفی مولوتوف به نامه‌هایش انتقاد می کند. پاولوف آشکارا اتهاماتی دربارهٔ دستگیری غیرقانونی افراد کاملاً بیگناه مطرح می کند و مولوتوف جز چند پاسخ رسمی چیز بیشتری در پاسخ به او نداده و اعتراف کرده که ممکن است اشتباهاتی رخ داده باشند، اما حتی یك مورد را نیز ذکر نمی کند که چنین اشتباهی اصلاح شده باشد.

من اوضاع ناراحت کنندهٔ مسکو در طول دورهٔ ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹ را بخاطر دارم. مردم با چهره‌هایی گرفته و نگران در خیابانها قدم می‌زدند. کارگران و کارمندان مؤسسات و شرکتها از حرف زدن با یکدیگر می ترسیدند، مگر آنکه دوستان نزدیك باشند. معروف بود که مأموران «ان.ك.و.د.» همان طور که گفتیم، شبها مردم را «می برند». آنها افراد را در شهرها، درروستاها، در خیابان و در منازلشان می گرفتند و می بردند. افرادی که «بُرده می شدند» ناپدید می گردیدند و دیگر از آنها خبری نمی شد. بزرگترها سعی می کردند حقیقت را از بچه‌ها پنهان کنند، اما این وضع نمی توانست زیاد ادامه یابد. بچه‌ها دیر یا زود به قضیه پی می بردند و این موضوع آنها را بیش از آنچه که سن آنها اقتضا می کرد، جدی می نمود. بسیاری از مردم هم از نظر روحی و هم جسمی نابود می شدند.

در «دانشکده اقتصاد» آکادمی علوم شوروی که من در آن زمان در آنجا کار می کردم، مانند دیگر مؤسسات علمی، جو متشنجی حاکم بود. منشی علمی دانشکدهٔ ما دستگیر شد و من به جای او منصوب شدم. باید اعتراف کنم که از این وضع احساس خوبی نداشتم. از این فکر می ترسیدم که مردی که تا آن زمان این کار را برعهده داشته، بدون دلیل دستگیر شده باشد. کسی که من جانشین او شده بودم شهرت خوبی داشت و بی عیب بود. البته او نیز قربانی خبرچینی و افترا شده بود.

بخاطر دارم یك بار در آن دوره، در جلسهٔ «بخش علوم اجتماعی آکادمی» شرکت کرده بودم، «گرکوف» ـ از اعضای هیأت علمی ـ سخنران اصلی بود. تمام

سخنرانیها به طور بی‌عیب و نقصی محتوا و لحنی ضد فاشیستی داشتند و ابتکارات ضد علمی نازی‌ها درمورد نژاد اسلاو را افشا می‌ساختند. واضح است که آلمان از نظر ایدئولوژی خود را برای تجاوز دیگری علیه شوروی آماده می‌کرد. یکی از سخنرانان، «جی.ای. زینوویوف» بود که در آن زمان هنوز آزاد بود. من سخنرانی او را بخاطر دارم. این سخنرانی بسیار مؤثر و قوی بود و او فی‌البداهه و بدون یادداشت قبلی آن را ایراد کرد. از نظر سیاسی کوچکترین نکتهٔ مشکوکی در آن نبود. زینوویوف در افشاگری نژادپرستی مردم گریزانه‌ای که تئوریسین‌های نازی ترویج می‌کردند، خوب عمل نمود. تماشاچیان نیز بخوبی از این سخنرانی استقبال کردند و من نیز دست زدم. اما کمی بعد زینوویوف خود را در جایگاه زندانیان در محکمه یافت که نتایج آن بر همه روشن است.

بارها من سعی کرده‌ام خاطر خود را از افکار و احساسات پیچیده‌ای که در آن روزها مرا اسیر کرده بود، آسوده کنم. و هنوز هم این تلاش ادامه دارد. من نیز مانند اکثر مردم آن زمان فکر می‌کردم استالین و رهبری باید بدانند چه کاری را باید انجام دهیم. چه کس باید بهتر از آنها این موضوع را بداند؟ آنها همچنین می‌دانستند که مردم شوروی خواهان سوسیالیسم، انقلاب و آنچه که لنین و کمونیست‌ها برای مبارزه در راه آن جان خود را نثار کرده بودند، هستند.

اما از این حقیقت که مردم دستگیر و ناپدید می‌شدند باید چه نتیجه‌ای می‌گرفتیم؟ دادگاهها، که هرازگاهی خبرتشکیل آنها شنیده می‌شد، نمایشهای مسخره‌ای بودند. اما اکثر دستگیرشدگان بی‌سر و صدا ناپدید می‌شدند. همچنین خویشاوندان آنها نیز در سکوت و معمولاً به شکلی که دیگران متوجه نمی‌شدند، برای از دست دادن نزدیکترین و عزیزترین کسان خود سوگواری می‌نمودند. مردم فکر می‌کردند و اغلب می‌گفتند استالین اجازه نمی‌دهد هیچگونه بی‌عدالتی رخ دهد. اما هیچکس بازنمی‌گشت و تعداد ناپدیدشدگان سیر صعودی گرفته بود.

افکار گوناگون در اذهان مردم آن زمان درهم می‌آمیخت. یك اندیشه این بود

که مردم نسبت به کشور و استالین اخلاص داشتند و حاضر بودند با جان خود از قدرت شوروی در برابر هر دشمنی دفاع کنند. اندیشهٔ دیگر این بود که این دشمنانی که همه دربارهٔ آنها حرف می‌زنند و می‌نویسند چه کسانی هستند، چه نوع مردمی هستند؟ آنها کجا هستند و از کجا می‌آیند؟ مردم شب و روز، این سؤالات را مرتب از خود می‌پرسیدند.

در واقع احساسات و ذهن همه دو قسمت شده بود. گذشته از هرچیز مردم باید زندگی می‌کردند، باید کار می‌کردند و بنابراین درحالی که این افکار را در سر آنها دور می‌زد، کار و زندگی می‌کردند. با وجودی که مطبوعات دربارهٔ دشمنان می‌نوشتند و جلسات ویژه ای دربارهٔ آنها تشکیل می‌شد و در خیابان دربارهٔ آنها حرف می‌زدند، اما هیچکس دشمنی ندیده بود. ملت کار می‌کرد، ملت به کشور عشق می‌ورزید، حزب را دوست داشت و رژیم شوروی رژیم مورد علاقه بود.

در آن زمان می‌توانستید هر خیابانی را به طور تصادفی در مسکو یا لنینگراد در پیش بگیرید و به طور حتمی و قطعی خانه‌ای را بیابید که در آن بچه‌های افراد دستگیرشده مانند یتیم‌ها، اغلب بدون هیچگونه امکانات حمایتی به حال خود رها شده بودند. و در تمام این مدت مردی که پیپ در دهان داشت به شیوهٔ سنجیده و آکنده از اعتماد بنفس خود در دفترش در کرملین قدم می‌زد.

اکنون که به گذشته می‌نگرم، همهٔ این جریانها برایم مثل خواب و خیال است. اما متأسفانه این عین واقعیت بود و کشور مجبور بود آن را تحمل کند.

من بدون هیچگونه تردید و دودلی می‌گویم که دستگاه کیفری استالین به واسطهٔ نیروی جنبشی خود انحطاط یافت. این دستگاه به طور سیستماتیك و مرتب قربانیان خود را چرخ می‌کرد و به صورت خمیر درمی‌آورد و گاهی اوقات بسیاری از افرادی را که خودشان این ماشین را بکار انداخته بودند، می‌بلعید. به عبارت دیگر این ماشین همان طور که پیش می‌رفت خودش را نیز می‌بلعید.

فقط بوجودآورنده و خالق این دستگاه خارج از دسترس آن بود. حتی «جی. جی. یاگودا» و بعد از او «ان.ای یژوف» که ریاست «ان.ك.و.د» را برعهده

گرفتند، در این چرخ گوشت افتادند. فقط «ال.پی. بریا» موفق شد فرار کند و بعد از مرگ استالین با حاکم شدن عدالت مورد بازجویی قرار گیرد.

در ارتباط با «بریا» و روابط او با «استالین» خاطره ای در ذهن من برجای مانده است. گفته می شود استالین تعدادی مهارتهای شخصی در زرادخانهٔ خود داشت که برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران، ازجمله چرچیل و روزولت از آنها استفاده می کرد. در صدر این مهارتها، اقدام او به متوسل شدن به سخنرانی مستقیم و صریح بود.

در طول ضیافت شامی در یالتا که هیأت نمایندگی شوروی به افتخار آمریکایی ها و انگلیسی ها تدارک دیده بود، روزولت رو به استالین کرد و پرسید: «آن نجیب‌زاده ای که دور از ما نشسته کیست؟» دقیقتر آنکه او به فردی اشاره می کرد که درست در مقابل من نشسته بود. این واقعه در همان آغاز صرف غذا روی داد. «بریا» قبل از آنکه ما بنشینیم، خود را معرفی نکرده بود و استالین نیز او را معرفی نکرد.

استالین پاسخ داد: «آه، او «هیملر» ماست! او «بریا»ست.» معلوم بود که روزولت از این مقایسه ناراحت شده است، بویژه چون «بریا» همه چیز را شنیده بود. کاملاً روشن بود که اظهارات استالین، روزولت را گیج کرده و او نمی داند چگونه واکنش نشان دهد. حالتی شبیه به تبسم بر چهرهٔ روزولت نشست. در مورد «بریا» هم باید بگویم او بسیار دستپاچه شده بود و باید آشفته و گیج هم شده باشد.

آن شب و به طور کلی در دیگر گردهمایی های رسمی «بریا» زیاد صحبت نکرد. رفتار او غیرطبیعی بود، او در سراسر کنفرانس در هیچ جلسهٔ رسمی دیگری نیز شرکت نکرد.

بنظر می رسید افراد خارجی که در میان ما ظاهر می شدند، به «بریا» توجهی ندارند. او جز چند بار که با دیگر اعضای هیأت شوروی صحبت کرد، من نشنیدم که دربارهٔ موضوعی اظهارنظر کند. او مانند کسی بنظر می رسید که برای کارهای سرّی ساخته شده اند. دسیسه سازی و افترا زدن علیه مردم صادق و انجام انواع

جعل و تقلب‌های مختلف، با سرشت او کاملاً سازگار بود. کهنه کارهای حزب او را آدم نوکیسه‌ای می‌دانستند.

او فقط به این دلیل به این مقام عالی رسیده بود که زمانی که هنوز در گرجستان، زادگاه استالین و خودش، کار می‌کرد، مورد مرحمت استالین قرار گرفته بود. همه می‌دانستند که او بسیار مورد اعتماد «رهبر» است، اما من با این حرف مورخین که اکنون می‌گویند اگر استالین کمی بیشتر زنده مانده بود، «بریا» نیز به احتمال قوی سرانجام در همان چرخ گوشت عظیمی که با دستهای خودش به ساخته شدن آن کمك کرده بود می‌افتاد، موافقم.

بعد از مرگ استالین خیلی زود حقیقت آشکار شد. استالین در حال مرگ آخرین دردها را می‌کشید و وقتی چند ثانیه‌ای به هوش آمد، «بریا» فوراً خود را در پای تخت او به زمین انداخت و زانو زد و شروع به بوسیدن دستهای استالین کرد. اما همینکه چشمان استالین دوباره بسته شد و دستهایش بی‌حرکت روی تخت افتاد، «بریا» فوراً به حال اول خود بازگشت. چرا او چنین عمل شکسپیرگونه‌ای را انجام داد؟ مولوتوف و خروشچف که شاهد تمام ماجرا بودند، این داستان را شخصاً برای من تعریف کردند.

از اواخر دهۀ ۱۹۲۰ کشور با احساس وحشت و هراس فزاینده‌ای ناظر کارهایی بود که در روستاها انجام می‌گرفت. مردم می‌توانستند ببینند که افراد زحمتکش دستگیر و به تبعید فرستاده می‌شوند. و این جریان در روستاهایی رخ می‌داد که هنوز به کشاورزی تعاونی عادت نکرده بود و هنوز خوب نمی‌دانستند یك مزرعه تعاونی یا «کولخوز» چیست. آنچه که انجام می‌گرفت، تغییرات بنیادی در شیوۀ حیات روستاییان و در ساختار قدیمی اجتماع آنها بود.

من به عنوان یك دانشجو در زمان تعاونی کردن مزارع سفرهای بسیاری به روستاهای مختلف داشتم و می‌دیدم که بسیاری از روستاییان با ایدۀ تعاونی کردن چندان مخالف نیستند. آنها فقط نمی‌فهمیدند چرا زمینهای آنها گرفته می‌شود و با چنین شتابی به اموال عمومی مبدل می‌گردد، و حالا اسبها به کنار، چرا لازم

است آخرین گاو آنها نیز گرفته شود و بعد آنها مجبور شوند به تعاونی بپیوندند؟

در یکی از سفرهای رسمی خود به اعماق مناطق روستایی در منطقه‌ای که اکنون توسط «مینسک» اداره می شود، شاهد صحنهٔ زیر بودم. در حاشیهٔ یك دهکدهٔ کوچك، یك مرد روستایی سی و پنج یا چهل ساله روی زمین نشسته بود و به آن خیره شده بود. او متوجه من و رفیق دانشجویم نشد. چشمان او پر از اشك بود. در فاصلهٔ کمی از او، مرد مسن تری با یك کودك پنج یا شش ساله که بدون شك نوهٔ او بود، نشسته بود. ما دریافتیم که باز کردن سرِ صحبت با مرد پیر بسیار سخت است. او به ما گفت که هیچکدام از آنها چیزی برای خوردن ندارند. در تمام خانه چیزی که آنها بتوانند بخورند نیست. او گفت که احتمالاً به جایی در شرق مینسك برده می‌شوند. ما هرچه می توانستیم برای کمك به این سه نفر گرسنه انجام دادیم. در روستا به ما گفته شد، هرچند این خانواده هیچگونه جرمی مرتکب نشده اما احتمالاً تبعید می شوند. تنها خلاف آنها این بود که نمی خواستند فوراً به یك تعاونی بپیوندند. طبق مقررات، این خانواده در دستهٔ «دشمنان خلق» قلمداد شده بودند.

من در نواحی دیگر نیز شاهد بسیاری از این صحنه‌ها بودم. در یك مورد دیگر، برای انجام یك سفر تحقیقاتی که بخشی از درسهای تحصیلات دانشگاهی ام بود، مجبور شدم به «ویتبسك» بروم. شب را در هتلی گذراندم و صبح روز بعد که بیرون رفتم با ستونی از مردانی برخوردم که در طول خیابان حرکت می کردند. تعداد آنها حداقل دویست نفر بود. آنها در ردیفهای نامرتب تحت نظارت گاردهای «ان.ك.و.د» که در فواصل نزدیك به هم قرار داشتند، راه می‌رفتند. من از یکی از ساکنین محلی پرسیدم که این افراد را به کجا می برند؛ به من گفت که به ایستگاه راه آهن و از آنجا به شرق و بازداشتگاه زندانیان برده می‌شوند؛ زیرا از پیوستن به مزارع تعاونی امتناع کرده بودند.

تا جایی که می توانم بخاطر بیاورم، همهٔ آنها مرده بودند. من متوجه شدم که برخی از آنها حتی هنگام حرف زدن با یکدیگر می خندیدند، اما این امر فقط بر

شدت احساس حُزنی که انسان از منظرهٔ این صحنه جگرخراش از رفتار غیرانسانی احساس می کرد، می افزود. بیش از پنجاه سال از آن روزها گذشته، ولی هنوز من تصویر زنده ای از آن صحنه در خاطر دارم.

واقعهٔ دیگری در ارتباط با سال ۱۹۳۴ بخاطرم می آید. من برای انجام مأموریتی از مسکو به منطقهٔ «خارکوف» در اوکراین فرستاده شده بودم. طبق دستورات که توسط یکی از بخشهای کمیتهٔ مرکزی به من داده شده بود، من باید برای بررسی اوضاع و جریان امور در تعاونیهای تازه تأسیس منطقه می رفتم. بویژه یك تعاونی به نام، جامعهٔ «وی.ای. لنین» که در ناحیهٔ «استاروبلسك» مشخص شده بود. من مدیر تعاونی را پیدا کردم که او محلی برای خوابیدن برایم یافت و دربارهٔ مزرعه با من صحبت کرد.

البته، بدون اغراق، حرفهای او دربارهٔ وضع اقتصادی مزرعه اش اطلاعات چندانی دربرنداشت. اما چیزی هم که من انتظار داشتم از این بیشتر نبود. مزارع تعاونی در همه جا تقریباً شرایط مشابهی داشتند. آنچه که واقعاً مرا به حیرت واداشت، واقعهٔ بخصوصی بود که این مدیر مزرعه و دیگر کارکنان آن برایم تعریف کردند.

در سال ۱۹۳۲ وقتی سیاست تعاونی کردن در دست اجرا بود، یكَ روستایی که کلبه اش به من نشان داده شد، به علت امتناع از پیوستن به تعاونی دستگیر می شود. همسر و دو فرزند کوچکش بدون هیچگونه سرپناه و حامی رها می شوند. بعد از مدت کوتاهی روستاییان متوجه می شوند که خبری از آن زن یا بچه هایش نیست. بنظر می رسید غیبشان زده است. روستاییان شروع به پرس و جو می کنند تا از سرنوشت آنها اطلاع پیدا کنند و معلوم می شود این زن که هنوز زنده بوده، عقل خود را از دست داده و دو بچه اش را کشته است. مردم در حالی که اشك در چشمانشان جمع شده بود، این جریان را برای من تعریف کردند.

می توان صحنهٔ وحشتناکی را که اعضای «تعاونی» دریافته بودند، تصو. کرد. حتی حالا هم من نمی توانم تصویر آن را از ذهنم پاك کنم. مثل این است که

همین دیروز بوده که من این داستان را شنیده ام و کلبهٔ روستایی مهجور را دیده ام. باید به عنوان یك گوشزد، تمامی این داستان و آن کلبه به استالین بازگو و نشان داده می شد. من آن را به کادر مسئول در کمیتهٔ مرکزی گزارش کردم.

تجربهٔ دیگری به ذهن من می‌آید. در اوت ۱۹۴۸ من به عنوان معاون وزیرخارجه به مسکو منتقل شدم. ما با شتاب نیویورك را ترك کردیم، چون در آن زمان مادرم هم بشدت بیمار بود. وقتی با پزشکها صحبت کردم، آنها توصیه کردند، که برای چند روز هم شده، خودم استراحتی بکنم. بنابراین من و همسرم تصمیم گرفتیم به یك استراحتگاه در «سوچی» برویم. بلیت قطار گرفتیم و شب هنگام دیر وقت در «تولا» توقف کردیم.

دبیر محلی حزب و معاونش به طور غیرمنتظره وارد کوپه ما شدند، آنها به من گفتند؛ مولوتوف تلفن زده و گفته استالین دستور داده من برای انجام مشورتهای یك روزه ای دربارهٔ یك مسألهٔ بخصوص به مسکو برگردم. تا صبح روز بعد ما به پایتخت برگشته بودیم. معلوم شد باید دستورالعملی دربارهٔ یك موضوع مهم برای نمایندهٔ شوروی در شورای امنیت سازمان ملل فرستاده می شد. استالین فکر می کرد من باید اول آن را تأیید کنم. مسأله ای فوق العاده ای در این باره وجود نداشت با این حال همسرم ترسیده بود. گذشته از هر چیز، در آن زمان مرتباً مردم دستگیر می شدند و این نخستین موج دستگیری هم نبود، من خودم نگران نبودم، اما می توانستم بخوبی نگرانی همسرم را درك کنم و در هرحال، من فقط نسبتاً آرام بودم.

گفته می شود استالین دربارهٔ کار و زندگی روستایی چیزی نمی دانسته و نمی خواسته است که بداند. درك او از اقتصاد روستایی کاملاً مانند یك بروکرات بود. او اطلاعاتش را از گزارشها می گرفت و گزارشها نیز مملو از دروغهایی بود که ملاحظه کاریهای ناشی از تمایل به برعهده گرفتن مقامهای بهتر آن را دیکته می کردند. در واقع معلول به علت تبدیل می شد که این در هر رژیم ضد دموکراتیکی مرسوم است.

می توان همین حرف را دربارهٔ اطلاعات استالین از زندگی واقعی کارگران شهری گفت. من حتی یك بار هم نشنیدم او دربارهٔ موضوعی که خودش واقعاً در آن محیط شاهد بوده، اظهارنظر کند. استالین نمی‌توانست کارگران نیمه روستایی دوره گرد را تحمل کند. همه از این موضوع آگاه بودند، زیرا او سعی نمی کرد آن را پنهان دارد.

در شهر و روستاهای کشور در سراسر دورهٔ استالینیسم جوّی که تشنیج آن را مسموم کرده بود، حاکم بود. اما به طور کلی، مردم با این اندیشه زندگی می کردند که شوروی یك کشور بزرگ است، که انقلاب بزرگی در آن رخ داده و اینکه لنین با تمام نبوغ خود از نظر سیاسی آن را شش سال رهبری و هدایت کرده است. مطمئناً این تضمینی بر این بود که شاگردان او کشور را در طول همان مسیر لنینیستی رهبری می کنند و حزبی که او تأسیس کرده بود، خود، تضمینی بر این بود که تحولات آتی کشور سوسیالیستی همان خط لنینیستی را دنبال می کند. استدلال منطقی مردم در شهرها و روستاها در آن روزها این گونه بود.

امروزه می توانیم بگوییم که تجارب دشوار گذشته به حزب و مردم آموخته که باید برای اطمینان حاصل کردن از اینکه پیشرفت ما در طول خط لنینیستی تضمین شده است، مراقب آینده خود باشند. بیست و هفتمین کنگرهٔ حزب، نوزدهمین کنفرانس حزب و اجرای طرح پرسترویکا، بازسازی بزرگ جامعهٔ ما و دموکراتیزه شدن آن که گلاسنوست بخش اساسی آن است، همگی تضمین قابل اعتمادی بر این است که پیشرفت ما خط لنینیستی دارد.

مطبوعات شوروی اخیراً این سؤال را پرسیده‌اند که اساساً مفاهیمی فلسفی دارد: «استالینیسم از کجا سرچشمه گرفت و چرا؟»

این حقیقت که مردم این سؤال را مرتباً می پرسند، تعجبی ندارد. دانشمندان در تلاش برای روشن کردن برخی جنبه های تیرهٔ پدیدهٔ استالینیسم، بارها و بارها به این سؤال بازخواهند گشت. از یك طرف، جریان به یك فرضیهٔ ساده شباهت دارد: استالین که یك فرد انقلابی و همرزم و معاصر لنین بود، موفق شد به قدرتی

دست یابد که او را به یك دیکتاتور تبدیل سازد. او سپس با مصونیت کامل و بشدت از این قدرت سوءاستفاده نمود. اما بسیاری از جنبه‌های حیات سیاسی کشور و حزب، بویژه بعد از مرگ لنین، مبهم می‌مانند.

اینکه کسی از میان معاصران ـ تا چه رسد به شرکت کنندگان یا اعضای هستهٔ طبقهٔ حاکم ـ زنده نمانده است، مسائل را مشکلتر می‌سازد. اما واضح است که هالهٔ لغزش‌ناپذیری و معصومیت را خود استالین بتنهایی در اطراف خود ایجاد نکرد. باید همرزمهای او در این گناه شریك باشند. اما چرا این لنینیست‌های سابق، روندی را اتخاذ کردند که استالین را صاحب قدرت مطلق کرد؟ گذشته از این نه، کشور خواستار آن بود و نه نیازی به آن داشت.

این حرف درست است که در رهبری بر سر آیندهٔ کشور اختلافات جدی وجود داشت. این نیز درست است که تروتسکی که آیندهٔ کشور را به نوعی واحد فرماندهی یا سربازخانه ربط می‌داد و این نوع رژیمی بود که خودش هم نمی‌توانست آن را توضیح دهد، در کشور حامی نداشت. ولی در این شرایط انسان انتظار داشت در هستهٔ مرکزی حاکمیت یك استراتژی برای خط‌مشی سیاسی و اقتصادی بیابد که از تصمیمات عمدهٔ حزب و توصیه‌ها و فرمانهای اساسی لنین نشأت گیرد.

چرا بعد از مرگ لنین، هسته حاکمیت نتوانست با پیروی از راهنماییهای او استالین را از دبیرکلی برکنار کند؟ هرچند برخلاف خواستهٔ استالین همه از پیام کلی «وصیت نامه» لنین خبر داشتند، اما متن کامل آن تا سال ۱۹۵۶ یعنی سی و دو سال بعد از مرگش منتشر نشد. اگر همرزمهای لنین از خود احساس مسئولیت لازم را نشان داده بودند و یك موضع اصولی اتخاذ کرده بودند، می‌توانستند وظایف تاریخی را یکی بعد از دیگری انجام دهند. اگر آنها باوقار رفتار کرده و حتی قبل از مرگ لنین، مستقیماً به ایده‌های او تکیه کرده بودند، می‌توانستند کارهای زیادی انجام دهند.

چه اتفاقی رخ داد؟ چون کمیتهٔ مرکزی از استالین حمایت کرد، مردم و

حزب ایده‌ای را که رسانه‌های تبلیغاتی آن را تقویت کردند ـ مبنی بر اینکه استالین در کشور نفر اول است ـ پذیرفتند. وقتی لنین درگذشت، استالین اطمینان حاصل کرد که برای تقدیر و تجلیل از نام خود او (استالین)، از هیچ کاری فروگذار نخواهد شد چون فقط او می‌توانست جانشین لنین خوانده شود.

با این حال با نگاهی به گذشته نمی‌توان از سرعتی که پدیدهٔ استالین پرستی اذهان عموم را اشغال کرد، در شگفت نشد. این، یکی از مرموزترین جنبه‌های این مسأله است که حتی امروز نیز محققان را گیج می‌کند.

آیا استالین موفق شد همه را فریب دهد؟ می‌توان گفت این دقیقاً همان کاری است که او کرد. اما علت آن فقط این است که دیگران نیز همین را می‌خواستند. جاه‌طلبی‌های سیاسی خود آنها نقش مهمی ایفا کرد.

از جمله دلایلی که توضیح می‌دهد چرا استالین با چنین عزم راسخی حساب آن رهبرانی را که نظرات خاصی برای خود داشتند تصفیه کرد، احساس حقارت دیرینهٔ او به عنوان یك رهبر سیاسی است. توصیهٔ لنین به حزب دربارهٔ برکنار کردن او از مقام دبیرکلی، زخم عمیقی به استالین وارد کرده بود. تمام اعضای کمیتهٔ مرکزی می‌دانستند لنین چه نوشته است، و در واقع دهها نفر از اعضای کمیتهٔ مرکزی در سیزدهمین کنگرهٔ حزب در سال ۱۹۲۴ علیه استالین رأی داده بودند و این نیز ضربهٔ دردناکی برای او بود.

هرچه که متعاقباً رخ داد، اساساً جزئی از وظیفهٔ تصفیه حساب ـ نه تنها با دشمنان آشکارش بلکه با افرادی که در گذشته از او حمایت نکرده بودند ـ محسوب می‌شد. روابط او با «ال.بی. کامنوف» و با «زینوویوف» نمونه‌ای در این ارتباط است. وقتی او برای سرنگون کردن تروتسکی به کمك این دو نیاز داشت، به طرف آنها دست دراز کرد. وقتی تروتسکی از سر راه برداشته شد، هردو نفر را نابود کرد. او از همین الگوی منطقی درمورد «ان.ای.بوخارین» پیروی نمود.

استالین در مخفی کردن افکار خود، بویژه در مورد دیگر چهره‌های مقتدر حزب، هنرمند بود. او استعداد حیرت‌انگیزی دریافتن هم‌پیمان ـ دقیقاً در لحظهٔ

حساس ـ داشت. درك او از معنای وفاداری به اصول، وظیفه و غرور، مخصوص خودش بود. در برخورد با مخالفان، حتی با افرادی که تا همین روز قبل، هم‌پیمان او بودند، هرکاری مجاز بود. بدترین پادشاهان توطئه‌گر اروپای قرون وسطی نمی‌توانستند برای اهداف استالین مناسب باشند و کاری از آنها بر نمی‌آمد.

مجموعهٔ رنگارنگ رهبرانی که گاهی هم‌پیمان یا مخالف استالین بودند و همگی شخصیت خاص خود را داشتند، مورد استفاده ای برای استالین نداشت. او خواستار گالری خاص خود متشکل از نوکران یك‌رنگ و حتی کودن بود که فقط و فقط به او، به استالین، به مرد آهنین مشت و آهنین اراده تعلق داشته باشند.

استالین در کشمکش با مخالفان خود همواره سعی می‌کرد اوضاع را به شکلی ترتیب دهد که بنظر برسد از موضعگیری لنین دفاع می‌کند. او توانست حتی درطول بحث دربارهٔ صنعتی شدن در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ نیز همین طور عمل کند. استالین با کمی تلاش نشان داد که روشهای فرماندهی که تروتسکی قصد داشت برای ادارهٔ صنایع و توسعهٔ آن به حزب تحمیل کند، وجه مشترکی با ایده‌های لنین ندارند. همان طور که بعداً معلوم شد، فرصت‌طلبی سیاسی تروتسکی نمایانگر آیندهٔ صنایع سوسیالیستی نبود. حزب قدرت یافت و همان طور که جنگ ثابت کرد، کشور به یکی از بزرگترین پیروزیهای خود دست پیدا نمود.

در ارتباط با سیاست زراعی استالین باید گفت که طرز برخورد او کاملاً غیر اصولی بود. این ایده که تعاونی کردن توده ای باید در طول مدت زمانی کوتاه تکمیل شود، هم از روی بی‌توجهی و هم از روی نادانی بود. نقل قول‌ها و قطعه شعارهای شیرین از سخنرانیهای استالین جای بحث و تحلیل علمی را گرفت. لجاجت ناشی از سوءظن، این تصویر را تکمیل می‌کرد. تمام این امور نه فقط زیانهای اقتصادی بلکه یك تراژدی واقعی را برای میلیونها انسانی دربرداشت که گرسنه رها شده بودند. این ضربه نه تنها علیه روستاییان غنی یا «کولاك‌ها» بلکه علیه تمام روستائیان، هدف‌گیری شده بود. زمانی که

استالین مقالهٔ ۱۹۳۳ خود به نام «گیج از موفقیت» را منتشر کرد و در آن خواستار کُند شدن روند تعاونی شدن گردید، قبلاً آن لطمه ای که باید وارد آید، وارد آمده بود. خشکسالی به واقعیتی مبدل شده و میلیونها نفربویژه در روستاها دچار قحطی شده بودند.

ما دانشجویان با قلبهای به دردآمده شاهد بودیم که چگونه هزاران اسب و گاری حامل زن و بچه و مرد با سر و صدا در سر راه خود به شمال و هرچه دورتر از اوکراین، از حومهٔ مینسك، بوریسوف و ویتبسك رد می شدند. وقتی از روستاییان می‌پرسیدیم کجا می‌روند، معمولاً پاسخ می‌دادند: «شمال، فقط برای زنده ماندن». آنها دارایی های اندك باقیماندهٔ خود را در طول راه برای خریدن قطعه نانی می فروختند. وضع روسیه سفید هم بهتر نبود، اما فشار اصلی تعاونی کردن اجباری و عدم نگرانی کامل استالین، بیشتر از همه در اوکراین احساس می شد. بسیاری از این کشاورزان در طول راه مردند. و با این حال روی گاریها بیشتر شانس زنده ماندن داشتند تا باقی ماندن در موطن خود، یعنی منطقهٔ حاصلخیز معروف جنوب شوروی.

فقط به برکت سرسختی و مقاومتی که روستاییان در طی قرنها آموخته بودند، روستاها ـ هرچند جراحت جدی برداشتند ـ سرانجام نجات یافتند. روستاها با کمك منابع مادی و انسانی اندك، وارد جنگ شدند. فقط حس پایان ناپذیر میهن‌دوستی در مردم بود که روحیهٔ مردم روستایی تعاونی‌ها و روستاییانی که پالتوهای سربازان را می‌پوشیدند، حفظ کرد.

از اولین روز بوجود آمدن دولت جدید شوروی، لنین اجرای اهداف اصلی انقلاب را وظیفهٔ اصلی حزب محسوب کرد. این هم در طول جنگ داخلی ۲۱ ـ ۱۹۱۸ و هم بعد از آن که رژیم جدید با مسألهٔ سازماندهی اقتصاد کشور مواجه شد، صدق می کرد. معهذا، رهبری حزب به جای آنکه تلاشها و توجه خود را روی مؤثر کردن عملکرد سیاست اقتصادی جدید متمرکز کند، خود را در یك درگیری دایمی اسیر کرد که در جریان آن استالین به عنوان نیروی حاکم پدیدار

شد.

مورخین بدرستی از رویدادهای فرانسه در اواخر قرن هجدهم برای تشبیه استفاده می کنند و به آنها اشاره می نمایند. رهبران فرانسه به جای آنکه با وحدت، خود را وقف دفاع از انقلاب کبیر فرانسه کنند، به جنگ با یکدیگر پرداختند. در نتیجه، حتی سر «دانتون» نیز در امان نماند، اما کشته شدن او فقط لحظهٔ جدا شدن سر خود «روبسپیر» و غلتیدن آن در جلوی پاهای ضد انقلاب را تسریع کرد.

زمانی که دیگران سرگرم بحث دربارهٔ اصول و تئوری بودند، استالین چگونگی بکارگیری قدرت نامحدود خود را سازماندهی کرد و بعد از آن اقدامات او جسورانه‌تر شدند.

اغلب در مطبوعات می خوانیم که استالینیسم تمام خصوصیات یك اسطوره را داشت. تاریخ بشر نمونه های متعددی از اسطوره سازی را ارائه می دهد و فقط منحصر به قلمرو مذهب نیست. افسانه‌ها و داستانهای گوناگون دربارهٔ بسیاری از چهره های تاریخی ساخته شده که به مرور زمان حالت اسطوره یا چیزی شبیه به آن را یافته است.

مردم تحت نفوذ تبلیغات دروغ، خصوصیات مثبت زیادی را که در استالین وجود نداشت به او نسبت دادند. از بالا تا پایین، چه در حزب و چه در میان مردم به طور اعم، موقعیت کشور بسیار روشن تصویر می شد، آمار اقتصادی جعلی بودند و «رهبر» همواره مورد ستایش قرار می گرفت. این امر تأثیری با دوام روی اذهان مردم بر جای می گذاشت. اسطورهٔ استالین هرگونه تلاش معقول برای ارزیابی منطقی اوضاع را بی اثر می کرد. اگر سیاست زراعی محور انتقادات بود، برچسب «ایدئولوژیست کولاك» بکار گرفته می شد. در فلسفه انسان به «ایده آلیسم منشویك» متهم می شد. اگر اوضاع در صنایع خوب پیش نمی‌رفت، مطمئناً «خرابکاران» و «دشمنان خلق» در آنجا یافت می شدند. تاریخ هیچ نمونهٔ دیگری از پنهان شدن یك اسطوره در زیر پوششی از دروغ، نقایص در تشکیلات دولتی و این همه جنایات به شکلی که زمان استالین بود، بیاد ندارد.

خلق شدن این اسطوره و ویژگی آن به طور کلی نتیجهٔ مستقیم «استالین پرستی» در سیاست بود و مدلی از آن در اذهان مردم ساخته شده بود. نتیجتاً، خلق شدن این اسطوره ارتباط مستقیمی با حیات جامعه و مسائل آن داشت.

۱ توصیف نمونه‌هایی از کارهایی که استالین مرتکب شده، نباید دشوار باشد؛ اما باید پرسید: چرا این اتفاقات پیش آمد و چرا حزب و مردم اجازه دادند این اتفاقها روی دهد؟ چرا آن را متوقف نکردند؟

همان طور که بعد از سرکوبی حامیان قبلی در طول موج دستگیریها در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بوضوح نمایان شد، ماهیت خاص رابطهٔ استالین و گروه او به پدید آمدن اوضاعی که توصیف شد، ارتباط دارد.

استالین استراتژی و تاکتیك‌های لازم را برای تحکیم بیشتر قدرت از تجارب گذشته آموخته بود. در دورهٔ بعدی، او از یك طرف خط روشنی را برای تضمین حمایت اطرافیانش از سیاستهای خود دنبال نمود و از طرف دیگر، روابط خود را با دفتر سیاسی، دبیرها و اعضای کاندید آن و همچنین با کمیتهٔ مرکزی به شکلی درآورد که آنها را در فاصلهٔ خاصی از خود نگه می‌داشت. طبیعتاً، این احتیاط استالین برای این نبود که اعضای هستهٔ مرکزی حاکم را بر آن دارد تا بین خودشان رابطه و همبستگی ای را بوجود آورند که برای صدر هرم قدرت، خطری ایجاد کند.

این تاکتیك‌ها به سود استالین بود. از بین رفتن «زینوویوف»، «کامنوف»، «بوخارین»، «اس. وی. کاسیو» و دیگر افرادی که محکوم به مرگ شدند، ایمنی موقعیت «رهبر» را تضمین کرد. علی‌رغم دستگیری بیرحمانهٔ همسران برخی اعضای دفتر سیاسی ـ هرچند این اقدام در زمانی انجام گرفت که فکر می کرد هرگونه خطر نسبت به دیکتاتوری او سپری شده است ـ موقعیت استالین تضمین شده بود. بنابراین، تعجبی ندارد که استالین به مرور زمان ایده های خاص خود را در مورد اینکه هنگام برقراری روابط با اطرافیانش، چه اقدامی مصلحت آمیز و

چه اقدامی خلاف مصلحت است، شکل داد.

بدون تردید، امروزه مردم نسبت به روابط استالین بانزدیکترین رفقای خود کنجکاو هستند. این سؤال ساده ای نیست. مایلم عقیدهٔ خودم را هرچند به طور خلاصه بیان کنم و ادعا ندارم که این سخن من وقایع را دقیقاً همان گونه که رخ داده اند، نشان می‌دهند. تمام آنچه که می توانم فاش کنم، چیزی است که خودم شاهد آن بوده ام. بنابه دلایل کاملاً روشن، نمی توانم در مورد نسل انقلابیونی که در طول دورهٔ لنین جزء فعالترین افراد بودند و متعاقباً در جریان تصفیهٔ کادر دولتی نابود شدند، اظهارنظر کنم.

این زمینه از بحث، ربطی به سیاست خارجی یا داخلی نداشت و مربوط به مسائلی بود که ما امروز آن را مسائل پرسنلی یا مربوط به کادر می نامیم، اما این مسائل با موضوعات سیاست خارجی و داخلی ربط داشت. از طریق همین مسائل مربوط به کادر بود که چهره های مختلف در رهبری نظرات خود را بیان می کردند و از خود اثری برجای می گذاشتند.

از نخستین گفتگویی که با استالین داشتم، برای من روشن شد که مولوتوف را یك چهرهٔ مهم محسوب می کند. او متوجه نظرات مولوتوف بود و اغلب این حرف مولوتوف ـ یا دقیقتر بگویم توصیه های او ـ بود که در صورت لزوم، اتخاذ تصمیمی یا انجام عملی را مشخص می ساخت. این برداشت اولیهٔ من بارها و بارها تأیید شد.

معهذا این به معنای آن نیست که استالین و مولوتوف دوستان نزدیك بودند. گذشته از هرچیز، زمانی بود که مولوتوف (مانند ای. آی. میکویان) جزء دایرهٔ داخلی هیأت رئیسه (نامی که از سال ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۶ به دفتر سیاسی داده بودند) نبود و این امر را هیچکس نمی تواند توضیح دهد.

علاوه بر این، استالین گاهی اوقات نسبت به مولوتوف دشمنی نشان می‌داد. برای مثال، من شاهد بودم که در یکی از جلسات دفتر سیاسی، مولوتوف چند دقیقه دیر کرده بود و استالین ناراحتی خود را از این عمل نشان داد و پرسید:

«پس این بی کله کی می آید؟» این لقب را خود استالین به مولوتوف داده بود. همه می‌دانستند که اشارهٔ استالین به شکل غیرمعمول سرمولوتوف است و مولوتوف که با حرفهای نیشدار استالین آشنا بود، تظاهر می‌کرد که آن را به شوخی می‌گیرد.

من بخوبی واقعه‌ای را بخاطر دارم که مشخصاً رنگ سیاسی داشت. همان طور که در جای دیگر کتاب اشاره کرده‌ام، در کنفرانس یالتا، روزی که استالین نامهٔ روزولت را در مورد موضعگیری آمریکا در قبال جزایر ساخالین و کوریل دریافت کرد، من برای انجام گفتگویی با استالین بتنهایی نزد او احضار شدم. او از مولوتوف نخواسته بود که حضور داشته باشد.

من مجبور بودم اول با ترجمهٔ شفاهی نامه برای استالین حرف را شروع کنم. وقتی من صحبت می‌کردم، او بدقت گوش می‌داد. انتظار داشتم که فوراً مولوتوف را که در همان نزدیکی اقامت داشت احضار کند، اما او هرچند از من سؤالاتی دربارهٔ ساخالین و کوریل نمود، اما مولوتوف را صدا نکرد. و تا قبل از عزیمت ما به محل جلسه در کاخ «لیوادیا»، مولوتوف در محل اقامت استالین ظاهر نشد.

مولوتوف وقتی از محتوای نامه باخبر شد که بعداً ترجمهٔ روسی نامه برایش فرستاده شد. می‌توان اضافه کرد که استالین و مولوتوف در راه رسیدن به لیوادیا در اتومبیل بزحمت کلمه‌ای رد و بدل کردند.

همچنین قابل ذکر است که «پولینازمچوزینا»، همسر یهودی مولوتوف، در سال ۱۹۵۲ دستگیر شد و تا زمان مرگ استالین در سال بعد به مسکو برگردانده نشد. البته تبعید او به آسیای مرکزی اقدامی به نشانهٔ خصومت ناعادلانه نسبت به مولوتوف نیز بود، بویژه آنکه دلیلی برای این اقدام وجود نداشت. احتمالاً استالین می‌خواست او را به عنوان گروگانی برای رفتار خوب مولوتوف نگه دارد. اینکه استالین چگونه به این نتیجه‌گیریها می‌رسید، چیزی است که فقط خودش می‌تواند توضیح دهد.

سه روز بعد از تشییع جنازهٔ استالین، من با مولوتوف در دفترش گفتگو می‌کردم. او شاد و سرحال بود و از حالتی که در تشییع جنازه حاکم بود، در او اثری نبود. مولوتوف گفت: «شادی وارد خانهٔ من شده است. همسرم تازه از تبعید بازگشته است.» اعلام این خبر مانند شوخ طبعی و سرحالی او برای من کاملاً تعجب‌آور بود.

رفتار استالین با یکی از چهره‌های سیاسی که همه جا به عنوان قویترین حامی او شناخته می‌شد، این گونه بود.

«وروروشیلوف» نیز از نزدیکان استالین محسوب می‌شد، اما رابطهٔ نزدیك آنها به گونه‌ای متفاوت بود. وروروشیلوف تمامی دستورات استالین در مورد امور نظامی را اجرا می‌کرد. استالین از این عمل قدردانی می‌نمود و هرچند از انتقاد وروروشیلوف در حضور دیگران اجتناب می‌کرد، اما او را شخص باهوش و بااستعدادی نمی‌دانست. به طور کلی، وروروشیلوف با افتخاری که در طول جنگ داخلی کسب کرد، ادامهٔ حیات داد و از احتیاجات ارتش سرخ در آستانهٔ دهه ۱۹۴۰ اطلاعی نداشت. ستارهٔ اقبال او در سالهای آخر حیات استالین رو به خاموشی رفت، بویژه، به دلیل آنکه او در جنگ جهانی دوم خود را روسفید نکرده بود.

استالین برای «مالنکوف» ارزش بسیار والایی قائل بود. تمامی موضوعات پرسنلی ، به استثناء مسائلی که خود استالین به آنها می‌پرداخت، از زیر دست مالنکوف می‌گذشت. تجربه و فهم او، توانایی اش در استنباط سلیقه و خواست «رهبر»، مورد تقدیر ویژه قرار داشت. چون مالنکوف به نسل جوانتر اطرافیان استالین تعلق داشت، هیچکس او را نزدیك به استالین نمی‌دانست و خود استالین هم او را به عنوان یك یاور نزدیك در نظر نمی‌گرفت.

معهذا، «کاگانوویچ» که به استالین نزدیك نبود، دائماً از ارباب خود حمایت می‌کرد. اما از مشاهدات خودم بگویم: این صدای حمایت‌کننده، یك صدای بی‌پروا نبود. اغلب قبل از آنکه استالین حتی جمله خود را تمام کند، کاگانوویچ

با یك جملهٔ تأییدکننده شروع به صحبت می‌کرد. او مسئول این عمل شرم‌آور است که در کنار لیست «ان.ك.و.د» از اسامی افراد محکوم به مرگ به اتهام «دشمنان خلق» نوشته است: «هورا»!

هرچند «ان. ای. بولگانین» در دورهٔ خود کارهای «ان. ك. و.د» را کورکورانه تأیید کرده بود، اما هیچکس او را در شمار چهره‌های سیاسی مهم در سالهای آخر حیات استالین نگنجانده است. او که ذهن یك سرباز بی‌رحم را داشت، این اشکال بزرگ را داشت که از امور نظامی کاملاً بی‌خبر بود و نشان «فیلدمارشالی» که به سینه می‌زد، این نقص او را جبران نمی‌کرد.

معمولاً لیست اطرافیان استالین با نام «میکویان» به آخر می‌رسد. او مردی باهوش بود، اما روباههای مکار از قماش او زیاد بودند. به همین دلیل، استالین همواره مراقب او بود. یك روباه مکار هیچگاه از روباه مکار دیگر خوشش نمی‌آید.

باید با نام بردن از «ام. ای. کالینین»، اظهاراتم را دربارهٔ اطرافیان استالین خاتمه دهم. من چندین بار او را در جلسهٔ دفتر سیاسی مشاهده کردم. او زیاد فعال نبود. ظاهراً بیماری‌اش در این بیحالی او مؤثر بود. او را «بزرگ اتحادیه‌ها» می‌نامیدند. دستگیری همسرش در سال ۱۹۳۷ و فرستاده شدن او به زندان در خاور دور که هفت سال از عمرش را در آنجا بود، ضربه‌ای وخیم به کالینین وارد آورد.

اینکه او بعد از آنکه اینچنین مورد تحقیر استالین قرار گرفت، توانست به انجام وظایف مهم خود ادامه دهد و از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶ رئیس دولت باشد، موجب شگفتی است. او فاقد هرگونه استقامتی بود.

این حرف درستی است که بگوییم استالین دوست واقعی نداشت، حتی «بریا» هم چیزی بیش از یك سگ وفادار نبود. استالین فقط وفاداران سیاسی داشت.

کی و کجا استالین این فلسفهٔ ضدانسانی خشن و این زرادخانه را بدست

آورد که این طور آشکارا غرایز طبیعی و ذاتی یك موجود بشری عادی را در او از بین برد؟ حقیقت وحشتناك این است که افرادی که از او حمایت می کردند نیز دقیقاً به همین شیوه رفتار می نمودند. در کنار لیست اسامی محکومین «ان.ك.و.د» این جملهٔ وحشیانه: «تیرباران شود»، نوشته شده که نشانهٔ روشن فرمانبرداری نوکرصفتانه و بیفکرانه از «رهبر»، بدون هیچگونه تردیدی است. انسان حیرت می کند که چگونه این افراد هنگام امضاء کردن حکم مرگ مردم با اطلاع از بیگناهی آنها، در چشمهای یکدیگر نگاه می کردند. اگر آنها از بیگناهی این مردم بی خبر بودند، فقط به این دلیل بود که نمی خواستند بدانند، و با این حال باید به یکدیگر نگاه کرده باشند. حتی جلادان برده ها در روم قدیم نیز این گونه رفتار نمی کردند. بدترین ویژگیهای فلسفهٔ «نیچه» در مورد انسان برتر، در مقایسه با فلسفهٔ استالینیسم، انسانی بنظر می رسد.

رویدادهای شوروی در طول دورهٔ استالین گرایی، انسان را به این نتیجه گیری سوق می دهد که استالین مفهوم ویژه و پیچیده ای از سوسیالیسم در شوروی و وظایف کشور داشت که با ایدهٔ مارکسیسم لنینیسم بیگانه بود. ظاهراً او معتقد بود کشور باید یك دوره از تحولات ناگهانی داخلی و خشن را که شامل نابود کردن جمعی انسانهاست، پشت سر بگذارد. در کنار این «فلسفهٔ» شوم، این فرضیه که آن نیز توسط استالین فرمول بندی شده بود، قرار داشت که با پیشرفت کار قوی ساختن سوسیالیسم شوروی، مبارزه طبقاتی حادتر می شود، و همین امر است که امروزه ما را از فکر اینکه در آن دوران چه اتفاقهایی روی داده، به لرزه درمی آورد.

معهذا، کشور بر استالینیسم پیروز شده است. فقط مردم قهرمان و حزبی که به ایده های مارکس، انگلس، و لنین اعتقاد دارد و فقط مردمی که روحیه و قلبی قوی دارند می توانند متجاوز فاشیست را به زانو درآورند و بعد، ضمن پشت سر گذاشتن یك دورهٔ سختِ دیگر از تحولات مختلف، با برنامه‌ای باشکوه برای بازسازی جامعهٔ امروز شوروی، به صحنه پا بگذارند.

سخن آخر

در تراژدیهای یونانی نطق پایان نمایش زمانی اجرا می شود که هنرپیشه ها با تماشاچیان خداحافظی می کنند. این قطعه حالت نتیجه گیری یا پایانی نمایش را دارد. من دوست ندارم در پایان کتابم یك نقطه بگذارم. همان طور که دوست ندارم زندگی ام این گونه متوقف شود و بنابراین نمی خواهم عبارات پایانی ام را یك «نطق پایانی » نمایش بخوانم. مایلم نوشتن کتاب زندگی ام را هم در معنای ادبی و هم در معنای استعاره ای کلمه ادامه بدهم.

اعتراف می کنم که از نوشتن لذت می برم و همیشه وقتی می‌دانم که دورهٔ فراغتی برای نوشتن در پیش دارم، هیجان‌زده می شوم. و سپس خودکار را برمی‌دارم. من همیشه عادت داشته‌ام که به دلایلی با خودکار آبی بنویسم - روبروی صفحهٔ سفید کاغذ می نشینم و اجازه می‌دهم حافظه‌ام جریان یابد یا حلزون‌وار به جلو بخزد. گاهی اوقات بنظر می رسد این حلزون کاملاً متوقف شده و در آن زمان کاری سخت‌تر از نوشتن وجود ندارد.

ممکن است خواننده بعد از خواندن کتاب من، بازهم متحیر بماند که چگونه شخصی که در روستای کوچکی نزدیك «گومل» متولد شده، می تواند آنچه که من شده ام، بشود.

بله، روستای ما، روستای کوچکی بود و معمولاً تا نیمهٔ دوم زمستان پول کافی وجود نداشت. احتمالاً دو یا سه خانوار بودند که به مقدار کافی امکانات

داشتند که بتوانند زمستان را سر کنند و وضع در روستاهای مجاور نیز از این بهتر نبود. بنابراین، مردها در زمستان برای انجام کارهای فصلی راهی نقاط دیگر می‌شدند، اما مجبور بودند که با رسیدن بهار و گرم شدن هوا به نزد خانواده‌هایشان بازگردند و قطعه زمین کوچك خود را شخم بزنند. به همین علت نمی‌توانستند برای کار کردن خیلی دور بروند.

بخاطر دارم که یك بار در تابستان ۱۹۱۷ زمیندار سابقمان را بعد از آنکه دو یا سه هزار جریب زمینش بین روستاییان تقسیم شده بود، دیدم. نام او «ایوانوفسکی» بود. او به اتفاق همسر و دخترش، درحالی که خودش کفشهای واکس‌زده به پا داشت و زنها لباسهای قشنگی پوشیده بودند، در اطراف روستا قدم می‌زد. من آنها را تماشا می کردم. روز گرم و زیبایی بود. گروهی از ما بچه‌های پابرهنه به دنبال آنها راه افتاده بودیم. بزرگترها زیرچشمی و با خجالت آنها را نگاه می کردند. خانوادهٔ ایوانوفسکی به یك کالسکهٔ تك اسبه سوار گردیدند، و از ما دور شدند و دیگر هیچگاه در «گرومیکی قدیم» دیده نشدند. آنها یا در نقطهٔ دیگری از کشور مأمن گرفتند یا مانند هزاران نفر از امثال خود به خارج از کشور رفتند. اما در آن زمان من نمی‌دانستم این نجیب‌زادگان کجا رفته‌اند؟

زمانی که بچه بودم، عادت داشتم مرتب خیالبافی کنم. تصویر یك پسربچهٔ ۹ یا ۱۰ ساله را که کنار پنجره نشسته است، مجسم کنید. والدین او هنوز در مزارع هستند و او را در خانه گذاشته‌اند تا از بچه‌های کوچکتر مراقبت نماید و شام را حاضر کند. وقتی او شام را حاضر می کند، می‌رود پشت پنجره می نشیند و با خود فکر می کند: «یك روز من بزرگ خواهم شد. بزرگ شدن چه معنایی دارد؟ یعنی اینکه شما مجبورید درس بخوانید و پول درآورید تا شکم خود و خانواده‌تان را سیر کنید.» این فکر مرتب در سر من بود: «درس خواندن برای کار کردن.» این جمله مانند راه خروج از مارپیچ خیالاتم بود.

بعد از انقلاب، وقتی جزوه های تبلیغاتی در روستای ما به دستمان رسید، ما جوانها خواندن دربارهٔ زندگی انقلابیون را دوست داشتیم و کارگران شهری را

تحسین می کردیم. بالاخره آنها بودند که اساساً انقلاب کرده بودند و اگر این گونه عمل نکرده بودند، هیچیك از ما نمی‌توانستیم در برابر افسران پلیس محلی و پاسبانها ـ درحالی که زنگوله‌های بسته شده به افسار اسبشان صدا می کرد و با دقت در اطراف روستا می گشتند ـ به اقدامی دست بزنیم.

سالها گذشت. بچه‌ها نوجوان شدند و نوجوانان به زنان و مردان جوان مبدل گشتند. آنهایی که کنجکاوتر بودند، شروع به تحقق بخشیدن به رؤیاهای خود کردند. اکثر ما این طور استدلال می‌کردیم که اگر کارگران می‌توانند علیه استثمارگران مبارزه کنند، چرا روستاییان نیز به آنها نپیوندند و کارگر نشوند؟ مطمئناً آنها از ما استقبال می کنند. برخی از جوانان برای تحقق این منظور راهی شهر شدند.

من دوست نزدیکی به نام «واسیا» داشتم. بعد از بحثی طولانی، من و «واسیا» موافقت کردیم والدین خود را راضی کنیم که اجازه دهند در کارخانه‌ای کار بگیریم. مطمئن بودیم فقط کافی است به شرق برویم تا کار پیدا کنیم. درست همان موقع، این شایعه را شنیدیم که در شهر مجاور، «کلینتسی» یا «نووزیبکوو» دنبال کارگر کارخانه می گردند. هیچکس نمی‌دانست این کارخانه کجاست، اما ما مشکل‌پسند و سختگیر نبودیم و هر کارخانه‌ای را مناسب تشخیص می‌دادیم. ما مجسم می کردیم که تعداد زیادی مرد در آنجا کار می کنند و سوت کارخانه ما را به کار احضار می‌کند و بویژه این فکر سوت کارخانه بود که قوهٔ تصور ما را تحریك می کرد. در هر صورت، همین که این تصمیم را گرفتیم، فکر خود را عملی کردیم و مقداری خوراك خشك، چند عدد سیب و یك تکه پنیر همراه برداشتیم. ما مطمئن بودیم که در سنی هستیم که زنده بمانیم، اما نمی‌خواستیم از گرسنگی لاغر شویم. من در آن زمان فقط دوازده سال داشتم و واسیا سیزده ساله بود که عازم شهر شدیم.

بعد از پیمودن شش مایل، نشستیم تا استراحت کنیم و بعد درحالی که افق را برای یافتن کارخانه‌ای که بنظر می‌رسید هیچگاه پدیدار نخواهد شد، نگاه

می کردیم، شش مایل آخر را پیمودیم. به «نووزیبکوو» رسیدیم و آنجا چیزی را که در جستجویش بودیم و تجلی رؤیاهایمان بود، یافتیم. هرچند در واقع آن کارخانه کوچك بود، اما برای ما کارخانه ای عظیم بنظر می رسید و مهمتر از آن یك دودکش داشت که معنای آن این بود که سوت هم دارد. قلب ما تند می زد.

تابستان بود. بنابراین می توانستیم بدون آنکه یخ بزنیم یا لیز بخوریم، در فضای باز و زیر سایبان مغازه ای بخوابیم. صبح روز بعد، سوت کارخانه به صدا درآمد و ما به درب ورودی نزدیك شدیم و نگهبانی را که ما را دیده بود، دیدیم.

ـ «شما دو نفر دنبال کی می گردید؛ پدرتان یا مادرتان؟»

ـ «هیچکدام، ما دنبال کار آمده ایم.»

ـ«کار؟ شما بقدر کافی بزرگ نیستید و در هر صورت ما تمام کارگرانی را که احتیاج داشتیم، گرفتیم. دیگر جای خالی وجود ندارد.»

هرچند او با لحن پدرانه و صبورانه اي با ما حرف می زد، اما ما کاملاً افسرده و نومید شده بودیم. به والدینمان چه می توانستیم بگوییم؟ تصمیم گرفتیم راست بگوییم. بنابراین راه بازگشت را پیش گرفتیم. ما با چنین امیدهای بزرگی به کارخانه آمده بودیم و حالا درحالی که امیدهایمان مبدل به یأس شده بود، آن را ترك می کردیم. اما جوانی، جوانی است. سر راه خانه، نقطهٔ خلوتی در سایه یافتیم و برای بحث دربارهٔ راههای انتخابمان روی زمین نشستیم. فکر کردیم یك کارخانهٔ آجرپزی را امتحان کنیم. در آن نواحی تعداد زیادی از این کارخانه ها بود. «والنتینا کریشینینا»، خوانندهٔ روسی، در کنسرت های خود در سراسر کشور آوازی به نام «آجرهای کوچك» می خواند که من تا به امروز هم کلمات آن را به خاطر دارم:

اول سخت بود و دشوار
اما پس از یك سال کار
عاشق کارخانه‌ام شدم
عاشق آجرهای کوچکم.

و از شانس خوب ما هیچ کارخانهٔ آجرپزی هم در سر راه ما نبود. بنابراین ما به روستای خودمان برگشتیم. والدین ما رفتاری معقول با ما داشتند و ما هم به نوبهٔ خود به کمك کردن در خانه و به انجام دادن کارهایی که از دستمان برمی آمد، ادامه دادیم.

بعد، این شایعه را شنیدیم که دختران و پسران باهوش می توانند به «لیگ جوان کمونیست» یا «کومسومول» بپیوندند که انواع امکانات آموزشی را در اختیارشان قرار می دهد. هیچکس نمی دانست چگونه باید وارد لیگ شد، اما بعداً تعدادی از نماینده های آن از شهر وارد روستا شدند و توضیح دادند که چگونه علاقمندان می توانند ثبت نام کنند. به آنها این اختیار داده شده بود که هر جا در هر روستایی که ممکن است، هسته هایی تشکیل دهند. و روش زندگی جدید کم کم جان می گرفت.

طبیعتاً ما هم به کومسومول پیوستیم و بلافاصله برای تشکیل هسته های کومسومول در گرومیکی قدیم و گرومیکی نودست بکار شدیم. احساس می کردیم اگر از ما خواسته شود، می توانیم آنها را در هرجایی در جهان برپا کنیم.

باید زیاد مطالعه می کردیم. مردم، هر کتاب و مجله ای را که در اتاقهای زیر شیروانی و زیرزمینها پیدا می کردند، پیش ما می آوردند و کلبه های مخصوص مطالعه در روستاها آغاز به کار کردند. کومسومول ها به طور منظم جلساتی تشکیل می دادند و در آنها سخنرانی می کردند و ضرورت پیروزی مارکسیسم و انقلاب جهانی را به یکدیگر می قبولاندند.

ما همچنین گروههای دو یا سه نفری تشکیل می دادیم که از روستایی به روستای دیگر می رفتند و هسته های دیگر تشکیل می دادند. محافل سیاسی و کلبه های مخصوص مطالعه برپا نموده و در عین حال گردهمایی هایی نیز برگزار می کردند.

آن زمان، مردان جوان برای بدست آوردن یك «بودیونوفکا» یا کلاه بلند نوك دار سواره نظام سرخ که توسط «بودیونی» معروف شده بود، از هیچگونه

اقدامی فروگذار نمی‌کردند. حتی دخترها هم پسرهایی را ترجیح می‌دادند که این کلاه را بر سر داشتند و البته این امر غرور پسرها را که در هر صورت فکر می‌کردند انقلاب بدون «بودیونوفکا» انقلاب نیست، ارضا می‌کرد.

اما هرچند تلاش خود را کرده‌ام، هنوز به این سؤالات پاسخ نداده‌ام: چگونه یك پسر روستایی مثل من توانست وارد صحنهٔ سیاسی شود؟ چرا من یك کارگر مزرعه نشدم که مثل برادرهایم و مثل افراد زیادی از این قبیل در خانواده‌ام به احتمال قوی در میدان نبرد در جنگ میهنی بزرگ کشته شوم؟

پاسخ دادن به این سؤالات دشوار است. البته همیشه عامل شانس وجود دارد و من نخستین کسی هستم که اعتراف می‌کنم خیلی خوش‌شانس بوده‌ام. این از خوش‌شانسی بود که من وارد یك مؤسسهٔ تحقیقاتی شوم و در آنجا شروع به تحصیل در رشتهٔ مسائل اقتصادی نمایم و بعد از خوش‌شانسی بود که من در سال ۱۹۳۹ به کمیتهٔ مرکزی احضار شدم تا دربارهٔ کار کردنم در خارج از کشور گفتگو کنم.

اما آیا فقط عامل شانس مطرح بود؟ آیا اگر من آمادگی لازم برای این کار را نداشتم، آنها از من می‌خواستند وارد این کار شوم؟ قبل از اینکه از من درخواست شود، من سالهای بسیار کار کرده و درس خوانده بودم. همچنین عادت داشتم قبل از هرگونه تصمیم‌گیری با دقت فکر کنم و معمولاً این کار را در شرایطی که می‌توانستم برای مشورت فقط به خودم تکیه کنم، انجام می‌دادم.

می‌گویند همه چیز در کودکی شروع می‌شود بنابراین احتمالاً برای توضیح این مطالب باید به کودکی من بازگردیم. در ذهن یك پسر سیزده ساله اطلاعات زیادی نیست که پاسخی به این سؤال بدهد. «واسیا» و من هنوز در مورد آیندهٔ خود گیج بودیم. ما می‌توانستیم برای همیشه در روستا بمانیم وکار روستایی‌ها را انجام دهیم. گذشته از هرچیز، کار روستایی و کار فصلی در شهرها کاری بود که اکثر بزرگترها هر سال انجام می‌دادند.

بعد در یك روز خوب، «واسیا» احتمالاً بنا به توصیهٔ یکی از خویشان خود،

روستا را ترك کرد و وارد مدرسهٔ فنی اصلاح زمین در «نووزیبکوو» شد. طبیعتاً من احساس حسادت می‌کردم و می‌خواستم دنبال او بروم، اما معلوم شد که آنها شاگرد دیگری نمی‌گیرند. وقتی واسیا برای تعطیلات تابستانی آمده بود، ما تصمیم گرفتیم مدتی کارگر شویم و فکر کردیم بهترین راه برای این کار، رفتن به نزدیکترین «شهر بزرگ» است. واضح بود که مدرسهٔ فنی برای دوستم نومیدکننده است، زیرا در غیر این صورت، این قدر مشتاق نبود که کار دیگری در جای دیگری پیدا کند.

بنابراین، با اجازهٔ والدین خود، عازم گومل ـ که حدود بیست مایل دورتر بود ـ شدیم و طبیعتاً پای پیاده رفتیم. ما به آنجا رسیدیم و نمی‌دانستیم به کدام مؤسسه نزدیك شویم و چه بپرسیم. بهترین کاری که می‌توانستیم برعهده بگیریم، کارگری بود. هنوز موج بیکاری وجود داشت و اگر شما به عنوان بیکار ثبت نام می‌کردید، ممکن بود کاری که معمولاً موقتی بود، به شما داده شود. و این همان چیزی بود که به ما پیشنهاد شد.

در آن زمان، پروژهٔ ساخت یك راه آهن بزرگ در شهر در دست اجرا بود. در آن روزها کارهای ساختمانی بزحمت به طور مکانیزه انجام می‌شد و کار ما شامل حمل الوار ـ از صبح تا شب ـ به طبقات بالا بود. ما بیشتر به غذایی که به ما می‌دادند، علاقمند بودیم. در وسط روز، آنها غذا را در یك رستوران مخصوص تقسیم می‌کردند. به هرکس فقط یك ظرف غذا داده می‌شد، اما غذا از نوعی بود که برای یك مرد کارگر واقعی و برای یك پرولتاریای واقعی لازم است! ما سه ماه آنجا کار کردیم.

مسکن ما فقط جایی بود که سرمان را زمین بگذاریم و نه بیشتر، اما گاهی وقت پیدا می‌کردیم تا نگاهی به شهر بیندازیم و ببینیم مردم آنجا چگونه زندگی می‌کنند و طرز زندگی آنها با زندگی در روستا چقدر تفاوت دارد. ما اعلانات خارج دانشکده‌ها و مدارس، کارخانه‌ها و ادارات را می‌خواندیم و خیلی زود پی بردیم که در هیچ کدام از آنها ما را به کار نمی‌گیرند. لازم بود آموزشی یا مهارتی

داشته باشیم و ما هیچ کدام را نداشتیم. بنابراین، بعد از چند ماه به خانه بازگشتیم؛ در حالی که حرف زیادی برای گفتن در مورد پس‌اندازهای جیب‌هایمان نداشتیم.

خانواده های ما سعی کردند ما را تشویق کنند، اما ما می دانستیم که سربار آنها هستیم و باید راهی برای نجات از این وضع بیابیم. این که خانواده هایمان ما را تشویق به ادامهٔ تحصیل می کردند، به ما کمك کرد و بالاخره «واسیا» به «ووزیبکوو» بازگشت و دیپلم خود را گرفت و یك متخصص اصلاح زمین شد و سالهای زیادی نیز در همین مقطع ماند. هرچند من اغلب به دوست قدیمی ام فکر می کنم، اما راه زندگی ما در آن نقطه از هم جدا شد.

من به مدرسه‌ای در روستای «رچکی» که مرکزی محلی بود و زیاد از روستای ما فاصله نداشت، رفتم. قرار بود این مدرسه به یك مدرسهٔ تجاری ارتقاء پیدا کند که برخی رشته های فنی هنوز مشخص نشده بود، رشتهٔ تخصصی داشته باشد. اما خیلی زود این مدرسه و شاگردان و معلمان آن به «گومل» منتقل شدند و مدرسه در ساختمانی که سابقاً صومعه بود و در حومهٔ شهر قرار داشت، تأسیس شد. در آنجا بود که من بالاخره احساس کردم واقعاً این امکان وجود دارد که تحصیلات بیشتری داشته باشم و از این موضوع بیش از حد خوشحال شدم. بعد از دبیرستان فکر کردم یك رشتهٔ تخصصی را ادامه دهم، اما چه رشته ای؟ احتمالاً فنی.

فکر می کنم که این مرحله، مرحلهٔ تعیین کننده ای در زندگی من بود. هیچیك از ما شاگردها نمی‌دانست سرانجام کارش چیست؟ ما می توانستیم در نقاط مختلف کشور پخش شویم، اما شعله های انقلاب اکتبر را در زندگی روزانهٔ خود احساس می کردیم. رؤیاهای ما در نام لنین خلاصه می شدند. جزوه های او به تعداد زیاد چاپ شده بود. کتابخانه‌ها و کلبه‌های مخصوص مطالعه، مدارس و مؤسسات، همه پر از ادبیات کمونیستی بود و این روی همه تأثیری عمیق داشت.

وقتی از من پرسیده می شود و اغلب هم سؤال می شود که برای یك جوان که

تازه زندگی را آغاز کرده چه توصیه‌ای دارم، همیشه می گویم: تحصیل.

اگر قرار است سعی کنیم زندگی‌ای را طی کنیم که در خدمت جامعه باشد، باید بتوانیم در زمانی که سواد در سطح جهانی گسترش می‌یابد و علاوه بر این سیل اطلاعات از هرسو ما را احاطه کرده، آنچه را که برای خودمان مناسب است، برگزینیم.

و به این ترتیب، حالا زمان آن رسیده که توقف کنم. آنچه را که قصد انجامش را داشتم، انجام داده‌ام. همان طور که می نوشتم، بنظرم می‌رسید که وقایع و افرادی که من از آنها حرف زده‌ام با یکدیگر بحث می کنند که کدام یك مهمتر بوده‌اند. این یك بحث ابدی است. مردم بتدریج زندگی را طی می کنند و وقایع تاریخی بزرگ نیز تدریجاً رخ می‌دهند و شما نمی‌توانید یکی را از دیگری جدا کنید. این اصلی است که من روی آن کار کردم.

طبیعتاً قسمت اعظم خاطرات من دربارهٔ امور بین‌المللی است، زیرا سالهای زیادی از عمرم را صرف شرکت در این امور نمودم. ممکن است تصور شود من آن طور که باید، برخی وقایع یا افراد را مورد توجه قرار نداده‌ام، یا روی عده‌ای بیش از حد تأکید کرده‌ام. خوب، تردید دارم که بتوان همه را راضی کرد. رشتهٔ ارتباطی که من سعی کردم آن را گم نکنم، تمایل من به شرح بی‌غرض و عینی وقایعی بود که خودم در آنها شرکت داشته‌ام و قصدم این بوده که تصویر درستی از افرادی که با آنها آشنا بوده‌ام و در این وقایع شرکت داشته‌اند، ارائه دهم.

به عبارت دیگر، مارکسیسم ـ لنینیسم همواره راهنمای من در فعالیتهای ملی، از جمله نوشتن خاطراتم بوده و خواهد بود.

مسکو ـ ۸۹ ـ ۱۹۷۹

یادآوری گذشته

در ۱۷ ژانویه ۱۹۸۹ دکتر «هنری کیسینجر» با آقای گرومیکو در کرملین ملاقات کرد. گفتگوی آنها آخرین گفتگوی گرومیکو با یك سیاستمدار غربی قبل از مرگش بود که در ذیل از نظر شما می گذرد:

کیسینجر: آقای گرومیکو از اینکه دوباره شما را می بینم خوشحالم. از آخرین ملاقات ما که فکر می کنم در زمستان ۱۹۸۷ بود، مدت زیادی گذشته است. من علاقهٔ شما به منفی بودن را بخاطر دارم. فکر می کنم حالا که بازنشسته شده اید دیگر آن را به کار نمی برید.

گرومیکو: خوب، قضاوت در این مورد با من نیست. بله درست است، از ملاقات قبلی ما مدتی گذشته ـ به قول ما، تابستانهای زیاد و زمستانهای متوالی ـ گذشته است. ضمناً من کتاب خاطرات شما را دیده ام و باید بگویم بنظرم این کتاب پر از نکات جالب است.

کیسینجر: فقط یك قسمت در کتاب من وجود دارد که اکنون من از بابت آن متأسفم و آن قسمتی است که در آن برخی از رهبران شما را توصیف کرده ام.

گرومیکو: نمی‌دانم کدام قسمت کتاب را در ذهن دارید اما به طور کلی مطالب مثبت زیادی در کتاب شما هست. حتی می توانم بگویم حاوی نظراتی است که با دیدگاههای قبلی شما فرق دارند. اما ضمن گفتن این موضوع باید اضافه کنم که یك نکته روشن است: این کتاب نوشتهٔ یك «مرد مجرب» است.

می توانم این نکته را ذکر کنم که اغلب، نه تنها مردم شوروی بلکه خارجی ها بویژه خبرنگاران از من می پرسند، نظر من در مورد هنری کیسینجر چیست. من به آنها می گویم: «می دانید، آقای کیسینجر یك مرد فوق العاده بااستعداد است.» مایلم از فرصت این ملاقات استفاده کرده و این نظر را تکرار کنم. همان طور که می دانید من عادت ندارم مثل نخود و لوبیا کلمات محبت آمیز از دهانم بیرون بریزم. من ابداً چنین کاری را دوست ندارم اما این نظری است که دربارهٔ شما دارم.

کیسینجر: در ده سالی که شما را شناخته ام، این حرف درست بوده که کلمات محبت آمیز را پخش نکرده اید. اکنون من اینجا در مسکو هستم و روابط خودمان را با گرمی بخاطر می آورم. بیاد می آورم که شما چگونه سرسختانه از منافع کشورتان که همیشه هم با دیدگاه خودتان مطابقت نداشته دفاع کرده اید، اما همواره احترام ما را نگه داشته اید. من به افراد زیادی گفته ام که عمیقترین احترامات را برای آقای گرومیکو قائلم. یك بار در تلویزیون آمریکا ـ در زمانی که روابط ما در مرحلهٔ دشواری بود ـ از من سؤال شد، دربارهٔ گرومیکو چه نظری دارم. من پاسخ دادم: «ممکن است خداوند مرا به دلیل گفتن این نظر مجازات کند اما من آقای گرومیکو را دوست دارم.» چندی بعد اتفاقاً من با پسر فیصل، پادشاه عربستان شام می خوردم و وقتی به او گفتم که بهترین روابط ممکن را با پدرش داشته ام پاسخ داد: «پس می بینید که خداوند شما را مجازات کرده است.» خوب، حالا خودتان چه کار می کنید؟

گرومیکو: من زیاد می خوانم و می نویسم. شبها قدم می زنم. روزی سه، پنج حتی شش مایل پیاده روی می کنم. باید بگویم بعد از هربار پیاده روی احساس می کنم حالم بهتر است. همسرم به شوخی می گوید: «همه از راه رفتن خسته می شوند، اما شما کاملاً برعکس هستید و از آن احساس راحتی می کنید.»

کیسینجر: اگر به آمریکا آمدید باید به من سر بزنید. من در خارج از شهر خانه دارم و به پیاده روی هم بسیار علاقمندم.

گرومیکو: صادقانه بگویم که نمی‌دانم آیا این در مورد شیوهٔ زندگی شما در حال حاضر صدق می کند یا خیر، اما من وقت زیادی را صرف فعالیتهای ادبی یا شبه ادبی می کنم. اخیراً نیز با یك شرکت تلویزیونی انگلیسی مصاحبه ای داشتم. من اکثراً دربارهٔ سیاست خارجی گذشته، مطلب می نویسم. آن طور که می گویند، در دنیای تجارت غرب بازار خوبی دارد. من روزنه‌هایی برای بروز انرژی خودم پیدا می کنم. گهگاه با رفقایم گفتگو می کنم. این کار مرا ارضا می کند. گذشته از همه چیز، می‌دانید که من خود مسألهٔ بازنشسته شدنم را مطرح کردم. حدود پنجاه سال را صرف خدمات دولتی کرده بودم.

از اینکه روابط بین کشورهای ما به سوی بهبود واقعی تغییر جهت داده است، خوشحال هستم. فکر اینکه اوضاع در همین جهت ادامه خواهد یافت، دلپذیر و مطبوع است.

کیسینجر: فکر می کنم دولت جدید آمریکا حداکثر سعی خود را انجام می‌دهد که شاهد این پیشرفت باشد. نمی‌دانم آیا کتاب شما به انگلیسی منتشر خواهد شد؟

گرومیکو: بله، به انگلیسی منتشر خواهد شد. باید بگویم بخش بزرگی از فعالیتهایی که برای بهبود روابط بین کشورهای ما انجام شده، توسط رهبری فعلی ما، گورباچف، صورت گرفته است. نقش خود او در این ارتباط بسیارزیاد بوده است. شما این موضوع را خیلی خوب می‌دانید. بویژه در سخنرانی عالی اخیر او در مجمع عمومی سازمان ملل، این موضوع بخوبی نشان داده شد. نظر شما دربارهٔ آن چه بود؟ نظرتان دربارهٔ چشم‌انداز آینده، یا بهتر بگویم، چشم‌انداز آیندهٔ نزدیك چیست؟

کیسینجر: من بوش را خوب می شناسم. ما با هم کار کرده ایم. من با «اسکوکرافت» و «ایگلبرگر» و دیگر همقطاران هم آشنا هستم. بوش خواهان آن است که امور را طوری اداره کند که با شوروی نه تنها در زمینهٔ کنترل سلاح بلکه در بهبود اوضاع سیاسی در بسیاری مناطق جهان به تفاهم سیاسی متقابل برسد. به عقیدهٔ

من این هدفی است که او در صدد تحقق آن است. در مورد چشم‌انداز آینده هم، من خوش بین هستم.

گرومیکو: از شنیدن تمام این حرفها خوشحالم.

کیسینجر: من امروز صبح با آقای گورباچف صحبت کردم. قرار است گزارش مطبوعاتی مناسبی ارائه شود. فکر می کنم رهبر شوروی مانند من این گفتگو را مثبت ارزیابی کند.

گرومیکو: بله، دولت شوروی و گورباچف خواهان دنبال کردن روندی هستند که در حال حاضر مشخص شده است. من از این موضوع مطلع هستم و می‌توانم با اطمینان این حرف را بزنم. فکر می کنم شما در آمریکا نیز اگر این نظریه را اتخاذ کنید که به سهم خود قصد دارید به اصولی که مشخص کرده‌ایم وفادار بمانید، کار اشتباهی نباشد. اما همچنین مطلوب است که هیچگونه اقدام غیر منتظره ناخوشایندی انجام نشود. آیا با حرف من موافق هستید؟ گذشته از هرچیز موفقیت ما باید نه تنها در زمینهٔ خلع سلاح و کنترل تسلیحات بلکه در زمینهٔ روابط سیاسی و اقتصادی نیز به طور اعم تضمین شود. این چیزی است که ما از آن حمایت می کنیم.

کیسینجر: تا جایی که من می‌دانم، از آنچه که چهره‌های برجستهٔ سیاست آمریکا گفته‌اند، این طور برمی‌آید که آمریکا عامل انجام گرفتن اقدام غیر منتظره ناخوشایندی نخواهد بود. ما امیدواریم که دیگران نیز از آن اجتناب کنند. اگر در واقع لازم شد اقدامی مطرح شود، در آن صورت باید خطرات پنهانی آن مهار شوند.

گرومیکو: فکر درستی است. می‌دانید، جز برچیدن کامل سلاح‌های هسته‌ای از روی زمین در حال حاضر هیچ مسألهٔ مهم و ضروری دیگری وجود ندارد. در غیر این صورت، فاجعه‌ای برای بشر پیش خواهد آمد. البته این خطر وجود دارد که مردم با لفظ «فاجعه» به شکلی عادت کرده باشند که دیگر آن طور که باید بشدت نسبت به آن واکنش نشان ندهند. در مورد این موضوع خیلی حرف

زده شده است.

دربارهٔ فاجعه ای که آنها را تهدید می کند سخن گفته شده، اما تاکنون این فاجعه رخ نداده است. فاجعه، دقیقاً یك فاجعه است، زیرا چیزی نیست که همیشه شاهد روی دادن آن باشیم. اما باید این فاجعه را دفع کرد و خطر آن را کاملاً از بین برد. اگر بشر سلاحهای هسته ای را دفن نکند، سلاحهای هسته ای، بشر را مدفون خواهد کرد و این پایان کار همهٔ ما خواهد بود. یك بار، فقط یك بار من در آمریکا فرصت ملاقات با «آلبرت اینشتین» را پیدا کردم، او به من گفت که باید هرچه را که ممکن است، برای از بین بردن سلاحهای هسته ای انجام دهیم، در غیر این صورت آنها همه کس را در این «کشتی مدور» که آن را زمین می نامیم، نابود می کنند. این کلمات، کلمات عاقلانه ای از دهان یك مرد عاقل بودند. او نسبت به این ایده تا پایان عمر خود وفادار ماند.

کیسینجر: من مایلم مطمئن شوم که اگر ما دو طرف سلاحهای هسته ای خود را نابود کردیم، کسان دیگری سلاحهای خود را پنهان نمی کنند تا بعد شروع به باج‌خواهی از ما نمایند.

گرومیکو: نمی‌توان چنین چیزی را اجازه داد.

کیسینجر: نباید هرگز اجازه داد جنگ شروع شود. با نگاه به اوضاع جهان این طور به نظر من می‌رسد که نه آمریکا و نه شوروی نمی توانند با جنگ کردن چیزی از یکدیگر بگیرند. اگر ما به درگیری کشانده شویم، فقط یکدیگر را ضعیف می کنیم که این به سود دیگران است.

آقای گرومیکو در هشت سالی که با شما کار کرده ام، بندرت از کلمهٔ «کاملاً صحیح» استفاده کرده اید. شما گاهی اوقات می گفتید: «این صحیح نیست». و بخاطر این منفی بودن معروف بودید و من بگرمی آن منفی های مضاعف را بخاطر می آورم.

آقای گرومیکو اگر اجازه دهید مایلم از شما یك سؤال تاریخی دربارهٔ واقعه ای بپرسم که مدتها قبل رخ داده است، زیرا شما یکی از چند نفری هستید

که در آن زمان در قید حیات بوده اید و می توانید پاسخ کاملی به سؤال من بدهید. من و برخی از دوستانم زمانی دربارهٔ محاصرهٔ برلین در سال ۱۹۴۸ بحث می کردیم. ما نمی دانستیم چرا استالین به خاطر یك امتیاز کم اهمیَت حاضر بود خطر جنگ را بپذیرد. من خودم نمی دانم او در صدد بود به چه چیزی دست یابد، و اگر ما در آن موقع وارد جنگ شده بودیم، در آن صورت هدف او چه بود؟ من این سؤال را به منظور انتقاد مطرح نمی کنم، بلکه برای تحلیل مسأله ای که اذهان مردم را مشغول کرده می پرسم.

گرومیکو: مایلم اول به قسمت دوم سؤالتان جواب بدهم. به اعتقاد من استالین ـ البته هیچ کس واقعاً به طور مستقیم از او نپرسیده ـ با علم به اینکه درگیری منجر به جنگ هسته ای نمی شود، آن جریان را شروع کرد. این نکتهٔ اول است. او حدس می زد دولت آمریکا تحت کنترل افراد سبکسر و بی مغزی نیست که برسر چنین وضعی، یك جنگ هسته‌ای را آغاز کنند. این توضیح نکتهٔ اول است.

کیسینجر: اما مطمئناً حتی جنگ با سلاحهای غیر هسته‌ای هم برای شوروی خطرناك می بود.

گرومیکو: در ارتباط با سلاحهای غیرهسته‌ای، شوروی ـ و شخص استالین ـ حدس می زد که در این صورت مجبور می شود به هرگونه اقدام آمریکا پاسخ دهد. این نکتهٔ دوم بود. گرفتن امتیازات یکجانبه از طرف شوروی در برنامهٔ کار آن قرار نداشت. و بالاخره نکتهٔ سوم، با مشاهدهٔ نخستین نشانهٔ حاکی از آمادگی آمریکا برای جداسازی نیروها و متارکهٔ مسالمت‌آمیز ـ و در نظر داشته باشید که تانکهای آمریکا و شوروی فقط چند متر باهم فاصله داشتند ـ ما نیز به همین شکل عمل کردیم. استالین نیز همین نظر را داشت که ما باید نیروهای خود را جدا کنیم[1]. مجبورم حالا به شما بگویم که استالین در این ارتباط قدرت پیش بینی زیادی از خود نشان داد. او مطمئن بود که اوضاع آن طور که پیش

۱. درمورد این نکته به اظهارات کیسینجر در مقدمه مراجعه شود.

رفتند، پیش خواهد رفت. این تصمیمی بود که سرانجام اتخاذ شد و تنها تصمیم درست بود. ما نیروها را جدا کردیم و خطر جنگ مرتفع شد. اگر تمثیلی حرف بزنیم، مثل این بود که پژواك صدایی قوی از زیر زمین بگوش می‌رسید که منافع جدی دو کشور را بیان می‌کرد و به هردو طرف ما می‌گفت: «چه فکر می‌کنید؟ بایستید و اوضاع را بسنجید!» همان صدا بود که دو طرف را بر آن داشت ضرورت متارکهٔ مسالمت‌آمیز را تشخیص دهند. اگر من یك نویسندهٔ خلاق بودم، دقیقاً آن را به این شکل توصیف می‌کردم. البته، این مسأله‌ای نبود که بر سر آن، خطر کشانده شدن دو کشور به آتش جنگ را بپذیریم.

کیسینجر: من با علاقهٔ فراوان منتظر خواندن کتاب شما به انگلیسی هستم. می‌خواهم بگویم که دورانی را که با شما به عنوان وزیر خارجه و صدر هیأت رئیسه کار می‌کردم، با لذت بخاطر می‌آورم. شما در مذاکرات، سرسخت و مصرّ بودید. اما با این وجود، ما موفق شدیم تعدادی موافقت نامه را به امضا برسانیم که بسیار قاطع و محکم از آب در آمدند.

گرومیکو: آیا آن موقع را که در ولادیووستوك با فورد بر سر دو موضوع درگیر شدیم بخاطر دارید؟ یك مسأله در مورد پایگاههای آتی آمریکا بود و مسأله‌ای بود که ما مطرح کردیم، در حالی که شما به مسألهٔ موشکهای سنگین شوروی، (اس اس ـ ۱۸) برخورده بودید. ما مجبور بودیم ابتدا به طور همزمان این دو مسأله را حل کنیم تا بتوانیم پیشرفت بیشتری در مذاکرات داشته باشیم. برژنف و من به آن طرف سالنی که مذاکرات در آنجا انجام می‌شد رفتیم و او در گوشه‌ای کنار تلفن نشست. برژنف به دو یا سه نفر از اعضای رهبری شوروی در مسکو تلفن کرد تا به آنها اطلاع دهد پیشنهاد ما برای حل این دو مسأله در ولادیووستوك چیست. ما فورد و خود شما را در جریان آن قرار دادیم. و در آنجا بود که به توافق دست یافتیم. این دو مسألهٔ عمده باید حل می‌شدند و بعد به ما چراغ سبز داده شد تا به تفاهم برسیم، هرچند که پنج سال طول کشید تا پیمان واقعاً امضاء شد.

کیسینجر: من بخوبی مذاکرات سال ۱۹۷۲ در مسکو را بخاطر دارم که من و

شما چندین روز و شب با هم گفتگو کردیم. بعد یك روز صبح تحولی شکل گرفت و تا غروب برای امضای قرارداد حاضر شده بودیم. ما دستورات یکسانی برای هیأتهای خود در هلسینکی در مورد پیمان موشکهای ضد بالستیك وسالت ـ۱ ارسال داشتیم.

گرومیکو: بله بخاطر دارم که چگونه به توافق رسیدیم، اما دستوراتی که برای هیأتها فرستادیم دقیقاً یکسان نبودند ولی یك خط مشترك را دنبال می کردند.

کیسینجر: ما به آخرین روز مذاکرات رسیده بودیم و تقریباً ساعت یازده صبح بود و باید موافقت‌نامه تا ساعت ۹ شب امضا می شد. اما هنوز تعدادی مسائل فنی مهم حل نشده بودند.

گرومیکو: زمانی که تلویزیون انگلیس با من مصاحبه کرد، دقیقاً دربارهٔ همین موضوع از من سؤال شد. من گفتم ما دربارهٔ مفاد کلی دستورات، هرچند کاملاً یکسان نبودند، به توافق رسیده ایم. فکر می کنم در آن موقع من و شما به تضمین پیشرفت عمدهٔ مذاکرات کمك زیادی کردیم.

کیسینجر: با این حرف موافقم. متأسفانه، وقت من تمام شده است، اما می خواهم تکرار کنم که چقدر از دیدن مجدد شما خوشحال شدم. لطفاً سلام گرم خانم کیسینجر را به همسرتان برسانید. آیا در نظر دارید سفری به آمریکا بکنید یا اینکه فعالیتهای خود را به خاك شوروی محدود کرده اید؟

گرومیکو: در حال حاضر دلیلی برای مسافرت ندارم، اما امکان آن را در آینده رد نمی کنم. باید همیشه راه را برای تصمیمات، باز نگه داشت. اگر در نیویورك یا واشنگتن گم شدید، می توانید از من بپرسید و من در یافتن خیابانی که در جستجوی آن هستید به شما کمك خواهم کرد.

کیسینجر: شما واقعاً کشور ما را خوب می شناسید. با این حال اگر تصمیم گرفتید از آمریکا دیدن کنید، امیدوارم به من خبر بدهید. من خانه‌ای در حومهٔ نیویورك دارم و روزانه در آنجا پیاده روی می کنم. ما می توانیم با هم قدم بزنیم. یا می توانیم شام را در آپارتمان من در شهر صرف کنیم.

گرومیکو: من هم روزی سه تا شش مایل پیاده روی می کنم. اما این روزها به چه کاری مشغولید؟

کیسینجر: صادقانه بگویم، که بیشتر، تجارت خصوصی را هرچند نه خیلی فعال، دنبال می کنم. پول درآوردن کار خسته کننده ای است، حتی اگر این کار ضروری باشد.

گرومیکو: من بخاطر دارم یك بار با «برنارد باروك» ملاقات کردم. او دیگر هیچ سمت دولتی در اختیار نداشت. از من پرسید آیا کتاب او «چگونه میلیونر شدم» را خوانده ام. من به او گفتم که کتاب را با علاقه زیاد خوانده ام، اما به توصیه های او عمل نکرده ام. لطفاً سلام گرم من و همسرم را به خانم کیسینجر برسانید.

مسکو، کرملین ـ ۱۷ ژانویه ۱۹۸۹

فهرست راهنما

آ

الف

ب

پ

ر

ژ

س

ش

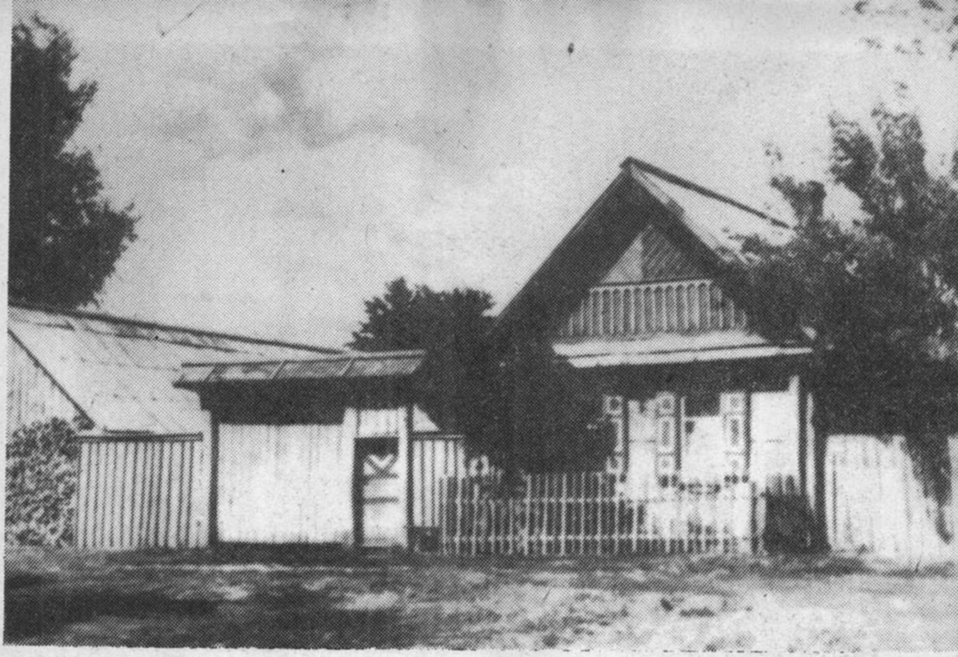
ل

و

هـ

ی

آلبوم تصاویر



محل تولدم در «گرومیکی قدیم»



والدینم در سال ۱۹۱۴ با خودم و «اودوکیا»، خواهرم.



والدینم



مادرم در سال ۱۹۳۱ با «فدور» (متولد ۱۹۲۲ که درسال ۱۹۴۳ در جبهه جنگ جان داد)، دمیتری (متولد ۱۹۱۷ که در جنگ مجروح شد و در سال ۱۹۷۸ درگذشت) و «اودوکیا»، که اکنون در گومل زندگی می کند.



در سن ۲۰ سالگی، درسال ۱۹۳۰ با «لیدیا» در سن ۱۷ سالگی.



زمان دانشجویی ام در مینسک،
درسال ۱۹۳۱



با لیدیا در واشنگتن، درسال ۱۹۴۲



«آناتولی» و «امیلیا» درسال ۱۹۴۳، در واشنگتن



با «سوبولف» (سمت چپ) و «گولونسکی» (دیپلمات های شوروی در واشنگتن) درسال ۱۹۴۴ در واشنگتن



با «پل رابینسون» در واشنگتن، درسال ۱۹۴۵



ادوارد رابینسون



من درسال ۱۹۵۴ در لندن با چارلی چاپلین ملاقات کردم. در اینجا (در سال ۱۹۶۵) او جایزهٔ «اراسموس» بنیاد فرهنگی اروپا را می‌پذیرد.



کنفرانس یالتا درسال ۱۹۴۵؛ مولوتوف، وینستون چرچیل (من در طرف راست چرچیل هستم) و فرانکلین روزولت هنگام ورود به «سیمفرپل» سلام نظامی می‌دهند.



استالین و روزولت در طول بحث



کنفرانس شروع می‌شود. من نفر دوم سمت چپ استالین هستم.



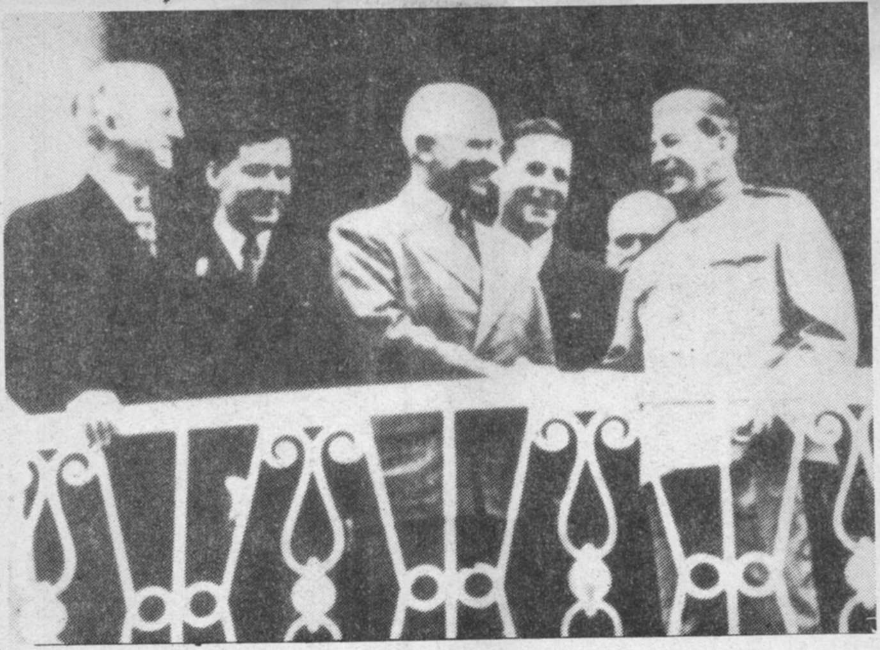
میز مذاکرات در پتسدام



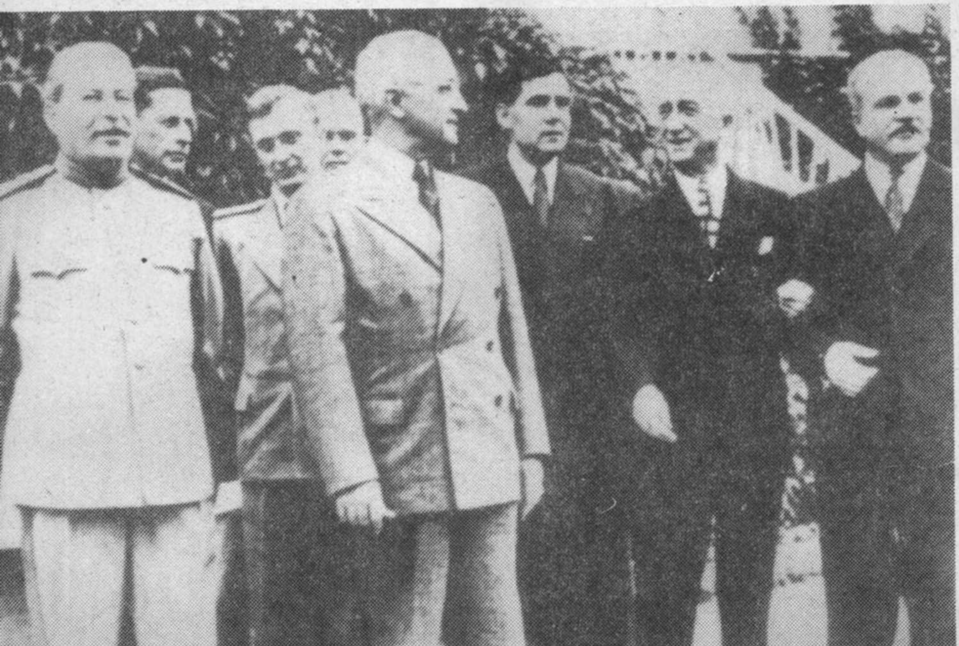
کنفرانس پتسدام؛ در سمت راست «پوستوئف»، مترجم، نشسته است و «گولونسکی» با اونیفورم ایستاده است



«میخائیل کالینین»، صدر هیأت رئیسهٔ شوروی، «نشان لنین» را به من اعطا می کند.



با «استالین» و «ترومن» در پتسدام



من در پشت «هری ترومن» و «جیمز بایرنس» ایستاده‌ام.



با «دمیتری مانویلسکی»، نمایندهٔ دایمی دولت اوکراین در سازمان ملل (سمت چپ) و «ارل وارن»، فرماندار کالیفرنیا



سران پنج کشور بزرگ در کنفرانس سانفرانسیسکو اواخر سال. من در بالای سالن سمت راست هستم.



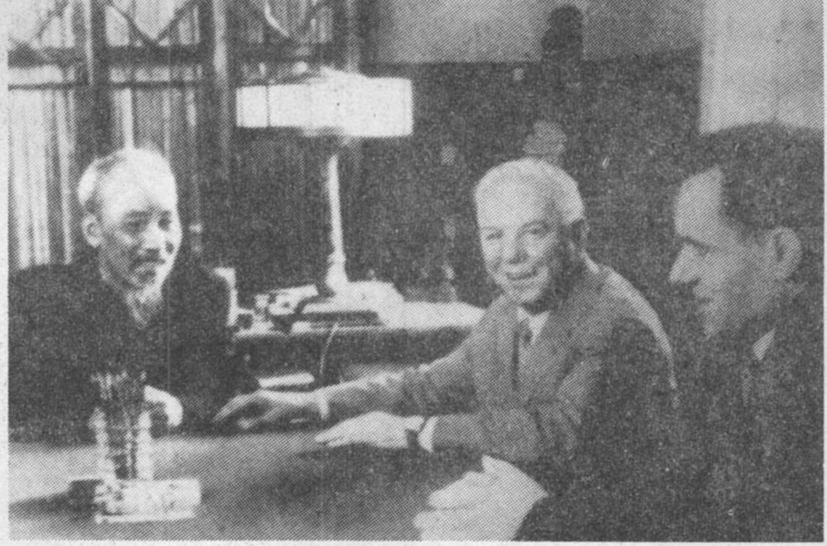
با «ارنست بوین» در سال ۱۹۴۶ هنگامی که وزیر خارجه بود. (من در آن زمان معاون وزیر خارجه بودم.)



اوت ۱۹۵۲ بعداز منصوب شدن به عنوان سفیر شوروی در لندن (احتمالاً) با ملازم دربار در راه عرضهٔ استوارنامه‌ام به ملکه



سوار بر کالسکه در راه کاخ باکینگهام؛ برای رعایت کامل تشریفات از سه کالسکه استفاده شد.



با «هوشی مینه» در سال ۱۹۵۷؛
«کلیمنت وروشیلوف» بین ما نشسته
است.



با «چوئن لای» در چین در سال ۱۹۵۷؛
مردی که عینك دارد «توپولف»،
طراح هواپیماست.



در سال ۱۹۵۹ با خروشچف در چین؛ «لیوشائوچی» در سمت چپ «مائو» نشسته و «میخائیل سوسلوف» در سمت راست من و «الکسی آنتونوف» در سمت چپ من هستند.



با «دوایت آیزنهاور» در کاخ سفید در دوران بحث سوئز در سال ۱۹۵۶



من چندین بار با «جمال عبدالناصر» ملاقات کردم. این ملاقات در سال ۱۹۶۹ در کاخ ریاست جمهوری در قاهره انجام شد.



با «نیکیتا خروشچف» در هلسینکی در ژوئن ۱۹۵۷

برای یك بار توانستم در هلسینکی به کار مطبوعات بازگردم.





«بوریس پاسترناك» در سال ۱۹۵۸ بعد از آنکه جایزهٔ نوبل در رشتهٔ ادبیات به وی اعطا شد.



بار دیگر با خروشچف در پانزدهمین جلسهٔ مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک؛ واقعهٔ «کفش» تازه رخ داده بود.



در کاخ سفید در اکتبر ۱۹۶۲. از چپ به راست: «ولادیمیر سمیونوف»، معاون وزیر خارجه «آناتولی دوبرینین»، سفیر شوروی، خودم و «جان اف. کندی» طبق معمول در صندلی گهواره‌ای‌اش



با جان و جکی کندی در سال ۱۹۶۲ در واشنگتن



با لیندون جانسون در سال ۱۹۶۵



«دین راسک»، بعد از فهمیدن معنای لطیفه، نیویورک ۱۹۶۵

با «موریس کودومورویه» درسال ۱۹۶۵





با ژنرال «شارل دوگل» درسال ۱۹۶۶





«کنراد آدنائر»، صدراعظم آلمان غربی در سن ۸۶ سالگی در سال ۱۹۶۲

با «جواهر لعل نهرو» در هند درسال ۱۹۶۰

بعد از مراسم صرف چای در کیوتو در سال ۱۹۶۶



بعد از سخنرانی در مجمع عمومی سازمان ملل در مورد تحکیم امنیت بین‌المللی و ممنوعیت سلاحهای شیمیایی در سپتامبر ۱۹۶۹





تنهایی



با «سرالك داگلاس هیوم» و «ویلیام راجرز»، وزیر خارجهٔ آمریکا در سازمان ملل در سال ۱۹۷۰



ملاقات با پاپ پل ششم در واتیکان، در سال ۱۹۷۰



با «الکسی کاسگین» و «اوتانت» در کرملین، در سال ۱۹۷۱



لطیفه‌گویی با ریچارد نیکسون درسال ۱۹۷۱

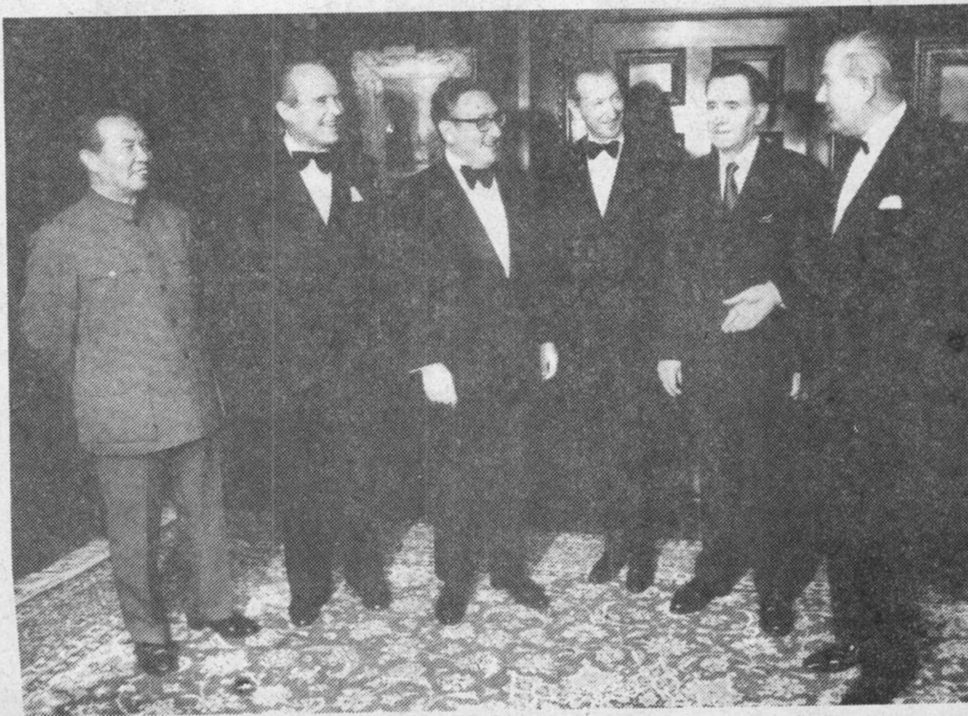


مسکو، ژوئیه ۱۹۷۴: لئونید برژنف و نیکسون موافقت‌نامه‌ای را دربارهٔ همکاری علمی امضاء می‌کنند.



با نیکسون و کیسینجر در طول سفر نیکسون به مسکو در ژوئیه ۱۹۷۴

سپتامبر ۱۹۷۴ سازمان ملل، نیویورک؛ از چپ به راست: «هوانگ هو»، نمایندهٔ چین در سازمان ملل، «ژان سوانیارگ» وزیر خارجهٔ فرانسه، «کیسینجر»، کورت والدهایم، دبیرکل سازمان ملل، خودم، و جیمز کالاهان، که در آن موقع وزیر خارجهٔ انگلیس بود. والدهایم میزبان ضیافت شامی برای پنج کشور عضو دایم شورای امنیت بود.





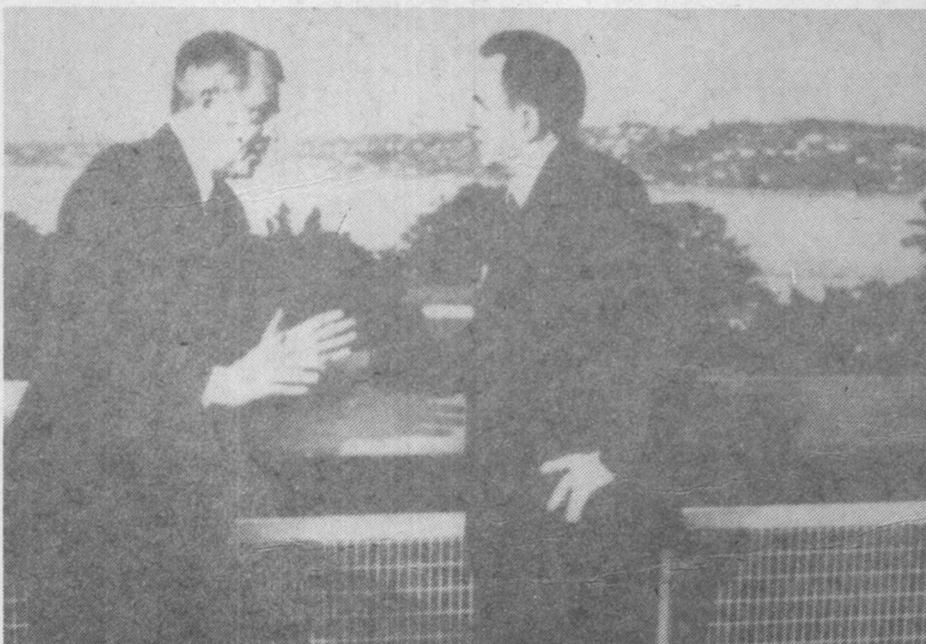
با «گوستاو هوزاك»، رهبر حزب كمونيست چكسلواكی در پراگ (۱۹۷۵) بعد از دريافت نشان «شير سفيد».



با برژنف و «چرنينكو» در طول يك جلسهٔ اروپايی در مورد امنيت، در هلسينكی، سال ۱۹۷۵



با «جوزف بروز تیتو»، رئیس جمهوری یوگسلاوی، درسال ۱۹۷۶



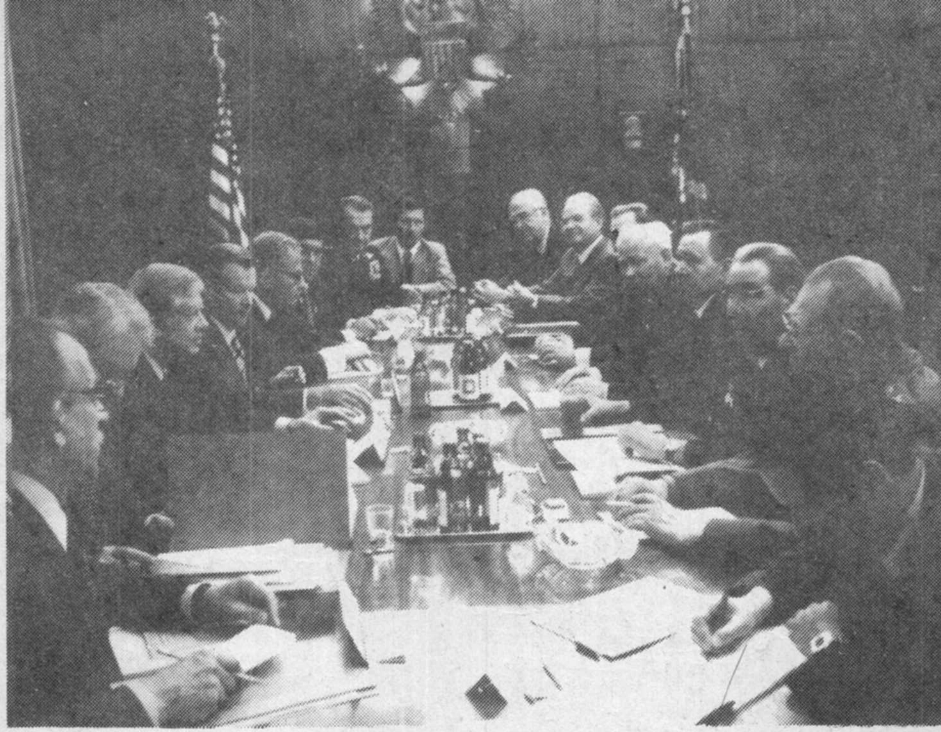
با سایروس ونس، ژنو، ۱۹۷۸



با ایندیرا گاندی، دهلی‌نو، ۱۹۸۰

با فیدل کاسترو، هاوانا، ۱۹۸۰

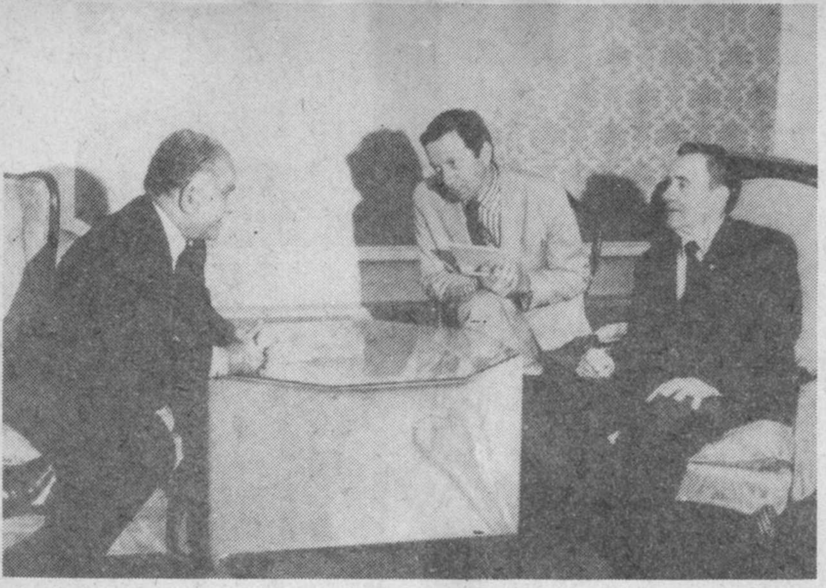




مذاکرات با جیمی کارتر در مسکو، ۱۹۷۷؛ در سمت چپ من برژنف و «مارشال اوستینوو» و سمت راست من چرنینکو نشسته‌اند. زبیگنیو برژینسکی، سمت چپ کارتر است.



با حافظ اسد در دمشق، ۱۹۸۰



با اسحاق شامیر، از اسرائیل، هرچند شامیر به زبان روسی حرف می‌زد، اما یك مترجم با خودمان داشتیم.



با چرنینکو و اسد در کرملین، اکتبر ۱۹۸۴



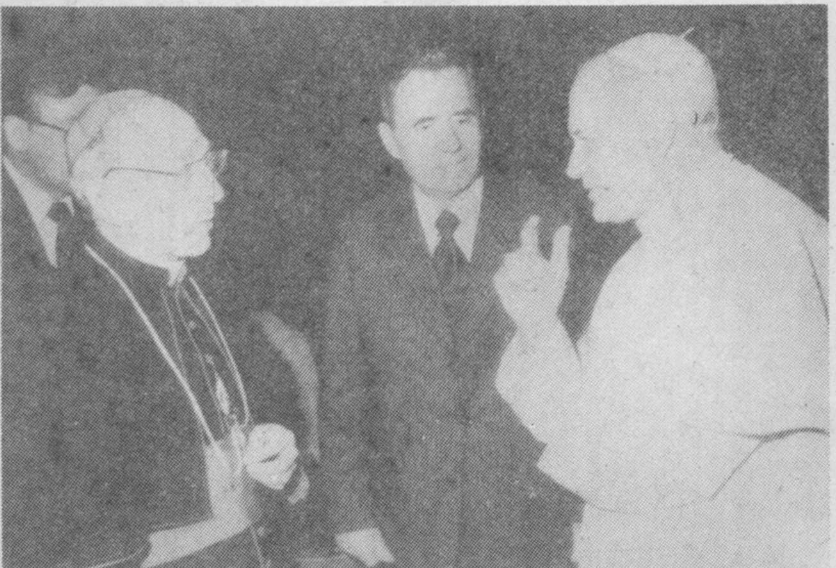
ملاقات با هلموت اشمیت، صدراعظم آلمان غربی در نوامبر ۱۹۷۹ در آلمان غربی

با «وویچه یاروزلسکی»، رهبر لهستان، مسکو ۱۹۸۴.





با «هلموت کهل»، صدراعظم آلمان غربی و هانس دیتریش گنشر، در آلمان غربی، ۱۹۸۳



با پاپ ژان پل دوم در واتیکان با کاردینال کازارولی، ۱۹۸۵.



با «میخائیل گورباچف» و «خاویر پرز دکوئیار»



با «فرانسوا میتران»، در کرملین، ۱۹۸۵



با «رونالد ریگان»، در سال ۱۹۸۴



با جرج شولتز، در ژنو، ۱۹۸۴



با جرج بوش، ۱۹۸۴



از چپ به راست، ردیف جلو: «دمیتری اوستینوف»، «نیکلای تیخانوف»، «یوری آندروپوف» و خودم در جلسهٔ حزب و رهبران دولتهای عضو پیمان ورشو که در ژوئن ۱۹۸۳ در مسکو برگزارشد.



گورباچف تمدید پیمان ورشو را درسال ۱۹۸۵ امضاء می کند.



با گورباچف، نوامبر ۱۹۸۷ در مقبره لنین به مناسبت سالگرد انقلاب، ۱۹۱۷



با «لیدیا» و «رونالد و نانسی ریگان» در مسکو، مه ۱۹۸۸

یک عکس خانوادگی در تابستان ۱۹۸۸، از چپ به راست: «والنتینا»، همسر آناتولی، آناتولی، نوه های من: «امیلیا» و «آنا»، خودم، «لیدیا» و «امیلیا».





با «لیدیا» در کریمه، ۱۹۸۶

با «آنا»، نوه‌ام. او در حال خواندن کتاب «خاطرات درابکینا از لنین» است.





بالا از چپ به راست: الکسی، نوه‌ام، والنتینا، همسر آناتولی، الکساندر، همسر امیلیا، «آندری» و «ایگور» نوه‌هایم. وسط: آناتولی، لیدیا، خودم و امیلیا، پایین: «اولگ»، نتیجه‌ام، «لیدیا» و «آنا»، نوه‌هایم.

